

داستان مردم آمریکا

جلد اول



پرفسور هوارد زین

برگردان: خ. طه‌وری

م. هادی

تارنگاشت عدالت

آذر ماه ۱۳۹۱

فهرست مطالب:

- ۴ - ۱- کریستف کلمب، سرخپوستان و پیشرفت بشریت
- ۳۷ - ۲- پیدایش تبعیض نژادی
- ۶۰ - ۳- شهروندان ساده و بینوا
- ۹۰ - ۴- ستمگری، ستمگری است.
- ۱۱۵ - ۵- نوعی انقلاب
- ۱۵۵ - ۶- نیایش تانیت حقیقی
- ۱۸۸ - ۷- تا وقتی که سبزه می‌روید و آب روان است
- ۲۲۶ - ۸- ما چیزی را از راه اشغال تصاحب نمی‌کنیم، خدای را شکر!
- ۲۵۶ - ۹- برده‌داری بدون تسلیم، و رهایی بدون آزادی
- ۳۱۶ - ۱۰- مبارزات طبقاتی در سده نوزدهم
- ۳۷۹ - ۱۱- اشرافیان دزد و شورشیان
- . - ۱۲- امپراطوری و مردم
- . - ۱۳- خطر سوسیالیسم
- . - ۱۴- جنگ، سلامت کشور است
- . - ۱۵- خود مددیاری در دوران‌های سخت
- . - ۱۶- جنگ مردمی؟
- . - ۱۷- رویای به عقب افتاده
- . - ۱۸- پیروزی ناممکن: ویتنام
- . - ۱۹- سورپرایز

- ۲۰- خارج از کنترل
- ۲۱- سازش بین دو حزب
- ۲۲- مقاومت مسکوت گذارده شده
- ۲۳- قیام در پیش
- ۲۴- پرزیدنت کلینتون
- ۲۵- انتخابات سال ۲۰۰۰ و «جنگ علیه تروریسم»

بخش اول

کریستف کلمب، سرخپوستان و پیشرفت بشریت



آرواکها

«آرواک» ها، مرد و زن، برهنه، با بدنهای از آفتاب سوخته و کنجکاو، از دهکده‌های خود بیرون ریختند و به ساحل جزیره دویدند و خود را به آب زدند، تا کشتی بزرگ و غریب را از نزدیک بازمینی کنند. هنگامیکه کریستف کلمب و همراهانش شمشیر بدست، در حالی که بزبان غریب بایکدیگر سخن می‌گفتند، پا به ساحل نهادند، آرواکها برای خیرمقدم بسوی آنها دویدند و آب، غذا و هدیه نثارشان کردند. کریستف کلمب بعدها در دفتررخدادهای روزانه نوشت:

آنها... برای ما طوطی، توپ‌های پنبه، نیزه و بسیاری چیزهای دیگر آوردند که آنها را با تیل‌های شیشه‌ای و یا زنگوله پای عقاب عوض می‌کردند. آنها با رغبت هرچه که داشتند با ما مبادله می‌کردند. آنها قوی بودند و بدنهای ورزیده و چهره‌های دلنشینی داشتند... آنها هیچ نوع سلاحی حمل نمی‌کردند و هیچ سلاحی نمی‌شناختند؛ مثلاً وقتی که من شمشیر خود را به آنها نشان دادم، آنها از روی نادانی دست به تیغه آن کشیدند و خود را مجروح ساختند. آنها آهن نداشتند. نیزه‌های آنان از چوب خیزران ساخته شده بود... آنها

مناسب خدمتکاری هستند... تنها با ۵۰ سرباز می‌توانستیم آنها را بزانو درآوریم و بهرکاری که مایل بودیم، وادار سازیم.

این آراواکهای جزایر باهاما به سرخپوستان قاره شبیهند و (آن‌گونه که ناظرین اروپایی همواره شهادت داده‌اند) بطور چشم‌گیری مهمان دوست بودند. آنها تمایل به تقسیم کردن داشتند. این خصلت زیاد در اروپای دوران رنسانس که زیر سلطه دین پاپ‌ها، دولت پادشاهان، و جویندگی طلا قرار داشت و اولین فرستاده خود، کریستف کلمب را به شمال و جنوب آمریکا اعزام کرده بود، چشم‌گیر نبود.

کریستف کلمب نوشت:

«همینکه به جزایر آنتیل رسیدم، به اولین جزیره‌ای که پا گذاشتم، چند نفر از مردم بومی را اسیر کردم. آنها می‌بایستی تربیت می‌شدند و به من می‌گفتند که از این مناطق چه چیز می‌توان بدست آورد.»

اطلاعاتی که کریستف کلمب بیش از هرچیز خواهان آن بود، این بود که کجا طلا یافت می‌شود؟ او شاه و ملکه اسپانیا را مجاب کرده بود تا مخارج مالی سفر وی را تامین کنند؛ او تصور می‌کرد، ثروت؛ یعنی ادویجات و طلا در آنسوی آتلانتیک، در سواحل غربی جزایر هند و در آسیا نهفته است. زیرا که مانند همه انسانهای اهل مطالعه دوران خود، می‌دانست زمین گرد است، و اگر او با کشتی خود به سمت غرب سفر کند، به خاور دور خواهد رسید.

اسپانیا چندی قبل از آن مانند فرانسه، انگلیس و پرتغال به وحدت رسیده و یک کشور مدرن ملی شده بود. مردم آن، اکثراً دهقانان فقیری بودند که برای اشراف که تنها ۲ درصد جمعیت را تشکیل می‌داند، ولی ۹۵٪ زمین را صاحب بودند، کار می‌کردند. اسپانیا با کلیسای کاتولیک پیمان بسته بود، یهودیان را اخراج کرده و اعراب را فراری داده بود. اسپانیا، اکنون مانند دیگر کشورهای دنیای مدرن، جویای طلا بود.

در آنزمان، مردم فکر می‌کردند که در آسیا طلا، ابریشم و مطمئناً ادویه‌جات یافت می‌شود. مارکوپولو و دیگران در قرون قبل از آن چیزهای شگفت‌انگیزی از سفرهای خود به ارمغان آورده بودند. و اکنون که

ترکان شرق مدیترانه و قسطنطنیه را فتح کرده و راه‌های زمینی به آسیا را تحت کنترل خود درآورده بودند، یک راه دریایی لازم به نظر می‌رسید. دریانوردان پرتغالی، راه خود را از طریق جنوب افریقا گشوده بودند. اسپانیایی‌ها یک سفر طولانی دریایی، از میان یک اقیانوس ناشناخته را انتخاب کردند.

سهم کریستف کلمب، برای طلا و ادویجاتی که او قرار بود طی سفر خود جمع آوری کند، ۱۰ درصد سود، حکم فرمانداری مناطق کاشف شده، و افتخار داشتن یک لقب نوین، یعنی لقب آدمیرال اقیانوس بود. وی کارمند یک تاجر ایتالیایی از شهر جنوآ، یک پارچه باف نیمه وقت (پسر یک پارچه باف تعلیم دیده)، و یک دریانورد درجه یک بود. وی سفر خود را با سه کشتی بادبانی آغاز کرد. بزرگترین آنها تقریباً ۳۰ متر طول و ۳۹ ملوان داشت، و سانتاماریا نامیده می‌شد.

کریستف کلمب هیچگاه نمی‌توانست تا آسیا سفر کند. آسیا هزاران میل از آن‌چه که وی محاسبه کرده بود، فاصله داشت، چون او دنیا را خیلی کوچک تخمین زده بود. بعد مسافت عظیم اقیانوس، سرانجام وی را محکوم به شکست می‌نمود. ولی شانس و اقبال بوی روی خوش نشان داد. پس از پشت سرگذاردن ربع مسافت، مابین اروپا و آسیا، وی به سرزمین ناشناخته‌ای برخورد کرد که تا آن لحظه کارتوگرافی نشده بود - آمریکا. این واقعه در اوایل اکتبر ۱۴۹۲ و سی و سه روز پس از آن‌که او و همراهانش، جزایر قناری، در سواحل قاره افریقا را ترک کردند، رخ داد. آنها ناگهان چوب، برگ و شاخه‌های درخت شناور و خیل عظیم پرندگان را مشاهده کردند.

همه اینها، نشانه‌های خشکی بود. و سرانجام، سحرگهان روز ۱۲ اکتبر، ملوانی به نام "رودریگو"، بازتاب درخشش انوار مهتاب را بروی ماسه‌های سفید رنگ ساحل رویت کرد و فریاد زد: خشکی!... آنجا، یکی از جزایر باهاما در دریای کارائیب بود. قرار بود، اولین کسی که خشکی را ببیند، تا آخر عمر مواجب سالانه‌ای به حجم ۱۰ هزار "ماراودی" Marvedi دریافت کند، ولی حتا پیشیزی شامل حال "رودریگو" بیچاره نشد. کریستف کلمب ادعا کرد، که شب قبل نوری دیده و پاداش را بخود اختصاص داد.

سرانجام پس از اینکه آنها بخشکی رسیدند، آن گونه که گفته شد، مورد استقبال "آراواکها" قرار گرفتند که به نیت خوش آمدگویی، بسوی آنها شنا کردند. "آراواکها" در کمونهای دهقانی می‌زیستند و به کشت ذرت، سیب زمینی و مانیوک اشتغال داشتند. آنها به ریسندگی و بافندگی تسلط داشتند، ولی اسب و یا حیوانات بارکش را نمی‌شناختند. آنها با آهن آشنا نبودند، ولی قطعات کوچک طلای تزیینی به لاله‌های گوش خود آویزان کرده بودند.

و این کار برای آنها پیامدهای سنگینی را به دنبال داشت و سبب شد کریستف کلمب چند تن از آنان را به گروگان گیرد و در کشتی خود محبوس سازد؛ وی اصرار داشت که آنها او را به منابع و مخازن طلا هدایت کنند. پس از آن وی به سفر خود ادامه داد تا به کوبا و "اسپانیولا" (جزیره متشکل از هائیتی و جمهوری دومینیک) رسید. قطعات کوچک طلا که در رودخانه‌ها به چشم می‌خورد و ماسک طلایی که یکی از سران قبایل بومی به کریستف کلمب هدیه کرد، توهمات بی‌پایانی از منابع واقعی طلا در او به وجود آورد.

کریستف کلمب در "اسپانیولا" از چوب کشتی "سانتاماریا" که بخشکی نشسته بود، قلعه‌ای بنا کرد. این اولین پایگاه نظامی اروپا در نیمکره غربی بود. او این قلعه را "ناویداد" Navidad (کریسمس) نامید و ۳۹ ملوان را در آنجا باقی گذاشت و به آنها امر کرد بجست‌وجوی طلا روند و از طلای جمع‌آوری‌شده حفاظت کنند. سپس دوباره چندین سرخپوست بومی را اسیر کرده و به دو کشتی باقیمانده برد. او در بخشی از جزیره با بومیان محلی که حاضر نبودند تعداد مورد نیاز تیر و کمان که او و همراهانش خواستار بودند، در اختیار او بگذارند، اختلاف پیدا کرد و کار به دعوا کشید. دونفر به زخم شمشیر جان باختند. بعد از آن آنها با دو کشتی "نینا" Nina و "پینتا" Pinta به سمت جزایر آزور و اسپانیا بادبان برافراشتند. هنگامی که هوا رفته رفته سردی گرایید، بومیان سرخپوست اسیر، یکی پس از دیگری جان باختند. گزارش کریستف کلمب به دربار اسپانیا بسیار عجیب بود. او اصرار داشت که به آسیا (در حقیقت کوبا) و به جزیره‌ای در سواحل چین (در واقع اسپانیولا) رسیده است. توضیحات وی تا اندازه‌ای واقعی و تا

اندازه‌ای افسانه‌ای بود:

اسپانیولا اعجاب انگیز است. کوه و دره، مرتع و فلات، هم زیبا و هم حاصلخیز... دارای بنداری بسیار خوب و رودخانه‌های متعدد بزرگ و پهن که اغلب حامل طلا است ... در آنجا ادویجات مختلفی می‌توان یافت و معدن‌ها بزرگی از طلا و سایر فلزات وجود دارد...

کریستف کلمب تعریف می‌کرد، سرخپوستان «به قدری خام و ساده هستند در مورد مالکیت خود آنقدر سخاوتمندند، که هر کس ندیده باشد، باور نمی‌کند. اگر از آنان چیزی بخواهید، که متعلق به آنها باشد، هیچگاه نه نخواهند گفت. برعکس، آنها مایلند آن‌را با همه تقسیم کنند...» وی گزارش خود را با درخواست کمک از اعلی‌حضرت به پایان برد و در عوض قول داد که در سفر بعدی «هر قدر طلا که بخواهند... و هر تعداد برده، که آرزو کنند» با خود به همراه خواهد آورد. دهانش از پرگویی و حرافی مذهبی، کف کرده بود. «بدین صورت، خدای همیشگی، خدای ما، پیروزی را نصیب کسانی خواهد کرد، که راه او را دنبال می‌کنند، حتا اگر غیرممکن به نظر رسد.»

در اثر گزارش‌های اغراق‌آمیز کریستف کلمب و وعده‌هایش، سفر بعدی او با ۱۷ کشتی و ۱۲۰۰ ملوان آغاز شد. هدف مشخص بود: برده و طلا. آنها در دریای کارائیب از جزیره‌ای به جزیره دیگر سفر کردند و سرخ‌پوستان را به اسارت گرفتند. ولی هرچه بیشتر نیات واقعی اروپاییان آشکار می‌شد، بیشتر با دهکده‌های متروکه روبه‌رو می‌شدند. در هائیتی در قلعه ناویداد، ملوانان باقی‌مانده، پس از این که مانند گروه‌های ترور، جزیره را در جست‌وجوی طلا زیر و رو کرده و زنان و کودکان را به‌عنوان برده‌های کارگر و یا ارضا کننده نیازهای جنسی اسیر ساختند، همگی در جنگ با سرخ‌پوستان از پای درآمده بودند.

کریستف کلمب از این پایگاه در هائیتی، گروه‌های اکتشافی را یکی پس از دیگری به داخل جزیره اعزام می‌داشت. آنها طلائی نیافتند. ولی آنها مجبور بودند، کشتی‌هایی را که به اسپانیا بازمی‌گشتند با غنایم پر کنند. در سال ۱۴۹۵ آنها به شکار برده پرداختند و ۱۵۰۰ آراواک، شامل مرد، زن و بچه، را اسیر کرده، در

قفس‌هایی که توسط صدها اسپانیایی پاسداری می‌شد، محبوس ساختند و سپس ۵۰۰ نفر از بهترین آنها را دست‌چین و بار کشتی کردند. از این ۵۰۰ نفر، ۲۰۰ نفر در راه جان باختند ولی بقیه زنده به اسپانیا رسیدند و آنجا با دعای اسقف اعظم شهر به معرض فروش گذارده شدند. این اسقف تعریف می‌کرد که بردگان، باوجود «برهنگی، لخت مادرزاد، مثل حیوانات هیچ حجب و حیایی نمی‌شناختند». کریستف کلمب بعدها نوشت: «بگذار به نام سه وحدت مقدس، نیرو اعزام کنیم و هراندازه برده که بتوان فروخت، فراهم سازیم».

بسیاری از بردگان در دوران اسارت از بین رفتند و کریستف کلمب که به اربابانش قول بهره عظیمی را داده بود، مستاصلانه در تب و تاب بود تا کشتی‌هایش را با طلا پر کند. او در ایالت Cicao در هائیتی، که معدن‌های عظیمی از طلا را گمانه می‌زد، دستور داد، هر فردی که از ۱۴ سال بزرگ‌تر است، باید هر سه ماه یک‌بار، مقدار معینی طلا جمع‌آوری کند. آنها بجای طلائی که تحویل می‌دادند، سکه‌های مسی دریافت می‌کردند، که می‌توانستند آنها را به گردن خود بیاویزند. آنها دست سرخ‌پوستانی را که از این سکه‌ها به گردن نداشتند قطع کرده و آنها را به حال خود رها می‌کردند تا از فرط خونریزی جان سپارند.

وظیفه سنگینی به عهده سرخ‌پوستان بومی گذارده شده بود. تنها طلائی موجود، کمی خاک طلا در جویبارها بود. به‌همین دلیل آنها فرار را برقرار ترجیح دادند و با سگهای شکاری مورد تعقیب قرار گرفتند و کشته شدند.

آرواکها کوشیدند یک ارتش مقاومت ایجاد کنند ولی حریف اسپانیایی آنها دارای سلاح، تفنگ‌های سرپر، شمشیر و اسب بود. اسرای بومی بی‌درنگ حلق آویز می‌شدند و یا زنده زنده در آتش می‌سوختند. خودکشی‌های دسته‌جمعی با سم مانیوک در بین آرواک‌ها اشاعه پیدا می‌کرد. آرواکها کودکان خردسال خود را می‌کشتند، تا بدست اسپانیایی‌ها نیافتند. در طی دو سال، نیمی از ۲۵۰ هزار سرخ‌پوستی که در هائیتی زندگی می‌کردند در اثر قتل، شکنجه و یا خودکشی از بین رفتند.

پس از اینکه معلوم شد که دیگر طلائی در کار نیست، سرخ‌پوستان به‌عنوان برده به املاک بسیار بزرگی

انتقال یافتند که بعدها Encomiendas نامیده شد. آنها مجبور بودند با سرعت غیرقابل تحملی کار کنند و در نتیجه هزاران نفر از آنها زیر کار طاقت‌فرسا از بین رفتند. از ۵۰ هزار تن سرخ‌پوست باقی مانده در سال ۱۵۱۵ در سال ۱۵۵۰ فقط ۵۰۰ نفر زنده مانده بودند. در گزارشی که در سال ۱۶۵۰ تالیف گردیده، دیگر هیچ اثری از حتی یکنفر از آرواکهای اولیه و یا نوادگانشان در جزیره بجای نمانده.

منبع اصلی و در برخی از نکات شاید تنها منبع اطلاعاتی که پس از ورود کریستف کلمب به جزیره چه وقایعی اتفاق افتاد، «بارتولومه د لاس کازاس» Bartholome de las Casas است، که در مقام یک راهب جوان در تسخیر کوبا شرکت داشت. وی در ابتدا صاحب یک پلانتاژ بود و بردگان بومی را در خدمت خود داشت، ولی او پلانتاژهایش را رها کرد و به یکی از منتقدین سرسخت خشونت اسپانیایی‌ها مبدل گردید. «لاس کازاس» خاطرات کریستف کلمب را بازنویسی کرد و بعدها کتاب «تاریخ هندیان» (History of the Indies) را در چند جلد نوشت. در این کتاب وی سرخ‌پوستان را توصیف می‌کند. وی می‌نویسد، آنها، بویژه زنان، پرتحرکند و قادرند مسافتهای طولانی را شنا کنند. آنها بطور مطلق صلح‌جو نیستند و گه‌گاه با قبایل دیگر به جنگ می‌پردازند، ولی خسارت‌ها وارده زیاد محسوس نیست و آنها تنها وقتی به جنگ می‌پردازند که دلیل شخصی مشخصی داشته باشند و نه، چون فرمانده‌ای و یا پادشاهی به آنها دستور داده است. با زنان در جامعه سرخ‌پوستان به قدری خوب رفتار می‌شده که عصبانیت اسپانیایی‌ها را موجب می‌گردیده. لاس کازاس مناسبات جنسی را اینطور تشریح می‌کند:

«قوانین زناشویی وجود ندارد. زنان و مردان، آنطور که مایلند، همسر خود را انتخاب و یا بدون هیچ‌گونه توهین، حسادت و یا نفرتی از یکدیگر جدا می‌شوند. آنها در زاد و ولد بسیار فعالند، زنان باردار تا آخرین لحظه کار می‌کنند و تقریباً بدون درد وضع حمل می‌نمایند، روز بعد از زیمان برمی‌خیزند و در رودخانه استحمام می‌کنند و سپس تمیز و سالم مثل دوران قبل از زایمان می‌گردند. اگر شوهرانشان باعث دردسر شوند، به کمک داروهای گیاهی سقط جنین می‌کنند. با این‌که مردان و زنان سرخ‌پوست بطور کلی عریان بودن را امری بدیهی تعبیر می‌کنند، آن‌گونه که عریان بودن سر و یا دست یک مرد امری طبیعی است، اما زنان سرخ‌پوست شرمگاه خود را با برگ درختان می‌پوشانند.»

لاس کازاس می گوید، سرخ پوستان نه دین دارند و نه دست کم دارای معبدی هستند. آنها در: «خانه‌های اجتماعی بزرگ گنبدی زندگی می کنند که تا ۶۰۰ نفر را در خود جای می دهد. ... و از چوب سخت ساخته شده و سقفش از برگ درختان نخل است. ... آنها بالهای رنگی پرندگان، گردنبندهایی که از تیغ ماهی درست شده، سنگهای سفید و سبزی که با آن گوشها و لبهای خود را تزیین می کنند را بسیار دوست دارند ولی وقتی به طلا و یا سایر چیزهای پرقیمت نمی نهند... آنها مطلقاً اهل تجارت نیستند، نه چیزی می خرند، و نه چیزی می فروشند. آنها، آنچه را که مربوط به تامین زندگی و تغذیه غذایی آنها می شود، کاملاً از طریق محیط طبیعی خود بدست می آورند. آنها در مورد اموال خود بسیار پرسخاوت اند و به همین دلیل به دارایی و اموال دوستان خود نیز به همین چشم می نگرند و توقع سخاوت متقابل از آنها را دارند. ...»

او که در ابتدا پیشنهاد می کرد، بجای سرخ پوستان، برده سیاه پوست نگهداری شود، چون به نظر او سیاه پوستان دارای بنیه ای قوی تری هستند و احتمالاً طول عمر بیشتری دارند، بعدها، وقتی که پیامدهای برده داری را در مورد سیاه پوستان دید، احساس ترحم پیدا کرد. او جلد دوم کتاب «تاریخ هندیان» را به رفتار اسپانیایی های در مورد سرخ پوستان اختصاص داد. این نوشته بسیار عجیبی است و لازم است که بطور کامل در اینجا بازتاب یابد:

«شواهد بیشماری ... طبع صلح جو و ملایم مردم بومی را مورد تایید قرار می دهد... اما هنر ما این بود، اضطراب و سرگردانی را اشاعه دهیم، ویران کنیم، بکشیم، تکه تکه کنیم و نابود سازیم؛ پس جای تعجب نبود، وقتی که آنها گاه و بیگاه دست بقتل یکنفر از ما می زدند. ... آدمیرال، مانند کسانی که بعد از او آمدند، واقعاً کور بود و به قدری سعی در جلب الطاف شاه داشت، که جنایات غیرقابل بخششی علیه سرخ پوستان انجام داد ...»

لاس کازاس توصیف می کند، چگونه بر افاده اسپانیایی ها «روزبه روز بیشتر» افزوده می شد که پس از مدتی دیگر حتا پیاده راه نمی رفتند. «آنها هنگامی که عجله داشتند، سوار کول سرخ پوستان می شدند» و یا

سوار بر تخت روانی که توسط سرخ‌پوستان حمل می‌شد. در این موارد، سرخ‌پوستان در کنار تخت روان راه می‌رفتند و با برگهای بزرگ درخت، چهره آنها را از نور خورشید می‌پوشاندند، در حالیکه سرخ‌پوستان دیگر مجبور بودند، با بادبزنهایی از پر پرندهگان، آنها را باد زنند.»

کنترل مطلق، به خشونت کامل منجر می‌شد. اسپانیایی‌ها «وقتی که سرخ‌پوستان را دوجین دوجین با چاقو مصدوم می‌کردند و یا تکه‌هایی از بدن آنها را می‌بردند تا تندی تیغه خنجره‌های خود را آزمایش کنند، هیچ فکر بدی در سر نداشتند». لاس کازاس تعریف می‌کند، چگونه: «روزی دونفر از این مسیحیان، به دو نوجوان سرخ‌پوست برخورد کردند که هریک یک طوطی داشت؛ آنها طوطی‌ها را گرفتند و سر دونوجوان سرخ‌پوست را بردند... به همین سادگی... از روی تفنن...»

کوشش‌های دفاعی سرخ‌پوستان راه بجایی نبرد. اگر به کوه و تپه فرار می‌کردند، مورد تعقیب قرار می‌گرفتند و بقتل می‌رسیدند. لاس کازاس نوشت «در نتیجه آنها با سکوتی مایوسانه، در معدن‌ها و در نقاط دیگری که کار می‌کردند، زجر می‌کشیدند و می‌مردند، زیرا کسی را نداشتند که بتواند به آنها کمک کند». وی کار آنها در معدن‌ها را اینطور توصیف می‌کند:

«... کوه‌ها از بالا به پایین و دوباره از پایین به بالا زیوروی می‌شد، هزار بار؛ آنها خاک می‌کنند، سنگ خردمی‌کنند، سنگ‌ها را زیوروی می‌کنند و سنگ و کلوخ را بردوش خود حمل کرده و برای شستن به کنار رودخانه می‌برند؛ طلاشویان تمام وقت با کمرهای خم در آب ایستاده‌اند؛ تابشکنند. و هنگامیکه آب بدون معدن‌ها راه می‌یابد، خسته‌کننده‌ترین کار این است که معدن را خشک کنند، بدین صورت که با بادیه آب را بیرون ریزند...»

پس از ۶ تا ۸ ماه کار در معدن، یعنی مدت زمانی که یک گروه احتیاج داشت تا بقدر کافی طلا برای ذوب پیدا کند، یک سوم این افراد از بین رفته بودند.

در حالیکه مردان کیلومترها دورتر به معدن‌ها اعزام می‌گشتند، زنان بجای می‌ماندند و بکار در مزارع

گمارده می‌شدند؛ با رنج و عذاب آنها مجبور بودند زمین را شخم زده و هزاران تپه را برای کشت «مانیوک» آماده سازند.

«در نتیجه مردان و همسرانشان پس از هر ۸ تا ۱۰ ماه می‌توانستند، دیدار تازه کنند و هنگامی که به هم می‌رسیدند، آنقدر خسته و درمانده بودند، ... که علاقه‌ای به زاد و ولد نداشتند... اگر نوزادی بدینا می‌آمد، به زودی جان می‌سپرد، زیرا که مادرانشان آنقدر کار کرده و دچار سوءتغذیه بودند که شیر برای سیر کردن نوزاد خود نداشتند. هنگامی که در کوبا بودم، طی سه ماه ۷۰۰۰ نوزاد به همین دلیل جان سپردند. برخی از مادران از فرط نومیدی و درماندگی نوزادان خود را در آب خفه می‌کردند... بدین طریق مردان در معدن‌ها، زنان بهنگام کار طاقت فرسا و نوزادان بعلت فقدان شیر از بین می‌رفتند... و طی مدت زمان کوتاهی این سرزمین، که روزی با عظمت، حاصلخیز و بارور بود، از سکنه خالی شد... من این اعمال را که مغایر طبیعت انسانی است، با چشم خود شاهد بودم و اکنون که این سطور را می‌نویسم، بدنم می‌لرزد...»

لاس کازاس می‌نویسد، هنگامی که وی در سال ۱۵۰۸ به اسپانیولا آمد، «رویه‌مرفته ۶۰ هزار نفر در جزیره زندگی می‌کردند، یعنی در بین سالهای ۱۴۹۴ تا ۱۵۰۸ بیش از ۳ میلیون نفر در اثر جنگ، بردگی و کار در معدن‌ها تلف شده بودند. آیا نسل‌های بعدی این‌را باور خواهند کرد؟ حتماً من، که هم شاهد عینی و هم واقف بر مسأله‌ام، بسختی می‌توانم اینرا باور کنم...»

و به این شکل، ۵۰۰ سال پیش، داستان هجوم اروپاییان به مناطق مسکونی سرخ‌پوستی در شمال و جنوب آمریکا آغاز شد. و هنگامی که انسان، کتاب لاس کازاس را مطالعه می‌کند، این آغاز به معنی سلطه‌گری، بردگی و مرگ بسیاری از سرخ‌پوستان است، حال حتماً اگر او در یادداشت‌های خود اغراق کرده باشد. (بنا بر نوشته او ۳ میلیون، بنابر محاسبه تاریخ‌شناسان کمتر از ۱ میلیون و یا آن‌طور که امروز بسیاری معتقدند، ۸ میلیون سرخ‌پوست؟). اگر ما کتاب‌های تاریخ را که در ایالات متحده آمریکا برای تدریس کودکان بچاپ رسیده، مطالعه کنیم، اهن داستان با ماجراهای قهرمانانه و بدون خون‌ریزی آغاز شده و امروز، روز کریستف کلمب جشن گرفته می‌شود.



کریستف کلمب ۱۴۵۱ تا ۱۵۰۶

البته بعدها در دبیرستان می توان اینجا و آنجا مطالب دیگری را نیز یافت. ساموئل الیوت موریسون، تاریخ شناس هاروارد و معروف ترین کریستف کلمب شناس چندین جلد کتاب در مورد بیوگرافی کریستف کلمب نوشته، خود او یک قایقران بود و مسیر کریستف کلمب را یکبار در آتلانتیک دنبال کرده. وی در کتاب محبوب خود «کریستف کلمب، یک دریادار» در سال ۱۹۵۴ در مورد برده گیری و کشتار نوشت: «سیاست سفاکانه ای که کریستف کلمب بدعت گزارد و اخلاف وی آنرا ادامه دادند، به نسل کشی «جنوساید» کامل منجر گردید.»

این جمله تنها در گوشه یک صفحه، در میان یک رمان درخشنده مخفی گردیده است. موریسون در آخرین بخش کتاب، نظر خود را در باره کریستف کلمب خلاصه می کند:

«وی دارای اشتباهها و نقص های مختص خود بود ولی این نقایص عمدتاً زوایای تاریک کیفیت هایی که از او شخصیت بزرگی ساخته بود مانند اراده تزلزل ناپذیر و اعتقاد راسخش به خدا و به وظیفه ای که در مقام مبلغ مسیحیت در کشورهای ماوراء اقیانوس پذیرفته بود و قدرت مقاومت لجوجانه اش با وجود کلیه محرومیتها، فقر و سرخوردگی ها. اما خصلت غیرقابل گذشت و چشمگیر او، یعنی هنر کشتی رانی، بی عیب و نقص بود.»

انسان می تواند در مورد گذشته، علناً دروغ بگوید و یا این که برخی واقعیت ها را، که نتایج مطلوبی بدست نمی دهند، مسکوت گذارد. موریسون هیچ یک از ایندو شیوه را بکار نمی گیرد. او دروغ گفتن در مورد کریستف کلمب را رد می کند و داستان کشتارها را نیز مسکوت نمی گذارد و حتا آنرا با سخت ترین

عبارات، یعنی نسل کشی!، توصیف می کند.

ولی او کاری دیگری انجام می دهد: او واقعیت را بسیار کوتاه بیان می کند و بی درنگ به چیزهای دیگری می پردازد که برای او مهم تر است. بی پرده دروغ گفتن و یا لاپوشانی برخی از واقعیت ها این خطر را در بر دارد که اگر آشکار شود آنگاه می تواند خواننده را علیه نویسنده بشورانند. واقعیت را پذیرفتن، ولی سپس آن را با نوعی سیاست های تاثیرگذار در میان انبوهی از اطلاعات، مخفی ساختن، به خواننده اینطور القاء می کند: بلی، کشتار توده ای هم وجود داشت، ولی زیاد مهم نیست و نباید در حکم نهایی تو تاثیری بگذارد؛ این امر برای آنچه که در این جهان رخ می دهد، نباید زیاد تاثیرگذار باشد.

این طور نیست که یک تاریخ دان می تواند مانع از این شود که گرانیگاه روی برخی از فاکت ها گذارده نشود و برخی دیگر از فاکت ها را مورد اغماض قرار نگیرند. این کار برای تاریخ دان همانقدر طبیعی است که برای یک نقشه کش، که در ابتدا شکل کره زمین را دوبعدی و مسطح می کشد و در اصل آن را قلب می کند و سپس اگر بخواهد نقشه ای آماده کند که قابل استفاده و نافع باشد، از میان جنگی از اطلاعات سردرگم کننده جغرافیایی، آن اطلاعاتی را دست چین می کند که بدرد این یا آن کار مشخص می خورد. استدلال من مطلقاً نمی تواند علیه دستچین کردن، ساده کردن و یا تکیه بر روی برخی از فاکت ها باشد که برای هر دو گروه چه تاریخ شناس و چه نقشه کش، اجتناب ناپذیر است. ولی از شکل طبیعی خارج کردن نقشه توسط نقشه کش یک نیاز حرفه ای است، برای هدف مشترک کلیه کسانی که به نقشه نیازمندند. ولی تحریف تاریخ توسط تاریخ شناس بیش از یک نیاز حرفه ای است؛ این یک کار ایدئولوژیکی است. زیرا این تغییر شکل به جهانی عرضه می شود که سرشار از منافع متضاد است و گزینش تاکید شده (حال آیا مورد پسند تاریخ شناس باشد و یا نباشد)، سرانجام منافع اقتصادی، سیاسی، نژادی، ملی و یا جنسی یک گروه مشخص را تقویت خواهد کرد.

علاوه بر آن این منافع گروهی، به روشنی منافع حرفه ای نقشه کش مطرح نمی شوند. (مثلاً: مقیاس

«مرکاتور»ی برای هدایت و راهنمایی در مسافت‌های دور خوب است - برای مسافت‌های نزدیک بهتر است از مقیاس دیگری استفاده شود). خیر! مطلب طوری ارایه می‌گردد، که گویی همه خوانندگان کتب تاریخ دارای منافع مشترک و مشابهی هستند و تاریخ‌شناس با تمام اطلاعات و آگاهی خود در خدمت این منافع مشترک عمل می‌کند. این کار یک تحمیق آگاهانه نیست؛ تاریخ‌شناس در جامعه‌ای تربیت شده که علم و دانش و آموزش و پرورش را مسأله توانایی حرفه‌ای تعبیر می‌کند و نه ابزاری در دست طبقات، نژادها و ملیت‌های اجتماعی متخاصم.

قهرمانی‌های کریستف کلمب و جانشینانش را به‌عنوان دریانورد و کاشف، بزرگ کردن و نسل‌کشی را ناچیز نشان دادن، به هیچ‌وجه الزام حرفه‌ای نیست، بلکه یک تصمیم ایدئولوژیک است. این کار، خواسته و یا ناخواسته توجیه وقایع اتفاقیه است.

نمی‌گوییم، اگر خواستیم در مورد تاریخ بنویسیم، باید کریستف کلمب را «غیاباً» متهم کنیم، به‌دادگاه کشیم و محکوم نماییم. دیگر وقت این کار گذشته است؛ این تنها یک کار عبث و کاملاً آکادمیک در مورد اخلاق خواهد بود. اما پذیرفتن جنایات، هرچند تاسف‌آور، به‌عنوان قیمتی که ما باید برای پیشرفت پردازیم (هیروشیما، ویتنام برای آن که تمدن غرب را نجات دهیم، کروناشتاد و مجارستان، برای آن که سوسیالیسم را نجات دهیم، توسعه و ترویج سلاح‌های هسته‌ای برای این که همه را نجات دهیم)، برخوردی است که هنوز در درون ما وجود دارد. یکی از دلایلی که این جنایات هنوز در بین ما وجود دارد، این است که ما توانسته‌ایم آن‌ها را زیر کوهی از فاکت‌های دیگر مخفی کنیم، مثل زباله‌های رادیواکتیو که در درون بشکه‌های پلمب شده زیر خاک دفن می‌گردند. ما یاد گرفته‌ایم به آن‌ها تنها به همان اندازه توجه کنیم، که معلمین و نویسندگان اغلب در بهترین کلاس‌ها و کتاب‌های درسی توجه می‌کنند. ما این احساس اکتسابی در مورد اندازه‌های اخلاقی که ظاهراً ناشی از عینی‌گرایی فرهیختگان است، را خیلی ساده‌تر می‌پذیریم تا اگر از دهان سیاستمداران طی کنفرانس‌های مطبوعاتی بیرون آید. و به‌همین دلیل آن‌ها کشنده‌ترند.

این گونه رفتار با یک قهرمان (کریستف کلمب) و قربانیانش (آراواکها)، که بمعنی پذیرفتن ساده قتل و تسخیر به نام ترقی و پیشرفت است، نمایانگر تنها یک جنبه از برخورد مشخص است که طی آن تاریخ گذشته از دید دولتها، فاتحین، دیپلماتها و یا سرکردگان تعریف می‌گردد. گویی که همگی آنها، مثل کریستف کلمب مستوجب قدردانی و تشویقند و گویی که آنها، یعنی پیشکسوتان و موسسان، جکسون، لینکلن، ویلسون، روزولت، کندی، افراد موثر کنگره، قضات مشهور دیوان عالی و غیره، معرف تمامی ملت می‌باشند. سپس این طور تداعی می‌شود، که واقعاً چیزی به نام «ایالات متحده آمریکا» وجود دارد که گرچه گه گاه دچار بحران و تنش می‌گردد ولی در اصل مجموعه‌ای از انسان‌ها با منافع مشترک است. و گویی که اساساً منافع عامی به نام «منافع ملی» وجود دارد، که در قانون اساسی، در بسط و کشورگشایی سرزمین، در قوانینی که کنگره وضع می‌کند، در احکام حقوقی، در رشد و تکامل سرمایه‌داری، در فرهنگ تربیتی و در رسانه‌های گروهی بازتاب می‌یابد.

«تاریخ، خاطرات کشورهاست.» این جمله را هنری کیسینجر در اولین کتاب خود، *A World Restored*، نوشت و به نگاشتن تاریخ اروپا در قرن ۱۹ از موضع حکام اطریشی و انگلیسی ادامه داد. او میلیونها نفر انسانی که در اثر سیاست این دولتمردان رنج برده و ستم‌دیده بودند را از قلم انداخت. از موضع دید او، «صلحی» که اروپا قبل از انقلاب فرانسه تجربه کرد، در نتیجه دیپلماسی و کوشش تعداد اندکی از شخصیت‌های ملی «دوباره برقرار شد». ولی این جهان برای کارگران انگلیس، دهقانان فرانسه، رنگین پوستان آسیا و افریقا، کلیه زنان و کودکان خارج از دایره طبقات بالا، نه یک جهان احیاء شده، بلکه یک جهان ویران شده بود.

موضع من نسبت به توصیف تاریخ ایالات متحده آمریکا، کاملاً متفاوت است: ما اجازه نداریم خاطرات کشورها را بجای خاطرات خود بپذیریم. ملت‌ها، یک جامعه نبوده و نیستند. تاریخ هر کشوری، که به همه به‌عنوان تاریخ یک خانواده عرضه می‌گردد، کشمکش‌های تلخی میان منافع تسخیر کنندگان و تسخیر شوندگان، برده‌داران و بردگان، سرمایه‌داران و کارگران، غالبین نژادی و جنسی، و مغلوبین نژادی و جنسی، را در خود نهفته (که گه گاه غلیان می‌کند ولی اغلب سرکوب می‌گردد). و در یک چنین جهانی

پر از تنش، جهانی پر از قربانی و جلاد، آنطور که «آلبرت کامو» می‌گوید، وظیفه هر انسان متفکری آنست که در جبهه جلاد قرار نداشته باشد.

در رابطه با موضع‌گیری اجتناب‌ناپذیری که بعثت انتخاب در گرانیک‌های تاریخ نویسی، به وجود می‌آید، ترجیح می‌دهم، که سعی و کوشش این باشد که تاریخ کشف آمریکا را از موضع آراواکها، قانون اساسی را از موضع بردگان، «اندرو جکسون» را از موضع سرخ‌پوستان «چیروکی»، جنگ‌های داخلی را از موضع ایرلندیهای نیویورک، جنگ مکزیک را از موضع سربازان فراری و ارتش اسکاتلند، شکوفایی صنعتی را از موضع زنان شاغل بکار در کارخانه‌های نساجی، جنگ آمریکا - اسپانیایی را از موضع مردم کوبا، تسخیر فلپین را از موضع سربازان سیاه‌پوست «لوزون»، دوران عصر طلایی را از موضع کشاورزان جنوب، جنگ اول جهانی را از موضع سوسیالیستها، جنگ دوم جهانی را از موضع پاسیفیستها، نیودیل را از موضع سیاهپوستان هارلم، امپراتوری آمریکایی پس از جنگ را از موضع کارگران کشاورزی آمریکای لاتین ببینم. و آن‌هم تاجایی که یک فرد اساساً قادر است، با حداکثر کوشش، تاریخ را «از موضع دید متفاوت» ببیند.

هدف من این نیست که با قربانیان هم‌دردی کنم و جلادان را مورد اتهام قراردهم. این اشک‌ها و خشم‌ها که متوجه گذشته می‌گردد، به مفهوم نابودساختن انرژی اخلاقی امروز است. و مرز کشی همیشه ساده نیست. اگر برای دراز مدت در نظر گیریم، ستمگر نیز خود یک قربانی است. اما در کوتاه مدت (و تاکنون تاریخ بشریت تنها از همین دوران‌های کوتاه مدت تشکیل شده) قربانیان با سرگشتگی و متاثر از فرهنگی که آن‌ها را سرکوب می‌کند، در جست‌وجوی قربانی خود هستند.

باوجود این و با درک پیچیده بودن مسأله، این کتاب در مقابل دولت‌ها که به کمک سیاست و فرهنگ و زیر نقاب منافع مشترک کوشش می‌کنند مردم ساده را در تور گسترده و عظیم ملی گرفتار نگه‌دارند، بسیار شکاک و بدبین است. من کوشش خواهم کرد، از قساوتهایی که قربانیان، هنگامی که تنگاتنگ و به هم فشرده در واکن‌های احشام سیستم، نسبت به یکدیگر روا می‌دارند، چشم‌نپوشم. نمی‌خواهم آن‌ها را

رمانتیکتر از آنچه که هستند تصویر نمایم. ولی جمله‌ای را که روزی خوانده بودم بخاطر می‌آورم (نقل به مضمون): «فریاد فقرا همیشه بحق نیست، اما اگر به آن گوش فرا ندهیم، هیچ‌گاه نخواهیم دانست که عدالت چیست.»

من نمی‌خواهم پیروزیهایی را برای جنبش مردم اختراع کنم. اما این تصور که تاریخ‌نگاری، تنها بازنگری شکست‌هایی است که تاریخ را شکل می‌دهد، تاریخ‌شناسان را به شریک جرم در یک دایره بی پایان از شکست‌ها تبدیل می‌کند. اگر قرار است که تاریخ‌نگاری خلاق باشد و آینده‌ای را متصور شود، بدون آن که گذشته‌ای را فراموش کند، بایستی - و این نظر من است - امکانات نوینی را ارایه دهد، بدین صورت که امکانات از دست رفته گذشته را آشکار سازد، امکاناتی - حتی اگر برای لحظه‌ای بسیار کوتاه - که طی آن مردم قدرت خود را نشان دادند، مقاومت کردند، متحد شدند و شاید حتی پیروز گردیدند. من تصور می‌کنم، و یا شاید تنها امیدوارم که آینده ما بیشتر در لحظات گذرای هم‌دردی مکث و تامل کند تا در جنگ‌های مداوم چندین صد ساله گذشته.

خیلی روشن و ساده این نحوه برداشت من از تاریخ ایالات متحده آمریکا است. که خواننده بهتر است از آغاز آن‌را بشناسد.

آنچه را که کریستف کلمب در جزایر باهاما نسبت به «آراواکها» روا داشت، «کورتس» در مکزیک به «آزتکها»، «پیزارو» در پرو به «اینکاها» و مهاجرین انگلیسی در ویرجینیا و ماساچوست به سرخ‌پوستان «Powhatan» و «Pequot» روا داشتند.

تمدن آزتکها در مکزیک، میراث فرهنگی «مایاها»، «Zapotek»ها و «Toltek»ها بود. آن‌ها بکمک ابزار سنگی و نیروی انسانی ساختارهای عظیمی خلق کردند و سیستم خطی و راهبیین دینی پدید آوردند. این‌را نیز نباید فراموش کرد، که آن‌ها هزاران نفر انسان را به‌عنوان قربانی برای خدایان، بقتل رساندند. اما قساوت آزتکها، ناقض بی‌گناهی آن‌ها نبود و هنگامی که ارتش اسپانیا وارد وراکروز شد و یک سفید

پوست ریشو که سرتاپا به زره آهنین مزین بود، همراه مخلوقات عجیبی (اسب)، پا به خشکی نهاد، آن‌ها فکر می‌کردند که او «نیمه خدای افسانه‌ای آزتکها»، Quetzalcoatl افسانه‌ای است، که ۳۰۰ سال پیش، با وعده بازگشت مجدد، دیده فرو بسته بود. روی همین اصل نیز آن‌ها با میهمان نوازی سخاوتمندانه‌ای از او استقبال کردند.



هرناندو کورتز ۱۴۸۵ تا ۱۵۴۷

او هرناندو کورتز Hernando Cortes بود که با کمک مالی زمینداران بزرگ و بازرگانان اسپانیایی و با دعای نایبین خدا در کره خاکی، با یک ایده بیمارگونه آمده بود تا طلا پیدا کند. به نظر می‌رسید که مونتزوما (Montezuma)، پادشاه آزتکها مشکوک شده بود که آیا کورتز واقعاً «کتزال کوتل» باشد. البته وی صد نفر با اشیاء گرانبها و زیبا از طلا و نقره به نزد کورتز فرستاد، لکن در عین حال از او خواست تا دوباره کشور را ترک کند. (نقاش مشهور دورر Dürer بعدها نوشت که او بلافاصله پس از بازگشت این هیات به اسپانیا شاهد چه چیزهایی بوده است: یک خورشید از طلا و یک ماه از نقره که یک ثروت عظیم بود.)

کورتس کشورگشایی مرگبار خود را، شهر به شهر ادامه داد. او به دروغ متوسل شد، آزتک‌ها را علیه یکدیگر شوراند و بطور سیستماتیک، آنطور که ویژه سیاست کاربردی است، کشتار کرد، تا اراده مردم را با یک مرگ ناگهانی و هولناک فلج کند. از همین راه وی در «چولولا» Chilula، ریش سفیدان خلق چولولا را به میدان مرکزی دهکده دعوت کرد و آن‌ها آمدند، با هزاران خادم غیر مسلح. کورتس با یک

ارتش کوچک از سربازان اسپانیایی که با توپ، اسب و تیروکمان در پیرامون میدان موضع گرفته بودند، در انتظار آنها بود و همه آنها را تا آخرین نفر بقتل رساند و پس از آن که شهر را تاراج کرد، به سفر خود ادامه داد. در پایان سفر خونبار خود به شهر مکزیکو رسیدند. «مونتزوما» مرده بود و تمدن ویران شده آترتکها اکنون در مشت اسپانیاییها بود.

همه اینها در گزارشهای اسپانیاییها انعکاس یافته است.



پیزارو ۱۵۰۲ تا ۱۵۴۸

در پرو؛ «پیزارو»، یکی دیگر از سرداران پیروزمند اسپانیایی (کونکیستادور) همین سیاست راهبردی را با همین هدف به اجرا گذارد: ارضای حرص و آز کشورهای سرمایه‌داری نوپای اروپایی نسبت به کسب طلا، برده و محصولات کشاورزی، برای پرداخت سهم سهامداران و شرکای این سفرهای اکتشافی، برای تامین مالی بورکراسی‌های سلطنتی رشد‌یابنده در اروپای غربی، برای به‌جریان انداختن رشد اقتصادهای پولی نوین که از دامن فنودالیسم پدید آمده بود، برای تامین آن بخش از سهم خود، که کارل مارکس آنرا بعدها «انباشت اولیه سرمایه» نام نهاد. این آغاز خشن یک سیستم پیچیده تکنولوژیکی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی بود که می‌بایستی تا ۵۰۰ سال بعد جهان را زیر سلطه خود نگه‌می‌داشت.

انگلیس‌ها در مستعمره‌های خود در آمریکای شمالی، مانند کریستف کلمب در جزایر باهاما، خیلی زود چهره واقعی خود را نمایان کردند. در سال ۱۵۸۵، پیش از این که هیچ مجتمع مسکونی انگلیسی در ویرجینیا موجود باشد، Richard Grenville با ۷ کشتی به آنجا وارد شد. سرخ‌پوستان منطقه بسیار میهمان

نواز بودند ولی هنگامی که یکی از آنها یک فنجان نقره‌ای دزدید، «گرنویل» تمام دهکده را تاراج کرد و سپس آن‌را به آتش کشید.

حتا شهر «جیمز تاون» در درون سرزمین‌های کنفدراسیون سرخ‌پوستی، که زیر رهبری «پوهاتان» Powhatan قرار داشت، ساخته شد. پوهاتان شاهد بود که چگونه مهاجرین انگلیسی در سرزمین خلق وی سکنی می‌گزینند. ولی او به آن‌ها حمله نکرد، بلکه خوداری و تامل روا داشت. برخی از انگلیس‌ها در زمستان ۱۶۱۰ که «دوران گرسنگی» را پشت سر می‌نهادند، به سرخ‌پوستان پیوستند، تا دست کم از گرسنگی نمیرند. اما هنگامی که تابستان فرارسید، فرماندار مهاجرنشین فرستاده‌ای به نزد «پوهاتان» اعزام کرد و خواستار استرداد فراریان شد. پوهاتان، بنابر شرح حالی که انگلیس‌ها نوشته‌اند، «با غرور و تحقیر به آن‌ها جواب داد». چندین سرباز برای «انتقام‌جویی» اعزام شدند. آن‌ها به یک مجتمع مسکونی سرخ‌پوستی حمله کردند و ۱۰ تا ۱۶ سرخ‌پوست را بقتل رساندند، خانه‌های آنان را به آتش کشیدند، مزارع ذرت پیرامون مجتمع را نابود کردند، ملکه قبیله و کودکانش را با قایق ربودند و سرانجام کودکان را به آب انداختند و «مغز آن‌ها را در آب متلاشی ساختند». ملکه بعد از آن بکشتی برده شده و در آنجا با کارد بقتل رسید.

ظاهراً ۱۲ سال بعد سرخ‌پوستان که از کشورگشایی مستمر مهاجرنشین‌های انگلیسی بیمناک شده بودند، به این نتیجه رسیدند که باید آن‌ها را یکبار برای همیشه نابود کرد. آن‌ها دست به تاخت و تاز زده و ۳۴۷ نفر، مرد و زن و کودک سفیدپوست را بقتل رساندند. از آن پس جنگ مطلق حاکم شد.

انگلیس‌ها هم که نه قادر بودند سرخ‌پوستان را در بردگی نگه دارند و نه در کنار آن‌ها زندگی کنند، کمر به نابودی آن‌ها بستند. «ادموند مورگان» در کتاب خود برده داری در آمریکا، آزادی آمریکایی American Slavery, American Freedom که در مورد تاریخ ویرجینیا در بدو تاسیس نگاشته شده،

می‌نویسد:

«... از آنجایی که سرخ‌پوستان در جنگل به مراتب ماهرانه‌تر از انگلیس‌ها حرکت می‌کردند و تقریباً

غیرممکن بود آن‌ها را پیدا کرد، لذا انگلیس‌ها این شیوه عمل را برگزیدند که در ابتدا نیت صلح جویانه تظاهر کنند و به آن‌ها هرکجا که خواستند امکان سکنی گزینی و کشت ذرت دهند و سپس درست قبل از برداشت محصول به آن‌ها حمله برده، حتی الامکان تعداد زیادی از آن‌ها را کشته و مزارع ذرت آن‌ها به آتش کشند... در طی ۲ تا ۳ سال انگلیس‌ها توانستند با این کشتارها بیش از چند بار انتقام خون کشتگان آنروز خود را بگیرند...»

در همان سال اول مرد سفید در ویرجینیا، یعنی در سال ۱۶۰۷، «پوهاتان» فراخوانی خطاب به «جان اسمیت» فرستاد که یک پیشگویی از آب درآمد. حال تا چه اندازه این فراخوان حقیقی و معتبر است، می‌توان تردید کرد، ولی با این حال به خوبی آنچه را که در اظهارات بسیاری دیگر از سرخ‌پوستان نیز به چشم می‌خورد، بازتاب می‌دهد و حتا اگر بازتاب دقیق آن فراخوان نیز نباشد، ولی دقیقاً روح آن را بیان می‌کند:

«... مرگ ۲ نسل خلق خود را به چشم دیدم ... من تفاوت مابین جنگ و صلح را بهتر از هر کس در کشور خود می‌شناسم. من اکنون پیر شده‌ام و به زودی خواهم مرد؛ قدرت من به برادرانم، «اوپیچاپان» Opichapan و «اوپچان کانوف» Opechancanough و «کاتاتوف» Catatough پس از آن به خواهرانم و بعد به دخترانم انتقال خواهد یافت. من آرزو می‌کنم که آن‌ها همانقدر بدانند، که من می‌دانم و این که محبت شما به آن‌ها به همان اندازه باشد که محبت من بشما. چرا آن‌چه را که می‌توان از طریق مسالمت‌آمیز و از روی عشق کسب کرد، با زور غصب می‌کنید؟ چرا ما را از میان می‌برید، مایی که بشما غذا می‌دهیم؟ چه چیزی می‌توانید با جنگ بدست آورید؟ ما می‌توانیم ذخایر غذایی خود را مخفی کرده و در جنگل پنهان شویم، شما آنگاه بخاطر خیانت بدوستان خود از گرسنگی خواهید مرد. چرا به ما حسادت می‌ورزید؟ ما مسلح نیستیم و حاضریم هرچه که بخواهید، در اختیار شما بگذاریم، اگر با ما دوستانه رفتار کنید؛ ما آنقدر احمق نیستیم، که ندانیم گوشت خوب خوردن، راحت آسودن، با زن و بچه خود در آرامش زندگی کردن، با انگلیس‌ها گفتن و خندیدن و با آن‌ها مس و تبر معامله کردن، بهتر است تا از آن‌ها گریختن و ترسان و لرزان در جنگل‌ها مخفی شدن و بلوط، ریشه گیاهان و گند و کثافت‌هایی شبیه به آن را خوردن و مورد تعقیب بودن که در آن‌هنگام نه می‌توان خورد و نه خوابید. در این جنگ بایستی

مردان من کشیک دهند و هر لحظه که شاخه خشکی شکست، آن‌ها همگی فریاد بزنند «کاپیتان اسمیت می‌آید!» و در این شرایط بایستی که من بزنگی دلیل خود پایان دهم. تفنگها و شمشیرهای خود را که نتیجه رشک و حسد شماست، جمع کنید، زیرا که در غیر این صورت، شما نیز با همان سلاح‌ها کشته خواهید شد.»



تصویر پوهاتان

هنگامی که مهاجرین به نیوانگلند آمدند، آن‌ها نیز به سرزمینی خالی از سکنه وارد نشدند، بلکه این سرزمین نیز به قبایل سرخ‌پوستی تعلق داشت. فرماندار مهاجرنشین ساحل ماساچوست، «جان وینتروپ» به‌عنوان بهانه برای دزدی سرزمین سرخ‌پوستان، این منطقه را «خلاء» قانونی اعلام کرد. او می‌گفت که سرخ‌پوستان زمین را «مهار» خود نکرده‌اند و لذا تنها دارای حق طبیعی بر زمینند و نه حق شهروندی و «حق طبیعی» از طریق قانون قابل اثبات نبود.

مذهبیون پوریتان به پسالم ۲۴۸ انجیل استناد می‌کردند: «از من بخواه، سپس من بی‌دینان را بتو می‌بخشم و جهان را ملک تو خواهم کرد.» و برای توجیه زور در غضب سرزمین‌ها، از نامه به رومیان ۱۳؛۲ انجیل نقل قول می‌نمودند: «هرکس که گردن به حکم حاکم نهد، خلاف نظم الهی عمل می‌کند، و آن‌هایی که خلاف عمل می‌کنند، لعن و نفرین را از آن خود خواهند کرد.»

پوریتان‌ها تحت شرایط آتش‌بس شکننده‌ای با سرخ‌پوستان «پکوت» (Pequot) که در بخش جنوبی کونکتیکات و رودآیلاند امروزی سکونت داشتند، زندگی می‌کردند ولی در نظر داشتند آن‌ها را از میان بردارند، چون به سرزمین آن‌ها چشم داشتند و علاوه بر آن ظاهراً می‌خواستند سلطه خود را بر کلیه مهاجرین منطقه کونکتیکات نیز گسترش دهند. در سال ۱۶۳۶ قتل یک کاسب و فروشنده سفیدپوست که سرخ‌پوست ربایی می‌کرد و بسیار شرور بود، دستاویز خوبی برای آغاز جنگ با سرخ‌پوستان پکوت شد.

یک هنگ تنبیهی از بوستون عازم شد تا به سرخ‌پوستان قبیله «نارانگانست» Narrangansett که در جزیره بلوک می‌زیستند و با «پکوتها» رابطه داشتند، حمله کند. فرماندار «وینتروپ» نوشت:

«آن‌ها وظیفه داشتند، مردان جزیره بلوک را بقتل رسانند ولی زنان و کودکان را بغنیمت برند و جزیره را تصرف نمایند؛ سپس می‌بایستی که به نزد «پکوتها» رفته و خواستار تحویل قاتل کاپیتان استون و انگلیسی‌های دیگر گردند، علاوه بر آن چندین هزار گردنبندها گوش‌ماهی به‌عنوان غرامت و چندین کودک به‌عنوان گروگان طلب کنند و اگر سرخ‌پوستان سرباز زدند، به زور از آن‌ها بستانند.»

انگلیس‌ها وارد جزیره شدند و چندین سرخ‌پوست را بقتل رساندند ولی بقیه سرخ‌پوستان به جنگلهای انبوه جزیره گریختند و انگلیسها از یک دهکده متروکه به دهکده متروکه دیگر رفته و تمامی محصول آن‌ها را نابود ساختند. بعد باز با کشتی بازگشتند و دهکده‌های «پکوت» را در امتداد ساحل نابود کرده و محصول آن‌ها را در اینجا هم از بین بردند. یکی از افسران در این ماموریت برداشت‌های خود را از «پکوتها» بی‌که دیده بود این‌طور شرح داد: «سرخ‌پوستانی که مارا زیر نظر داشتند، گروه، گروه در امتداد ساحلی می‌دویدند و فریاد می‌زدند: حال شماها چطور است انگلیس‌ها، چطورید؟ چرا به اینجا آمده‌اید؟ آن‌ها فکر نمی‌کردند که ما آمده‌ایم تا با آن‌ها بجنگیم. آن‌ها شادان و خندان بودند...»

و به این صورت جنگ با قبیله «پکوت» آغاز شد. از هردو طرف کشتار وسیعی صورت گرفت. انگلیسها یک تاکتیک جنگی که قبل از آن کورتس و بعدها، بطور سیستماتیک در قرن ۲۰ مورد استفاده قرار گرفت، بکار بردند و آن حمله حساب شده به مردم غیرنظامی بود تا ترس و رعب در دل دشمن ایجاد

کند. «فرانسيس جنينگز» Francis Jennings، تاريخ دان نژاد شناس، حمله کاپيتان جان ميسون John Mason به يک دهکده متعلق به قبيله «پکوت» در ميستيک ريور در نزديکي لانگ آيلاند ساوند را اين طور تعريف مي کند: «ميسون پيشنهاد کرد، که بايستي حتی الامکان از حمله به جنگجویان پکوت احتراز کرد، اين کار بيش از حدتوان واحد نظامی بی تجربه و نامطمئن او بود. هدف اصلی وی جنگیدن نبود. جنگ، امکانی برای تخریب اراده دشمن بود ولی با کشتار نیز ممکن بود با ريسک کمتر به همان هدف رسيد. و ميسون تصميم به کشتار گرفت.»

و بدین صورت انگلیسها کپره‌های سرخ‌پوستان (Wigwam) را به آتش کشيدند. در گزارش‌های آنها آمده: «کاپيتان ادامه داد و گفت: بايد آنها را به آتش کشيم و بسرعت وارد کپر شد... يک مشعل بدست گرفت و به پارچه‌هایی که کپر را پوشانده بود نزديک کرد و کپر به آتش نشست.» ویلیام برادفورد William Bradford، حمله جان ميسون به دهکده پکوت را در کتاب خود "تاريخ شهر پليموت" History of the Plymouth Plantation که در همان ایام انتشار یافت، تعريف می کند:

«آنهاييکه توانستند خود را از چنگال آتش رها سازند، بضرر شمشير از پای در آمدند؛ برخی را تکه تکه کردند و برخی را با فروبردن شمشير بشکم‌هایشان بقتل رساندند. قتل و عام به قدری سریع انجام گرفت، که تنها تعداد غلبي توانست جان سالم بدر برد. آنها گمانه می زدند که اين بار بيش از ۴۰۰ نفر نابود شده بودند. منظره هولناکی بود وقتی که آنها در آتش می سوختند و خونشان بیرون می ریخت و بوی وحشتناکی توليد می کرد. ولی به نظر می رسيد که پیروزی قربانی شیرینی بود و آنها بدرگاه خداوند دعا می کردند که اين طور ايجاز آفرين عمل کرده و دشمنان آنها را به اين سادگی در اختيار آنها نهاده و به اين سرعت، پیروزی آنها بر اين دشمن مغرور و تحقيرکننده را مقدور ساخته بود.»

آن گونه که دکتر «کاتن ماطر» Cotton Mather، يک فقيه پوريتانی می گفت: «تخمين زده می شد که در اين روز بيش از ۶۰۰ روح پکوتی به دوزخ گسيل گشته بود.»

جنگ ادامه يافت. قبایل سرخ‌پوستی عليه يکديگر تحريك شدند و ظاهراً نتوانستند هيچ گاه عليه انگلیسها

با یکدیگر به اتحاد برسند. «جینگز» خلاصه می‌کند:

«ترور برای سرخ‌پوستان بسیار واقعی و ملموس بود، ولی آن‌ها رفته رفته به بررسی علل آن پرداختند. آن‌ها از جنگ پکوت سه نتیجه گرفتند که: (۱) هرانگلیسی، بمحض این که مسئولیتش با منافع وی در تضاد قرار گیرد، قول مقدس خود را خواهد شکست. (۲) شیوه جنگی انگلیس‌ها نه رحم و مروت و نه عذاب وجدان می‌شناسد. (۳) سلاح‌های سرخ‌پوستان در مقابل سلاح‌های اروپایی بی اثر است. سرخ‌پوستان این نتیجه‌گیری‌های را بدقت فراگرفتند.»

در یکی از زیرنویس‌های کتاب «ویرژیل فوگل» Virgil Vogels به نام «این سرزمین ما بود» This Land was ours ۱۹۷۲ آمده: «تعداد رسمی پکوتها در کنکیتیکات در حال حاضر ۲۱ نفر است.»

۴۰ سال پس از جنگ پکوت، دوباره پوریتان‌ها و سرخ‌پوستان به جنگ پرداختند. اینبار جنگ با سرخ‌پوستان «وامپانواگ» Wampanoag صورت می‌گرفت که در سواحل جنوبی ساحل ماساچوست زندگی می‌کردند و مزاحم بودند و در ضمن رفته رفته به فروش قطعاتی از سرزمین‌های خود به مردم خارج از مهاجرنشین‌های ساحل ماساچوست پرداخته بودند. رئیس آن‌ها، «ماساسویت» Massasoit مرده بود. پسر وی «وامسوتا» Wasutta بدست انگلیسها بقتل رسیده بود و برادر وامسوتا، «متاکوم» Metacom، که انگلیسها او را بعدها شاه فیلیپ نامیدند، رئیس قبیله شده بود. انگلیسها به دنبال دستاویز بودند. قتل فردی را به گردن متاکوم افکندند و بعد از آن جنگ علیه وامپانواگ‌ها، یعنی جنگ برای تسخیر سرزمین‌های آنان را آغاز کردند. بطور مشخص آن‌ها تجاوزگر بودند، ولی ادعا می‌کردند، برای پیشگیری این جنگ را آغاز نموده‌اند. «روجر ویلیامز» که بیش از حد متوسط به سرخ‌پوستان علاقمند است، می‌گوید: «همه آن‌هایی که باهوش و یا دارای وجدانند، در مقابل باد بادبان می‌افرازند و پافشاری می‌کنند، که جنگ‌های آنان، جنگ‌های تدافعی است.»

جینگز مدعی است که خبرگان پوریتان خواستار جنگ بودند؛ فرد ساده و معمولی انگلیسی رغبتی به جنگ نداشت و اغلب سرپیچی می‌کرد و از جنگیدن سرباز می‌زد. سرخ‌پوستان هم مطمئناً علاقه‌ای به

جنگ نداشتند ولی رفتار دهشتناک را با رفتار دهشتناک پاسخ می‌دادند. تا پایان سال ۱۶۷۶ فرا رسد، انگلیس‌ها پیروز شده بودند ولی ذخایر آنها هم به پایان رسیده بود. آنها ۶۰۰ سرباز از دست داده بودند. از سرخ‌پوستان ۳۰۰۰ نفر کشته شده بود که متاکوم نیز جزو آنها بود. ولی شیخون‌های سرخ‌پوستان پایان نگرفت.

مدتی انگلیس‌ها تاکتیک‌های ملایمتری را پیشه کردند ولی نهایتاً مسأله اصلی، نابودی کامل سرخ‌پوستان بود. از ۱۰ میلیون مردم سرخ‌پوستی که به‌هنگام ورود کریستف کلمب در شمال مکزیک زندگی می‌کردند، سرانجام ۱ میلیون نفر باقی ماند. بسیاری از سرخ‌پوستان در اثر بیماری‌هایی که سفیدپوستان باخود به قاره به ارمغان آوردند از بین رفتند. یک سیاح هلندی در نیو ندرلاند در سال ۱۶۵۶ نوشت که «سرخ‌پوستان ... تایید کردند که تعداد آنها، قبل از ورود مسیحیان و قبل از این که آبله شیوع پیدا کند، ده برابر بیشتر بود و این بیماری که ۹/۱۰ آنها را کشت، از جمعیت آنها بشدت کاست.» هنگامی که انگلیسها در سال ۱۶۴۲ در «مارتاز وین یارد» Martha's Vinyard سکنی گزیدند، شاید در آنجا ۳ هزار تن وامپانواگ وجود داشت. هرچند که در این جزیره جنگی صورت نگرفت ولی در سال ۱۷۶۴ از آن تعداد فقط ۳۱۳ نفر باقی مانده بود. در بلوک آی‌لاند هم همینطور بود: در آنجا در سال ۱۶۶۲ تقریباً ۱۲۰۰ تا ۱۵۰۰ سرخ‌پوست زندگی می‌کردند و تا سال ۱۷۷۴ بغیر از ۵۱ نفر، بقیه از بین رفته بودند.

در پس هجوم انگلیس‌ها به آمریکای شمالی، در پس قتل عام‌هایی که آنان در بین سرخ‌پوستان صورت دادند، در مانورهای فریبکارانه و حيله‌گرانه و در خشونت‌های بیش از حد آنها، یک انگیزه پر قدرت حاکم بود که معمولاً خاص جوامعی است که بر پایه مالکیت خصوصی بنا گردیده است. این انگیزه از نظر اخلاقی متناقض و دوگانه بود: نیاز به فضا و زمین، واقعاً یک نیاز انسانی است، ولی این نیاز طبیعی انسانی، تحت شرایط سخت دوران بربریت در تاریخ، که پیروزی در رقابت تعیین کننده بود، منجر به کشتار گروهی خلق‌ها شد. روجر ویلیامز می‌گوید:

«این یک ولع سیری‌ناپذیر برای خودپسندی‌های بزرگ، رویاها و تاریکی‌های این زندگی گذرا بود. آنها مانند ملوانان تهیدست، گرسنه و تشنه‌ای که یک سفر دریایی طولانی و پرتلاطم را پشت‌سر گذارده

باشند، به دنبال تصاحب سرزمین‌های وسیع، سرزمین‌های دست نخورده این منطقه بودند. این یکی از طاغوت‌های نیوانگلاند است، که آنان که زنده‌اند و آنچه که دایمی و همیشگی است، آن را نابود کرده و از میان خواهند برد.»

آیا - از کریستف کلمب گرفته تا کورتس، پزارو و پوریتان‌ها - آن‌همه خونریزی و دروغ لازم بود، تا بشریت از بربریت به تمدن راه یابد؟ آیا کار موریسون درست بود، که تاریخ کشتار یک خلق را در یک تاریخ مهمتر، یعنی تاریخ پیشرفت بشریت، مدفون ساخت؟ شاید بتوان یک دلیل قانع کننده برای آن یافت - مثل استالین که برای پیشرفت صنعتی اتحاد جماهیر شوروی، دهقانان را بقتل رساند و یا چرچیل که هامبورگ و درسدن و یا ترومن که هیروشیما را بمباران نمود. ولی، وقتی که موفقیت‌ها و خسارت‌ها قابل سنجش نباشند، چون یا بسیار کوتاه و یا اصلاً هیچ گاه مطرح نشده‌اند، چگونه می‌توان قضاوت کرد؟

شاید طرح سرسری این مسایل برای طبقه متوسط و بالای کشورهای فاتح و یا «کشورهای تکامل یافته» قابل قبول باشد ("قابل تاسف است، حق با شماست ولی این کار می‌بایستی که انجام می‌شد"). ولی آیا این برای مردم فقیر آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین و یا زندانیان اردوگاه‌های کار اتحاد جماهیر شوروی و یا برای سیاهان در زاغه‌های حاشیه‌ای شهرها و یا سرخ‌پوستان در محدوده‌های خود، یعنی برای قربانیان این پیشرفت که تنها در خدمت اقلیت کوچکی در این جهان قرار دارد، نیز قابل قبول است؟ آیا خسارت‌های این پیشرفت برای کارگران معدن‌ها و یا کارگران راه آهن آمریکا، کمک کارگران در کارخانه‌ها، زنان و مردانی که هر جا که کار می‌کردند و یا زندگی می‌نمودند، صدها و یا هزاران نفر در اثر سانحه و یا بیماری جان می‌سپردند، نیز قابل قبول است (یا اجتناب ناپذیر بود)؟ و آیا وقتی که امتیازات آن اقلیت ممتاز در اثر خشم قربانیان بخطر افتاده است، نباید آن‌ها با فکر منطقی، که حتا اقشار ممتاز نیز قادر به چشم‌پوشی از آن نیستند، امتیازها و امکان‌های خود را از نو ارزش‌یابی کنند. حال چه این خطرات به دنبال قیام‌های سازمان‌یافته و یا شورش‌های کور و یا در اثر اقدامات مایوسانه فردی که حق و قانون آن‌را تبهکاری می‌نامد پدید آمده باشد؟

اگر قرار باشد برای پیشرفت قربانی داد، آیا تعیین کننده این نیست که همواره بر این اساس رفتار شود که آنکس که باید قربانی گردد، خود تصمیم گیرد که آیا مایل به قربانی شدن هست یا خیر؟ هرکس می‌تواند از آن‌چه که متعلق به اوست چشم‌پوشی کند؛ ولی آیا ما حق داریم که اطفال دیگران و یا حتی اطفال خود را بخاطر پیشرفت در آتش بسوزانیم؟ برای پیشرفتی که حتی آن‌قدر مثل بیماری و یا تندرستی، زندگی یا مرگ، ملموس و مشخص نیست؟

مردم اسپانیا از آن همه مرگ و خشونت که در حق سرخ‌پوستان شمال و جنوب آمریکا روا داشتند، چه چیز بدست آوردند؟ امپراتوری اسپانیا تنها برای یک دوره کوتاه در تاریخ، در نیمکره غربی درخشید.

«هانس کونینگ» Hans Konig در کتاب خود **کریستف کلمب و اقداماتش** «Columbus: His

Enterprise» خلاصه کرد:

«زیرا که آن‌همه طلا و نقره که ربوده و با کشتی به اسپانیا آورده شد، خلق اسپانیا را غنی‌تر نکرد؛ تنها برای پادشاهان این کشور فرجه‌ای در تناسب قوا و شانس این که مزدوران بیشتری برای جنگ‌های خود فراهم آورند، پدید آورد. ولی بهر حال نهایتاً آن‌ها تمام این جنگ‌ها را باختند و تنها چیزی که باقی ماند، یک تورم کشنده با مردم گرسنه، فقیران فقیرتر و غنی‌های غنی‌تر و دهقانان فلاکت زده، بود.»

از آن گذشته، اصلاً از کجا معلوم که، آن‌چه که نابود شد، بی‌ارزش بود؟ این مردمی که به ساحل آمده و شنا کنان به استقبال کریستف کلمب و مردانش شتافتند و به آن‌ها هدیه دادند، مردمی که کورتس و پیزارو را در سرزمین‌های خود سوار بر اسب دیدند؛ آن‌هایی که از درون جنگل‌ها اولین کوچ نشینان سفید پوست را در ویرجینیا و ماساچوست نظاره کردند، که بودند؟

کریستف کلمب آن‌ها را هندی نامید چون بزرگی کره زمین را اشتباه محاسبه کرده بود. ما هم هرچند با بی‌میلی، در این کتاب آن‌ها را هندی می‌نامیم، زیرا که اغلب، نامگذاری انسان‌ها از طرف فاتحین تحمیلی است. (چون در زبان پارسی، مردم بومی آمریکای شمالی و جنوبی، به نام سرخ‌پوست شهرت دارند، ما در ترجمه از استفاده لغت هندی صرف‌نظر کردیم. م)

با این وجود یک دلیل برای استعمال نام هندی وجود دارد، زیرا آن‌ها ۲۵ هزار سال پیش از آسیا از طریق «جاده برینگ» که بعدها به زیر آب رفت به آلاسکا آمدند و در جست‌وجوی هوای گرم و زمین با کاروان‌های خود طی هزاران سال به جنوب کوچ کردند و در ابتدا به آمریکای شمالی و سپس به آمریکای مرکزی و جنوبی رسیدند. در نیکاراگوئه، برزیل و اکوادور می‌توان هنوز جای پای محجر آنان را در کنار آثار سم گاوهای «بیزون» که ۵۰۰۰ سال پیش منقرض گردیدند، مشاهده کرد؛ نتیجتاً بایستی که آن‌ها در آزمان دست‌کم به آمریکای جنوبی رسیده بوده باشند.

هنگامی که کریستف کلمب به آنجا رسید، قریب ۷۵ میلیون نفر بطور پراکنده در این قاره بزرگ زندگی می‌کردند. ۲۵ میلیون نفر تنها در آمریکای شمالی. در تطبیق خود با شرایط اقلیمی و خاکی محیط زیست، آن‌ها صدها فرهنگ قبیله‌ای مختلف و تقریباً ۲۰۰۰ زبان مختلف پدید آوردند. آن‌ها کشاورزی را تکامل بخشیدند و آموختند که چگونه می‌توان ذرت کاشت. نه کاشت دیمی، بلکه چگونه باید کاشت و چگونه باید به آن‌ها رسیدگی و کوددهی کرد، سپس چگونه آن‌را از بوته کند، پوست کرد و دانه نمود. آن‌ها با ابتکار بسیار، تعداد زیاد دیگری از میوه‌جات و سبزیجات و همینطور بادام کوهی، کاکائو، توتون و لاستیک را شناسایی کرده و پرورش دادند.

سرخ‌پوستان با اتکا به خود همان انقلاب عظیم کشاورزی را که خلق‌های آسیا، اروپا و افریقا تجربه می‌کردند، بطور همزمان انجام دادند.

در حالی که برخی از قبایل به شکل جوامع مهاجر شکارچی و جوینده متساوی‌الحقوق باقی ماندند، برخی دیگر به زندگی اسکان یافته خو گرفتند که هم غذا فراوان بود و هم جمعیت بیشتر، و تقسیم کار مابین زنان و مردان بهتر صورت می‌گرفت، که اضافه‌مازاد تولید می‌کرد و با این مازاد تولید ممکن بود روسای قبیله و کاهنین را تغذیه نمود. در ضمن وقت بیشتری آزاد می‌ساخت که امکان پرداختن به کارهای هنری و اجتماعی و همین‌طور خانه‌سازی را ممکن می‌نمود. قریب ۱۰۰۰ سال قبل از ولادت مسیح، که

ساختارهای مشابهی در مصر و بین‌النهرین پدید می‌آمد، سرخ‌پوستان «Zuni» و «Hopi» در نیومکزیکو برای محافظت در مقابل دشمنان، در دل کوه‌ها و بر لب پرتگاه‌ها، دهکده‌های بزرگی با ساختمان‌های ردیفی بنا می‌کردند، هر کدام با صدها اتاق. آن‌ها قبل از ورود فاتحین اروپایی دارای کانالهای آبیاری و سد بندی بودند و سرامیک تولید می‌کردند، سبد حصیری می‌بافتند و البسه پنبه‌ای درست می‌کردند.

در دوران مسیح و ژولیوس سزار، در دره رودخانه اوهایو، فرهنگ به اصطلاح تپه‌سازان تکامل می‌یافت. آن‌ها سرخ‌پوستانی بودند که با خاک هزاران مجسمه عظیم می‌ساختند. گاهی به شکل انسان، پرنده و مار و گاهی بصورت گورستان، معبد و یا بارو. یکی از این ابنیه ۵ کیلومتر درازا داشت و دارای ۱۰۰ دیوار قوسی بود. این تپه‌سازان ظاهراً بخشی از یک سیستم پیچیده تجارت کالاهای زینتی و سلاح بود که در منطقه وسیعی از راه دور دریا‌های بزرگ و غرب دور گرفته تا خلیج مکزیک گسترده بود.

قریب ۵۰۰ سال پیش، هنگامی که فرهنگ تپه‌سازان در دره اوهایو رفته رفته رو به انقراض می‌رفت، فرهنگ دیگری در غرب، در دره امروزی می‌سی‌سی‌پی، در حومه سنت لوئیس پدید آمد و رشد یافت. این فرهنگ دارای کشاورزی پیشرفته با هزاران دهکده بود و برای گورستان‌ها و معابد خود در نزدیکی شهرهای سرخ‌پوستی تپه‌های عظیمی می‌ساخت که می‌توانست ۳۰ هزار نفر را در خود جای دهد. بزرگترین تپه ۳۰ متر ارتفاع داشت، قاعده‌اش که مستطیل شکل بود از قاعده بزرگترین هرم مصری بزرگتر بود. در شهر «کاهوکیا» Cahokia صنعتکاران مختلفی چون سازنده ابزار، دباغ، کوزه‌گر، جواهرساز، پارچه‌باف، نمک‌گر، حکاک و بویژه سرامیک سازان متبحری وجود داشتند. باستان‌شناسان کفنی یافتند که از ۱۲ هزار گوش‌ماهی تشکیل شده بود.

اتحادیه «ایروکز»ها، که از «موهاک»ها (قبیله تفنگ) Mohawk، «اونه‌ایدا»ها (قبیله سنگ) Oneida، «اونون‌داگا» (قبیله کوه) Onondaga، «کایوگا» (قبیله لنگرگاه) Cayuga و «سه‌نه کاه» (قبیله قله تپه) Seneca تشکیل می‌شد، پر قدرت ترین قبایل سرخ‌پوستی شمال شرقی آمریکا به‌شمار می‌رفتند که در منطقه وسیعی از «آدیرونداکز» Adirondacks تا دریاچه‌های بزرگ در پنسیلوانیای امروزی و نیویورک

شمالی زندگی می کردند و از هزاران نفر تشکیل می شدند که همگی بزبان مشترک «ایروکزی» سخن می گفتند.



در روای «هیوات» Hiawatha، رییس قبیله موهاواک، «دکانی ویداه» Dekaniwidah افسانه‌ای ظاهر شد و خطاب به «ایروکزی»ها گفت: «ما با یکدیگر متحد می شویم، به این صورت که دستهای یکدیگر را محکم گرفته و یک دایره قوی ایجاد می کنیم، به طوری که حتا اگر یک درخت تنومند روی آن دایره افتد، نتواند آنرا بلرزه درآورده و یا متلاشی کند، تا خلق ما و نوادگان ما بتوانند در این دایره در کمال امنیت، صلح و خوشبختی زندگی کنند.»

در دهکده‌های قبایل «ایروکزی» مزارع به عموم تعلق داشت و کار، کار دستجمعی بود. آن‌ها دستجمعی بشکار می رفتند و آنچه را که صید می کردند، در بین اعضای دهکده تقسیم می نمودند. خانه جزء اموال عمومی بود و معمولاً بین چندین خانوار تقسیم می شد. ایروکزیها مالکیت شخصی بر زمین و خانه را نمی شناختند. یکی از عابدین «ژوزوئیت» که در سال ۱۶۵۰ با آن‌ها برخورد کرده بود، نوشت: «آن‌ها نیازی به نوانخانه ندارند، زیرا در بین آن‌ها انسان‌های فقیر و بی چیز موجود نیست... صمیمیت، انسانیت و ادب آن‌ها، آن‌ها را نه تنها در رابطه با آنچه که دارند سخاوتمند می سازد، بلکه حتا باعث می شود که آن‌ها تقریباً هیچ چیز بغیر از قبیله نداشته باشند.»

زنان در جوامع ایروکزیها بسیار بانفوذ و مورد احترام بودند. روابط مادرشاهی بود یعنی مسأله ارث از طریق

اعضای مونث خانواده حل می‌شد. شوهران آنها به عضویت خانواده آنها درمی‌آمدند و پسران آنها، وقتیکه ازدواج می‌کردند، بخشی از خانواده عروس می‌شدند. هر خانواده بزرگی در یک «خانه دراز» زندگی می‌کرد. هرگاه زنی خواستار طلاق می‌شد، وسایل و لوازم مرد را جلوی در خانه می‌نهاد.

هر خانواده به طایفه‌ای تعلق داشت و چندین طایفه یک دهکده را تشکیل می‌داد. زنان سالخورده هر دهکده مردانی را انتخاب می‌کردند که گروه‌ها را در همایشهای دهکده نمایندگی کنند. همین‌طور آنها ۴۹ رئیس قبیله‌ای را انتخاب می‌کردند که شورای رهبری کنفدراسیون ۵ ملیت ایروکزا را تشکیل می‌دادند. زنان در همایش‌های گروه‌ها شرکت داشتند و در پشت دایره مردان که سخن می‌گفتند و در رای‌گیری شرکت می‌کردند، قرار داشتند و مردانی را که نظراتشان از نیازهای آنان بسیار فاصله داشت، از کار برکنار می‌کردند.

کار در مزرعه به عهده زنان بود. بطور کلی مسئولیت مسایل دهکده بعهدہ زنان بود، در حالی که مردان مدام سرگرم شکار و ماهی‌گیری بودند. از آنجایی که تولید کفش و آذوقه برای جنگجویان بعهدہ زنان بود، آنها می‌توانستند تاندازه‌ای مسایل نظامی را کنترل کنند. Gary B. Nash طی تحقیقات بسیار جالب خود در مورد آمریکای قدیم که به نام «سرخ، سفید و سیاه» Red, White and Black انتشار یافته، می‌نویسد: «قدرت در بین مرد و زن تقسیم شده بود و ایده اروپایی سلطه مرد و انقیاد زن در همه امور، در جامعه ایروکزا اساساً وجود نداشت.»

گرچه کودکان در جامعه ایروکزا میراث فرهنگی خلق خود و احساس همبستگی با قبیله خود را می‌آموختند، ولی در عین حال تربیت می‌شدند که آزاد بزیند و یوغ هیچ‌گونه اتوریته زیاده از حدی را برگردن خود تحمل نکنند. به آنها تساوی حقوق و تقسیم مالکیت تعلیم داده می‌شد. ایروکزا هیچ‌گونه مجازات شدیدی در مورد کودکان اعمال نمی‌کردند. آنها اصراری به از شیرگرفتن زودرس کودک و یا تربیت آنها برای دفع آگاهانه مدفوع و یا ادرار نداشتند، بلکه به کودک اجازه می‌دادند رفته رفته گلیم خود را از آب بیرون آورد.

تمام این چیزها در تباین شدید با ارزش‌های اروپایی که اولین مهاجرین با خود به‌همراه آوردند، قرار داشت: جوامعی متشکل از فقیر و غنی که زیر کنترل عابدین و حکام و روسای مذکر خانواده‌ها قرار داشت. مثلاً یک راهب پرتستان شهرک‌نشینان مهاجر به نام «جان رابینسون» John Robinson در مورد تربیت کودک، به مردم عضو دهکده خود اندرز می‌داد:

«یقیناً در هر طفلی، سماجت و یاغیگری که نتیجه غرور طبیعی اوست، وجود دارد که بایستی قبل از هر چیز شکسته شده و با کتک از بین برود، تا پایه آن تربیتی که برپایه تواضع و قناعت بنا شده ریخته شود، که باید در زمان خود تقوی‌های دیگری نیز به آن افزوده گردد.»

«گری نش» فرهنگ ایروکزاها را این‌طور توصیف می‌کند:

«تا قبل از ورود اروپاییان، در مناطق جنگلی شمال شرقی نه قانونی وجود داشت و نه حاکمی، نه کلاتری و نه پلیسی، نه قاضی و نه هیات منصفه‌ای، نه دادگاهی و نه زندانی که خاصه دستگاه‌های خودکامه جامعه اروپایی بود. باوجود این مرزهای مشخصی برای رفتار قابل تحمل وجود داشت. با این‌که ایروکزاها از استقلال فردی خود مغرور بودند ولی دقیقاً تصورات خود را در مورد این‌که چه چیز درست و چه چیز اشتباه است، حفظ می‌کردند. ... اگر کسی غذای دیگری را می‌دزدید و یا در جنگ ترس و بزدلی از خود نشان می‌داد، از طرف خلق خود انگ «ننگ» می‌خورد و از جامعه اخراج می‌شد تا این‌که عملش مورد بخشودگی قرار می‌گرفت و می‌توانست ثابت کند که از نظر اخلاقی متنبه گردیده است.»

نه تنها ایروکزاها، بلکه قبایل دیگر سرخ‌پوستی نیز همین‌گونه رفتار می‌کردند. واکنش سرخ‌پوستان مری لاند در سال ۱۶۳۵ در رابطه با خواست فرماندار که هر که یک انگلیسی را بقتل رساند، بایستی طبق قوانین انگلیس برای مجازات، به فرمانداری تحویل داده شود، این‌گونه بود:

«در بین ما سرخ‌پوستان این‌طور رسم است که دیه زندگی یک انسان، اگر یک چنین واقعه ناگوار صورت گرفت، ۱۰۰ ذرع زنجیر گوشماهی خواهد بود؛ از آنجاییکه شما در اینجا غریبه اید و به کشور ما آمده اید، بهتر است بجای آن که قوانین خود را به‌ما تحمیل کنید، آداب و رسوم ما را مراعات نمایید. ...»

به این ترتیب کریستف کلمب و جانشینانش به یک سرزمین وحشی و خالی از سکنه وارد نشدند، بلکه پا به جهانی نهادند که در برخی از نقاط مثل اروپا پرجمعیت بود و روابط مابین فرهنگ‌های متعدد و مابین انسان‌های آن، از اروپا عادلانه‌تر تنظیم شده بود و سرانجام جهانی که رابطه مابین زنان، مردان، کودکان و طبیعت شاید خیلی بهتر و شگفت‌انگیزتر شکل گرفته بود تا در هر نقطه دیگری از جهان.

آن‌ها انسان‌هایی بودند که زبان خطی نداشتند، لکن دارای قوانین، شعر و نظم و تاریخ ویژه خود بودند که در یک زبان شفاهی به مراتب پیچیده‌تر از زبان اروپاییان، همراه با رقص و آواز و تاترهای آیینی ثبت کرده و انتقال می‌دادند. این فرهنگ برای تکامل شخصیت، تقویت اراده، استقلال و انعطاف، عشق، قدرت و همزیستی بایکدیگر و با طبیعت اهمیت فراوانی قابل بود.

«جان کالی یر» John Collier یک دانشمند آمریکایی که در دو دهه ۲۰ و ۳۰ قرن گذشته در جنوب غربی آمریکا در بین سرخ‌پوستان زندگی می‌کرد، در مورد شیوه فکری آن‌ها می‌گفت: «اگر می‌توانستیم مثل آن‌ها فکر کنیم، زمینی بی‌نهایت پربار و صلحی ابدی بدست می‌آوردیم.»

البته ممکن است که در این جا کمی رمانتیک اسطوره‌ای مخلوط شده باشد ولی اسناد باقیمانده از مسافران اروپایی در سده ۱۶، ۱۷ و ۱۸ که اخیراً توسط «ویلیام براندون» William Brandon کارشناس مسایل سرخ‌پوستی جمع آوری شده است، این «اسطوره» را تا حد وسیعی تایید می‌کند. حتا اگر بخواهیم کمبودهای این اسطوره را بپذیریم، با این حال دلایل انبوهی موجود است که به ما اجازه می‌دهد دستاویز پیشرفت در توجیه نابودی نژادها و شیوه تاریخ نگاری از دیدگاه فاتحین و رهبران تمدن غربی را مورد سؤال قرار دهیم. چه در مورد آن دوران و چه برای دوران کنونی.

بخش دوم

پیدایش تبعیض نژادی



ج. ساوندرز ردینگ J. Saunders Redding نویسنده سیاه پوست آمریکایی، ورود یک کشتی را به

آمریکای شمالی در سال ۱۶۱۹ این طور تعریف می کند:

کشتی با بادبان‌ها جمع شده و پرچم پایین آورده بر نیم‌دایره عقب عرشه، با جریان مد به ساحل خزید. یک کشتی از هر نظر عجیب، ترسناک و شبیح آسا. به چه انگیزه‌ای آمده بود؟ بازرگانی، چپاولگری و یا جنگ؟ کسی نمی‌دانست. سیاهی لوله توپ‌ها از میان پنجره‌های تعبیه شده، نمایان بود. کشتی زیر پرچم هلندی بود، کارکنانش رنگارنگ. مقصدش شهر جیمزتاون، یک شهرک انگلیسی در کلنی ویرجینیا. کشتی آمد، معاملات خود را انجام داد و سپس ناپدید شد. کمتر کشتی در دوران اخیر، باری فلاکت‌بارتر از این کشتی با خود داشت: ۲۰ برده!

مثل ایالات متحده آمریکا، در هیچ نقطه‌ای از جهان، نژاد پرستی اینقدر طولانی و این چنین مهم نقش ایفا

نکرده است. بگفته و.ا.ب. دو بویس (W.E.B. Du Bois) مسأله «خط رنگ» Color line هنوز هم

پابرجاست. این پرسش که، این مشکل چگونه پدید می‌آید و از آن مهمتر، چگونه می‌توان آنرا از میان

برداشت و یا به سخن دیگر: آیا اصلاً یک همزیستی خالی از نفرت میان سیاه‌پوستان و سفیدپوستان ممکن

است، پریشی است بیش از تنها یک پریش تاریخی.

اگر تاریخ نگاری بتواند، پاسخی برای این پریش‌ها بیابد، بایستی که آغاز برده داری در آمریکای شمالی، سرزمینی که در آنجا هم ورود نخستین سفیدپوستان و هم نخستین سیاه پوستان قابل بررسی است، دست کم نشانه‌هایی را در اختیار ما قرار دهد.

برخی از تاریخ شناسان بر این باوراند، که در ویرجینیا با نخستین سیاه پوستان مانند خدمه خانگی سفید پوست که از اروپا آمده بود، رفتار می‌شد، ولی به گمان زیاد هم برخورد و هم رفتار با آن‌ها به گونه‌ای دیگری بود تا با خدمتکاران سفید پوست، حتا اگر از شمار «پرسنل خدمتکار» (واژه‌ای آشنا تر برای انگیزی‌ها) محسوب می‌شدند. در حقیقت آن‌ها برده بودند.

به هر حال، برده داری در دنیای نوین با سرعت به یک نهاد شناخته شده، به آیین کار میان سیاهان و سفیدان فراروید و بدین ترتیب آرام آرام نوعی احساس نژادی ویژه‌ای - حال چه احساس نفرت و تحقیر، و چه دلسوزی و یا سرپرستی-، پدیدار گشت که می‌بایست نقش مغلوب سیاهان را برای ۳۵۰ سال آینده در آمریکا شکل می‌داد؛ آمیخته‌ای از موقعیت اجتماعی پست و برخوردی تحقیرآمیز، که ما آن را نژادپرستی می‌نامیم. همه ی آزمون‌های نخستین مهاجرین سفید پوست، آن‌ها را به سوی برده کردن سیاهان راند.

در سال ۱۶۱۹ ساکنان ویرجینیا مایوسانه در جست‌وجوی نیروی کار بودند، تا بتوانند به اندازه کافی بذر برای زنده ماندن خود بکارند. برخی از آن‌ها زمستان ۱۶۰۹/۱۰، «دوران گرسنگی» را پشت سر گذارده بودند، که مردم مجنون از گرسنگی، در جست‌وجوی میوه‌های مغز دار و انواع توت و دیگر مواد خوراکی جنگل‌ها را در نور دیده، گورها را شکافته، لاشه خواری کرده، و دسته دسته جان باخته‌بودند، تا سرانجام، از پانصد تن مهاجر تنها شصت تن بجای مانده بود.

در یادداشتهای انجمن شهر ویرجینیا سندی از سال ۱۶۱۹ موجود است، که دوازده سال نخست تاسیس

شهرک جیمز تاون را ثبت کرده است. شهرک اولیه صد تن را در بر می گرفت، و هر یک از آنها برای هر وعده غذا یک کاسه گندم دریافت می کرد. هرچه تعداد مهاجرین بیشتر شد، غذا برای خوردن کمتر گردید. بسیاری از آنها در سوراخ‌های غار مانند که در زمین کنده بودند زندگی می کردند، و در زمستان ۱۶۰۹/۱۰:

«... گرسنگی توان فرسا مردم را به آنجا کشید تا غیرطبیعی ترین چیزها را بخورند: گوشت و ترشحات انسانی، هم از آن خودی‌ها و هم از آن سرخ پوستان را، که چند تن از گور بیرون کشیده بودند؛ جسدی که سه روز در گور بود و آن را به تمامی بلعیدند؛ دیگران، با رشک و حسد به خاطر وضعیت جسمانی بهتر آنانی که گرسنگی هنوز آنها را زیاد به سستی نبرده بود، در کمین بودند و تهدید می کردند که آنها را خواهند کشت و خواهند خورد؛ یکی از آنها زن خود را که در آغوش خفته بود، کشت، تکه تکه کرد، نمک زد و آنقدر در کنارش ماند تا این که او را تماماً خورده و تنها کله اش باقی مانده بود...»

در یک شکواییه علیه فرمانداری دوازده ساله سر توماس اسمیت به نشانی انجمن شهر چنین آمده است: ما گواهی می کنیم که کلنی در این دوازده سال زیر رهبری سر توماس اسمیت در سطوح گسترده‌ای زیر فشار سخت ترین و آزاردهنده ترین قانون‌ها، شاهد بزرگترین بدبختی‌ها بوده است. ... سهم روزانه هر مرد ۲۰۰ گرم گوشت و یک فنجان نخود فرنگی قارچ زده، گندیده و پر از تار عنکبوت و کرم بود ...، که چندی آور بود و حتا لایق چارپایان نیز نمی شد، به طوری که بسیاری از مردم به ناچار به دامن دشمنان وحشی گریختند و آنگاه که دستگیر شدند، با کیف‌های گوناگون از طریق دار، گلوله و یا بستن به چرخ گاری کشته شدند ... به زبان یکی از آنها که چهار یا پنج فنجان آرد جو دزدیده بود، درفشی فرو کردند و او را بر درختی بستند تا این که از گرسنگی مرد. ...

مهاجرین ویرجینیا به نیروی کار نیاز داشتند؛ از یک طرف برای کشت غله برای خوراک و مصرف داخلی و از طرف دیگر برای کشت تنباکو برای فروش خارجی. آنها کشت تنباکو را تازه یاد گرفته بودند و در سال ۱۶۱۷ برای نخستین بار به انگلیس تنباکو صادر کردند. تنباکو مانند دیگر مواد مخدر تفننی که از نظر اخلاقی مورد تقبیح بود، قیمت بالایی کسب کرده بود و با وجود همه گزافه‌گویی‌های

دینی، آن‌گاه که انگیزه سود در میان بود، این امر هیچ‌گونه مشغله فکری برای کشتگران پدید نمی‌آورد.

آن‌ها مانند کریستف کلمب نمیتوانستند سرخ‌پوستان را به کار وادارند و اگر چه جنگ افزارهای بهتری در اختیار داشتند اما تعدادشان کمتر بود و کشتار سرخ‌پوستان می‌توانست به کشتار متقابل سفیدپوستان بیانجامد. وانگهی آن‌ها نمی‌توانستند سرخ‌پوستان را اسیر کنند و به‌بردگی وادارند، چرا که آن‌ها سرسخت، مبتکر و سرکش بودند و برعکس انگلیسی‌های دور از وطن، آن بیشه‌ها زادگاه و میهن آن‌ها بود.

تعداد خدمتکاران سفیدپوست هنوز به حد کافی نرسیده بود و علاوه بر آن، آن‌ها برای بردگی به مهاجرت نیامده بودند. آن‌ها مجبور بودند برای چند سالی نیروی کار خود را به گرو بگذارند تا مخارج سفر و آغاز نو در این دنیای نوین را فراهم کنند. آنچه که در باره مهاجرین سفید پوست آزاد می‌توان گفت، این که بسیاری از آن‌ها در انگلیس در پیشه‌های صنعتگری آموزش ندیده و یا که هرگز کار بدنی نکرده بودند. آن‌ها از کار در مزرعه‌ها آنقدر ابا داشتند که جان سمیت در سالهای نخست مجبور بود نوعی حکومت نظامی برپا کند و دسته‌های کار ایجاد نماید و آن‌ها را به کار در کشتزارها وادارد تا حفظ بقای آن‌ها را تامین کرده باشد.

شاید به خاطر خشم سرخورده خود بود که ویرجینیایی‌ها با رغبت به برده‌داری گرویدند؛ خشم از ناتوانی خود و تفوق و برتری سرخ‌پوستان در بر آوردن نیازهای زندگی. ادموند مورگان Edmond Morgan در کتاب خود برده‌داری آمریکایی، صلح آمریکایی American Slavery, American Freedom می‌کوشد خود را به جای آن‌ها بگذارد:

یک کلنیست می‌دانست که تکنولوژی او از تکنولوژی سرخ‌پوستان برتر است. او می‌دانست که او متمدن است و سرخ‌پوستان وحشی. ... با این وجود، تکنولوژی او قادر نبود چیزی را پدید آورد. سرخ‌پوستان در بین خود می‌ماندند و به شیوه‌های پیشرفته او می‌خندیدند، آن‌ها با کار به مراتب کمتر، خیلی بیشتر از او از طبیعت بهره می‌گرفتند. ... و زمانیکه اطرافیان او رفته رفته به سوی سرخ‌پوستان گریختند، کاسه صبر او لبریز شد ... آنگاه دست به کشتن سرخ‌پوستان زد، شکنجه کرد و روستاها و

کشتزارها یشان را سوزاند. او با این کار می‌خواست با وجود ناتوانی اش، برتر بودنش را به نمایش بگذارد. و همین‌گونه نیز با هم میهنان خود، که خود را با شیوه‌ی زندگی وحشی‌ها تطبیق داده بودند، رفتار می‌کرد. ولی باوجود همه این ترفندها، گندم بیشتری حاصل نمی‌شد. ...

راه حلی که پیدا شد، استفاده از بردگان سیاه‌پوست بود و طبیعی بود که سیاه‌پوستان وارداتی برده محسوب می‌شدند، هرچند که برده داری تازه در دهه‌های بعد جنبه رسمی و قانونی به خود گرفت. تا سال ۱۶۱۹ یک میلیون سیاه‌پوست به عنوان برده به آمریکای جنوبی و کارائیب و کلنی‌های پرتغالی و اسپانیایی، انتقال یافته بودند. پنجاه سال پیشتر از کریستف کلمب، پرتغالی‌ها ده تن سیاه‌پوست آفریقایی را به عنوان برده به لیسابون آوردند، که در اصل می‌توان آن‌را آغاز رسمی خرید و فروش برده نامید و اکنون صد سال بود که سیاهان آفریقایی به بردگی کشیده شده بودند. آن بیست نفر سیاه‌پوست بر خلاف خواست خود به جیمز تاون آورده و مانند کالا به شهرک‌نشینان فروخته شدند، شهرک‌نشینانی که به جریان مستمر نیروی کار نیاز داشتند. اگر به آن‌ها به چشم برده نگاه نمی‌شد، جای تعجب می‌بود.

درماندگی سیاهان، برده‌گردنشان را آسان‌تر کرد. سرخ‌پوستان در سرزمین‌های خود به سر می‌بردند. سفیدپوستان فرهنگ اروپایی خود را با خود آورده در درون آن زندگی می‌کردند. ولی سیاه‌پوستان از سرزمین و فرهنگ خود جدا شده و در وضعیتی قرار داده شده بودند که در آن سنن سخن گفتن، لباس پوشیدن، آیین و مناسبات خانوادگی را حفظ کردن، تکه، تکه از آن‌ها جدا می‌شد (بجز از برجای مانده‌های ناچیزی، که تنها با پشتکار شگفت‌انگیزی حفظ آن‌ها ممکن شد).

آیا فرهنگ آن‌ها مغلوب بود - و از اینرو ممکن بود ساده‌تر نابود شود؟ از نظر نظامی، آری - آن‌ها در برابر جنگ افزارها و کشتی‌های سفیدپوستان آسیب پذیر بودند، همین، ولی نه در هیچ مورد دیگری، البته بگذریم از این که اغلب فرهنگ‌های بیگانه پست تر از فرهنگ خودی محسوب می‌گردد، بویژه که این برداشت عملی و سودآور هم باشد. حتا در بخش نظامی هم هرچند که غربی‌ها توانستند برج و باروهای خود در سواحل آفریقا را حفظ کنند، ولی آن‌ها قادر نبودند بخش‌های درونی قاره را به زیر یوغ خود در

آوردند و نهایتاً مجبور به تعامل با سران قبایل بودند.

تمدن آفریقایی به شیوه‌ی خود همان اندازه پیشرفته بود که تمدن اروپایی. تمدن آن‌ها حتا از برخی جهات تحسین‌آمیزتر بود ولی تمدن آن‌ها نیز ظلم و ستم و امتیازات گروهی و آمادگی برای قربانی کردن هم‌نوع را در راه باورهای دینی و یا کسب سود مادی در بر داشت. آن تمدن ۱۰۰ میلیون مردمی بود که ابزار آهنی بکار می‌بردند و با موفقیت به کشاورزی اشتغال داشتند. شهرهای بزرگی ساخته و کارهای شایسته در هنر بافندگی، سرامیک و مجسمه‌سازی پدید آورده بودند.

در سده‌ شانزدهم، در زمانی که در کشورهای اروپایی، شکل گرفتن ملیت تازه آغاز گردیده بود، مسافران اروپایی تحت تاثیر ثبات و نظم کشورهای سلطنتی تیمبوکتو و مالی در افریقا قرار گرفته بودند. ۱۵۶۳ راموسیو Ramusio، دبیر دولت ونیز، به بازرگانان ایتالیایی نوشت: «بگذارید بروند و با شاه تیمبوکتو و مالی دادوستد کنند؛ آن‌ها بدون شک با مهربانی مورد استقبال قرار خواهند گرفت و با ایشان و کشتیها و کالاهای آن‌ها به خوبی رفتار خواهد شد و خواسته‌هایشان برآورده خواهد گردید...»

در یک گزارش هلندی از سال ۱۶۰۲ در باره پادشاهی بنین در آفریقای باختری، چنین می‌خوانیم: «شهر بسیار بزرگ به نظر می‌رسد. در درون آن به یک خیابان فراخ خاکی بر می‌خوریم که هفت و یا هشت بار فراختر از خیابان وارموس در آمستردام است. ... خانه‌های این شهر بزرگ و منظم همانند خانه‌های هلندی کنار هم بنا شده‌اند.»

یک سیاح اروپایی در سال ۱۶۸۰ مردم ساحل گینه را «بسیار مودب و مهربان» تعریف می‌کند، «که با برخوردی مطبوع آماده‌اند تا پیش دستانه هر یک از درخواست‌های اروپاییان را برآورده کرده و بیش از اندازه آماده هستند تا پیشکشهای آنان را دو برابر جبران کنند.»

در آفریقا نیز مثل اروپا نوعی فتودالیسم برقرار بود که بر پایه کشاورزی و سلسله مراتب میان ارباب و رعیت بنا شده بود. ولی فتودالیسم آفریقایی مانند فتودالیسم اروپایی از جوامع برده داری یونان و رم، که

زندگی قبیله‌ای دوران آنتیک را از بین برده بودند، بر نخاسته بود. در آفریقا زندگی قبیله‌ای هنوز پرنفوذ بود و برخی از ویژگی‌های مثبت خود مانند روح هم بستگی ویا قوانین و مجازات‌های ملایمتر را حفظ کرده بود. و از آنجا که سران قبیله جنگ افزارهای مشابه سلاح‌های اربابان اروپایی در اختیار نداشتند، نمی‌توانستند به آسانی مردم را به فرمانبری وادار سازند.

باسیل داویدسن Basil Davidson در کتاب خود به نام «تجارت برده آفریقایی» The African Slave Trade، قانونگذاری کنگو را در سده شانزدهم با قانون‌گذاری پرتغال و انگلیس مقایسه می‌کند. در این جوامع ایده مالکیت خصوصی آنقدر اهمیت یافته بود که دزدی به سختی مجازات می‌شد مثلاً در انگلیس تا سال ۱۷۴۰ ممکن بود یک کودک به علت دزدیدن یک تکه پارچه کتان حلق آویز شود. برخلاف آن در کنگو یک زندگی اجتماعی وجود داشت؛ مالکیت خصوصی ناشناخته بود و مجازات دزدی، غرامت نقدی و یا کار اجباری سخت با درجات گوناگون بود. یکی از سران قبایل کنگو، که قانونگذاری پرتغال را برایش تعریف کرده بودند، به استهزاء سؤال کرده بود: «در پرتغال برای ایستادن روی زمین چه نوع تنبیهی در نظر گرفته شده؟»

در کشورهای آفریقایی برده داری وجود داشت و اروپاییان گاهی برای توجیه تجارت برده این مطلب را مطرح می‌کردند. ولی به قول داویدسن، «بردگان» آفریقایی، بیشتر به رعایای اروپایی یعنی به بخش بزرگی از مردم اروپا شباهت داشتند. کار رعیت خیلی سخت بود، ولی آن‌ها از حقوق معینی که بردگان در آمریکا از آن محروم بودند، برخوردار بودند و «با احشام انسانی در کشتیهای پر از برده و در پلاتناژهای آمریکایی» کاملاً تفاوت داشتند. ناظری در یادداشت‌های خود اشاره می‌کند که در قلمرو پادشاهی آشانتی در باختر آفریقا، یک برده می‌توانست «ازدواج کند و دارایی خصوصی داشته باشد، خود برده نگهدارد، سوگند یاد کند، شهادت دهد و نهایتاً وارث ارباب خود گردد. ... در نه مورد از ده مورد یک برده آشانتی، عضو شناخته شده خانواده بود، و با گذشت زمان فرزندانش از طریق ازدواج آن‌چنان با خانواده ارباب در هم می‌آمیختند که تنها تنی چند ریشه‌های خود را باز می‌شناختند.»

یک برده دار به نام جان نیوتن John Newton (که بعدها خود از رهبران مخالفین برده داری شد)، در بارهء مردم سییرا لئونه امروزی نوشت:

«چگونگی برده داری در بین این مردم، که ما آن‌ها را وحشی و بربرمنش می‌دانیم، بسیار قابل تحمل‌تر از آنی است که در کلنی‌های ما رواج دارد. از یک سو کشتزارهایشان مانند کشتزارهای هند باختری ما زیاد زیر کشت گرفته نمی‌شوند، و لذا نیازی به کار سخت و کمرشکن که شیره برده‌ها را بمکد ندارند؛ از سوی دیگر به هیچ کس اجازه داده نمی‌شود که تا قطره خون آخر از دیگری کار بکشد، حتا نه از یک برده.»

منظور به هیچ‌وجه ستودن برده‌داری آفریقایی نیست. ولی آن برده‌داری، آشکارا با برده داری در معدن‌ها و پلاتناژهای آمریکای شمالی و جنوبی تفاوت داشت. این یکی ابدی و مایوس کننده بود، بستگی‌های خانوادگی را از میان می‌برد و هیچ‌گونه امیدی برای آینده باقی نمی‌گذارد. دو عنصر که برده داری آمریکایی را به خشونت‌بارترین نوع خود در همهء ادوار مبدل می‌ساخت، در برده داری آفریقایی وجود نداشت: اول حرص و آرز شدید در کسب سود بی حد و مرز، که ناشی از اقتصاد کشاورزی سرمایه داری بود؛ دوم پایین آوردن ارج برده‌ها به زیر خط انسان بودن، بکمک نفرت نژادی، که با آشکاری بی‌رحمانه رنگ پوست نشان می‌داد که سفیدپوستان ارباب و سیاه پوستان برده هستند.

درست از این رو که آفریقایی‌ها ریشه در یک فرهنگ جاافتاده با سنت‌های قبیله‌ای، وابستگی‌های خانوادگی، درک اجتماعی و رسوم سنتی داشتند، آنگاه که از این فرهنگ بریده می‌شدند این‌طور درمانده می‌ماندند. آن‌ها در بخش‌های مرکزی سرزمینشان دستگیر می‌شدند (بیشتر توسط سیاه‌پوستانی که در داد و ستد برده بکار اشتغال داشتند)، در ساحل فروخته شده و در درون قفس همراه با مردم قبایل دیگر، با زبان‌های مختلف محبوس می‌شدند.

شرایط اسارت و چگونگی فروش سیاهان آفریقایی، درماندگی آن‌ها را در برابر یک نیروی برتر به نحو ویران‌گری نشان می‌داد. مارش با پای پیاده در ساحل، گاهی بیشتر از ۱۶۰۰ کیلومتر، زنجیر بر گردن، زیر

تهدید تازیانه و تفنگ، مارش مرگ بود که در طول آن‌ها دو تن از پنج تن جان می‌سپردند.

آن‌ها در ساحل آنقدر در قفس نگاه‌داشته می‌شدند تا که دستچین شده و بفروش برسند. شخصی به نام

«جون باربوت» John Barbot این قفسها را در پایان سده ی هفدهم در ساحل زر این چنین توصیف

می‌کند:

«وقتی که بردگان از بخش‌های داخلی کشور به «فیدا» منتقل می‌شوند، نخست آن‌ها را در نزدیکی ساحل،

در جایی شبیه سلول و یا بند زندانی می‌کنند ... و آنگاه که اروپاییان برای خرید آن‌ها می‌آیند، آن‌ها را در

میدان بزرگی گرد هم می‌آورند، تا پزشکان کشتی آن‌ها را - چه مرد و چه زن - سر تا پا برهنه از پایین

تا بالا به دقت معاینه کنند. ... افرادی که خوب و تندرست رده بندی شده‌اند را بیک سو می‌فرستند ... با

آهن سرخ و گداخته، علامت شرکتهای فرانسوی، انگلیسی و هلندی را روی پوست آنان داغ می‌کنند. ...

سپس بردگان داغ شده را تا هنگام بار زدنشان به کشتی، مجدداً گاهی بمدت ۱۰-۱۵ روز به آن قفس‌ها باز

می‌گردانند ...»

سپس آن‌ها را بر کشتی بردگان سوار کرده و در تاریکی و کثافات مرطوب فضای تابوت مانند کف

کشتی به همدیگر زنجیر می‌کردند، جایی که آن‌ها تقریباً در گند مدفوع خود تقریباً خفه می‌شدند. اسناد

وقت، وضعیت آن‌ها را اینچنین توصیف می‌کند:

«بلندی میان دو اشکوب کشتی گاهی تنها چهل و پنج سانتیمتر بود، چنان‌که مردم بیچاره نمی‌توانستند

بغلتنند و یا روی پهلو بخوابند، زیرا که سقف کوتاهتر از فراخی شانه آن‌ها بود؛ و معمولاً آن‌ها از گردن و

پا به سقف زنجیر شده بودند. در یک چنین محلی احساس بی‌نواهی و نفس تنگی آن‌چنان بزرگ است که

سیاهان را ... به جنون می‌کشاند.»

در یک مورد کارکنان کشتی سروصدای بلندی از زیرزمین کشتی، آن‌جا که بردگان به یکدیگر زنجیر

شده بودند، شنیدند. آن‌ها دریچه‌ها را باز کردند و بردگان را در حال مرگ یافتند، بسیاری از بردگان

مرده بودند، برخی دیگر در کوشش مایوسانه خود برای تنفس، دیگران را بقتل رسانده بودند. بیشتر

بردگان خود را به دریا می‌انداختند و خود را خفه می‌کردند تا از این همه رنج آسوده گردند. شخصی که این‌را به چشم خود دیده‌بود، گفت که اشکوب بردگان «آن‌قدر از خون و لجن پر بود که به کشتارگاه شباهت داشت».

تحت این شرایط دست کم یک تن از سه تن در راه جان می‌سپرد، ولی سطح سود به اندازه‌ای بالا بود که برای بازرگانان هنوز برده بصرفه تمام می‌شد (اغلب دو برابر مخارج حمل و نقل در هر سفر) و لذا بردگان سیاه‌پوست مانند ماهی در انبارها بار می‌شدند.



در ابتدا هلندی‌ها و سپس انگلیس‌ها در تجارت برده چیرگی داشتند. (۱۷۹۵ لیورپول بیش از صد کشتی برای نقل و انتقال برده‌ها در اختیار داشت و نیمی از تجارت برده در اروپا را اداره میکرد). سپس چند آمریکایی از نیوانگلاند به تجارت برده پرداختند و در سال ۱۶۳۷ نخستین کشتی آمریکایی حامل برده به نام «دیسایر» Desire از ماربل‌هد به دریا زد. اتاقهای انبار این کشتی به قفسه‌های ۶۰ در ۱۸۰ سانتیمتری تقسیم شده بود که هر کدام به تور سیمی و بند آهنی برای پا مجهز بود.

تا سال ۱۸۰۰، ۱۰ تا ۱۵ میلیون سیاه‌پوست به‌عنوان برده به آمریکای شمالی و جنوبی انتقال یافته بودند. این تعداد تنها چیزی نزدیک به یکسوم کسانی بود که در اصل در آفریقا به اسارت رفته بودند. آفریقا در این چندین سده که ما آنرا آغاز تمدن غربی می‌نامیم، نزدیک به ۵۰ میلیون نفر انسان در اثر مرگ و بردگی از دست داد، که گناهِش مستقیماً به گردن تجار برده و صاحبان پلانتاژها در اروپا و آمریکا، یعنی در کشورهای که در قلمرو کشورهای پیشرفته جهان به شمار می‌آیند، است.

در سال ۱۶۱۰ یک کشیش کاتولیک به نام «ساندووال» Sandoval از آمریکا از نماینده رسمی کلیسا در اروپا پرسید که آیا به اسارات گرفتن، نقل و انتقال و به بردگی کشیدن سیاهان آفریقایی از نظر دکتربین کلیسا، قانونی است. در تاریخ ۱۲ مارس ۱۶۱۰ برادر روحانی «لوییس برانداون» Luis Brandaon طی نامه‌ای به پدر «ساندووال» پاسخ داد:

«والا گهر به من می‌نویسید که شما خواستارید بدانید که آیا سیاهانی که به سرزمین‌های شما فرستاده میشوند به روش قانونی دستگیر شده‌اند. در این راستا جواب میدهم که والا گهر در آنچه که باین نکته مربوط می‌شود، عذاب وجدان نداشته باشید، زیرا که در این باره از شورای وجدان لیسبون پرسیده شده است، که همه اعضای آن از دین مداران و مردان با وجدان هستند. هم‌چنین اسقف‌ها که در ساو تومه، کاپ ورده و اینجا در لندن بودند - همگی متدین و ارجمند - چیز نادرستی در آن نیافتند. ما خود چهل سال است که اینجا هستیم و در میان ما پدران بسیار دانشمندی وجود داشتند ... آنها هرگز این تجارت را نامشروع ندانستند. بنا بر این هم پدران برزیلی و هم من این برده‌ها را بدون عذاب وجدان برای خدمت به خودمان خریداری می‌کنیم. ...»

بدر نظر گرفتن همه این فاکتورها: نیاز عظیم مهاجرین جیمز تاون به نیروی کار، عدم امکان استفاده از سرخ پوستان، دشواری در بکارگیری سفید پوستان، عرضه روزبه روز بیشتر سیاه پوستان از سوی بازرگانان آدم فروش و درک این واقعیت که این سیاه پوستان کنترل پذیرتر بودند زیرا درد و رنج عظیمی را تجربه کرده بودند، رنجی که اگر آنها را تا آن لحظه از پای در نیاورده بود، آنها را در نوعی بیچارگی فیزیکی و روانی اسیر کرده بود، آیا باز شگفت آور است که چرا این سیاه پوستان آمادگی قبول بردگی داشتند؟

و در چنین شرایطی، حتا گیریم که به چند سیاه پوست به دید خدمتکار نگاه می‌شد - آیا رفتار با

سیاه پوستان مانند رفتار با خدمتکاران سفید پوست بود؟

اسناد بایگانی دادگاه کلنی ویرجینیا نشان می‌دهد که در سال ۱۶۳۰ یک مرد سفیدپوست به نام «هاگ دیویس»... به دلیل سوء استفاده از جسم خود» به یک «کتک جانانه» محکوم شد «... زیرا که با همخوابگی با یک زن سیاه‌پوست، جسمش را ننگین کرده بود». ده سال بعد شش خدمتکار سفید پوست و یک «برده سیاه‌پوست متعلق به مستر رینولد Reynold» قصد فرار کردند. در حالی که سفیدپوستان به کیف‌های سبک‌تری محکوم شدند، «امانوئل سیاه‌پوست، سی ضربه تازیانه دریافت کرد؛ حرف «ر» بر گونه اش گردید و محکوم شد که بسته به نظر اربابش، یک سال و یا بیشتر، با پاهای به زنجیر کشیده شده کار کند.»

با این که برده داری در این سالهای نخستین هنوز سامان نگرفته و یا قانونی نشده بود، سیاه‌پوستان بطور مجزا در لیست خدمتکاران ثبت میشدند. قانونی متعلق به سال ۱۶۳۹ مقرر می‌داشت که «همه افراد بجز سیاه‌پوستان» بایستی تفنگ و فشنگ دریافت کنند - شاید، برای این که در برابر سرخ‌پوستان قادر به از دفاع خویش باشند. هنگامی که در سال ۱۶۴۰ سه خدمتکار کوشیدند بگریزند، به دوران خدمت دو سفید پوست افزوده شد در حالی که سومی، «یک سیاه‌پوست به نام جان پانچ»، بحکم دادگاه موظف شد، «بقیه حیات خود را برای ارباب و یا بازماندگان حقوقی او کار کند». همین‌طور دادگاهی در سال ۱۶۴۰ در باره یک زن برده سیاه‌پوست که از مردی سفیدپوست به نام «رابرت سوئیت» حامله شده و کودکی به دنیا آورده بود، رای داد که «سیاه‌پوست نام‌برده به تیری بسته شده و با تازیانه تنبیه شود و آقای سوئیت قبل از ظهر روز بعد در کلیسای شهر جیمزتاون علناً از خطای خود توبه کند...»

آیا این رفتار نابرابر، این ترکیب تازه آغاز شده از تحقیر و سرکوب، احساس و عمل که ما آن را «نژادپرستی» مینامیم - نتیجه انزجار «طبیعی» سفیدپوستان از سیاه‌پوستان بود؟ این پرسش مهم است، نه تنها به دلیل دقت تاریخی، بلکه از این روی که هر گونه برجسته کردن نژادپرستی «طبیعی»، مسؤولیت سیستم اجتماعی را ملغا می‌سازد. اگر نتوان راسیسم را به عنوان یک پدیده طبیعی اثبات کرد، پس آن زاده شرایط مشخصی است و ما موظف خواهیم بود این شرایط را از میان برداریم.

برای ما مقدور نیست که روابط بین سیاه‌پوستان و سفیدپوستان را زیر پیش شرطهای مثبتی بررسی کنیم، یعنی بدون در نظر گرفتن تاریخ سرکوب، انگیزه‌های مالی برای استثمار و برده کردن و یا نیاز فوری به کار اجباری برای زنده ماندن، که در آمریکای سده هفدهم درست پیش شرطهای موجود برای سیاه‌پوستان و سفیدپوستان بود؛ همه فاکتورهای نامبرده با قدرت جامعه را به سوی دشمنی و بد رفتاری سوق می‌داد. در چنین شرایطی، حتی کوچکترین نشانهء انسانیت در بین نژادها می‌تواند به عنوان اثبات یک کشتش بنیادی برای استقرار یک جامعهء انسانی محسوب گردد.

اغلب گفته میشود که حتی پیش از سال ۱۶۰۰ که دادوستد برده تازه آغاز شده بود و پیش از آن که - هم بمعنی واقعی کلام و هم به شکل سمبلیک - داغ بردگی به آفریقایی‌ها زده شود، رنگ سیاه چندش آور بود. در انگلیس قبل از سال ۱۶۰۰ به نوشتهء واژه نامهء انگلیسی اکسفورد، رنگ سیاه به معنی «بشدت با کثافت لکه دار شده، ناپاک، کثیف، گندیده؛ نیت بد و یا مرگبار داشتن، خبیث، مرگبار، کشنده، زهر آلود، ویرانگر، شوم؛ تباه شده، بی ارج، زشت، شدیداً خبیث؛ نشان ننگ، استغفار، گناه و ...» آمده بود و ادبیات الیزابتی رنگ سفید را بیشتر در پیوند با زیبایی بکار میبرد.

ممکن است تاریکی و سیاهی که شب و یا نامانوسی و غربت را مجسم می‌سازند، بدون هر دلیل برجسته دیگری هم این معنا را تداعی کنند. ولی وجود شخص دیگر، یک واقعیت گویا است و شرایط این وجود، تعیین می‌کنند که آیا بدون داشتن هیچ‌نوع ارتباطی با بشریت، تنها یک پیشداوری اولیه در مورد یک رنگ، می‌تواند به خشونت و نفرت مبدل شود؟ با وجود یک چنین پیشداوری‌هایی در برابر سیاه‌پوستان آمریکای شمالی و جنوبی در سده هفدهم، نشانه‌هایی به چشم می‌خورد که سفیدپوستان و سیاه‌پوستان، اگر با دشواری‌های مشترک، کار مشترک و دشمن مشترک مثلاً در وجود ارباب روبرو بودند، یکدیگر را برابر می‌دانستند. به گفته یک پژوهشگر برده داری به نام «کننت ستامپ» Kenneth Stamp، خدمتکاران سیاه‌پوست و سفیدپوست در سده هفدهم «به گونه شگفت آوری نسبت به تفاوت‌های فیزیکی ظاهری خود، بی تفاوت بودند».

سیاه و سفید با هم کار می‌کردند و بین خود عهد مودت می‌بستند. این که پس از چندی لازم بود قوانینی در برابر این‌گونه پیوندها گذرانده میشد، نشان می‌دهد که این گرایش‌ها تا چه اندازه نیرومند بوده است. در سال ۱۶۶۱ در ویرجینیا قانونی گذرانده شد که «اگر یک خدمتکار انگلیسی همراه یک سیاه‌پوست سعی به فرار کند» محکوم خواهد بود برای ارباب این سیاه‌پوست سالهای بیشتری کار کند. در سال ۱۶۹۱ ویرجینیا مقرر داشت که «هر مرد و هر زن آزادی که با یک سیاه‌پوست، با یک دو رگه و یا با یک سرخ‌پوست، چه آزاد و چه نوکر، ازدواج کند» تبعید خواهد شد.

بین داشتن احساس بیگانگی نژادی و یا شاید ترس و بردگی میلیون‌ها انسان سیاه‌پوست، آنطور که در آمریکای شمالی و جنوبی صورت گرفت، تفاوت بزرگی موجود است. گذار از یکی به دیگری را نمیتوان به آسانی با گرایش «طبیعی» توجیه کرد. دشوار نیست که آن‌ها به عنوان پیامد وقایع تاریخی درک کرد. با رشد سیستم کشاورزی بزرگ، برده‌داری نیز گسترش یافت که علت آن چیز دیگری جز از انزجار طبیعی و نژادی بود: شمار مهاجرین سفیدپوست، چه آزاد و چه متعهد (با قراردادهای چهار تا هفت ساله)، آن‌چنان زیاد نبود که بتواند نیاز پلانتاژها را برآورده کند. در سال ۱۷۰۰ در ویرجینیا ۶۰۰۰ برده وجود داشت که یک‌دوازدهم جمعیت را تشکیل می‌داد. در سال ۱۷۶۳ شمار آن‌ها به ۱۷۰،۰۰۰ تن، یعنی به نیمی از جمعیت رسید.

سیاه‌پوستان راسده‌تر از سفید و یا سرخ‌پوستان ممکن بود به یوغ کشید. با این همه آن‌ها به آسانی مطیع نمی‌شدند. مردان و زنان سیاه‌پوست از روز نخست ورود خود در برابر بردگی ایستادگی می‌کردند. سرانجام مقاومت آن‌ها خرد شد و بردگی ۳ میلیون سیاه‌پوست در جنوب (آمریکا) پای گرفت. ولی حتی زیر دشوارترین شرایط، زیر فشار نقص عضو و مرگ، این آمریکایی‌های آفریقایی تبار در دوران بردگی دویست ساله خود هرگز دست از سرپیچی برنداشتند. البته شورش‌های سازمان یافته کم بود. آن‌ها اغلب سرپیچی و امتناع خود را با فرار به اثبات می‌رساندند و بیشتر از آن دست به خرابکاری، کُندکاری، و یا شیوه‌های مقاومت مخفی می‌زدند. هرچند که از این راه مقام و مرتبت انسانی خویش را تنها به خود، به

برادران و خواهران خویش ثابت می‌نمودند.

سرپیچی و مقاومت در آفریقا آغاز شد. یک بازرگان برده گزارش میکند که سیاهان « برای ترک میهن خود آن‌چنان کله شق و بی‌میل بودند که از کرجی، زورق و یا کشتی خود را به دریا می‌افکندند و آنقدر زیر آب می‌ماندند تا خفه می‌شدند».

پس از ورود نخستین گروه از بردگان سیاه در سال ۱۵۰۳ به هیسپانیولا، فرماندار اسپانیایی آنجا به دربار اسپانیا گلایه کرد که برده‌های سیاه‌پوست فراری، سرخ‌پوستان را به نافرمانی ترغیب می‌کنند. در سالهای ۱۵۲۰ و ۱۵۳۰ در پورتوریکو، سانتا مارتا و در پانامای امروزی بردگان شورش کردند. اندکی پس از این شورش‌ها، اسپانیایی‌ها پلیس ویژه‌ای برای شکار بردگان فراری به‌وجود آوردند.

در ویرجینیا در سال ۱۶۶۹ بخشنامه‌ای به «سرپیچی بسیاری از آن‌ها» اشاره میکند و در سال ۱۶۸۰ می‌نویسد که گردهمایی بردگان «زیر پرده جشن و سرور و سرانجام کتک کاری، ... پی آمدهای خطرناکی» را می‌تواند به‌دنبال داشته باشد. در سال ۱۶۸۷ در به اصطلاح گلوگاه شمالی کلنی دسیسه‌ای فاش شد؛ بردگان خود را آماده کرده بودند که همه سفیدپوستان محل را بقتل رسانده و هنگام خاکسپاری جمعی، دست به فرار زنند.

«جرالد مولین» Gerald Mullin، که در کتابش به نام «گریز و شورش» Flight and Rebellion، ایستادگی و مقاومت بردگان را در ویرجینیا در سده هجدهم بررسی کرده است می‌نویسد:

«منابع موجود از سده هجدهم در باره برده داری در ویرجینیا - اسناد پلاتئاژها و بخش‌ها و آگهی روزنامه‌ها در باره بردگان فراری - بیشتر از بردگان سرکش و یاغی و برخی دیگر می‌نویسند. بردگان یاد شده تنبل و دزد بودند؛ خود را به بیماری می‌زدند، کشت، انبار و ابزار کار را ویران می‌کردند و هر از گاهی نیز به نگهبانان یورش برده و آنان را بقتل می‌رساندند. آن‌ها با کالاهای دزدی بازار سیاه براه می‌انداختند. فراریان با صفات گوناگونی تعریف می‌شدند: گروهی از زیرکار دررو (که معمولاً خود باز می‌گشتند) و

گروه دیگر «راهزن» بودند ... ولی فراریان واقعی نیز در بین بردگان وجود داشت: مردانی که به دیدن خویشاوندانشان می‌رفتند و یا به شهر کوچ می‌کردند تا خود را جای مردان آزاد جا بزنند، و یا آن‌هایی که می‌کوشیدند خود را برای همیشه از یوغ بردگی رها سازند که یا با کشتی کلنی را ترک می‌کردند و یا این که چند نفر به اتفاق دهکده و یا پناه گاه‌هایی در نزدیکی مرزها می‌ساختند. برخی دیگر از بردگان سرکش سنگ تمام می‌گذاشتند: این‌ها قاتل، آتش‌افروز و یاغی می‌شدند».

بردگانی که تازه از آفریقا دور شده و هنوز از ریشه‌های زندگی اجتماعیشان نگسسته بودند، بطور گروهی می‌گریختند و می‌کوشیدند در بیابان‌های نزدیک مرز روستاهایی از فراریان برپاکنند. بردگانی که در آمریکا دنیا آمده بودند بیشتر تنها می‌گریختند و می‌کوشیدند با خبره‌گی‌هایی که با کار در کشتزارها آموخته بودند، چون مردان آزاد رفتار کنند.

در اسناد مستعمره‌های انگلیس از سال ۱۷۲۹ گزارشی از فرماندار کل ویرجینیا به وزارتخانه بازرگانی بریتانیا دیده می‌شود. در آن می‌خوانیم:

«چندین سیاه‌پوست، نزدیک پانزده تن ... نقشه کشیده بودند که از پیش اربابشان بگریزند و خود را در کوه‌های حومه پنهان کنند. آن‌ها راه‌هایی پافته بودند که جنگ‌افزار و مهمات تهیه کنند و مقداری خوراک، لباس، روآنداز و ابزار کار با خود برداشتند. ... هرچند که خوشبختانه این کوشش نافرجام ماند ولی این اقدام باید هشدار باشد و ما را به چاره‌جویی موثری در برابر آن تشویق نماید.»

برای برخی از اربابان، برده داری بسیار سود آور بود. «جیمز مدیسون» James Madison کمی پس از انقلاب آمریکا به یکی از مهمانان انگلیسی خود گفت که او در سال ۲۵۷ دلار از هر برده درآمد داشته در حالی که هزینه هر برده بیشتر از ۱۲ یا ۱۳ دلار نبوده است. برداشت «لاندون کارتر» Landon Carter برده دار به گونه دیگری بود. او پنجاه سال پیش می‌نالید که بردگانش در کار کردن آن‌چنان سهل‌انگار و تنبلند («یا نمی‌توانند و یا نمی‌خواهند کار کنند»)، که او کم کم از خود می‌پرسد که آیا نگهداری آن‌ها هنوز بصرفه است؟

چند تن از تاریخ نویسان - با تکیه به این امر که شورش‌های سازمان یافته بردگان نادر بود و جنوب توانست بیشتر از دویست سال برده داری را برپا نگهدارد - چهره‌ای از بردگان ترسیم کردند که شرایط زندگی، رفتار خاضعانه و خاشعانه را به آن‌ها تحمیل کرده بود. بطوریکه «استنلی ال‌کینس» Stanley Elkins می‌گوید، آن‌ها که هویت آفریقایی شان ربوده شده بود، به «سامبو» تنزل یافتند (در انگلیسی لغتی تحقیرکننده و نژادپرستانه است - برگرداننده)، «اجتماعی از درماندگان وابسته». یا آنطور که «اولریش فیلیپس» Ulrich Phillips تاریخ نویس دیگری می‌گفت: «تواضع به‌عنوان خصلت نژادی». ولی اگر ما رفتار بردگان را در کل و ایستادگی و مقاومتشان را از امتناع خاموش همکاری گرفته تا فرار، در زندگی روزمره در نظر بگیریم، شاهد تصویر دیگری خواهیم بود. در سال ۱۷۱۰ فرماندار «الکساندر سپاتز وود» Alexander Spotswood به انجمن ویرجینیا هشدار داد:

«... آزادی کلاهی بر سر دارد که می‌تواند حتی بی‌صدا همه کسانی را که تشنه رهایی خود از بندهای بردگی هستند، فرا خواند، و از آنجا که یک چنین خیزشی، مطمئناً پیامدهای سختی را به دنبال خواهد داشت، فکر می‌کنم باید هرچه زودتر به فراهم کردن مقدمات پیشگیرانه پرداخت، که هم خود را در موقعیت بهتری قراردهیم و هم قانونی در برابر این نوع گردهم آیی‌های سیاه‌پوستان آماده کنیم.»

این‌که با وجود سنگینی تنبیهی که شامل حال فراریان می‌شد، بازهم بسیاری از بردگان دست به فرار می‌زدند را باید به‌درستی نشانه‌ی اراده‌ی نیرومند آن‌ها در ایستادگی و مقاومت تعبیر گردد. در طول سده ۱۷م در قوانین برده داری ویرجینیا ثبت گردیده بود:

از آنجا که بردگان اغلب می‌گریزند و خود را در مرداب‌ها، جنگل‌ها و دیگر نقاط تاریک پنهان می‌کنند و به کمین می‌نشینند، خوک‌ها را می‌کشند و به مردم حوالی زیان‌های دیگری می‌رسانند، ... هر کس اجازه دارد یک چنین برده‌ای را - اگر بی‌درنگ بازنگردد - با هر وسیله‌ای، ... که مناسب بداند، ... بکشد و یا نابود کند. ... اگر که برده دو باره دستگیر شد، دادگاه منطقه باید اجازه قانونی داشته باشد، با نقص عضو و یا به اشکال دیگر... آنطور که صلاح دانسته و یا مناسب می‌داند، آن‌ها را مورد تنبیه قرار دهد، تا هم این برده اندرز ناپذیر دو باره به صاحبش استرداد گردد و هم دیگران را از دست آزدیدن به چنین

کاری بهراساند. ...

«مولین» از سال ۱۷۳۶ تا ۱۸۰۱ آگهی فرار ۱۱۳۸ برده مرد و ۱۴۱ برده زن را در روزنامه‌ها پیدا کرد. یکی از انگیزه‌های همیشگی فرار، جست‌وجوی اعضای خانواده بود - چیزی که نشان می‌دهد، با وجود همه کوشش‌های سیستم برده داری برای از بین بردن وابستگی‌های خانوادگی که در آن ازدواج ممنوع شده بود و خانواده‌ها از هم گسیخته می‌شدند، باز بردگان برای به هم رسیدن، مرگ و نقص عضو را پذیرا می‌شدند.

در سال ۱۷۵۰ در مریلاند، برده‌ها نزدیک یکسوم جمعیت را تشکیل می‌دادند. برده داری از سالهای ۱۶۶۰ قانونی شده بود و قوانینی نیز برای مهار کردن بردگان تعیین گردیده بود. پیش آمده بود که برده موعنث اربابش را بقتل رسانده بود، گاهی با زهر و گاهی با آتش زدن کلبه‌های تنباکو و یا خانه مسکونی. هر نوع تنبیهی، از زدن تازیانه و داغ کردن تا بقتل رساندن برده ممکن بود. ولی با این وجود ناراحتی و دردسر ادامه داشت. در سال ۱۷۴۲ هفت برده بخاطر قتل اربابشان به مرگ محکوم شدند.

به نظر می‌رسد که ترس از شورش بردگان در پلانتاژها یک واقعیت همیشگی بوده است. «ویلیام بیرد» William Byrd یک برده دار متمول در ویرجینا، در سال ۱۷۳۶ نوشت:

«ما اکنون صاحب بیش از ۱۰۰۰۰ نفر از نوادگان بردگانی هستیم که قادر به حمل اسلحه‌اند و روز به روز نیز هم با زایمان و با وارد کردن برده از خارج، به تعداد آنان افزوده می‌شود. و اگر روزی مردی با این سرنوشت محتوم، به پا خیزد، حتماً با پیش شرط‌های بهتری از «کاتیلینا» Catlina جنگ برده‌ها را آغاز خواهد کرد ... و آب رودخانه‌های ما را خونین خواهد نمود.»

سیستم کنترلی که برده داران برای تامین نیروی کار و حفظ شیوه زندگی خود به وجود آورده بودند، بسیار ظریف و کارا بود. سیستمی که همزمان، هم ساده و هم خشن عمل می‌کرد و هر نوع ابزاری را که نظم اجتماعی در اختیار داشت، بکار می‌گرفت تا قدرت و ثروت را همان جاکه بود نگهدارد. «کننت ستامپ»

می گوید:

«یک ارباب زیرک جداً باور نداشت که سیاهان برای بردگی زاییده شده باشند؛ او بهتر می دانست. او می دانست که سیاهانی که تازه از آفریقا وارد می شدند، می بایست برای بردگی اول خرد و شکسته شوند؛ هر نسل جدیدی می بایست بادقت مهار می شد. این کار آسانی نبود زیرا که رعیت بسیار بندرت آزادانه بندگی را می پذیرفت. علاوه بر آن او هرگز بطور کامل تن به بردگی نمی داد. اغلب نیاز به کنترل، تمامی نداشت - دست کم تا وقتی که پیری هنوز برده ها را زمین گیر نکرده بود.»

این سیستم بطور همزمان روحاً و جسماً عمل می کرد. به بردگان انضباط می آموخت و در عین حال تصور بی ارج بودن و حقارتشان را به آنها تلقین می کرد؛ آنها می بایستی «جایگاه خود را بشناسند»، سیاه بودن خود را به نشانه بندگی دریابند، در برابر قدرت ارباب بر خود بلرزند، منافعشان را ذوب منافع ارباب بدانند و نیازهای خود را به دست فراموشی سپارند. برای رسیدن به این اهداف اقدامات منضبط کننده ای لازم بود: کار توان فرسای بدنی، از هم گسیختن خانواده بردگان، اثر آرام بخش دین (که بقول یک برده دار اغلب زیادهای بسیار بزرگ تری در پی داشت)، ایجاد نفاق در بین بردگان با تقسیم آنها به بردگان کشاورزی و بردگان ممتاز خانگی، و سرانجام اعمال زور قانون و خودکامگی محافظین، که کتک زدن، سوزاندن، نقص عضو و قتل را نیز باید به آنها افزود. در قوانین ویرجینیا متعلق به سال ۱۷۰۵ تکه تکه کردن بدن نیز مجاز شمرده شده بود. مریلند در سال ۱۷۲۳ قانونی گذراند که اجازه می داد گوشه های برده ای که یک سفید پوست را کتک زده بود ببرند؛ در صورت ارتکاب به بزه کاری های ویژه و سنگین، برده می بایست به دار آویخته شده، سپس تنش چهار تکه گردیده و بعد در معرض تماشا عموم گذارده می شود.

با وجود این شورش وجود داشت - البته نه زیاد، ولی به آن اندازه که صاحبان سفیدپوست پلانتاژها را در ترس و وحشت نگاه دارد. نخستین شورش بزرگ در مستعمره های آمریکای شمالی در سال ۱۷۱۲ در نیویورک رخ داد. در آنجا که بزرگترین بخش ایالت شمالی بود و شرایط اقتصادی نیاز زیادی به برده در بخش کشاورزی نداشت، بردگان ۱۰ درصد جمعیت را تشکیل می دادند. نزدیک بیست و پنج سیاه پوست و دو تن سرخ پوست، ساختمانی را به آتش کشیدند و نه تن سفیدپوست را، که در محل حضور داشتند، بقتل

رساندند. سربازان آنها را دستگیر کردند، آنها دادگاهی شدند و بیست و یک تن از آنها محکوم بمرگ گردیدند. در گزارش فرماندار به انگلیس چنین می‌خوانیم: «برخی سوزانده، برخی دیگر به دار آویخته شدند، یکی با چرخ (گاری) له شد و یکی زنده به زنجیر آویخته شد...» یکی از آنها هشت و یا ده ساعت روی آتش رفته رفته کباب شد - همه اینها هشدار بود به بردگان دیگر. نامه‌ای در سال ۱۷۲۰ از کارولینا جنوبی به لندن گزارش می‌دهد:

«باید به اطلاع شما برسانم که خداوند خواست که اخیراً نقشه زشت و بربرمنشانه شورش توسط سیاه‌پوستان، که قصد داشتند همه سفیدپوستان را از میان برده و چارلزتون را تسخیر کنند، افشا گردد و بسیاری از آنها دستگیر شوند، که برخی به دار آویخته، برخی سوزانده و بقیه متواری شدند.»

در این هنگام چند آتش سوزی در بوستون و نیو هون روی داد که گمان برده می‌شد، کار سیاه‌پوستان باشد. در پی آمد این کار یک سیاه در بوستون اعدام شد، و شورای بوستون تصمیم گرفت اجتماعات دو یا چند نفره برده‌ها را ممنوع ساخته و شرکت کنندگان را با تازیانه تنبیه کند. در سال ۱۷۳۹ استونو Stono، کارولینای جنوبی، نزدیک بیست برده دست به شورش زدند، دو تن از نگهبانان یک انبار مهمات را کشتند، تفنگ و باروت دزدیده و به سوی جنوب گریختند؛ در طول راه آنها کشتند و آتش افروختند. افراد دیگری نیز به آنها پیوستند تا این که هشتاد تن شدند، و بنا به گزارش یک شاهد عینی آنگاه « آنها بانگ آزادی سر دادند و زیر پرچم‌های به اهتزاز درآمده و کوس طبل‌ها رژه رفتند». میلیشیا آنها را ردیابی کرد و به آنها حمله برد. در نبردی که صورت گرفت، قبل از آن که شورش در هم شکسته شود، شاید پنجاه تن از بردگان و بیست و پنج تن از سفیدپوستان بقتل رسیدند.

هربرت اپتکر Herbert Aptheker، که ایستادگی بردگان را در آمریکای شمالی در کتاب خود شورش‌های بردگان سیاه پوست آمریکا American Negro Slave Revolts بطور جامع مورد پژوهش قرار داده است، نزدیک به ۲۵۰ مورد پیدا کرده که در هریک از آنها دست کم ده برده برای اقدام به شورش و یا توطئه سوگند خورده بودند.

هر از گاهی سفیدپوستان نیز در مقاومت بردگان شرکت می‌کردند. در سال ۱۶۶۳ در بخش گلچستر Gloucester در ویرجینیا خدمه سفیدپوست موظف به کار، در مبارزه برای آزادی خود با بردگان سیاه‌پوست هم دست شدند. این توطئه افشا شد و با اعدام آنان پایان یافت. «مولین» گزارش می‌کند که در آگهی روزنامه‌های ویرجینیا در باره بردگان فراری اغلب به سفیدپوستانی که دارای «مواضع خصمانه» بودند، هشدار داده می‌شد که به فراریان پناه ندهند. گاهی مردان آزاد و بردگان با هم می‌گریختند و یا با هم دست به تبهکاری می‌زدند. گاهی مردان سیاه‌پوست فرار می‌کردند تا به زن‌های سفیدپوست بپیوندند. گاهی اوقات ناخدایان و کشتیانان با بردگان متواری تعامل می‌کردند تا آنان را بعضویت تیم خود در آورند.

در سال ۱۷۴۱ در نیویورک ده هزار سفیدپوست و دو هزار برده سیاه‌پوست وجود داشت. تهِدستان - بردگان و مردان آزاد زمستان سختی پشت سر نهاده و رنج فراوانی متحمل شده بودند. هنگامی که چند آتش سوزی مرموز رخ داد، سیاه‌پوستان و سفیدپوستان به جرم طرح یک توطئه متهم شدند. علیه متهمین نوعی هیستری توده‌ای گسترش یافت. پس از تشکیل دادگاهی که پر از اتهامات تهییج‌کننده خبرچینان و اعترافات اجباری بود، دو مرد و دو زن سفیدپوست اعدام، هجده برده به دار آویخته و سیزده برده زنده زنده سوزانده شدند.

در مستعمره‌های نوین آمریکایی یک نگرانی وجود داشت که از ترس شورش سیاه‌پوستان بزرگتر بود و آن این که مبادا سفیدپوستان ناراضی به بردگان سیاه‌پوست بپیوندند و نظم موجود را سرنگون کنند. امکان این همکاری موجود بود، بویژه در سالهای نخست برده داری، هنگامی که نژادپرستی به‌عنوان شیوه‌ی تفکر هنوز ریشه ندوانده بود، و با خدمتکاران سفیدپوست اغلب مانند بردگان سیاه‌پوست بدرفتاری می‌شد. به نظر «ادموند مورگان»:

«علایمی موجود است که در آغاز هر دو گروه تحقیر شده خود را در موقعیت اسفناک مشابهی می‌دیدند. مثلاً معمول بود که خدمتکاران و برده گان با هم می‌گریختند، با هم خوک می‌دزدیدند و با هم مست می‌کردند. غیر عادی نبود که آن‌ها با یکدیگر آمیزش جنسی داشته باشند. یکی از واپسین گروه‌ها که

پس از شورش بیکن تسلیم شد، گروه مختلطی متشکل از هشتاد برده و بیست خدمتکار انگلیسی بود.»

مورگان می گوید، اربابان «دست کم در آغاز، برده را به چشم رعیت می دیدند ... تنبل، وظیفه شناس، بی وفاء، نمک نشناس، نادرست ...» و «اگر مردمان آزاد سرخورده با بردگان مایوس هم داستان شوند، نتیجه کار می تواند بسیار بدتر از آنچه که «بیکن» انجام داد، باشد.»

و به این صورت تقریباً همزمان با تصویب آیین نامه انضباطی و تنبیهی بردگان در انجمن ویرجینیا، تصمیمات احتیاطی نیز اتخاذ شد.

طبقه حاکم ویرجینیا - پس از آن که سفیدپوستان را برتر از سیاهپوستان اعلام کرد - امتیازاتی برای طبقات پایین اجتماعی (البته سفید پوست) که تا آنروز از آنها دریغ کرده بود، در نظر گرفت. در سال ۱۷۰۵ قانونی گذرانده شد که بنا بر آن ارباب موظف بود به خدمتکاران سفید پوستی که مدت خدمتشان به سر آمده بود، ۲۵۰ کیلو ذرت، سی شیلینگ پول و یک قبضه تفنگ و به زنان خدمتکار ۳۸۰ کیلو ذرت و چهل شیلینگ بپردازد. افزون بر آن مقرر گردیده بود که به خدمتکاران تازه آزادشده بیست هکتار زمین تعلق گیرد.

مورگان به این نتیجه می رسد: «پس از آن که دهقان خرده پا خود را از دست مالیات ها کمتر زیر فشار احساس کرد و زندگیش رفته رفته مرفه تر شد، آرام تر، محترم تر و در نتیجه کم خطر تر شد. او می توانست رفته رفته همسایه بزرگش را نه به چشم اخاذ و باج گیر، بلکه به چشم حافظ پر قدرت منافع مشترک ببیند.»

ما شاهد شبکه ی پیچیده ای از تارهای تاریخی هستیم که سیاهپوستان آمریکا را در چارچوب برده داری اسیر کرده بود: سرگشتگی مهاجرین گرسنه، درماندگی ویژه افریقاییان بی هویت شده، انگیزه قدرت مند سودجویی برای تاجران و برده داران، وسوسه سفیدپوستان فقیر برای ارتقا به موقعیت بهتر، شیوه های جامع و ظریف کنترل در برابرگریز و شورش، تنبیه قانونی و اجتماعی همدستی میان سفیدپوستان و

سیاه‌پوستان.

تعیین کننده این است که عناصر تشکیل دهنده این شبکه، تاریخی هستند و نه «طبیعی». البته نه به این معنی که آن‌ها به آسانی قابل تنظیم و یا قابل حل بودند بلکه به این مفهوم که تحت شرایط تاریخی متفاوتی که تا کنون ممکن نبوده است، امکان دیگری می‌توانست وجود داشته باشد و یکی از این شرایط از میان بردن آن استثمار طبقاتی است که سفیدپوستان بی چیز را حریص پیشکشهای ناچیز برای بهبود موقعیت اجتماعی خود می‌ساخت و از ایجاد هر گونه وحدتی میان سیاه و سفید، که برای قیام و بازسازی لازم بود، جلوگیری می‌کرد. در سال ۱۷۰۰ خانه شهروندان ویرجینیا اعلام کرد:

«بسیاری از خدمتکاران مسیحی این سرزمین عمدتاً از انواع بد و ناجور مردم اروپا هستند. و از آنجا که ... تعداد زیادی ایرلندی و از ملیت‌های دیگر به اینجا آورده شدند، که بسیاری از آن‌ها در جنگ‌های گذشته به عنوان سرباز شرکت داشته‌اند و ما تحت وضعیت کنونی دیگر قادر نیستیم بر آن‌ها تسلط داشته باشیم و اگر آن‌ها مسلح شوند و به آن‌ها اجازه داده شود تا گرد هم آیند، بیم آن می‌رود، که بتوانند علیه ما دست به شورش زنند.»

این برداشت نوعی آگاهی طبقاتی، یک ترس طبقاتی بود. و اتفاقاتی که در ویرجینیای تازه تاسیس شده و در کلنی‌های دیگر روی داد، این ترس را توجیه می‌کرد.

بخش سوم

شهروندان ساده و بینوا



قیام بیکن ۱۶۷۶

در سال ۱۶۷۶، هفده سال پس از بنیانگذاری ویرجینیا، صد سال پیش از آن که رهبری انقلاب آمریکا حکومت را بدست گیرد، این مستعمره با شورش سفیدپوستان مرز نشین که بردگان و اوباش به آنها پیوسته بودند روبرو شد؛ شورش آن‌چنان تهدیدکننده بود که شهردار ناچار شد از جیمزتاون، پایتخت به آتش کشیده شده، بگریزد، و انگلیس هزاران سرباز به آن سوی آتلانتیک گسیل داشت، به این امید که در میان چهل هزار مردم مستعمره نظم را دوباره برقرار کند. این شورش، شورش «بیکن» Bacon بود. پس از آن که آشوب در هم شکسته شد و رهبرش «ناتانیل بیکن» کشته و همراهانش بدار آویخته شدند، «بیکن» در گزارش به دربار سلطنتی این‌طور توصیف شده بود:

«گویا او سی و چهار و یا سی و پنج ساله، میانه اندام و لاغر، سیاه مو و با ظاهری شوم، اندیشناک و

غمناک، با شیوه بیانی کلاً منطقی اما زیانبخش بود که بیشتر به نفی دین تمایل داشت. ... او ساده ترین و بی‌سوادترین افراد را (که دو سوم از مردم هر بخش را در بر می‌گیرند) آن‌چنان منحرف کرده بود که باور کرده بودند، همه قلب و امید شان بیکن است. او در سخنرانی‌های خود، شهردار را به وظیفه شناسی، بد خویی، نیرنگبازی و ناتوانی متهم می‌کرد؛ قانون و مالیات رابی‌عدالتی و خودکامانه می‌خواند و لزوم مطلق مقابله با آن‌را از مردم خواستار می‌شد. بدین گونه بیکن آشوب را به پیش راند؛ و هنوز پیش از آن‌که توده مردم به او ببیوندند و او را دنبال کنند، نام‌هایشان را، به ترتیب آمدنشان، در فهرستی، دایره وار بر کاغذی بزرگ نوشت، برای آن‌که کسی به آسانی نتواند سرکردگان را شناسایی کند. پس از آن‌که آن‌ها را با نیروی سحرآمیز سخن، دور خود گرد آورد و برای این‌که به کارایی آن جادو بیافزاید به هر یک از آن‌ها یک لیوان کنیاک داد. با آن‌ها پیمان بست و آن‌ها را سوگند داد، نسبت به خود و پیمان خود وفادار بمانند، سپس رفت و شهرک «نیو کنت کآوتنی» را که آماده شورش بود، به آتش کشید.»

شورش «بیکن» با بحث و مشاجره در باره چگونگی رفتار با سرخ‌پوستانی که در جبهه باختری، تهدیدی برای مهاجرین بشمار می‌آمدند، آغاز شد. سفیدپوستانی که در روند تقسیم اراضی در حومه «جیمز تاون» بی‌نصیب مانده بودند، در جست‌وجوی زمین کشاورزی به سوی باختر رفته و در آنجا با سرخ‌پوستان روبرو شده بودند. آیا این مرز نشینان ویرجینیایی خشمگین بودند، چون سیاستمداران و اشراف‌زادگان زمین دار که دولت در جیمز تاون را در اختیار داشتند، نخست آن‌ها را به سوی منطقه سرخ‌پوستان رانده و اکنون آن‌ها را در مقابله با سرخ‌پوستان تنها گذارده بودند؟ این پرسش می‌تواند خصلت شورش آن‌ها را که نمی‌توان آن را به سادگی ضد اشرافی یا ضد سرخ‌پوستی نام نهاد، روشن کند، چون مخلوطی از هر دوی آن‌ها بود.

آیا اکنون «ویلیام برکلی» فرماندار William Berkeley و دار و دسته‌اش در جیمز تاون (که افراد مشخصی سرخ‌پوستان را به جاسوسی و همدستی به خدمت خود گرفته بودند) پس از این‌که زمین‌ها را در خاور به انحصار خود درآورده و مرز نشینان سفیدپوست را دیوار عایقی میان خود و سرخ‌پوستان کرده و اکنون به آرامش نیاز داشتند، با سرخ‌پوستان مهربان تر شده بودند؟ تزلزل مشهود دولت برای سرکوب شورش،

به نظر می‌رسید دارای انگیزه دوگانه‌ای باشد: اول این که سیاستی را در برابر سرخ‌پوستان بکار گیرد که در بین آن‌ها جدایی اندازد تا بتواند آن‌ها را مهار کند (درست در همین زمان در نیوانگلند بود که «ماساسویتس» Massasoits پسر «متاکم» تهدید کرد، قبایل سرخ‌پوستی را با هم همدست کند و در به اصلاح «جنگ شاه فیلیپ» زیان‌های هولناکی در مستعمره‌های پوریتانی بیار آورد؛ و دوم این که با نمایش برتری نیروی خود، با فراخواندن نیروهای رزمی انگلیسی و با اعدام‌های گروهی، به سفیدپوستان تهیدست نشان بدهد که شورش به رنجش نمی‌ارزد.

هنوز شورش سرنگرفته بود که اعمال خشونت در مناطق مرزی شدت یافت. چند تن از سرخ‌پوستان «دوئگ» Doeg چند عدد خوک در اذای یک بدهی موجود با خود برده و سفیدپوستان برای پس گرفتن خوک‌ها دو تن سرخ‌پوست را بقتل رسانده بودند. پس از آن «دوئگ»‌ها برای کشتن یک چوپان سفیدپوست چند جنگجو گسیل داشتند و در پی آن میلیشیای سفیدپوست بیست و چهارتن سرخ‌پوست را بقتل رساند. این کار به یک سلسله از شبیخون‌های سرخ‌پوستی انجامید، که در آن سرخ‌پوستان، که در اقلیت بودند، دست به شگرد چریکی زدند. شورای شهروندان جیمز تاون به سرخ‌پوستان اعلام جنگ کرد، اما اعلام کرد، در مورد کسانی که از در همکاری درآیند، رحم و مروت روا خواهد داشت. این پیشنهاد بظاهر مرز نشینان را که خواستار جنگ کامل و به تمام عیار بودند به خشم آورد، به‌ویژه که مالیات‌های بالایی برای تامین بودجه جنگی وضع گردیده بود.

سال ۱۶۷۶ سال سختی بود. «ویلکمب واشبرن» Wilcom Washburn، که با استفاده از اسناد مستعمره‌های بریتانیا، پژوهش دقیقی در باره شورش بیکن انجام داده است، می‌نویسد: «بی‌نواپی و تهیدستی واقعی حکمفرما بود. ... کلیه منابع آن زمان از توده گسترده مردمی سخن می‌گویند که با دشواری‌های اقتصادی ژرفی دست به گریبان بود». تابستان خشکی بود و محصول ذرت که برای خوراک و محصول تنباکو که برای صدور لازم بود را نابود کرد. فرماندار برکلی، که هفتاد و اندی سال عمر کرده و از کار خسته بود، با بی‌حوصلگی موقعیت خود را چنین توصیف می‌کرد: «بدبخت حاکمی که شش بخش از هفت بخش رعایایش تهیدست، بدهکار، ناخوشنود و مسلح باشند.»

اشاره وی به «شش بخش از هفت بخش» روشن می‌سازد که یک قشر بالایی وجود داشت که کمتر تهدیدست بود». به راستی هم یک چنین طبقه‌ای در ویرجینیا رفته رفته به وجود آمده بود. «بیکن» خود از این طبقه بود، قطعه زمین چشمگیری داشت و چه بسا بیشتر بر آن بود که با از میان برداشتن سرخ‌پوستان، درد و رنج تهیدستان (سفید پوست) را کاهش دهد. ولی او به نماد خشم توده‌ها در برابر دولت ویرجینیا مبدل گردید و در بهار سال ۱۶۷۶ به عضویت انجمن شهر برگزیده شد. اما هنگامی که پافشاری کرد تا برای جنگ با سرخ‌پوستان گردان‌های مسلح خارج از سیستم کنترل رسمی ایجاد گردد، برکلی او را شورشی خواند و دستور دستگیری او را صادر کرد. به دنبال این رویداد دو هزار شهروند ویرجینیایی در جیمزتاون به پشتیبانی از او دست به راهپیمایی زدند. برکلی بیکن را به شرط عذرخواهی آزاد کرد، ولی بیکن رفت، میلیشیاى خود را گرد هم آورد و حمله به سرخ‌پوستان را آغاز نمود.

«بیانیه مردم» بیکن که در جولای ۱۶۷۶ انتشار یافت، آمیخته‌ای از خشم پوپولیستی علیه توانگران و نفرت مرزی علیه سرخ‌پوستان بود. آن بیانیه بخاطر مالیات‌های غیرعادلانه، بخاطر گزینش سوگلی‌ها در پست‌های بالا، بخاطر انحصاری کردن تجارت سگ آبی (پوست سگ آبی بفروش می‌رسید. م.) و بخاطر عدم پشتیبانی رژیم از کشاورزان مناطق باختری در برابر سرخ‌پوستان، دولت برکلی را محکوم می‌کرد. بعد از آن بیکن به راه افتاد و به سرخ‌پوستان آشتی جوی «پامونکی» Pamunkey یورش برد، هشت تن از آنان را کُشت، بقیه را دستگیر کرد و دارایی آنان را به تاراج برد.

نشانه‌هایی در دست است که توده سربازان، چه از ارتش شورشی بیکن و چه از ارتش رسمی برکلی مانند رهبران خود میلی به جنگ نداشتند و به گفته «واشپورن» شمار بسیاری از سربازان هر دو طرف از میدان نبرد گریختند. در پاییز بیکن در بیست و نه سالگی بیمار شد و به گفته یکی از همدوره‌ای‌هایش درحالی که «انبوهی از حشرات در بدنش تخم گذاشته بودند» مُرد. یک فرد روحانی که ظاهراً از هواداران او نبود، نوشته زیر را به قلم آورد:

بیکن مرد و من براستی از ته دل متاسفم،

که شیش و چرک، نقش جلا را بعده گرفتند.

پس از آن شورش دیگر چندان به درازا نکشید. یک کشتی مجهز به سی توپ که بر رود «یُورک» York گشت می زد پایگاهی برای سازماندهی مجدد نظم شد و ناخدای آن، «توماس گرانتهام» Thomas Grantham، برای خلع سلاح بازماندگان شورشی گروه بیکن، نیرنگ و زور به کار بست. او هنگامی که بمركز تجمع شورشیان رسید، با چهار صد نفر انگلیسی و سیاه پوست مسلح مواجه شد که ترکیبی از مردان آزاد، برده و رعیت را تشکیل می دادند. او به همه آنها قول بخشودگی و به بردگان و رعایا قول آزادی داد، مشروط براین که آنها سلاح های خود را تحویل دهند. در پی آن آنها سلاح بر زمین نهادند و پراکنده شدند مگر هشتاد تن سیاه پوست و بیست تن انگلیسی که بر حفظ سلاح خود پافشاری کردند. «گرانتهام» قول داد که آنها را به پادگانی کمی پایینتر در کنار رودخانه ببرد. ولی همینکه آنها سوار قایق شدند، ابواب جمعی او تفنگ های خود را به سوی آنها نشانه رفتند و آنها را خلع سلاح کردند و سپس بردگان و رعایا را به نزد اربابانشان باز گرداندند. واحدهای به جا مانده یکی پس از دیگری شکست خوردند. بیست و سه تن از سرکردگان شورش به دار آویخته شدند.

زنجیره سرکوب که در ویرجینیا حاکم بود، چندین حلقه داشت. سرخ پوستان از سوی مرزنشینان سفیدپوست تاراج می شدند، و مرزنشینان به خبرگان جیمز تاون مالیات می پرداختند و از سوی آنها کنترل می شدند. و بعد همه مستعمره ها تحت استعمار انگلیس قرار داشتند که تنباکوی مهاجرین را به قیمتی که خود دیکته میکرد، می خرید، و برای شاه سالانه ۱۰۰۰۰۰۰ پوند درآمد تولید می کرد. بر کلی هنگامی که چند سال پیش از آن، برای اعتراض به قانون دریانوردی انگلیس که به بازرگانان انگلیسی حق ویژه داد و ستد با مستعمره ها را می داد، به انگلیس رفته بود، گفته بود:

«... ما نمی توانیم خشم خود را از این واقعیت مخفی کنیم، که چهل هزار نفر انسان در تهیدستی زندگی کنند تا کم و بیش چهل بازرگان ثروتمندتر شوند، بازرگانانی که تنها خریداران تنباکوی ما هستند و در ادای آن هر اندازه که خود می خواهند می پردازند و آنرا در اینجا (انگلیس) به هر قیمتی که می خواهند

می‌فروشد و ما به راستی فقط چهل هزار رعیت ارزان آن‌هاییم، ارزان تر از بردگانی که افراد دیگر در اختیار دارند...»

به اذعان شخص فرماندار، بخش بزرگی از مردم ویرجینیا از شورشی که او را نشانه رفته بود پشتیبانی کردند. یک عضو شورا، سرپیچی را «کم و بیش همگانی» برآورد می‌کرد و آن را تقصیر «سرشت فاسد برخی از افراد با سرنوشتی مایوس کننده» می‌دانست که «بیهوده امیدوارند تمامی سرزمین را از دست والاگهر (شاه) بدرآورده و از آن خود کنند». عضو دیگری از شورای فرمانداری، «ریچارد لی» Richard Lee، اشاره کرد که شورش بیکن بخاطر سیاست مربوط به سرخ‌پوستان پدید آمد. «گرایش مشتاقانه توده‌ها» برای پشتیبانی از بیکن بر پایه «امید به جبران» شکل گرفته بود.

«جبران» به معنی توزیع عادلانه ثروت. اهتمام برای توزیع عادلانه ثروت، خواستی بود که یک و نیم سده پیش از انقلاب، در همه مستعمره‌های انگلیسی، مسبب اصلی کنش‌های بی‌شمار سفیدپوستان تهیدست علیه توانگران بود.

خدمتکاران و خدمه دون‌پایه‌ای که به شورش بیکن پیوسته بودند، افرادی بودند که به قشر بزرگ پایینی از سفیدپوستان تهیدست ترحم‌برانگیز تعلق داشتند که قبل از آمدن به مستعمره‌های آمریکا، دولت‌هایشان بی‌صبرانه منتظر خروج آن‌ها از شهرهای اروپایی بود. در انگلیس پیشرفت تجارت و سرمایه داری در سده‌های ۱۶ و ۱۷ و حصار کشی زمین برای تولید پشم، شهرها را از بی‌نویان ولگرد پر کرده بود و از زمان حکومت الیزابت قوانینی برای تنبیه آن‌ها، زندانی کردن آن‌ها در کارخانه‌ها و یا اخراج آن‌ها وضع گردیده بود. برداشت الیزابتی از «اوباش و ولگردان» اینطور بود:

«... همه آن‌هایی که خود را دانشجو می‌نامند و گدایی می‌کنند، همه ملوانانی که وانمود می‌کنند که کشتی‌ها و دار و ندار خود را در دریا از دست داده‌اند و در اطراف و اکناف دست به گدایی می‌زنند، همه ولگردان راحت‌طلبی که پرسه می‌زنند، یا گدایی می‌کنند و یا هر شگرد زیرکانه‌ای دیگری بکار می‌برند و یا بازی‌های غیر قانونی انجام می‌دهند ... خنیاگران دوره گرد معمولی که مطربی و آواز خوانی می‌کنند ...»

همه مردم ولگرد و کارگران ساده با تن توانا که بی بهره ول می‌گردند و از کار کردن در برابر مزدی مناسب که از نظر مالیاتی مشخص شده و یا بطور متداول پرداخت می‌شود، سر باز می‌زنند. ...»

این افراد اگر به هنگام گدایی دستگیر می‌شدند، محتمل بود که تا کمر برهنه و پشت آنان زیر ضربات تازیانه خونین گردد و یا از شهر بیرون رانده و یا به خانه‌های کار گسیل یافته و یا از کشور اخراج گردند.

در سده‌های ۱۷ و ۱۸ مردم بی چیزی که به خاطر ترک اجباری وطن، خواستار رفتن به آمریکا بودند، با وسوسه، قول و قرار و دروغ، رבוده شدن و یا سوءاستفاده از آرزوی آنان برای گریز از شرایط زندگی میهن شان، به کالای سود مندی برای دلال‌ها، بازرگانان، ناخدایان کشتی‌ها و نهایتاً برای اربابانشان در آمریکا مبدل می‌گشتند. «آبیت اسمیت» Abbott Smith در پژوهش نامه اش مهاجرین در بند Colonists in Bondage در باره خدمه پیمانی می‌نویسد: «در بین نیروهای متعددی که مهاجرت به مستعمره‌های آمریکا را پدید آوردند، یک نیرو بطور چشمگیری بیش از همه برای نقل و انتقال رعیت‌های بی‌جیره و موجب موثر بود؛ سود، که با نقل و انتقال آن‌ها با کشتی حاصل می‌شد.»

اغلب هم‌این که مهاجرین قرارداد کار را امضا کرده و تعهد می‌کردند که پنج تا هفت سال برای بازپرداخت هزینه سفر خود برای اربابانشان کار کنند، تا آغاز حرکت کشتی زندانی می‌شدند، تا نکند منصرف گشته و فرار را برقرار ترجیح دهند. در سال ۱۶۱۹ شورای شهروندان ویرجینیا - که در آن سال به عنوان نخستین مجلس شورای ملی آمریکا بر پا شده بود - تعهد و اجرای قرارداد مابین خدمه و ارباب را مورد تایید قرارداد. (آن سال همچنین اولین سال واردات برده‌های سیاه‌پوست بود). مانند هر قرارداد دیگری که میان نیروهای نابرابر به امضا برسد، هر دو طرف قرارداد روی کاغذ برابر بودند ولی در عمل اجرای قرارداد برای ارباب به غایت آسان تر بود تا برای خدمتکار.

سفر به آمریکا هشت، ده و یا دوازده هفته طول می‌کشید و خدمتکاران بی‌جیره و موجب با همان اندیشه آزمندانه و متعصبانه کسب سود که کشتی‌های بردگان نمودار آن بود در کشتی‌ها محبوس می‌شدند. اگر

هوا نامساعد بود و یا سفر بدرازا می کشید، مواد غذایی به پایان می رسید. کشتی بادبانی «گل-دریایی» که ۱۷۴۱ بلفاست را پشت سر گذاشته بود، شش هفته بر روی آب بود و وقتی که به بوستون رسید بیست و شش تن از ۱۰۶ مسافرش از گرسنگی مرده بودند؛ شش تن از آنها توسط افراد بازمانده خورده شده بودند. در سفری دیگر سی و دو کودک از گرسنگی و بیماری مردند و به دریا افکنده شدند. «گتلیب میتلبرگر» Gottlieb Mittelberger، یک موسیقی دان، که در سال ۱۷۵۰ از آلمان به آمریکا سفر می کرد، در باره سفرش نوشت:

«در طول سفر، کشتی پر از نشانه های دلخراش بی نوایی بود - بوی تعفن، بخارات، وحشت، استفراغ، بیماری های گوناگون دریازدگی، تب، شکم روش، سردرد، گرما، یبوست، کورک های چرکی، اسکوربوت، سرطان، چرکی شدن مخاط دهن و بیماریهایی از این قبیل، که همگی ناشی از خوراک مانده و پرنمک، بویژه گوشت، و آب بسیار بد و گندیده بود ... که کمبود مواد غذایی، گرسنگی، تشنگی، سرما، گرما، رطوبت، ترس، درماندگی، بیتابی و فغان از درد، و همچنین بدبختی های دیگر نیز بر آن افزوده می شد. ... در کشتی ما یک روز بهنگام توفانی سهمگین، زنی که هنگام زایمانش بود و در این موقعیت نمی توانست وضع حمل کند از یک پنجره کشتی به دریا پرتاب شد. ...»

خدمتکاران پیمانی مانند بردگان خرید و فروش می شدند. در یک آگهی در روزنامه ویرجینیا در ۲۸ مارس ۱۷۷۱ آمده بود:

هم اکنون کشتی «یوستیتیا» از «لیدزتاون» با کم و بیش ۱۰۰ خدمتکار تندرست مرد، زن و نوجوان از راه رسیده است ... فروش روز سه شنبه ۲ آوریل آغاز می شود.

در نامه از یکی از مهاجرین آمده، باید افق طلایی شرایط بهتر زندگی در آمریکای شمالی و جنوبی را با بسیاری از چیزهای دیگر مقایسه کرد: «کسی که در اروپا روزگار خوبی دارد، بهتر است که همانجا بماند. در اینجا، مثل جاهای دیگر درماندگی و تهیدستی چیره است، و برای برخی از افراد اوضاع به گونه غیرقابل قیاسی وخیم تر از اروپا است.»

تازیانہ و کتک متداول بود. به کنیزان تجاوز می‌شد. شاهدهی می‌نویسد: «دیدم که محافظی، بخاطر لغزشی که به گفتنش نمی‌ارزید، با یک لوله آهنی آنقدر بر سر خدمتکاری کوفت تا که خون جاری شد...».

پرونده خودکشی بسیاری از خدمه‌ها در دادگاه مریلند موجود است. در سال ۱۶۷۱ بر کلی فرماندار ویرجینیا گزارش داد که در سال‌های قبل چهار تا پنج خدمتکار پس از ورود در اثر بیماری مرده بودند. بسیاری از آنان از کودکان تهیدستی بودند که گروه گروه از خیابان‌های شهرهای انگلیس جمع گردیده و برای کار به ویرجینیا فرستاده شده بودند.

ارباب می‌کوشید تا روابط جنسی خدمه خود را از بطور کامل مهار کند. به سود اقتصادی او بود که از زناشویی کنیزان و یا آمیزش جنسی آن‌ها پیشگیری کند، زیرا که بچه دار شدن، آن‌ها را از کار بازمی‌داشت. «بنیامین فرانکلین» با نام مستعار «ریچارد بی‌چاره» در سال ۱۷۳۶ به خوانندگان اش اندرز می‌داد: «کلفتت باید وفادار، توانا و خانه‌دار باشد.»

خدمتکاران نمی‌توانستند بی‌اجازه ازدواج کنند که سرپیچی از آن می‌توانست آن‌ها را از خانواده‌های خود جدا سازد و برای لغزش‌های گوناگون دیگر زیر ضرب تازیانہ قرار دهد. قانون پنسیلوانیا در سده هفدهم می‌گفت که لازم است با زناشویی میان خدمتکاران «بدون اجازه ارباب ... همانند زنا و فحشا و با کودکان آن‌ها همچون زنازاده رفتار شود.»

هرچند که برخی از قوانین مستعمره‌ها برای بازداشتن ارباب از زیاده روی در مورد خدمتکاران گذرانده شده بود، ولی همان‌طور که از پژوهش و بررسی جامع و همه جانبه «ریچارد موریس» Richard Morris از پرونده‌های دادگاه دولت و کار در آمریکای اولیه Government and Labor in Early America بر می‌آید این قوانین به درستی اجرا نمی‌شد. خدمتکاران نمی‌توانستند عضو هیأت منصفه باشند، ولی اربابان چرا. (و از آنجا که خدمه مالک زمین نبودند، اجازه شرکت در انتخابات را نیز نداشتند.) در سال ۱۶۶۶ یک دادگاه در نیو انگلند از یک زن و شوهر بخاطر مرگ یک خدمتکار پس از آن که زن ارباب انگلستان پاهای او را بریده بود شکایت کرد. هیأت منصفه به آزادی آنان رای داد. در ویرجینیای سالهای ۱۶۶۰ مردی بعلت تجاوز به دو کلفت باز داشت شد. او همچنین در کتک زدن زن و بچه‌هایش شهرت داشت؛

وی نوکر دیگری را هم کتک زده و به زنجیر کشیده بود تا این که مُرده بود. این مرد از طرف دادگاه مورد عتاب قرار گرفت ولی با وجود شواهد بسیار روشن، از اتهام صرفاً تجاوز به کلفت‌هایش مبرا اعلام شد.

خدمتکاران هر از چندی شورش‌هایی را سازمان می‌دادند، ولی در درون قاره، مثلاً مثل «باربادوس» یا جزیره‌های هند باختری، توطئه‌های بزرگی از سوی خدمتکاران صورت نمی‌گرفت. (آبُت اسمیت گمان می‌کند باین دلیل که چشم‌انداز کامیابی در جزایر بهتر بود.)

«چهل نفر جمع شوند و اسلحه فراهم کنند و او نخستین فرد خواهد بود و آن‌ها را رهبری خواهد کرد؛ و آنگاه که به حرکت درآمدند، فریاد زنند: چه کسی موافق آزادی و مخالف اسارت است و افراد بسیاری به آن‌ها خواهند پیوست و آن‌ها به پیش خواهند شتافت و هر کس که در برابر شان ایستادگی کند، را خواهند کشت و این که در پایان کار آن‌ها یا آزاد خواهند بود و یا برای آن جان خواهند باخت.»

این برنامه هرگز به اجرا درنیامد ولی دو سال بعد از آن خدمتکاران دوباره قیامی همگانی را در گلوچستر کانتی سازمان دادند. یکی توطئه را لو داد و چهار تن از آنان اعدام شدند. خبرچین، آزاد شد و ۵۰۰۰ پوند تنباکو دریافت کرد. هرچند که شورش خدمتکاران بسیار نادر بود ولی خطر آن همیشه وجود داشت و اربابان از آن بیم داشتند.

از آنجا که خدمتکاران وضعیت خود را غیرقابل تحمل می‌دیدند و در ضمن شورش هم در جامعه‌ای که روزبه روز بهتر سازمان می‌یافت، ناشدنی به نظر می‌رسید، خدمه پیمانی بطور فردی واکنش نشان می‌دادند. پرونده‌های یک دادگاه بخش در نیوانگلند نشان می‌دهد که خدمتکاری با یک چنگک به اربابش یورش برده بود. از خدمتکار دیگری شکایت شد که او «دست بر روی ... اربابش بلند کرده و دوبار او را به زمین زده، خونینش ساخته و تهدید کرده که گردنش را خواهد شکست و گویا سپس با یک صندلی به سویش یورش برده». خدمتکاری به دادگاه کشیده شد، زیرا «بد، خودسر، کینه جو، فراموشکار، غیرقابل

اعتماد، ناسازگار و نافرمان» بوده است.

پس از شرکت رعایا در شورش بیکن، ارگان قانونگزاری ویرجینیا قانونی برای تنبیه خدمتکارانی که شورش کرده بودند گذراند. در پیشگفتار این قانون آمده است:

«بسیاری از خدمتکاران بدسرشت در این دوران با بهره گیری از سست بودن قوانین و آزادهای وسیع اجتماعی، شورش هولناکی برپانمودند، از خدمت فرار کردند، به شورشیان پیوستند و وظیفه خود را در برابر ارباب بکلی از یاد بردند، و برای اربابان خود زیانهای بزرگی را سبب شدند...»

برای پیشگیری از دردهای آینده، دو گردان از سربازان انگلیسی در ویرجینیا مستقر ماندند و ماندن آنها طی گزارشی به کمیته بازرگانی و پلانتاژهای مجلس اعلای بریتانیا توجیه شد: «ویرجینیا اکنون تهدیدست است و تراکم جمعیت آن از گذشته به مراتب بیشتر است. به علت نیازمندیهای فراوان و نیاز به پوشاک، نگرانی شدیدی در مورد شورش خدمتکاران وجود دارد که شاید انبارها و کشتیها را تاراج کنند.»

فرار، ساده تر از شورش بود. ریچارد موریس بر پایه پژوهشهای خود در روزنامه‌های مستعمره‌ها می‌نویسد: «بسیاری از فرارهای گروهی خدمتکاران سفید در کلنی‌های جنوب رخ می‌داد». او می‌نویسد: «جو در ویرجینیای سده هفدهم از توطئه‌ها و شایعات در باره گروه‌های پر شمار از خدمتکارانی که در صدد فرار بودند، پر بود». بایگانی پرونده‌های دادگاه مریلند پرده از توطئه دوازده خدمتکار در دهه ۱۶۵۰ پرده برمی‌دارد که می‌خواستند، زورقی بدزدند و در نظر داشتند در برابر کسانی که قصد بازداشتن آنها را داشته باشند، مسلحانه از خود دفاع کنند. آنها دستگیر شدند و تازیانه خوردند.

مکانیسم کنترل شگفت انگیز بود. بیگانگان، برای این که آزاد بودن خود را ثابت کنند می‌بایست یا گذرنامه یا گواهی نامه ارایه کنند. معاهداتی مابین مستعمره‌ها، استرداد خدمتکاران فراری را تضمین می‌کرد - همه اینها پایه و اساس بخش مربوط به اشخاص در قانون اساسی آمریکا است، که اگر شخصی

«که در ایالتی مشغول خدمت است و یا بکاری اشتغال دارد، ... و به شهر دیگری بگریزد ... [بابستی]

استرداد شود ...»

گاهی خدمتکاران اعتصاب می کردند. اربابی در مریلند در سال ۱۶۶۳ به دادگاه استان شکایت کرد که خدمتکارانش «عمداً و با عزمی راسخ از انجام کار روزمره خود سرباز می زنند ...» خدمتکاران پاسخ دادند که غذای آنها تنها «نان و لوبیا» است و آنها «آنچنان ضعیف» شده اند «که قادر نیستند کارهایی را که ارباب به آنها واگذار می کند به انجام رسانند». آنها از سوی دادگاه به سی ضربه تازیانه محکوم شدند.

بیش از نیمی از مهاجرین که طی دوران استعمار به کرانه های آمریکای شمالی وارد شدند، به عنوان خدمتکار آمده بودند. اینها در سده هفدهم بیشتر انگلیسی و در سده هجدهم بیشتر ایرلندی و آلمانی بودند. وقتی که رفته رفته آنها با فرار خود به آزادی می رسیدند و یا این که دوران خدمت آنها به پایان می رسید، جایشان با بردگان جدید پر می شد، ولی با این حال در سال ۱۷۷۵ هنوز ده درصد از مردم مریلند را خدمتکاران تشکیل می دادند.

پس از آزادی چه بر این خدمتکاران گذشت؟ روایات خوش بینانه ای وجود دارد که مدعی است، این افراد به توانگری رسیدند، زمین بدست آوردند و شخصیت های مهمی شدند. ولی «آبوت اسمیت» پس از پژوهشی ژرف می گوید مستعمره «یک جامعه دمکرات نبود و بدون شک بر اساس برابری نیز بر پا نشده بود؛ مردانی بر آن غالب بودند که پول کافی در اختیار داشتند تا دیگران را برای خود به کار وا دارند» و «تنها شمار اندکی از این مردان از خانواده های خدمتکاران بر آمده بود و عملاً هیچ یک از آنها مستقیماً به این طبقه تعلق نداشت».

بعد از آن که انسان خود را از احساس حقارت «آبوت اسمیت» در قبال خدمتکاران سفیدپوست، که برای او «مردان و زنانی کثیف و تنبل، خشن، بی فرهنگ، بزهکار و اغلب جنایتکار بودند» که «دزدی

میکردند، ولگردی می کردند، زنا زاده داشتند و جامعه را با بیماری‌های نفرت انگیز خود تباه می ساختند»
رها کرد، همینطور می خواند، که «البته از هر ده تن یکی، آدم بی عیب و نقص و شایسته‌ای بود که اگر
بخت با او یاری می کرد، از «شداید» زندگی جان بدر می برد و وظایف خود را به پایان می رسانید، تکه
زمینی صاحب می شد و آبرومندان توانگر می گردید». یکی دیگر از آن ده تن در شهر به حرفه پیشه‌وری
می گروید و یا نگهبان می شد. ۸۰ درصد بقیه که «بی گمان ... مردمی تنبل، ناامید و درمانده بودند [...]، یا
در طی دوران قراردادشان می مُردند، و یا همین که قراردادشان به سر می رسید به انگلیس باز می گشتند، و
یا این که به خیل سفیدپوستان تهیدست می پیوستند.»

بررسی‌های علمی جدید در مورد خدمتکاران در مریلند طی سده هفدهم، برداشت اسمیت را تایید می کند.
این پژوهش‌ها نشان می دهند که خدمتکاران دور اول، زمیندار شدند و فعالانه در سیاست‌گذاری مستعمره
شرکت کردند؛ ولی در نیمه دوم این سده نیمی از خدمتکاران حتی پس از ده سال آزادی هنوز بدون زمین
مانده بود. این خدمتکاران، تبدیل به اجاره نشینانی شدند که مثل دوران خدمتکاری، نیروی کار ارزان خود
را در اختیار صاحبان پلانتاژها می گذاردند.

به طور روشن به نظر می رسد که مرزهای طبقاتی در دوران استعمار مشخص تر شدند و شکاف مابین
تهیدستان و توانگران تعمیق یافت. در سال ۱۷۰۰ در ویرجینیا پنجاه خانواده ثروتمند وجود داشت که
دارایی آن‌ها به ۵۰۰،۰۰۰ پوند می رسید (که در آن زمان دارایی بسیار هنگفتی بود)؛ آن‌ها از کار بردگان
سیاه‌پوست و خدمتکاران سفیدپوست زندگی می کردند، صاحب زمینهای پهناور کشاورزی بودند، در
شورای فرمانداری عضویت داشتند و در ادارات محلی کار می کردند. در مریلند کلیه مهاجرین، زیرسلطه
زمیندار بزرگی قرار داشتند که حق کنترل کامل مستعمره را شاه انگلیس به او ارزانی داشته بود. در بین
سال‌های ۱۶۵۰ و ۱۶۸۹ پنج شورش علیه او رخ داد.

«جان لاک» John Locke که برای بسیاری مردم کارولینای شمالی و جنوبی، پدر فلسفی و از پیشکشوتان
بنیانگذار سیستم آمریکایی محسوب می شود، در دهه ۱۶۶۰ «قوانین اساسی بنیادین» را نوشت. قانون اساسی

لوک آریستوکراسی فئودالی را مستقر کرد که در آن هشت بارون (اشراف‌زاده) ۴۰ درصد زمین‌های مستعمره را در اختیار خود گرفته بودند، و در آنجا تنها یک بارون می‌توانست به پست فرمانداری برسد. هنگامی که، پس از یک شورش علیه تقسیم اراضی، سلطنت کنترل مستقیم کارولینای شمالی را در دست خود گرفت، سوداگران متمول بیشتر از ۲۰۰،۰۰۰ هکتار زمین را تصاحب کردند و با این کار زمین‌های حاصلخیز کشاورزی نزدیک کرانه را در انحصار خود گرفتند. مردم تهیدست، ناامیدانه در جست‌وجوی خاک و زمین، روی تکه‌های کوچکی از زمین‌های زراعی سکنی گرفتند و در تمامی دوران پیش از انقلاب با اربابانی که بابت این زمین‌ها اجاره طلب می‌کردند، در مبارزه بودند.

پژوهش‌های «کارل برایدنباو» Carl Bridenbaughs در باره شهرهای مستعمره، شهرها در سرزمین‌های

وحشی *Cities in the Wilderness* یک سیستم روشن طبقاتی را آشکار می‌سازد:

«قشر رهبری در بوستون از آقایان بسیار مرفهی تشکیل می‌شد که هم‌آهنگ با روحانیت، آزمندانه کوشش داشتند ساختارهای اجتماعی سرزمین مادری (انگلیس) را در آمریکا حفظ کند. این گروه کوچک اُلیگارش، با کنترل بازرگانی و اقتصاد، با اعمال سلطه سیاسی خود بر شهروندان، با کمک کلیسا و انجمن شهر و همچنین با پیوندهای زناشویی هدفمند در بین خود، اساس طبقه آریستوکراسی را در بوستون سده هفدهم پایه ریزی کرد.»

از همان آغاز مستعمره ماساچوست در سال ۱۶۳۰ فرماندار این منطقه، «جان وینتروپ» John Winthrop

فلسفه حکام را تعریف کرد: «... در همه دوران‌ها باید برخی توانگر، برخی تهیدست، برخی سر بلند و

برتر در اوج قدرت و اعتبار، برخی دیگر پست و زیر دست باشند.»

بازرگانان ثروتمند قصرهای خود را بر پا می‌ساختند، «افراد متشخص» با کالسکه و درشکه سفر می‌کردند،

نگاره‌گران را مامور نقش‌تصویر خویش می‌نمودند، کلاه‌گیس بر سر می‌گذاشتند و از صرف اطعمه و

اشربه فراوان دریغ نداشتند. از شهر دیرفیلد در سال ۱۶۷۸ شکواییه‌ای به دادسرای همگانی ماساچوست

رسید: «شما خشنود خواهید شد اگر بشنوید که پر ارزش‌ترین و بهترین زمین که هم از نظر خاک بهترین

و هم از نظر موقعیت برترین است، در میان شما و در مرکز شهر قرار گرفته، و آنچه که مربوط به اندازه آنست، همانا نزدیک به نیمی از آن تنها به هشت یا نه زمیندار تعلق دارد ...»

«برایدنباو» می‌گوید که در نیوپورت، روڈ آیلند و همچنین در بوستون، «انجمن‌های شهری، گرچه که گویا دمکرات بودند ولی در واقع از مدتهای مدیدی توسط همان بازرگانان آریستوکرات کنترل می‌شدند که مهمترین پایگاه‌های دولتی را در دست داشتند ...» شخصی که در آن عصر می‌زیست بازرگانان نیوپورت را این‌طور تعریف می‌کرد: «... مردانی در کت‌ها و جلیقه‌های سرخ، با بندها و دگمه‌های طلایی درخشان و چشمگیر ... کویکرها (شاخه‌ای از مسیحیت به‌ویژه در کشورهای انگلیسی زبان) از آنجا که اجازه نداشتند اینچنین کت و جلیقه‌های جذابی بپوشند، ولی زینت‌الات و شکوه را دوست داشتند، میزهای خود را با ظروف سیمین می‌آراستند.»

آریستوکراسی نیویورک تجمل پرست ترین نوع همه آنها بود. «بریدنباو» تعریف می‌کند: «پرده‌ها از پشم خرگوش آنغوزه، میزهای لاک‌زده، آینه‌های مطلا، گنجه‌ها و ساعت‌های دیواری باشکوه، ... میز و صندلی‌های با شکوه مثبت‌کاری شده، جواهرات و سرویس‌های غذاخوری نقره‌ای ... خدمه خانگی سیاه‌پوست.»

نیویورک در دوران استعمار مانند یک امپراتوری فتودالی بود. هلندی‌ها در امتداد رودخانه هادسون یک سیستم رانت خواری با املاک گسترده و وسیع برپا کرده بودند، که در آن بارون‌ها زندگی مستاجرین زمین را بطور کامل کنترل می‌کردند. در سال ۱۶۸۹ بسیاری از تهیدستان ناراضی به شورش «ژاکوب لایسلر» Jacob Leisler و گروهش پیوستند. لایسلر حلق آویز شد و تکه‌تکه کردن زمین ادامه پیدا کرد. در دوران فرمانداری «بنیامین فلچر» Benjamin Fletcher، سه چهارم زمین‌ها در نیویورک به کم و بیش سی تن واگذار گردیده بود. او به یکی از دوستان خود بیش از ۲۰۰،۰۰۰ هکتار زمین در برابر اجاره بهای نمادین ۳۰ شیلینگ در سال واگذار کرد. و یا در اوایل سده ۱۸ در دوران فرمانداری «لرد گرنبری» Lord Cornbury به یک گروه از سوداگران، حق تقسیم ۸۰۰،۰۰۰ هکتار زمین واگذار گردید.

در سال ۱۷۰۰ مسؤولین کلیسا بخش‌ها از انجمن شهر درخواست پول کردند، زیرا که «فریاد تهیدستان و بیچارگان از فرط نیاز، بی اندازه دردناک شده بود». در سال‌های ۱۷۳۰ کم کم نیاز به موسساتی که «تعداد فراوان مردمی که روزانه برای گدایی در خیابان‌ها پرسه می‌زدند» را زیر پوشش خود گیرند، افزایش یافت. در مصوبه نشست شهر در این باره می‌خوانیم:

فقر و رشد مستمر تعداد تهیدستان در شهر بسیار شدید است، و ... در شهر نام‌برده بکرات کارهای زشت از آن‌هایی که بیکار و بی‌عاز زندگی می‌کنند، به بیراهه کشیده می‌شوند و یا دزدی و خوشگذرانی پیشه می‌کنند، سر می‌زنند. برای پیشگیری از این وضع ... تصمیم گرفته شد که بی‌درنگ ... واحدهای مسکونی و اجاره‌ای مستحکم و مرفهی ساخته شود.

ساختمان دو طبقه آجری «نوانخانه، خانه کار و دارالتادیب» نامیده شد. نامه‌ای به «پیتر زنگرز» Peter Zengers در نیویورک ژورنال سال ۱۷۳۷، بچه‌های تهیدست خیابانی نیویورک را چنین تعریف می‌کند:

«چیزی شبیه انسان، نیمه جان از سرما، با پوشاکی که سر آرنج‌ها پاره، زانو‌ها از میان پارگی شلوار نمایان، موها پریشان ... از نظر سنی بین چهار تا چهارده سال، روزهای خود را در خیابان‌ها می‌گذرانند ... و سپس برای شاگردی به جایی فرستاده می‌شود، شاید برای چهار، پنج و یا شش سال.»

مستعمره‌ها در سده ۱۸ با شتاب گسترش یافتند. مهاجرین اسکاتلندی-ایرلندی و آلمانی به مهاجران انگلیسی افزوده شدند. سیل بردگان سیاه‌پوست به کشور روان شد؛ شمار آن‌ها در سال ۱۶۹۰ هشت درصد مردم بود، در سال ۱۷۷۰ به ۲۱ درصد رسید. جمعیت کلنی‌ها در سال ۱۷۰۰ روی هم رفته ۲۵۰،۰۰۰ تن بود، در سال ۱۷۶۰ شمار آن به ۱،۶۰۰،۰۰۰ تن رسید. کشاورزی توسعه یافت. مانوفاکتورها گسترش پیدا کردند. داد و ستد و کشتیرانی فزونی گرفت. شهرهای بزرگ - بوسطن، نیویورک، فیلادلفیا، چارلستون - دو تا سه برابر بزرگتر شدند.

طبقه بالایی در راستای این بالندگی بزرگترین استفاده را برد و قدرت سیاسی را به انحصار خود درآورد. یک تاریخ‌نگار که فهرست‌های مالیاتی شهر بوسطن متعلق به سال‌های ۱۶۸۷ و ۱۷۷۱ را بررسی کرده

است، دریافت که در سال ۱۶۸۷ در بین شش هزار شهروند نزدیک به هزار نفر زمیندار وجود داشت و این که پنج درصد بالایی جمعیت از پنجاه تن شهروند توانگر تشکیل شده بود که ۲۵ درصد کل ثروت را در دست خود داشت. در سال ۱۷۷۰ این پنج درصد زمیندار اینک ۴۴ درصد کل ثروت را در اختیار داشت.

در حالی که بوستون گسترش می‌یافت، از سال ۱۶۸۷ تا ۱۷۷۰ درصد تهیدستان (یعنی کسانی که بی‌زمین بودند و در اطاقی اجاره‌ای می‌زیستند و یا در اطاق پشتی‌های مهمانخانه‌ای می‌خوابیدند) از ۱۴ درصد مردان بالغ به ۲۹ درصد رسید. و از دست دادن زمین بمعنی از دست دادن حق رای بود. همه جا تهیدستان برای زنده ماندن، مثلاً خیلی ساده برای آن که از سرما یخ نزنند مجبور به مبارزه بودند. در سال‌های ۱۷۳۰ در همه شهرها نوانخانه ساخته می‌شد، نه تنها برای سالمندان، بیوگان، علیلان و یتیمان، بلکه همچنین برای بیکاران، از جنگ بازگشتگان و مهاجرین جدید. نوانخانه نیویورک که برای صد تن ساخته شده بود در نیمه سده ۱۸ بیش از چهارصد تن را در خود پناه داده بود. شهروندی از فیلادلفیا در سال ۱۷۴۸ نوشت: «شایان توجه است که در زمستان جاری، شمار گدایان در این شهر چه بسیار افزایش یافته است». در سال ۱۷۵۷ کارمندان دولت صحبت «از شمار بزرگی از تهیدستان...» می‌کردند «که هرروز به زحمت می‌توانستند نان شب خود و خانواده شان را فراهم سازند.»

«کننت لوکریدج» Kenneth Lockridge در پژوهش خود در باره مستعمره نیوانگلند چنین برداشت می‌کند که شمار ولگردان و گیرندگان خیرات و مبرات پیوسته رشد می‌کرد و این که «تهیدستان دوره گرد» واقعیتی روشن در زندگی نیوانگلند در میانه سده ۱۸ بودند. «جیمز ت. لنون» James T. Lennon و «گری نش» Gary Nash در تحقیقات خود در باره چستر کانتی در پنسیلوانیا نیز تمرکز مشابهی از ثروت و تعمیق شکاف میان تهیدستان و توانگران را تایید می‌کنند.

چنین به نظر می‌آید که مستعمره‌ها جوامعی متشکل از طبقات متخاصم بود - واقعیتی که در تاریخ نویسی سنتی با تاکید متداول بر اهمیت نبرد علیه انگلیس و لزوم وحدت کلیست‌ها در انقلاب از نظر پنهان می‌گردد. لذا این سرزمین «آزاد» دنیا نیامده بود بلکه آزاد یا برده، ارباب یا نوکر، زمیندار یا

مستاجر، توانگر یا تهیدست پا به جهان گذارده بود و در نتیجه مبارزه با اتوریتة سیاسی همواره وجود داشت و حتا به قول نش «اغلب با جار و جنجال و هر از گاهی با خشونت». «اغتشاشات، ربع پایانی سده هفدهم را رقم می‌زدند. دولت‌های استقرار یافته در ماساچوست، نیویورک، مریلند، ویرجینیا و کارولینای شمالی سرنگون شدند.»

کارگران سفیدپوست آزاد در قیاس با بردگان یا خدمتکاران جایگاه بهتری داشتند، ولی آن‌ها نیز از بی‌عدالتی طبقات توانگرتر متنفر بودند. در سال ۱۶۳۶ یک کارفرما در کرانه ماین گزارش داد که چون دستمزدها را نپرداخته، کارگران و ماهی‌گیرانی که در خدمت او بودند «شورش به پا کرده‌اند». آن‌ها گروه‌گروه دست‌بردار زدند. پنج سال بعد در ماین درودگران در اعتراض به کمبود مواد غذایی دست به کم‌کاری زدند. در کارخانه‌های کشتی‌سازی گلوچستر در سال‌های ۱۶۴۰ وقتی که معتمدین گروهی از کشتی‌سازان ناراضی اعلام کردند که دیگر «دست به سیاه و سفید نخواهند زد»، وقایعی رخ داد که «ریچارد موریس» Richard Morris آن‌را «اخراج کارگران برای نخستین بار در تاریخ کار آمریکا» نامید.

به زودی اعتصاب‌هایی در اعتراض به کنترل دولتی بر بهای کالاهای مورد نیاز از سوی بشکه‌سازندگان، قصابان و نانویان صورت گرفت. طی دهه ۱۶۵۰ باربران در نیویورک از حمل و نقل بار نمک سر باز زدند و رانندگان اعتصابی (پیک‌ها و رانندگان ماشین‌های باربری و گاری‌ها) در نیویورک سیتی متهم شدند که «از فرمان سرپیچی کرده و وظایف خود را آنطور که راه و رسم روزگار است، انجام نمی‌دهند». در سال ۱۷۴۱ نانویان متحد شدند و از پختن نان سر باز زدند، زیرا که مجبور بودند بهای بسیار گزافی برای خرید گندم بپردازند.

در سال ۱۷۱۳ در پی قحطی بسیار جدی مواد غذایی در بوسٹون، نمایندگان شهر به شورای عالی ماساچوست هشدار دادند که «کمبود تهدید کننده ذخایر مواد غذایی» به افزایش «سرسام آور قیمت‌ها» انجامیده است، بطوریکه «نیاز تهیدستان به ضروری‌ترین مواد در زمستان در پیش رو بسیار شدید خواهد شد». «اندرو بلشر» Andrew Blecher که بازرگانی توانگر بود، غله خود را به کارائیب صادر می‌کرد چون بهره

فروش در آنجا بیشتر بود. در روز ۱۹ ماه مه در میدان شهر بُوستون دویست تن آشوب بپا کردند. آن‌ها به کشتی‌های «بلشر» یورش بردند، در جست‌وجوی غله در انبارهای او را شکستند و معاون فرماندار که می‌خواست مانع آن‌ها شود را با تیر کشتند.

هشت سال پس از شورش نان، یک شب‌نامه نویس در میدان شهر، علیه کسانی که ثروتمند شده بودند «زیرا که تهیدستان را عذاب می‌دهند» و می‌آموزند، چگونه می‌توان «همسایگان را سرکوب کرد، نیرنگ زد و زرنگی کرد»، به اعتراض برخاست. او «توانگران، قدرتمندان و بزرگان» را که «با خشونت آزمندان‌های همه مردم پیرامون خویش را سرکوب می‌کنند...» رسوا ساخت.

در بُوستون طی دهه ۱۷۳۰ تظاهرکنندگانی که علیه قیمت گذاری‌های گزاف از سوی بازرگانان به اعتراض برخاسته بودند، بازار بزرگ شهر را در چهارراه بندر ویران ساختند و (بقول یک نویسنده محافظه کار) «علیه دولت و مردم توانگر شعار دادند». هیچ کس دستگیر نشد، چون تظاهرکنندگان هشدار دادند که در صورت دستگیری تظاهرکنندگان، «پانصد مرد مصمم و متحد» را فرا خواهد خواند تا بازارهای دیگری را که به نفع بازرگانان برپا شده بود، ویران سازند.

کم و بیش در همین زمان یک پلاکارد انتخاباتی از مردم نیویورک خواست تا چون «سوزن خیاطی» و بافنده، «رنده» و نجار، «بار» و باربر، «ملات» و بنا، «قیر» و ملوان، «پارچه بریده» و خیاط، «کرایه پایین» و زمیندار عادل، و «جان تهیدست» و اجاره دار به هم بپیوندند و علیه «گوش‌بری» تاجر، «شیره مردم کشیدن» مغازه دار و «قلب معنی» توسط وکیل دادگستری «قیام کنند. از رای دهندگان خواسته شد تا «افراد وابسته به اقشار بالایی» که مردم را «عامی، بی ادب و کارگر دستکار می‌نامند» را از مناصبشان بزیر کشند.

در سال‌های ۱۷۳۰ کمیته‌ای از مجمع شهر بُوستون، پیشنهاد شهروندان وامدار را پذیرفت، که برای تسهیل بازپرداخت بدهی‌های خود به بازرگانان خبره، خواستار چاپ اسکناس شده بودند. آن‌ها روشن کردند، که

نمی‌خواهند «نان و آب ما توسط افرادی تعیین و توزیع شود که بر پایه عرق جبین و کد یمین ما در در جلال و جبروت زندگی می‌کنند ...»

بُستونی‌ها به همین صورت در برابر سربازگیرهای اجباری که مردان را برای خدمت در نیروی دریایی جلب می‌کرد، جنجال بپا کردند. آن‌ها دور خانه فرماندار را گرفتند، کلانتر را کتک زدند، جانشین کلانتر را به زندان انداختند و به شهرداری که دادگاه همگانی در آن تشکیل شده بود، یورش بردند. میلیشیایی که برای سرکوب آن‌ها آورده شده بود، واکنشی نشان نداد و فرماندار گریخت. گروهی از بازرگانان آنان را متهم کردند که آن‌ها «آشوبگران لجام گسیخته‌ای هستند که از ملوانان بیگانه، خدمتکاران، سیاهان و مردم دون‌پایه و بدسرشت» تشکیل شده‌اند.

در دهه‌های ۱۷۴۰ و ۱۷۵۰ هنگامی که کشاورزان تهیدست نیو جرسی موظف به پرداخت رهن زمین شدند، بپا خاستند و از ارباب طالب زمینی شدند که در آن کار و زندگی می‌کردند. «ساموئل بالدوین» Samuel Baldwin که تا سال ۱۷۴۵ مدتها بود که روی زمین اش کار و زندگی کرده و دارای سندخرید آن قطعه زمین از «بومیان سرخ‌پوست» بود، دستگیر شد و به زندان نیوارک افتاد، زیرا که او به دارنده زمین کرایه‌ای نپرداخته بود. ناظری آن‌چه را که پس از آن روی داد این‌طور شرح می‌دهد: «مردم ساده، مشکوک به این امر که زمینداران در صدد به خاک سیاه نشانیدن آن‌ها هستند، ... به سوی زندان دویدند، درها را گشودند و «بالدوین» را با خود بردند.»

وقتی دو مردی که «بالدوین» را آزاد ساخته بودند، دستگیر شدند، سدها تن از شهروندان نیو جرسی زندان را محاصره کردند. گزارشی از دولت نیو جرسی به مجلس اعلا تجارت در لندن این صحنه را چنین تعریف می‌کند:

دو تن از سرگردهای جدید هنگ «نیوارک» به فرمان کلانتر با ریتم ضربه‌های طبل به سوی مردم رفتند و از همه کسانی که به هنگی تعلق داشتند، خواستند تا از ضربات طبل تبعیت کرده و از زندان دفاع کنند،

ولی کسی پیروی نکرد، تعداد مردم بسیار زیاد بود. ... توده عظیم ... بین ساعت چهار و پنج بعدازظهر آن‌ها از اسب‌های خود پیاده شدند و در حالی که فریاد می‌زدند و چماق‌های خود را در هوا تکان می‌دادند، به سوی زندان براه افتادند. ... تا این که به نگهبانان زندان رسیدند و آن‌ها را با چماق مضروب ساختند و نگهبانان (بدون آن که دستور آتش داشته باشند) این حمله را با تفنگ‌هایشان پاسخ گفتند. هر دو سو زخمی داد ولی کسی کشته نشد. مردم صف سربازان را شکستند و به در زندان فشار آوردند. کلاستر با شمشیر آنجا ایستاده بود و از زندان دفاع می‌کرد تا این که چندین بار چوب خورد و فرار کرد. سپس آن‌ها با تبر و ابزار دیگر در زندان را شکستند و هر دو زندانی و همین‌طور زندانی دیگری را که بجرم بدهکاری در زندان بود با خود بردند و ناپدید شدند.

در همین دوران، انگلیس جنگ‌هایی را آغاز کرده بود (جنگ ملکه «آن» در اوایل سده ۱۸، جنگ شاه جرج در دهه سالهای ۱۷۳۰). برخی از بازرگانان از قبل این جنگ‌ها ثروت‌های چشمگیری انباشتند، ولی برای بیشتر مردم این جنگ‌ها مالیات‌های بیشتر، بیکاری و تهیدستی به ارمغان آوردند. پس از جنگ شاه جرج یک نویسنده گمنام شب‌نامه‌های سیاسی باخشم وضعیت را این‌طور تعریف می‌کند: «فقر در چهره همه (مگر در چهره توانگران) مشهود و نارضایتی از هر زبانی مسموع است». او از مردان قلیلی سخن می‌گفت که، آکنده از «شهوت قدرت، شهرت و پول» از قتل جنگ ثروتمند شده بودند. «چه جای شگفت، که چنین مردانی بتوانند کشتی و خانه بسازند، کشتزار بخرند، کالسکه‌ها و درشکه‌های خود را به نمایش گزارند، با جلال و شکوه زندگی کنند و صاحب آوازه و مناصب عالی باشند». او آن‌ها را «پرنده‌گان شکاری» می‌نامید که «... دشمن همه جوامع‌اند - هر جا که باشند».

خدمت اجباری ملوانان در سال ۱۷۴۷ در بوسطن به شورش علیه سربازگیری اجباری انجامید. در طی آن توده‌های مردم علیه «توماس هاچینسون» Thomas Hutchinson، تاجری ثروتمند و افسر سابق مستعمره، فردی که از فرماندار در سرکوبی قیام پشتیبانی کرده بود و کسی که یک برنامه ارزی که به نظر می‌رسید به زیان مردم تهیدست باشد برای ماساچوست طرح ریخته بود، شوریدند. خانه هاچینسون به شکل مرموزی به آتش کشیده شد. در خیابان انبوهی از مردم گردهم آمده بودند و به هاچینسون دشنام می‌دادند و فریاد

می‌زدند: «بگذارید بسوزد!»

طی سال‌های بحران انقلاب در دهه ۱۷۶۰، خبرگان مرفه که بر مستعمره‌های انگلیسی در سرزمین آمریکا حکومت می‌راندند، ۱۵۰ سال تجربه اندوخته و راهکارهایی در به کار بستن قدرت فراگرفته بودند. البته آن‌ها دچار نگرانی‌هایی هم بودند ولی در عین حال شگردهایی را آموخته بودند که بتوانند با آن‌ها مدارا کنند.

در آن زمان مشخص شده بود که سرخ‌پوستان به‌عنوان نیروی کار بسیار سرکشند و موانعی در راه توسعه پیشرفت مستعمره‌ها ایجاد می‌کنند. بردگان سیاه‌پوست ساده‌تر قابل کنترل بودند و سود آوری آنان برای پلاتاژهای جنوب بیشتر بود و این امر باعث شد که واردات برده به سرعت رشد کند به طوری که در برخی از مستعمره‌ها به‌زودی اکثریت و رویهمرفته در کل مستعمره‌ها یک پنجم جمعیت را تشکیل دهند. ولی سیاه‌پوستان کاملاً سربه راه و مطیع نبودند و هرچه که شمارشان بیشتر شد، خطر شورش آنان نیز فزونی گرفت.

در کنار رفتار خصمانه سرخ‌پوستان و احتمال شورش بردگان، اکنون خبرگان مستعمره‌ها مجبور بودند با کینه طبقاتی سفیدپوستان تهیدست مثل خدمتکاران، اجاره نشینان، تهیدستان شهری، بی زمینان، مالیات دهندگان، سربازان و ملوانان نیز دست و پنجه نرم کنند. در اواسط قرن ۱۸، هنگامی که مستعمره‌ها صدمین سال تاسیس خود را پشت سر می‌گذاشتند و شکاف میان توانگران و تهیدستان عمیقتر شده بود و خشونت و خطر اعمال خشونت فزونی گرفته بود، مسأله کنترل مستعمره‌ها حیاتی‌تر می‌شد.

اگر این گروه‌های تحقیر شده گوناگون، مثل سرخ‌پوستان، بردگان، سفیدپوستان تهیدست باهم متحد می‌شدند، چه پیش می‌آمد؟ حتی در سده هفدهم، که شمار سیاه‌پوستان هنوز زیاد نبود، ابوت اسمیت می‌گفت «ترس ملموسی وجود داشت که خدمتکاران به سیاه‌پوستان و سرخ‌پوستان بپیوندند و تعداد ناچیز اربابان را از پای در آورند.»

برعکس آمریکای جنوبی و میانی که به دلیل کمبود زن و به کارگیری سرخ‌پوستان در پلانتاژها، تماس روزانه ناگزیر بود، در آمریکای شمالی شانس اتحاد سفیدپوستان و سرخ‌پوستان بسیار ناچیز می‌نمود. تنها در جرجیا و کارولینای جنوبی، که تعداد زنان سفیدپوست کمتر بود، تا حدی آمیزش جنسی میان مردان سفیدپوست و زنان سرخ‌پوست رخ می‌داد. سرخ‌پوستان رویهمرفته به حاشیه رانده شده و دور از دسترس بودند. ولی یک واقعیت نگران‌کننده وجود داشت: سفیدپوستان به قبایل سرخ‌پوستی می‌گریختند و یا اگر طی نبردی اسیر سرخ‌پوستان می‌شدند، بعدها که فرصتی برای بازگشت پیدا می‌کردند، ترجیح می‌دادند در فرهنگ سرخ‌پوستان باقی بمانند. برعکس اگر سرخ‌پوستان در مقابل تصمیم مشابهی قرار می‌گرفتند، تقریباً هیچ‌گاه جامعه سفیدپوستان را انتخاب نمی‌کردند.

«هکتور سنت جین کروکوُر» Hector St. Jean Crevecoeur فرانسوی، که تقریباً بیست سال در آمریکا زندگی کرده بود، در کتاب *نامه‌های یک کشاورز آمریکایی* «Letters from an American Farmer» می‌نویسد بچه‌هایی که در طی جنگ‌های هفت ساله اسیر شده و در میان سرخ‌پوستان بزرگ گردیده و در بین آن‌ها زندگی کرده بودند و اکنون پدران و مادران اصلی آن‌ها، آن‌ها را دوباره بازیافته بودند، از ترک خانواده سرخ‌پوستی خود سر باز می‌زدند. او می‌نویسد: در «همبستگی اجتماعی آن‌ها باید چیز بی‌مانند و خیره‌کننده‌ای وجود داشته باشد، چیزی که بر هر آن چه که ما به آن مفتخریم، برتری دارد؛ زیرا که هزاران اروپایی به سرخ‌پوست‌ها پیوسته‌اند ولی هیچ نمونه‌ای موجود نیست یک بومی اصیل، آزادانه اروپایی شده باشد.»

ولی این امر اهمیت زیادی نداشت. رویهمرفته سرخ‌پوستان به بازی گرفته نمی‌شدند و بورکراسی استعماری راهی یافته بود تا خطر را کاهش دهد: با انحصاری کردن زمین‌های مرغوب کرانه خاوری، سفیدپوستان بی‌زمین مجبور شدند که به سوی مرزهای باختری کوچ کنند، جایی که با سرخ‌پوستان رودر رو شدند و دیوار عایقی بین توانگران در سواحل شرقی و سرخ‌پوستان در غرب پدید آوردند و در عین حال وابستگی آنان به دولت بیشتر شد، زیرا که نیاز آن‌ها به پشتیبانی دولت افزایش یافت. شورش بیکن زنگ خطری بود و مشخص می‌کرد که نباید به امید آرام کردن گروهی از سرخ‌پوستان که تعدادشان روزبه روز کاهش

می‌یافت، توده به هم پیوسته سفیدپوستان مرزنشین را خشمگین کرد. خیلی بهتر بود که از طریق جنگ با سرخ‌پوستان، پشتیبانی سفیدپوستان جلب می‌شد و از ناآرامی‌های احتمالی طبقاتی جلوگیری به عمل می‌آمد، بدین صورت که برای حفظ امنیت خبرگان، سفیدپوستان تهدیدست علیه سرخ‌پوستان تحریک می‌شدند.

آیا سیاه‌پوستان و سرخ‌پوستان می‌توانستند در برابر دشمن سفیدپوست متحد شوند؟ در شمالی‌ترین مستعمره‌ها (بجز کیپ کُد، مارتاس وِینیارِد و روود آیلند، که در آنجا تماس نزدیک و آمیختگی جنسی وجود داشت) فرصت‌های زیادی برای سیاه‌پوستان و سرخ‌پوستان فراهم نمی‌شد که به یکدیگر نزدیک شوند. بزرگترین شمار بردگان در کلیه مستعمره‌های شمالی در نیویورک بود، و هر از گاهی مانند سال ۱۷۱۲ که آفریقایی‌ها و سرخ‌پوستان به اتفاق در یک شورش شرکت کردند، تماس‌هایی میان سیاه‌پوستان و سرخ‌پوستان صورت می‌گرفت ولی این شورش نیز بی‌درنگ سرکوب شد.

ولی در کارولینا سفیدپوستان در برابر سیاه‌پوستان و قبایل سرخ‌پوستی همسایه در اقلیت بودند؛ در سال‌های ۱۷۵۰ بیست و پنج هزار سفیدپوست و چهل هزار برده سیاه‌پوست در مقابل هم قرار داشتند، و در این منطقه شصت هزار سرخ‌پوست کریک، چیروکی، چکتاو و چیکاساو (Creek, Cherokee, Choctaw, Chikasaw) زندگی می‌کردند.

گری نَش می‌نویسد:

«قیام‌های سرخ‌پوستی و همین‌طور یک رشته از شورش‌های بردگان و توطئه‌های براندازی که سرتاسر دوران مستعمره‌ها را همراهی کرد و در نطفه خفه شد، به کارولینای جنوبی به نحو تهوع‌آوری هشدار داد که آن‌ها تنها با هوشیاری زیاد و با روش‌های گذشته، با جدایی‌افکندن میان دشمنان، می‌توانند امیدوار باشند که اوضاع را در مهار خود نگهدارند.»

به نظر می‌رسید که حکام سفیدپوست کارولینای جنوبی بر لزوم داشتن یک سیاست راهبردی واقف بودند،

تا بطوریکه یکی از آن‌ها بیان می‌کرد بتوان «سرخ‌پوستان و سیاه‌پوستان را در برابر هم در آچمز نگهداشت، وگرنه، به دلیل تفوق کمی آن‌ها زیر پاهای این دسته و یا آن دسته له خواهیم شد». و از اینرو قوانینی گذرانده شد که ورود سیاه‌پوستان آزاد را به گستره سرخ‌پوستی ممنوع می‌کرد. قرارداد با قبایل سرخ‌پوستی، آن‌ها را طی تبصره‌های مختلفی موظف به استرداد بردگان فراری می‌نمود. فرماندار لیتل تاون از کاروآینای جنوبی در سال ۱۷۳۸ نوشت: «سیاست دولت همیشه این بوده که در بین سرخ‌پوستان، نفرتی علیه سیاه‌پوستان پدید آورد.»

بخشی از این سیاست این بود که در میلیشیای کاروآینای جنوبی بردگان سیاه‌پوست را برای نبرد با سرخ‌پوستان به کار گمارند. با این همه دولت از شورش سیاه‌پوستان بیمناک بود و در طی جنگ چيروکی در طی سال‌های ۱۷۶۰ پیشنهادی برای مسلح ساختن پانصد برده برای نبرد با سرخ‌پوستان، در مجلس شورای کاروآینا تنها با یک رای اضافه رد شد. سیاه‌پوستان به روستاهای سرخ‌پوستی می‌گریختند، کریک‌ها و چيروکی‌ها صدها برده فراری را پناه دادند. بسیاری از آن‌ها در خانواده بزرگ سرخ‌پوستان ذوب شدند، آمیزش کردند و بچه دار شدند. ولی آمیخته‌ای از قوانین سخت علیه بردگان و رشوه به سرخ‌پوستان برای کمک در چیره شدن بر شورشیان سیاه‌پوست، همه چیز را تحت کنترل نگاه می‌داشت.

رابطه احتمالی سفیدپوستان تهیدست و سیاه‌پوستان بزرگترین نگرانی‌ها را برای کلان زمینداران توانگر فراهم می‌آورد. اگر آنطور که برخی از فرضیه‌با فان ادعا می‌کنند، یک انزجار نژادی طبیعی وجود داشت، مهار آن بسیار آسانتر می‌نمود. ولی کشش جنسی، در فراسوی مرزهای نژادی بسیار نیرومند عمل می‌کرد. در سال ۱۷۴۳ یک دادگاه بزرگ با هیات منصفه در چارلزتاون، کاروآینای جنوبی، پدیده «زنای بیش از حد با بردگان سیاه‌پوست زن و زنان دیگر در این استان» را محکوم کرد. در سراسر دوران مستعمرات همیشه کودکان دورگه، زاده آمیزش‌های جنسی سیاه و سفید وجود داشتند، هرچند که در ویرجینیا، ماساچوست، مریلند، دلبور، پنسیلوانیا، کاروآینای شمالی و جنوبی همچنین جُرجیا قوانینی برضد زناشویی دورگه وجود داشت. اما چون این کودکان را زنازاده محسوب می‌شدند، آن‌ها را در خانواده‌های سیاه‌پوست نگاه می‌داشتند، تا بدین وسیله مردم سفیدپوست «پاک» و تحت کنترل باقی بمانند.

آنچه که قدرتمندان سفیدپوست در ویرجینیا را از شورش بیکن هراساند، این بود، که بردگان سیاه‌پوست و خدمتکاران سفیدپوست به هم پیوستند. در پایان کار «چهارصد تن فرد مسلح انگلیسی و یا سیاه‌پوست» در یک پادگان و «سیصد مرد آزاد و آفریقایی و خدمه پیمانی» در پادگانی دیگر تسلیم شدند. فرمانده گردان دریایی که آن چهارصد تن را بزانو درآورده بود، نوشت: «توانستیم اغلب آن‌ها را مجاب کنیم، که به خانه‌های خود باز گردند، و آن‌ها نیز پذیرفتند، بجز کم و بیش هشتاد سیاه‌پوست و بیست انگلیسی که از تحویل جنگ افزارهای خود سرباز زدند»

در طی سال‌های گذشته، همه جا بردگان و خدمتکاران سیاه و سفید با هم فرار می‌کردند، امری که هم قوانین صادر شده برای پیشگیری از این گریزها و هم بایگانی دادگاه‌ها نمایانگر آنست. در سال ۱۶۹۸ در کارولینای جنوبی «قانون موازنه» گذرانده شد که بنا بر آن دارندگان پلانتاژها می‌بایست در اذای هر شش مرد سیاه‌پوست بالغ دست کم یک خدمتکار سفید بکار گمارند. در سال ۱۶۸۲ کلنی‌های جنوبی طی نامه‌ای شکایت داشتند که دیگرهیچ «مرد سفیدی برای نگهداری و یا سرکوب شورش‌های سیاهان ما وجود ندارد...». در سال ۱۶۹۱ مجلس عوام «درخواست نامه‌ای از تجار گوناگون، دارندگان کشتی، کلان کشاورزان و دیگران که با کلان کشاورزان برون مرزی داد و ستد داشتند...» دریافت کرد که نشان می‌داد که کار پلانتاژها بدون وجود تعداد چشمگیری از خدمتکاران سفید، که وجودشان هم برای واداشتن سیاهان به فرمانبری و هم برای دفاع مسلحانه در صورت حمله لازم بود، قابل اداره شدن نیست.

در گزارشی به دولت انگلیس در سال ۱۷۲۱ آمده بود که در کارولینای جنوبی «در این اواخر بردگان سیاه قصد ایجاد انقلابی دیگر داشتند و کم بود که حتا کامیاب شوند، ... و در نتیجه این که شاید نیاز باشد، ... تا قوانین نوینی پیشنهاد شود که مردم رابه بکار گماشتن بیشتر خدمتکاران سفیدپوست ترغیب کند. تعداد اعضای میلیشیای این استان در حال حاضر بیش از ۲۰۰۰ تن نیست». ظاهراً آن‌ها گمان نمی‌بردند که دوهزار تن در برابر تهدیدات کافی باشد.

این ترس نشان می‌دهد که چرا مجلس در سال ۱۷۱۷ تبعید بزهکاران به دنیای جدید را یک تنبیه قانونی محسوب می‌کرد. در پی آن، آن‌ها توانستند از این طریق ده‌ها هزار بزهکار محکوم را به ویرجینیا، مریلند و دیگر مستعمره‌ها گسیل دارند. علاوه بر این، روشن می‌شود که چرا نشست ویرجینیا پس از شورش بیکن و خدمتکاران سفید پوستی را که در شورش شرکت کرده بودند آزاد کرد، ولی سیاه‌پوستان را نه. برای سیاهان حمل اسلحه ممنوع شد، در حالی که سفیدپوستانی که دوره خدمت خود را به پایان رسانده بودند، همراه با غله و پول، تفنگ نیز دریافت می‌کردند. اختلاف مرتبت اجتماعی مابین خدمتکاران سفید و سیاه پیوسته آشکارتر می‌شد.

در دهه ۱۷۲۰، هنگامی که ترس از قیام بردگان شدت یافته بود، ویرجینیا به خدمتکاران پیمانی اجازه داد که به عوض سفیدپوستان آزاد به خدمت میلشیا درآیند. همزمان با آن، گروه‌های گشت در ویرجینیا برپا شد تا با «خطر عظیمی که ... می‌توانست از بپاخاستن سیاهان پدید آید ...» مقابله کند. سفیدپوستان تهیدست، سربازان ساده این گروه‌ها بودند و برای این کار پول دریافت می‌کردند.

نژادپرستی پیوسته عملی تر می‌شد. «ادموند مورگان» Edmond Morgan بر پایه پژوهش‌های ژرف خود در باره برده داری در ویرجینیا، نژادپرستی را نه یک دلیل «طبیعی» بعلت تفاوت‌های مابین سیاه و سفید، بلکه بر آمده از خوارشماری طبقاتی و یک امکان واقعی برای کنترل میدانند.

اگر که مردمان آزاد از روی سرخوردگی و بردگان گرفتار از روی یاس کمر همت به کار مشترکی ببندند، نتیجه کار می‌تواند بدتر از آن چیزی شود که بیکن باعث شده بود. راه حل این مشکل ظاهراً، اگر چه گفته نشد، و تنها گام به گام مورد قبول واقع گردید، نژادپرستی بود، تا سفیدپوستان خطرناک را توسط دیوار نفرت نژادی از سیاهان خطرناک جدا کنند.

هنگامی که کلنی‌ها رشد کردند کنترل دیگری هم وجود داشت که تبدیل به کمک بزرگی شد و پیامدهای کارسازی نیز برای ادامه چیرگی خبرگان در تاریخ آمریکا به ارمغان آورد. در کنار مردم بسیار

تهیدست و مردم بسیار توانگر، یک طبقه متوسط از کشاورزان کوچک سفیدپوست، کشاورزان آزاد و پیشه‌وران در شهرها پدید آمد که در اداء مزدی ناچیز برای پشتیبانی از بازرگانان و کلان کشاورزان، به حایل مستحکمی در برابر بردگان سیاه‌پوست، سرخ‌پوستان مرزی و سفیدپوستان بسیار تهیدست مبدل گردید.

شهرهای در حال پیشرفت کارگران تعلیم یافته بیشتری را عرضه کردند و پشتیبانی دولت از کارگران سفیدپوست این‌گونه بود که از آنان در برابر رقابت و هماوردی بردگان سیاه‌پوست و سیاه‌پوستان آزاد حفظ می‌کرد. مثلاً در سال ۱۶۸۶ انجمن شهر نیویورک مقرر کرد که «به هیچ سیاه‌پوست و یا برده‌ای اجازه داده نشود به عنوان باربر روی پل، کالا به شهر وارد و یا از شهر خارج» کند. همچنین در شهرهای جنوب از پیشه‌وران و کاسبکاران سفیدپوست در برابر رقابت سیاه‌پوستان پشتیبانی می‌شد. در سال ۱۷۶۴ پارلمان کارولینای جنوبی، اربابان را از به کارگیری سیاهان و یا بردگان دیگر به عنوان کارگر فنی یا استادکار فنی منع می‌کرد.

اقشار متوسط که از ارتشا و فساد خبرگان کشور شاکی بودند، تشویق می‌شدند که جایگزین خبرگان نوین گردند. «کادوالدر کُلدن» Cadwallader Colden، اهل نیویورک، در سال ۱۷۴۷ در نوشته خود تحت عنوان **خطاب به مالکین مطلق** (Address to Freeholders)، به توانگران به عنوان فراریان مالیاتی که هیچ توجه و التفاتی به رفاه دیگران ندارند یورش برد و (گرچه که خود از توانگران بود) از صداقت و مورد اعتماد بودن «اقشار میانی بشر» سخن گفت که شهروندان با اطمینان خاطر می‌توانند «آزادی و دارایی ما» را نزد آن‌ها به امانت بسپارند. این امر به ابزاری لفظی تعیین کننده‌ای برای چیرگی اقلیتی تبدیل گردید که خطاب به اکثریت، از آزادی «ما»، دارایی «ما» و زمین «ما» سخن می‌گفت.

«جیمز اُتیس» James Otis ثروتمند نیز توانست به همین صورت، یعنی در حالی که به «توماس هوچینسون» محافظه کار یورش می‌برد، قشر متوسط مردم بوسِتون را بسوی خود جلب کند. «جیمز هنرِتا» James Henretta نشان داد، که گرچه توانگران بوسِتون را اداره می‌کنند، ولی برخی از کارهای سیاسی

مانند «بازرس چوب بشکه»، «اندازه گیر سبد ذغال سنگ» یا «بازرس حصار» و غیره وجود دارند که به دست مردانی با توانایی‌های کمتر قابل اجرا هستند. «اوبری لند» Aubery Land در مریلند طبقه‌ای از کشاورزان کوچک را یافت که هرچند مانند ثروتمندان از «منتفعین» جامعه پلانتاژداران نبودند ولی این افتخار را داشتند که کشاورز نامیده گردیده و جزو «شهروندان ارجمند با وظایف اجتماعی، مثل ناظمین خیابان‌ها، ارزیاب زمین و از این قبیل» محسوب شوند. اشتغال طبقه متوسط در «یک رشته از کارها» مثل سیاست‌گذاری‌های محلی، ... ترتیب ضیافت‌های رقص، اسب دوانی و خروس‌بازی، که هزار گاهی بخاطر باده‌گستری و کتک کاری را کد می‌ماند، به این اتحاد کمک کرد.»

ژورنال پنسیلوانیا سال ۱۷۵۶ نوشت: «مردم این استان کم و بیش در یک سطح، عمدتاً به طبقه متوسط وابسته‌اند، که پیش از هر چیز از دهقانان کوشمند، پیشه‌وران یا بازرگانان تشکیل شده است؛ آن‌ها آزادند و بر آزادی خود ارج می‌نهند و حتا خفیفترین فرد در بین آن‌ها از احترام بزرگترین فرد برخوردار است.» براساسی یک چنین طبقه متوسط بزرگی که این تعریف در مورد آن صادق باشد وجود داشت. ولی آن‌ها را «مردم» نامیدن بمعنی نادیده گرفتن بردگان سیاه‌پوست، خدمتکاران خانگی سفیدپوست و سرخ‌پوستان تار و مار شده بود. و عنوان «طبقه متوسط»، حقایق سال‌های درازی را در باره این سرزمین مخفی می‌ساخت و آن‌گونه که «ریچارد هوفستادتر» Richerad Hofstadter می‌گوید: «این ... یک جامعه متشکل از طبقه متوسط بود، که عمدتاً توسط طبقات بالایی اداره می‌گردید.»

طبقات بالایی برای این که بتوانند حکومت کنند بدون این که به توان مالی و یا قدرت خود زیانی برسانند می‌بایست امتیازاتی به اقشار متوسط می‌دادند که البته فشار این امتیازات روی دوش بردگان، سرخ‌پوستان و سفیدپوستان تهیدست قرار داشت و این اقدام وفاداری و اخلاص طبقه متوسط را نسبت به آن‌ها به‌همراه داشت. و برای این که این وفاداری با چیزی قوی تر از امتیازات مادی تحکیم و تثبیت شود، در دهه ۱۷۶۰ و ۱۷۷۰ طبقه حاکم وسیله بسیار مفید و اعجاز‌آفرینی را کشف کرد که سخن گفتن از آزادی و برابری بود، و آن‌هم درست به آن اندازه که سفیدپوستان را برای انجام یک انقلاب علیه انگلیس به‌هم پیوند دهد، بدون این که برده داری یا نابرابری را از میان بر دارد.

بخش چهارم

ستمگری، ستمگری است.



اعلام منشور استقلال ۴ ژوئیه ۱۷۷۶

در حوالی سال ۱۷۷۶ برخی از شخصیت‌های مهم و سرشناس در مستعمره‌های انگلیس مسأله‌ای را کشف کردند که در دو سده بعد بسیار سودمند از آب درآمد. آن‌ها دریافتند که اگر یک ملت، یک نماد و یا یک واحد قانونی به نام ایالات متحده بیافرینند، خواهند توانست سودهای حاصله و قدرت سیاسی را از چنگ سوگلی‌های امپراتوری بریتانیا بدرآورند. آن‌ها در طی روند این فرآیند قادر می‌شدند بسیاری از شورش‌های بالقوه را خاموش سازند و برای پشتیبانی از یک قشر نوین و ممتاز رهبری تفاهم اجتماعی به وجود آورند.

از این منظر انقلاب آمریکا رویدادی بس هوشمندانه بود و بنیانگزاران آن شایسته بزرگترین تحسین

وستایش هستند که هنوز هم پس از گذشت قرن‌ها نصیبشان می‌گردد. آن‌ها کارآمدترین سیستم کنترل ملی را در عصر نو پدید آوردند و به نسل‌های آینده رهبری نشان دادند که در آمیختن قیومیت با قدرت رهبری چه امتیازاتی را در خود پنهان دارد.

تا سال ۱۷۶۰ هجده شورش در جهت براندازی دولت مستعمره‌های محلی در ویرجینیا به وجود آمد که با شورش بیکن آغاز شده بود. افزون بر آن تا آن هنگام شش شورش سیاه پوستان از کارولینای جنوبی تا نیویورک و چهل ناآرامی دیگر در مناطق گوناگون رخ داده بود.

در این زمان همچنین به گفته «جک گرین» (Jack Greene) یک «گروه باثبات، متحد، کارآمد و شناخته‌شده سیاسی و اجتماعی محلی پدیدار شد». و در دهه ۱۷۶۰ این قشر رهبری کننده محلی دریافت که می‌توان بخش بزرگی از توان شورشی موجود را علیه انگلیس و کارگزاران محلی‌اش هدایت کرد. این کار نه یک توطئه‌ای آگاهانه، بلکه جنگی از واکنش‌های تاکتیکی بود.

پس از سال ۱۷۶۳ و پیروزی انگلیس بر فرانسه در طی جنگ هفت ساله، که در آمریکا به جنگ فرانسه و سرخ پوستان شهرت یافته و به بیرون راندن فرانسوی‌ها از آمریکای شمالی انجامید، دیگر دلیلی برای هراس رهبران جاه‌طلب کلنیالیست از سوی آن‌ها موجود نبود. اکنون تنها دو رقیب در برابر آن‌ها به جای مانده بودند: انگلیسها و سرخ پوستان. انگلیسها برای جلب سرخ پوستان، سرزمین آن‌ها در آنسوی آپالاچن را برای سفیدپوستان تابو اعلام داشتند (گزارش رسمی ۱۷۶۳). اگر روزی انگلیسی‌ها از سر راه برداشته می‌شدند شاید ممکن می‌شد با سرخ پوستان کنار آمد. اما این هم نه یک استراتژی آگاهانه و پیش‌بینی شده نخبه‌گان کلنیالیست، بلکه یک شناخت بالنده در طی روند رویدادها بود.

پس از آن که فرانسوی‌ها شکست خوردند، دولت بریتانیا توانست توجه و دقت خود را مصروف سخت‌تر کردن کنترل مستعمره‌ها کند. بریتانیا برای پرداختن هزینه جنگی به درآمد نیاز داشت و در این مورد امیدش به مستعمره‌ها بود. علاوه بر آن داد و ستد استعماری پیوسته برای اقتصاد بریتانیا مهم‌تر و سودآور

تر شده بود: در سال ۱۷۰۰ در آمد حاصله از این داد و ستد نزدیک ۵۰۰۰۰۰۰ پوند بود، در سال ۱۷۷۰ به ۲۰۸۰۰۰۰۰ پوند رسید.

بنا بر این قشر رهبری در آمریکا به سلطه انگلیسی کمتر نیاز داشت، در حالی که انگلیسی‌ها بیشتر به ثروت مستعمره‌ها نیاز مند بودند. همه این‌ها عناصری برای ایجاد درگیری بودند.

جنگ، برای سرداران شهرت و آوازه، برای سربازان ساده مرگ، برای بازرگانان ثروت و برای تهیدستان بیکاری به همراه آورده بود. در پایان جنگ فرانسه و سرخ‌پوستان، در نیویورک ۲۵۰۰۰۰ تن زندگی می‌کردند (تعداد آن‌ها در سال ۱۷۲۰ تنها ۷۰۰۰ تن بود)، یک روزنامه نگار در باره افزایش «شمار گدایان و دوره گردان بی چیز» در خیابان‌های شهر نوشت، مردم از طریق نامه‌های متعدد به هیات تحریریه روزنامه جویای نحوه و چگونگی تقسیم ثروت بودند: «چقدر تا کنون خیابان‌های ما انباشته از هزاران تن آرد برای داد و ستد بوده است؟ ولی امروز نزدیکترین همسایه‌های ما بندرت قادرند آرد تهیه کنند تا در برابر گرسنگی نانی برای سدجوع خود فراهم سازند.»

با بررسی فهرستهای مالیاتی شهر، گری نَش (Gary Nash) نشان می‌دهد که در سال‌های نخستین ۱۷۷۰، ۵٪ بالایی مالیات دهندگان بوستون، ۴۹٪ دارایی مالیات پذیر شهر را کنترل می‌کردند. همچنین در فیلادلفیا و نیویورک ثروتها مدام متمرکزتر می‌شد. وصیت نامه‌های بایگانی شده نشان می‌دهند که توانگرترین مردمان این شهرها در سال ۱۷۵۰ بطور متوسط بیست‌هزار پوند ارث بجا می‌گذاشتند. (به ارزش امروزی کم و بیش ۵ میلیون دلار)

در بوستون اقشار پایینی رفته رفته خشم خود را در نشست‌های انجمن شهر نمایان می‌ساختند. فرماندار ماساچوست نوشته بود که در این نشست‌ها «ساده‌ترین ساکنین شهر ... با حضور همیشگی خود، معمولاً اکثریت جمع را تشکیل می‌دادند و در نتیجه بر آرا افراد محترم، تجار، بازرگانان مهم و دیگر شهروندان بخش‌های برتر شهر تفوق داشتند.»

چیزی که ظاهراً در بُستون رخ داد این بود که برخی از وکلا، روزنامه نگاران و بازرگان مثل جیمز اوتیس (James Otis) و ساموئل آدامز (Samuel Adams)، که باوجود تعلق به طبقات بالایی جامعه، از محفل کسانی که روابط نزدیکی با انگلیس داشتند، بدور بودند، «شورای بُستون» را سازمان دادند و با هنر سخنوری و پخش نشریات خود «دیدگاه طبقه کارگر را شکل می‌بخشیدند، "اوباش" را به برداشتن گام‌های عملی فرا می‌خواندند و بر رفتارشان تاثیر می‌گذاشتند». گری نش (Gary Nash) در مورد اوتیس (Otis) می‌گوید، او «با آگاهی کامل از نزول اقبال و افزایش خشم شهروندان ساده، هم دیدگاه‌های آنان را منعکس می‌کرد و هم آنان را تحت تاثیر قرار می‌داد.»

ما در اینجا شاهدچشم اندازی از داستان دراز سیاست آمریکا هستیم که طی آن طبقات بالایی همواره انرژی طبقات پایینی را بنفع خود کانالیزه کرده است. این شیوه تنها یک ترفند ساده نبود بلکه کم و بیش نوعی شناسایی و قبول نیاز مندی‌های واقعی طبقات پایینی را در بر داشت که کمک می‌کند بتوانیم کارایی این ترفند را طی گذار سده‌ها توضیح دهیم. گری نش (Gary Nash) می‌نویسد:

جیمز اوتیس (James Otis)، ساموئل آدامز (Samuel Adams)، رویال تیلر (Royall Tyler)، اُکسِنبریج تاجر (Oxenbridge Tacher)، و بسیاری دیگر از بُستونی‌ها که با پیشه وران و کارگران توسط شبکه‌ای از پاتوق‌ها، آتش‌نشانی‌ها و شوراها رابطه داشتند، براین عقیده بودند که نظریات طبقه کارگر قابل قبول بوده و شرکت پیشه وران و حتی کارگران در پروسه‌های سیاسی کاملاً قانونی است.

در سال ۱۷۶۲ اوتیس (Otis) سخنرانی‌ای علیه حکام محافظه کار ماساچوست که توماس هوجینسون (Hutchinson Tomas) نماینده آن‌ها بود کرد و نمونه‌ای از هنر سخن‌وری یک حقوق دان را که می‌توانست کارگران و پیشه وران را بسیج کند به نمایش گذاشت:

من مجبورم مانند بیشتر شما روزی خود را با کار دست و عرق پیشانی فراهم کنم و موظفم برای تهیه نان تلخ، خبرهای خوب و بد را تحمل نمایم، آن‌هم زیر نگاه‌های تحقیرآمیز برخی از انسان‌ها که دارای هیچ حق برتری طبیعی و یا الهی بر من نیستند و همه آبرو و حیثیت خود را مدیون شکنجه و آزار

تهیدستانند ...

به نظر می‌رسد که در آن سال‌ها بُوستون پر از نفرت طبقاتی بوده است. در سال ۱۷۶۳ کسی در روزنامه گازت (Gazette) بُوستونی نوشت، «تنی چند از مردم قدرتمند»، برخی از پروژه‌های سیاسی را به پیش می‌برند، «تا مردم را تهیدست و تو سری خور نگهدارند.»

شاید این بغض شکسته ناشی از عسرت و تنگدستی در برابر ثروتمندان بُوستون، بتواند طبیعت انفجاری کنش‌هایی را که اوباش پس از تصویب قانون مهر در سال ۱۷۶۵ آغاز کردند، توضیح دهد. طبق این قانون، برای تامین هزینه جنگ علیه فرانسه در مناطقی که مهاجرین گسترش پادشاهی بریتانیا را تحمل کرده بودند، مردم موظف به پرداخت مالیات شدند. در تابستان آن سال کفاشی به نام «ابن اِزِر مَک اینتاش» (Ebenezer MacIntosh) شورش را رهبری کرد که طی آن خانه یک بازرگان ثروتمند بُوستونی به نام آندرو اُلیور (Andrew Oliver) ویران گردید. دو هفته بعد شورشیان علیه توماس هوچینسون (hinsonThomas Huc) که نماد نخبگان متمولی بود که به نام انگلیس بر مستعمره‌ها حکمفرمایی می‌کرد، برپاخواستند. آن‌ها خانه اش را با تَبَر خرد کردند، شرابه‌های سردابه‌اش را نوشیدند و مبلمان و اشیاء دیگر خانه اش را به غارت بردند. در گزارشی از کارمندان مستعمره به انگلیس آمده که این پیشآمد بخشی از برنامه بزرگتری بوده و قرار بوده خانه پانزده نفر از ثروتمندان، به عنوان بخشی از «جنگ غارتگرانه، تقسیم و توزیع همگانی و نابودی شکاف میان توانمند و تهیدست» ویران شود.

این یکی از آن لحظاتی بود که در آن خشم علیه ثروتمندان، از آنچه که مورد پسند رهبرانی چون اوتیس (Otis) بود، جلوتر می‌رفت. آیا ممکن بود سمت و سوی نفرت طبقاتی را از نخبگان ناسیونالیست منحرف کرده و به سوی نخبگان هوادار انگلیس سوق داد؟ در سال یورش به خانه‌ها در بُوستون کسی به گازت نیویورکی (Gazette) نوشت: «آیا عادلانه است که ۹۹ و یا حتی ۹۹۹ تن برای زیاده خواهی و آز بیمارگونه یک تن در رنج باشند، به‌ویژه که در نظر گیریم که یک مرد (ثروتمند) اغلب ثروتش را مدیون تهیدستی همسایه اش است؟» سرکردگان انقلاب می‌کوشیدند یک چنین برداشتهایی را محدود نگاه دارند.

پیشه وران خواهان دمکراسی سیاسی در شهرهای مستعمره‌ها بودند: نشست‌های علنی اجلاس نمایندگان، تریبون آزاد در شورای قانونگزاری و رای علنی نمایندگان، تا این که انتخاب کنندگان بتوانند نمایندگان خود را کنترل کنند. آن‌ها خواستار اجلاس نمایندگان در هوای آزاد بودند، تا مردم بتوانند در سیاست سازی شرکت کنند. آن‌ها خواستار مالیات عادلانه تر، کنترل قیمت‌ها و گزینش پیشه وران و دیگر مردم معمولی در مقام‌های دولتی بودند.

به گفته گری نش (Gary Nash) خودآگاهی اقشار پایینی طبقات میانی بویژه در فیلادلفیا آن‌چنان رشد کرده بود که برخی از تاملات جدی، نه تنها در بین وفاداران محافظه کار هوادار انگلیس، بلکه حتی در میان رهبران انقلاب را سبب شد. «در نیمه سال ۱۷۷۶ کارگران، پیشه وران و کسبه کوچک که هرگاه اگر انتخابات خواست سیاسی آنان ارضا نمی‌کرد، از ابزار غیر قانونی استفاده می‌کردند، در فیلادلفیا نفوذ زیادی داشتند». آن‌ها با پشتیبانی چند تن از سرکردگان طبقات میانی (توماس پینه، توماس یانگ و دیگران)، «یورش گسترده‌ای علیه ثروت و حتا علیه حق کسب بی حد مالکیت خصوصی بر زمین را آغاز کردند.»

در سال ۱۷۷۶ در طی انتخابات مجمع طرح قانون اساسی پنسیلوانیا، کمیته‌ای به انتخاب کنندگان فشار آورد تا علیه «مردان بزرگ و بی اندازه ثروتمند رای دهند ... (زیرا که) آن‌ها گرایش زیادی به ایجاد تبعیض در جامعه دارند». کمیته یک فهرست حقوقی برای جلسه آماده کرد که بند زیر را نیز در بر گرفته بود: «واگذاری بخش بزرگی از مالکیت تنها به تعداد محدودی از افراد، نه تنها این حقوق را بمخاطره می‌افکند، بلکه به خوشبختی جمع و بشریت زیان می‌رساند؛ لذا هر کشور آزادی حق دارد، بر مبنای قوانین خود، داشتن این نوع مالکیت‌ها را دشوار سازد.»

در مناطق روستایی که اکثر جمعیت را در برمی‌گرفت، کشمکش مشابهی میان تهیدستان و توانگران وجود داشت که از طرف رهبران سیاسی برای شوراندن مردم علیه انگلیس از آن سوء استفاده می‌شد؛ آن‌ها در طی این رویدادها به تهیدستان شورشی امتیازاتی وعده می‌دادند، اما به امتیازات بس عظیم تری برای خود

امید داشتند. آشوبهای اجاره نشینان در نیویورک در دهه ۱۷۴۰، ناآرامی‌های اجاره نشینان در دهه ۱۷۵۰ و در دره رود هادسون در شمال نیویورک در دهه ۱۷۶۰، که به جدایی ورمونت (Vermont) از ایالت نیویورک انجامید، همه و همه بیشتر از تنها بلوهای ساده و جسته‌گریخته بود. آنها نمایانگر جنبش‌های اجتماعی پیگیر و سازمان یافته و گاه حتا تشکیل دولت‌های بدیل بودند. این جنبش‌ها تعداد معدودی از زمینداران ثروتمند را هدف قرار داده بود ولی از آنجا که مالکان دور از دسترس مردم بودند، آنها خشم خود را اغلب بر سر کشاورزانی که زمین را برای مدت زمان درازی از مالکان اجاره کرده بودند خالی می‌کردند. (رجوع کنید به کار پیشگامانه ادوارد کانتربین (Edward Countryman) در مورد شورش‌های روستایی)

آن‌گونه که شورشیان جرسی (Jersey) برای آزاد کردن رفقای خود به زندان‌ها یورش بردند، همان طور هم قیام کنندگان در دره هادسون زندانیان را از دست کلانتر رها ساختند و یکبار هم حتا خود کلانتر را دستگیر کردند. اجاره داران «بطور عمده خس و خاشاک خلق بشمار می‌رفتند»، و افرادی که کلانتر بخش آلبانی (Albany County) در سال ۱۷۷۱ در بنینگتون (Bennington) به همراه داشت، به رأس ممتاز ساختارهای محلی قدرت تعلق داشتند.

آشوبگران روستایی مبارزه خود را مبارزه تهیدستان در برابر توانگران می‌دیدند. شاهدهی در جلسه دادگاه یکی از سرکردگان آشوبگر در نیویورک در سال ۱۷۶۶ گواهی داد که کشاورزانی که از سوی مالک رانده شده بودند «دارای حق قانونی برابر بر زمین بودند، ولی نمی‌توانستند از راه حقوقی از خود دفاع کنند، زیرا که فقیر بودند ... مردمان تهیدست همواره از سوی توانگران زیر فشار گذاشته می‌شدند». شورشیان-کوهستان-سبز اتان آلنس (Ethan Allens) در ورمونت (Vermont) خود را «توده‌ای از مردمان فقیر، ... که خسته از آباد کردن سرزمین‌های وحشی» هستند، و مخالفین خود را «انبوهی از وکلا و دیگر مردمان محترم، آراسته به هر گونه ظواهر زیبا و ادب و ظرافت فرانسوی» می‌دانستند.

کشاورزان تشنه زمین در دره هادسون (Hudson-Tal) مثل شورشیان-کوهستان-سبز (Green-mountain)

(Rebellen) از انگلیس‌ها خواستار پشتیبانی در برابر زمین داران آمریکایی شدند. ولی هنگامی که مناقشه با انگلیس شدت گرفت، سرکردگان جنبش استقلال خواهی مستعمره برای جلب مردم تهیدست روستا به برخی از شگردها روی آوردند، زیرا که از گرایش اجاره داران فقیر که از فرط خشم علیه توانگران، به انگلیسی‌ها روی می‌آوردند، آگاه بودند.

در کارلینای شمالی از ۱۷۶۶ تا ۱۷۷۱، یعنی درست در همان ایامی که در شهرهای شمالی تحریکات علیه انگلیس رشد می‌یافت و مسایل طبقاتی را در سایه قرار می‌داد، جنبش نیرومندی از کشاورزان سفیدپوست در برابر کارمندان مرفه و فاسد سازمان‌یافت. این جنبش در کارلینای شمالی جنبش سامان دهندگان نام گرفت. به گفته ماروین ل. مایکل کی (Marvin L. Michael Kay)، که از متخصصین تاریخ این جنبش بود، جنبش از «کشاورزان سفیدپوست از نظر طبقاتی آگاه، در باختر تشکیل شده بود که هر کدام در استان‌های خود کوشش می‌کردند دولت‌های محلی را دمکراتیزه کنند». سامان دهندگان خود را «کشاورزان بی چیز و پرکار»، «کارگر» و «تهیدستان بینوا» می‌نامیدند که توسط «توانگران و نیرومندان... و هیولاهای توطئه‌گر» تحت فشار قرار دارند.

سامان دهندگان دریافتند که آمیخته‌ای از ثروت و قدرت سیاسی بر کارلینای شمالی حاکم است و کارمندانی که «مهمترین اندیشه شان انباشت ثروت است» را به باد انتقاد گرفتند. آن‌ها از آن سیستم مالیاتی که بویژه تهیدستان را زیر فشار قرار می‌داد، منزجر بودند و از آمیزش وکلا و دلالانی که در نشست دادگاه‌ها کوشش داشتند بدهی کشاورزان زیر فشار را به زور استرداد کنند، متنفر بودند. در استان‌های باختری، جایی که جنبش پخته شد و بدرجه بلوغ رسید، تنها تعداد اندکی از خانوارها دارای برده بودند و اگر برای نمونه یک بخش باختری آن‌را برگزینیم، ۴۱ در صد این بردگان تنها در اختیار ۲ درصد از خانوارها قرار داشتند. سامان دهندگان نه نماینده خدمه و یا بردگان، بلکه سخنگوی زمینداران کوچک، اشغالگران و مستاجرین زمین بودند. در نوشته‌ای همزمان با جنبش سامان دهندگان، وضعیت اورنج کاونتی (Orange County) این طور توصیف می‌شد:

ساکنان اورنج کاونتی از سوی کلانتر مورد اهانت قرار گرفته، چپاول و غارت می‌شدند، ... آن‌ها از خاطر

نمایندگان مردم زدوده شده، نفرین گردیده و از طرف مامورین بلندپایه دولتی مورد سوء استفاده قرار می گرفتند؛ آن‌ها می بایستی خراج می پرداختند که مقدار آن‌را تنها آز مامورین محل تعیین می کرد؛ موظف بودند مالیات‌هایی بپردازند که به گمان آن‌ها برای توانگر کردن و بزرگ‌داشت تنها چند تن بود تا خود را در برابر آن‌ها به عنوان اربابان بزرگ جلوه دهند؛ و آن‌ها هیچ راهی برای رهایی خود از این همه پلیدی نمی یافتند؛ زیرا مردانی که قدرت و قانونگزاری را در اختیار داشتند، درست همان کسانی بودند که منافعشان ایجاب می کرد سرکوب کنند و از کارگران بهره گیرند.

در این بخش طی دهه ۱۷۶۰ سامان دهندگان برای جلوگیری از گرفتن مالیات و یا غصب دارایی بدهکاران مالیاتی، به سازماندهی خود پرداختند. مامورین دولتی از «یک شورشی به تمام عیار با گرایشاتی بسیار خطرناک که در اورتج کآونتی برپا شده» سخن می گفتند و نقشه می ریختند که آن‌را بکمک ارتش سرکوب سازند. در لحظه مشخصی هفتصد کشاورز مسلح، آزادی دو تن از رهبران سامان دهنده اسیر را تحمیل کردند. سامان دهندگان در سال ۱۷۶۸ بخاطر نیازهای خویش به دولت رجوع کرده و «امکانات نابرابر تهیدستان و رنجبران را در برابر توانگران و قدرتمندان» مطرح ساختند.

در حوزه دیگری به نام آنسون (Anson) یکی از سرهنگان میلیشیای محل از «ناآرامی‌ها، خیزش‌ها و شورش‌ها که هم اکنون این پهنه را در بر گرفته» شکوه می کرد. یک بار صد مرد جلسه دادگاه منطقه را به هم ریختند. ولی آن‌ها همین‌طور کوشیدند تا کشاورزان را به عضویت مجلس برگزینند، با این استدلال که «اکثریت اعضای مجلس ما از وکلا، کارمندان و دیگرانی که با آن‌ها در رابطه اند...» تشکیل شده است. در سال ۱۷۷۰ قیام بزرگی در هیلسبورو (Hillsborough)، کارلینای شمالی به پا خاست که در آن شورشیان یک جلسه دادگاه را به هم ریخته، قاضی را مجبور به فرار، سه وکیل و دو نفر از کاسبه را کتک زده و فروشگاه‌ها را غارت کردند.

به دنبال آن، مجلس قانونگزاری به برخی رفرم‌های نرم وادار گردید ولی همزمان با آن قانونی «برای پیشگیری از شورش و ناآرامی» را نیز تصویب کرد. دولت خود را برای یک سرکوب نظامی آماده

می‌کرد. در ماه می ۱۷۷۱ نبرد سرنوشت سازی رخ داد که در آن چندین هزار تن از سامان دهندگان به دست ارتشی منضبط، با توسل به توپ و خمپاره سرکوب گردیدند. شش تن از سامان دهندگان به دار آویخته شدند. کی (Kay) می‌گوید که جنبش سامان دهندگان در سه منطقه غربی اورتج (Orange)، آنسون (Anson) و روون (Rowan) که از همه جا نیرومندتر بود، از پشتیبانی شش یا هفت هزار نفر از مجموع قریب هشت هزار مالیات دهنده سفید پوست برخوردار بود. یکی از پی آمدهای این نبرد تلخ این بود که تنها اقلیت ناچیزی از مردم حوزه‌های سامان دهندگان به‌عنوان میهن پرست در جنگ انقلابی شرکت کرد. احتمالاً اکثر آنها بی طرف ماندند.

از بخت خوش جنبش انقلابی مهم‌ترین نبردها در شمال کشور رخ داد، و اینجا، در شهرها، اربابان استعمار با مردم سفیدپوست یک دستی روبرو نبودند؛ جنبش انقلابی می‌توانست پیشه‌وران را به سوی خود جلب کند، که به نوعی جزو طبقه متوسط محسوب می‌شدند و از آنجا که از رقابت مانوفاکتورهای انگلیسی درهراس بودند، منافع خود را درنبرد با انگلیس می‌دیدند. بزرگترین مشکل تحت کنترل نگاه‌داشتن دهقانان بی زمین بود که در بحران پس از جنگ فرانسه بیکار شده و گرسنه بودند.

در بُوستون نیازهای اقتصادی پایین‌ترین طبقات با خشم علیه انگلیس‌ها به هم می‌آمیخت و بشکل اقدامات خشونت‌بار اوباش تخلیه می‌شد. رهبران جنبش استقلال طلب می‌خواستند انرژی اوباش را علیه انگلیس‌ها هدایت کنند ولی در عین حال آن‌را در کنترل خود نگاه دارند، به گونه‌ای که از خود آن‌ها چیز زیادی خواسته نشود.

اوباش بُوستون که نخست از سوی طبقات بالایی شهروندان تحریک و به چپاول تشویق شده بودند، کمی بعد به انگیزه خود به قیام ادامه دادند، غارت کردند و خانه‌های بسیاری را ویران نمودند، همین‌طور خانه معاون فرماندار را. ... مردم اکنون از دیوی که خود از شیشه‌ها ساخته بودند، می‌هراسیدند، زیرا که خشم توده‌ها قابل مهار کردن نبود و هر کس می‌ترسید که قربانی بعدی چپاولگری آن‌ها گردد. همین ترس استان‌های دیگر را نیز فراگرفت و از آن به بعد مردم برعکس گذشته که سعی در دامن زدن به شورش‌ها

داشتند همانقدر کوشش می‌کردند تا از آن‌ها جلوگیری به عمل آورند.

اشارات گیج (Gage) می‌رساند که رهبران جنبش علیه قانون حق مهر که (نخست) توده را علیه آن تحریک کرده بودند، بعداً به هراس افتادند که ممکن است این کنش‌ها دامنگیر ثروت خود آن‌ها نیز بشود. در این تاریخ ۱۰ درصد از مالیات دهندگان مردم بوستون نزدیک به ۶۶ درصد دارایی مشمول مالیات را صاحب بودند، در حالی که ۳۰ درصد پایینی مردم مالیات دهنده هیچ گونه مالکیتی که مشمول مالیات گردد در اختیار نداشت. شهروندان بی زمین نمی‌توانستند انتخاب کنند و بدین سو (همانند سیاه‌پوستان، زنان و سرخ‌پوستان) اجازه شرکت در نشست‌های انجمن شهر را نداشتند که البته باید همچنین ملوانان، نوآموخته گان صنعتگر، کارآموزان و شاگردان را نیز به آن‌ها افزود.

دیرک هوردر (Dirk Hoerder)) که در باره کنش‌های اوپاش-بوستونی در دوران انقلاب تحقیقاتی انجام داده است، دسته رهبران انقلاب را «فرزندان آزادی می‌نامد که از رده میانی و یا بازرگانان مرفه برخاسته بودند... بسیار متزلزل و دودل»، که هرچند مصمم بودند اقداماتی علیه انگلیس انجام دهند، ولی نگران آن بودند که چگونه می‌توان توده‌های مردم را مهار کرد.

بحران ناشی از تصویب قانون حق مهر لازم بود تا قشر رهبری‌کننده را از وضعیت دشوار خود آگاه سازد. یک گروه سیاسی به نام «نه وفادار» (دلایان، شراب اندازان و استادکاران صنعتی که از پذیرفتن قانون حق مهر سر باز زده بودند) در اوت ۱۷۶۵ به عنوان اعتراض تظاهراتی علیه این قانون سازمان دادند. آن‌ها پنجاه استادکار صنعتی را در خط اول میتینگ گذاشتند، ولی می‌بایست کشتی سازان را از بخش شمالی شهر و کارگران و کارآموزان را از بخش جنوبی بسیج کنند. دو یا سه هزار تن در این میتینگ شرکت کردند (سیاه‌پوستان اجازه شرکت نداشتند). آن‌ها به سوی خانه کارگزار قانون حق مهر رفتند و دستگاه حروفچینی اش را آتش زدند. ولی پس از این که «مردان محترمی» که راهپیمایی را سازماندهی کرده بودند، بخانه‌های خود بازگشتند، توده مردم به تظاهرات خود ادامه داد و بخشی از مالکیت کارگزار قانون حق مهر را ویران ساخت. بقول یکی از اعضای حاضر «نه وفادار»، این افراد «به طرز شگفت آوری

تهییج شده بودند». ظاهراً گروه «نه وفادار» از یورش مستقیم به اموال اربابی منقول و غیرمنقول کارگزار حق مهر بسیار تعجب کرده بودند.

ثروتمندان گشت‌های مسلح به‌وجود آوردند. اکنون نشست انجمن شهر فرا خوانده شد و همان افرادی که راهپیمایی را برنامه ریزی کرده بودند، خشونت را محکوم کردند و از درگیری‌های خشونت آمیز توده‌ها فاصله گرفتند. از آنجا که برای اول نوامبر ۱۷۶۵، روزی که قانون حق مهر می‌بایست به اجرا درآید، و برای پنجم نوامبر که روز پاپ بود، راهپیمایی‌های دیگری برنامه ریزی شده بودند، اقداماتی در نظر گرفته شد، تا همه چیز زیر کنترل باقی بماند. برای برخی از رهبران شورشی شامی ترتیب داده شد، به این امید که رای آن‌ها تغییر کند. ولی همین که قانون حق مهر به‌خاطر مقاومت شدید مردم ملغا شد، رهبران محافظه کار رابطه خود را با اعتراض کنندگان قطع کردند. آن‌ها همه ساله یادبود نخستین راهپیمایی در برابر قانون حق مهر را جشن گرفتند ولی بگفته هوردر (Hoerder)) اعتراض کنندگان به شرکت در این مراسم دعوت نشدند، بلکه «عمدتاً طبقات بالایی و میانی بؤستونی بودند که با کالسکه‌ها و درشکه‌ها به این ضیافت‌ها رفتند و بر سرفره رنگین در روکسبوری (Roxbury) یا دورچستر (Dorchester) حضور یافتند».

وقتیکه پارلمان بریتانیا تلاش دیگری را برای اخذ مالیات از مستعمره‌ها و آن‌هم با وضع یک سلسله از مالیات‌های مختلف، آغاز کرد و امیدوار بود که مقاومت چندان به‌وجود نیاید، رهبران مستعمره‌ها سازوکار بایکوت آن‌را سازماندهی کردند ولی در عین حال تاکید نمودند «اخلال و یا آشوب به وجود نیارید و بگذارید جان و دارایی بدترین دشمن تان در امنیت باشد». ساموئل آدامز (Samuel Adams) سفارش کرد: «نه اخلال - نه بی‌نظمی و نه آشوب». و جیمز اوتیس (James Otis) گفت که «هیچ وضعیتی، حتا اگر بسیار سرکوبگرانه، نمی‌تواند ناآرامی‌های خصوصی و اخلال نظم عمومی را توجیه کند. ...»

سربازگیری اجباری و بکارگرفتن نیروهای نظامی بریتانیایی در بخش‌های غیر نظامی شهر بطور مستقیم به کارکنان کشتی و دیگر کارگران زیان می‌رساند. در سال ۱۷۶۸ دوهزار سرباز در بؤستون مستقر شده

بودند و تنش میان سربازان و توده‌ها شدت گرفته بود. سربازان با این که کار بسیار نادر بود جای کارگران را پرکردند. کارگران و مغازه‌داران در اثر بایکوت کالاهای بریتانیایی توسط مستعمره‌ها درآمد یا سفارشات خود را از دست دادند. در سال ۱۷۶۹ در بوسطن کمیته‌ای تشکیل شد تا «شیوه‌های مناسبی پیدا کند که تهیدستان شهر را که بعلت از بین رفتن داد و ستد و کسب و کار هم به تعداد و هم به درجه فقرشان شان، روز به روز افزوده می‌شد، صاحب منبع درآمدی کند.»

در ۵ مارس ۱۷۷۰ خشم الیاف‌بافان نسبت به سربازان انگلیسی که کار آن‌ها را از دست شان ربوده بودند به درگیری انجامید. توده‌ای از مردم در برابر دفتر گمرک گردهم آمده و دست به تحریک سربازان زدند. آن‌ها تیراندازی کردند و نخست کریسپوس آتوکس (Crispus Attucks) یک سیاه‌پوست دورگه و سپس بقیه را کشتند. این ماجرا به عنوان کشتار بوسطن شهرت یافت. بیزاری علیه انگلیس‌ها به سرعت گسترش یافت. حکم آزادی شش تن از سربازان بریتانیایی خشم (مردم) را برانگیخت. (دو تن محکوم به داغ انگلستان شست گردیده و از ارتش اخراج شدند). جان آدامز (John Adams) وکیل مدافع سربازان انگلیسی، توده سلاخی شده را «گروه متلونی از لومپن‌ها، ولگردان، سیاه‌پوستان، مردم دورگه، کاتولیک‌های ایرلندی و جان ماتس‌های خارجی (واژه استهزا آمیز برای ملوان)» نامید. بیش از ده هزار نفر از جمعیت شانزده هزار نفری شهر در مراسم خاکسپاری قربانیان این کشتار شرکت کردند. این کار انگلیس را مجبور کرد، گردان‌های ارتش را از بوسطن خارج کند و اوضاع را تا حدی آرام سازد.

سربازگیری اجباری پیش زمینه این کشتار بود. در سال‌های ۱۷۶۰ خیزش‌هایی علیه سربازگیری‌های اجباری در نیویورک، نیوپورت و رود آیلند رخ داده بود که در آن پانصد تن از ملوانان کشتی، شاگردملوانان و سیاه‌پوستان پس از پنج هفته سربازگیری اجباری از سوی انگلیس‌ها آشوب کردند. شش هفته پیش از کشتار بوسطن مبارزه‌ای از سوی کارکنان کشتی در نیویورک که کار خود را از دست داده بودند، علیه سربازان بریتانیایی آغاز شد و طی آن یک ملوان بقتل رسید.



چای انگلیس‌ها توسط

به دریا ریختن

آمریکاییان

دیرک هوردر (Dirk Hoerder) می‌نویسد، در میهمانی چای بُوستون (Tee Party) در دسامبر ۱۷۷۳ کمیته مکاتباتی بُوستون که یک سال پیش از آن برای سازماندهی اقدامات ضد انگلیسی تأسیس شده بود، «از ابتدا توده مخالف چای» را کنترل می‌کرد. جنبش میهمانی چای اقدامات تنبیهی پارلمان را به دنبال داشت که سرانجام در ماساچوست به استقرار حکومت نظامی و به انحلال دولت محلی، تعطیل بندر بُوستون و گسیل گردان‌های نظامی انجامید. با وجود این گردهمایی‌های اپوزیسیون شهری و گردهمایی‌های توده‌ای ادامه داشت. توقیف و تعطیل یک دکان پودر از سوی انگلیس‌ها سبب شد که چهارهزار مرد از سراسر بُوستون در کمبریج (Cambridge)، محلی که خانه‌های مجلل چند مامور ثروتمند قرار داشت، تجمع کردند. توده مردم کارمندان را به استعفا واداشت. کمیته‌های مکاتباتی از بُوستون و شهرهای دیگر به این گردهمایی‌های توده‌ای تهنیت گفتند ولی آن‌ها را از ویران‌سازی مالکیت برخوردار داشتند.

(میهمانی چای بوستون به انگلیسی: Boston Tea Party) یک اعتراض علنی توسط برخی از مستعمرات سیزده‌گانه بر علیه قوانین جرج سوم پادشاه بریتانیای کبیر بود. این حادثه در تاریخ ۱۶ دسامبر ۱۷۷۳ رخ داد. پادشاهی بریتانیا کبیر تقریباً "بر روی همه چیز من جمله چای مالیات سنگینی بسته بود. بازگانان که نمی‌توانستند خود را قانع کنند که این مالیات را پردازند چای‌ها را به آب ریختند. استدلال آنها این بود که وقتی ما نماینده در دولت محلی نداریم مالیات هم نمی‌پردازیم. همچنین گروهی از افراد به نام پسران

آزادی به شکل و شمایل سرخ‌پوستان درآمده و شبانه وارد کشتی‌های حامل چای انگلستان شدند و تمامی محموله آن را به دریا ریختند که این مسأله رسوایی بزرگی برای دولت انگلستان به شمار می‌رفت.

ویکی‌پدیا)

پاولینه مایر (Pauline Maier) که در کتاب خود از مقاومت تا انقلاب (From Resistance to Revolution) روند ایستادگی در برابر بریتانیا را در یک دهه پیش از ۱۷۷۶ بررسی کرده است، اعتدال مواضع رهبران و با وجود عزم آن‌ها برای مقاومت، پافشاری آن‌ها بر حفظ نظم و آرامش را تأکید می‌کند. او می‌نویسد: «افسران و اعضای کمیته فرزندان آزادی تقریباً همه به لایه‌های میانی و بالایی جامعه مستعمره تعلق داشتند». بگفته یک نویسنده معاصر در نیوپورت (Newport) و روڈ آیلند (Rode Island) به‌عنوان مثال «برخی از مردان مورد احترام در مناصب برجسته شهر، چه از نظر ثروت و چه درک و ادب» جزو گروه فرزندان آزادی بودند. در کارولینای شمالی «گروهی از ثروتمندترین مردان محترم و زمینداران بزرگ» فرزندان آزادی را رهبری می‌کردند. همین‌طور در ویرجینیا و کارولینای جنوبی. و یا «قشر رهبران این جنبش در شهر نیویورک به صاحبان شرکت‌های کوچک ولی مستقل و باعزت تعلق داشت» که هدف آن‌ها گسترش سازمان خود و ایجاد یک پایه توده‌ای گسترده وابسته به خود بود.

بسیاری از گروه‌های فرزندان آزادی، مثلاً در نیلفورد (Nilford) و کُنکتیکات (Connecticut) «تنفر بی‌بیان» خود را از بی‌قانونی اعلام کردند و یا مثلاً در آنآپولیس (Annapolis) «کلیه ناآرامی‌ها و یا گردهمایی‌های غیرقانونی را که مخل آرامش عمومی باشد» مردود شماردند. جان آدامز (John Adams) نیز دستخوش همان دغدغه‌ها بود: «این مردم‌آزاری‌ها دستبردزدن به خانه‌ها توسط اوباش خام و بیش‌ترم، از روی نفرت به خطاکاری خود و یا برای ادامه پیشداوری‌ها و امیال شخصی خویش باید ناپسند شمرده شود.»

در ویرجینیا برای اشراف فرهیخته روشن بود که بخاطر جلب افشار پایینی برای جلب آن‌ها به آرمان‌های انقلابی و هدایت خشم آن‌ها به سوی انگلیس، باید کاری صورت داد. یک ویرجینیایی در بهار سال ۱۷۷۴

در دفتر خاطراتش نوشت: «طبقه پایین مردم در اینجا بنا بر گزارش‌هایی از بوسٹون در حال طغیان است؛ بسیاری از آن‌ها توقع دارند که زیر فشار قرار گیرند و مجبور شوند تا در برابر انگلیس‌ها دست به مبارزه زنند!». تقریباً همزمان با قانون حق مهر، سخنوری در ویرجینیا خطاب به تھیدستان گفت: «آیا مردان محترم نیز از همان خمیر مایه‌ای ساخته نشده‌اند که پایین‌ترین و فقیرترین فرد از میان شما؟ ... به دنبال شعارهایی که ما را از هم جدا می‌کند نروید بلکه بگذارید دست در دست هم چون برادر گام برداریم.»

یک مسأله وجود داشت که استعداد سخنوری پاتریک هنری (trick Henry Pa) برای آن بسیار مناسب بود. بگفته رآیس ایساک (Rhys Isaac) او «با دنیای اشراف سخت در پیوند بود» ولی به زبانی سخن می‌گفت که تھیدستان سفیدپوست ویرجینیا آن‌را درک می‌کردند. هم‌ولایتی هنری، ادmond راندولف (Edmund Randolph) سبک او را «ساده و حتا و بی خیال» به خاطر داشت. «... مکث‌هایش گاه بقدری طولانی بود که انسان می‌ترسید از توجه (شنوندگان) کاسته شود، ولی برعکس این مکث‌ها بیشتر به هیجان دامن می‌زدند و توجه حضار را بیشتر جلب می‌کردند.»

هنر سخنوری پاتریک هنری در ویرجینیا راه کاهش بخشیدن تنش میان طبقات پایینی و بالایی و ایجاد اتحاد بین آن‌ها علیه انگلیس را نشان داد. می‌بایست زبانی پیدا کرد که همه طبقات را به هیجان درآورد، زبانی که از یک طرف با دقت کافی لیست نیازهای مردم را مشخص می‌کرد تا خشم آن‌ها را علیه انگلیس‌ها برانگیزد، و از طرف دیگر آنقدر کلی بود که از برخوردارهای طبقاتی شورشیان با یکدیگر جلوگیری می‌نمود و در عین حال آنقدر تکان دهنده که احساسات میهنی را برای جنبش مقاومت به غلیان درمی‌آورد.

کتاب حس اجتماعی (Common Sense) توم پین (Tom Paine) که در نخستین روزهای سال ۱۷۷۶ منتشر شد و محبوب‌ترین ترین جزوه مستعمره‌های آمریکایی گردید، دقیقاً همین کار را انجام داد. این جزوه برای نخستین بار بی‌باکانه و با واژه‌هایی که هر انسان نسبتاً باسوادی می‌توانست آن‌ها را درک کند، در تایید استقلال استدلال کرد: «جامعه در هر کشوری یک برکت است ولی حکومت، حتا در بهترین

کشورها، تنها یک مصیبت ضروری است ...»

پین (Paine) بر اندیشه "سلطنت ودیعه الهی است"، که بر پایه یک سنت پردوام سلطنتی در انگلیسی استوار بود پایان داد که به کشورگشایی نورمان‌ها در سال ۱۰۶۶ بازمی‌گشت، وقتی که ویلهلم (Wilhelm) فاتح از فرانسه به انگلیس رفت و بر تخت پادشاهی بریتانیا نشست و گفت: «یک حرامزاده فرانسوی که با یک دسته راهزن مسلح می‌آید و علیه خواست مردم بومی خود را پادشاه انگلیس می‌نامد، که اگر صریح بگوییم، عملی بسیار مبتذل و نفرت‌انگیز است و مطمئناً هیچ چیز الهی نیز در خود ندارد.»



توماس پین ۱۷۳۷ تا ۱۸۰۹

من از آتشین‌ترین مدافعین آشتی با انگلیس می‌خواهم که تنها یک امتیاز که این قاره از رابطه اش با بریتانیای کبیر خواهد داشت، را نام ببرند. من دعوت به چالش را دوباره تکرار می‌کنم: (این رابطه) هیچ امتیازی در بر ندارد. غله ما در هر بازاری در اروپا به قیمت خود فروش خواهد رفت و کالاهای وارداتی مانیز باید پرداخت شوند، حال از هر کس که خریداری کنیم.

آنچه که به پیامدهای منفی رابطه با انگلیس مربوط می‌شد، پین (Paine) همه جنگ‌هایی که انگلیس به آن‌ها تحمیل کرده بود را به مهاجرین خاطرنشان کرد؛ جنگ‌هایی که در آن‌ها پول و زندگی هزینه شده بود:

اما خسارت‌ها و ضررهایی که ما به خاطر این رابطه متحمل می‌شویم بی‌شمارند. ... هر گونه فرمانبری یا

وابستگی به بریتانیای کبیر مستقیماً به آنجا می‌انجامد که قاره ما را در جنگ‌ها و درگیری‌های اروپایی سهمین کند و ما را با دولت‌هایی در تضاد قرار دهد که تحت شرایط دیگری خواستار دوستی با ما می‌بودند. ...

او آرام آرام لحن کلامش را احساساتی‌تر کرد:

هر چه که درست و عاقلانه است، خواستار جداییست. خون کشتگان و آوای گریان طبیعت فریاد می‌زنند: زمان جدایی فرارسیده است.

کتاب حس اجتماعی (Common Sense) در سال ۱۷۷۶ بیست و پنج بار چاپ و در صدها هزار نسخه بفروش رفته بود. به احتمال زیاد تقریباً هر مهاجر فرهیخته‌ای آن را خوانده و یا درونمایه آن را می‌شناخت. در این زمان جزوات کتبی ابزار اصلی گفتمان در باره رابطه با انگلیس شده بودند. از ۱۷۵۰ تا ۱۷۷۶ چهارصد جزوه انتشار یافته بود که بنفع این یا آن جنبه قانون حق مهر، کشتار بؤستون یا میهمانی چای و یادر مورد پرسش‌های عمومی در مورد سرپیچی در برابر قانون، وفاداری در برابر دولت و یا حقوق و وظایف شهروندان سخن می‌راند.

نوشته پین در دایره گسترده‌ای از شیوه فکری مستعمره‌ای که همه از انگلیس خشمگین بودند سر و صدا کرد. البته کمی باعث لرزه اشراف‌زادگانی چون جان آدامز (John Adams) نیز شد، که هرچند هوادار میهن پرستی بودند ولی در عین حال می‌خواستند از گرایش بیش از اندازه آن به دمکراسی جلوگیری به عمل آورند. پین آن باصطلاح دولت «متعادل» میان اشراف و شهروندان (متوسط) را متهم به دغلبازی می‌کرد و خواستار ارگان‌های تک‌مجلسی (Unicameral-Community) بود تا خلق بتواند نمایندگان خود را به آن اعزام دارد. آدامز (Adams) برنامه پین را به‌عنوان «زیاده از حد دمکراتیک و بدون هر نوع محدودیت و یا هر کوششی برای ایجاد توازن و یا ایجاد وزنه مقابل که نتیجتاً فقط آشفستگی و نتایج ناپسند بار خواهد آورد» رد کرد. آدامز (Adams) می‌گفت گردهمایی‌ها خلق باید کنترل شود زیرا که «نتایج شتاب زده و داوری‌های پوچ» ایجاد می‌کند.

پین خود به «اقشار پایینی» انگلیس تعلق داشت - او یک سازنده شکم بند، کارمند اداره مالیات، آموزگار و مهاجر فقیری بود که به آمریکا کوچ کرده بود. او در سال ۱۷۷۴ وقتی به فیلادلفیا (Philadelphia) آمد که تحریکات علیه انگلیس در مستعمره‌ها پیش از پیش نیرومند شده بود. صنعتگران فیلادلفیا همراه با کارآموزان پیشرفته و تازه کار و کارگران ساده در صدد ایجاد یک میلشیا سیاسی آگاه بودند، که در بین اشراف محلی «بطور کل اوباش نفرین شده - کشیف، آشوبگر و ناراضی» نام گرفته بودند. پین چون ساده و پر صلابت سخن می‌گفت، قادر بود مردم سیاسی وابسته به اقشار پایینی را به‌خوبی نمایندگی کند. (او مخالف بندهایی از قانون انتخابات بود که داشتن ثروت را از شرایط لازم برای حق شرکت در انتخابات پنسیلوانیا (Pennsylvania) اعلام می‌کرد) ولی ظاهراً بزرگترین دغدغه او دفاع از گروه‌های میانی بود. «ثروت گسترده و فقر زیاده از حدی وجود دارد، که در عین این‌که دایره آشنایان یک فرد را محدود می‌کند، فرصت‌هایش را نیز برای کسب دانش عمومی کاهش می‌بخشد».

پس از آغاز انقلاب، روبروز بیشتر عیان می‌شد که پین موافق اقدامات توده‌ای طبقات پایین - مثل اعضای میلشیا بود که در سال ۱۷۷۹ به خانه جیمز ویلسون (James Wilson) یورش بردند، نیست. ویلسون یکی از رهبران انقلاب بود که در برابر کنترل قیمت‌ها ایستادگی کرد و یک رژیم محافظه کارتر از آنچه که قانون اساسی پنسیلوانیا در سال ۱۷۷۶ پیش بینی کرده بود، آرزو داشت. پین شریک روبرت موریس (Robert Morris) یکی از ثروتمندترین مردان پنسیلوانیا شد و او را در تاسیس بانک آمریکای شمالی (Bank of North America) یاری نمود.

بعدها، هنگام بحث و گفتگو در باره پذیرش قانون اساسی، پین دوباره نمایندگی پیشه وران شهری را که خواستار یک دولت نیرومند مرکزی بودند به عهده گرفت. ظاهراً او باور داشت که یک چنین دولتی قادر خواهد بود برخی از منافع مهم همگانی را نمایندگی کند و به این معنی او کاملاً به اسطوره انقلاب، که به‌نام یک خلق متحد انجام می‌گرفت، گردن نهاد.

منشور استقلال این اسطوره را به سوی نقطه عطفی در قدرت بیان سوق داد. هر اقدام خشن انگلیس برای تشدید کنترل (مثل بخشنامه ۱۷۶۳ که کوچ مهاجرین را برای سکونت به آنسوی مناطق آپالچها (Appalachen) ممنوع می‌کرد و یا قانون حق مهر، قوانین تاونزند (Townshend)، مالیات مستقیم بر کالاهای وارداتی از انگلیس و همینطور مالیات بر چای و یا استقرار نیرو و کشتار بوستون، بستن بندر بوستون و تعطیل مجلس قانونگزاری ماساچوست) شورش در مستعمرات را تا فرارویدن به مرز انقلاب تقویت می‌کرد. مهاجرین با ایجاد کنگره قانون حق مهر، گروه فرزندان آزادی، کمیته مکاتباتی، میهمانی چای بوستونی و سرانجام در سال ۱۷۷۴ با ایجاد یک کنگره سراسری، که یک ارگان غیر قانونی و در اصل طلایه‌دار یک دولت مستقل در آینده بود به این اقدامات پاسخ دادند. پس از برخورد نظامی میان نیروهای ذخیره داوطلب مستعمره‌ها و گردان‌های انگلیسی در لکسینگتون (Lexington) و کنکورد (Concord) در آوریل ۱۷۷۵، کنگره سراسری تصمیم به جدایی گرفت. آن‌ها کمیته کوچکی را تاسیس کردند تا طرح منشور استقلال را که توماس جفرسون (Thomas Jefferson) نوشت، آماده کند. آن (طرح) روز دوم ژوئیه از سوی کنگره پذیرفته و در چهارم ژوئیه ۱۷۷۴ علناً اعلام گردید.

در این زمان جو به سود استقلال بسیار مساعد بود. قطع‌نامه‌هایی که در مه ۱۷۷۶ در کارولینای شمالی تصویب شدند و به کنگره سراسری ارسال گردیدند، استقلال کشور را اعلام کرده و قوانین انگلیس را بی اعتبار شناختند و بر لزوم آمادگی نظامی تاکید می‌نمودند. کمابیش هم‌زمان با آن شهر مالدن (Malden)، ماساچوست (Massachette) - در واکنش به خواست پارلمان ماساچوست که همه شهرهای کشور را فراخوانده بود تا موضع خود را در برابر استقلال روشن کنند - طی یک نشست مجمع شهر بطور یک صدا خواهان استقلال شد: «... ما بدین وسیله وبا احساس تحقیر به رابطه خویش با امپراتوری بردگان پایان می‌بخشیم؛ ما از این‌راه برای همیشه با بریتانیا وداع می‌کنیم.»

ما این حقایق را بدیهی می‌دانیم که همه مردان برابر آفریده شده اند، که پروردگارش بر آن‌ها حقوق مسلمی را ارزانی داشته از جمله حق حیات، آزادی و کوشش در راه خوشبختی. که برای تامین این حقوق، دولت مرسوم گردیده که قدرت بر حق آن برخاسته از رای توده‌ها است؛ و همین که شکل حکومتی برای

این اهداف اساسی زیان بار شد، حق مردم است که آنرا دگرگون سازند و یا آنرا از میان بردارند و حکومت نوینی را جایگزین کنند.

منشور سپس به اتهامات علیه شاه می‌پردازد، «تاریخی آکنده از لطمات مکرر و غضب و اشغال، همه به خاطر برپا کردن استبداد مطلق در این کشورها». در این فهرست شاه متهم به انحلال دولت‌های مستعمرات، کنترل قضات، گسیل «انبوهی از افسران ... برای اعمال فشار بر مردم، گسیل ارتش‌های اشغال‌گر به کشور، قطع داد و ستد مستعمره‌ها با بقیه کشورهای دیگر جهان، اخذ مالیات از مستعمره‌ها بدون موافقت آن‌ها، ایجاد جنگ علیه آن‌ها و متهم به این شده بود، که ارتش‌های بزرگی متشکل از مزدوران خارجی را به آنجا منتقل می‌کند تا مرگ، ویرانی و ستمگری بر مردم به حد کمال رساند.»

همه این خواست‌ها، یعنی کنترل دولت از سوی مردم، حق شورش و انقلاب، نارضایتی از استبدادسیاسی، فشارهای اقتصادی و یورش‌های نظامی، از نظر ذهنی وسیله خوبی برای همداستان ساختن شهروندان مستعمره‌ها و حتا متقاعد ساختن آن افرادی که در بین خود مشکل داشتند بود تا خشم خود را متوجه انگلیس سازند.

برخی از مردم آمریکا مثل سرخ‌پوستان، بردگان سیاه‌پوست و زنان از دایره این منافع واحد که منشور استقلال مطرح می‌کرد، آشکارا بیرون نگاه‌داشته شده بودند. یک بند از منشور حتا شاه را به تحریک قیام بردگان و یورش سرخ‌پوستان متهم می‌کرد:

او آتش قیام‌های درون مرزی را در میان ما شعله ور ساخته و می‌کوشد تا مردم مناطق مرزی و سرخ‌پوستان وحشی و بی‌رحم را که شگرد جنگی شناخته شده آن‌ها نابودی بی تفاوت پیر و جوان، مرد و زن، در هر وضعیتی است، علیه ما بشوراند.

بیست سال پیش از انتشار منشور، در یک اعلامیه مجلس قانونگزاری ماساچوست در سوم نوامبر ۱۷۵۵ سرخ‌پوستان-پنوبسکوت (Penobscot) «شورش، دشمن و خائن» خوانده شده بودند و برای تحویل جسد

آن‌ها جایزه تعیین شده بود: «برای پوست سر هر مرد سرخ‌پوستی که به اینجا آورده شود، ... چهل پوند. برای پوست سر هر زن سرخ‌پوست و یا یک سرخ‌پوست کشته شده زیر دوازده سال ... بیست پوند ...»

توماس جفرسون (Thomas Jefferson) در بندی از منشور استقلال، شاه را متهم به انتقال بردگان سیاه‌پوست از آفریقا به مستعمره‌ها و هم‌چنین به «جلوگیری از طرح هر قانونی که این تجارت نفرت‌انگیز را ممنوع یا محدود کند» می‌کرد. به نظر می‌رسد که این نوشته خشم اخلاقی علیه برده داری و تجارت برده را بیان می‌کند. (انزجار شخصی جفرسون علیه برده داری را باید در کنار این واقعیت قرارداد، که او شخصاً تا روز مرگ اش صاحب صدها برده بود.) در پس این خشم اخلاقی، ترس فزاینده شهروندان ویرجینیا و برخی دیگر از مناطق جنوبی از شمار روبه‌رشد بردگان سیاه‌پوست در مستعمره‌ها (۲۰ درصد جمعیت) و خطر قیام بردگان که متناسب با رشد کمی آن‌ها افزایش می‌یافت نهفته بود. کنگره سراسری، بند مزبور را حذف کرد زیرا که برده داران در مورد حدود و ثغور قابل قبول لغو برده‌داری، با یک‌دیگر توافق نداشتند. بدین ترتیب حتا این تظاهر به علاقمندی وضعیت بردگان سیاه‌پوست نیز راهی به منشور با شکوه آزادی انقلاب آمریکا پیدا نکرد.



توماس جفرسون ۱۷۴۳ تا ۱۸۲۶

سومین رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا

بکاربردن جمله بندی «همه مردان، برابر آفریده شده اند» احتمالاً کوشش آگاهانه‌ای نبود تا در باره زنان اظهار نظری صورت گیرد. اصلاً در مورد نقش زنان سخن گفتن مطرح نبود. زنان از نظر سیاسی ناپیدا

بودند. حتی اگر نیاز عملی در خانه، مزرعه و یا حرفه (مثلاً مامایی) به زنان اتوریتته مشخصی می‌بخشید، ولی هنگامی که مسأله برسر برابری حقوقی مابین شهروندان بود، زنان به سادگی ندیده گرفته می‌شدند.

درک این مطلب که منشور استقلال و یا حتی نحوه بیان آن، روی زندگی، آزادی و کوشش برای خوشبختی مردان سفیدپوست متمرکز بود، باین معنی نیست که آفرینندگان و امضا کنندگان منشور را، به دلیل داشتن عقایدی که تنها از یک مرد سفیدپوست ممتاز در سده هجدهم ممکن بود انتظار داشت، نفرین کنیم. اصلاح طلبان و رادیکال‌ها که با نگاهی ناراضی به تاریخ می‌نگرند اغلب متهم می‌شوند که توقع آن‌ها از یک دوران سپری شده بسیار زیاد است - و گاهی اوقات نیز واقعاً همینطور است. ولی بطور تعیین کننده کسانی که در منشور، در تاللو و درخشش نور حقوق بشر ظاهر نمی‌شوند، را مرکز توجه قرار دادند، به آن معنی نیست که چندین سده دیرتر و به شکل نامعقولی، وظیفه غیرقابل دسترسی اخلاقی را به تاریخ تحمیل کنیم. باید درک کرد، که چگونه منشور موفق شد گروه‌های مشخصی از مردم آمریکا را بسیج کند و گروه‌های دیگر را نادیده بگیرد. بی‌گمان زبان الهام بخش امروزی نیز با این هدف بکار گرفته می‌شود، تا تفاهم باثباتی پدید آورد که تضاد شدید منافع در درون این تفاهم را کتمان کند، همان‌گونه که کنار گذاشتن بخش بزرگی از نژاد بشر کتمان می‌شود.

فلسفه منشور مبنی براین امر که دولت از طرف خلق برگماشته می‌شود، تا زندگی، آزادی و کوشش در راه خوشبختی او را تأمین کند و اگر این کارها را انجام ندهد، می‌توان آن‌را منحل کرد، اغلب به ایده‌های جان لاک (John Locke) در رساله دوم به دولت (Second Treatise on Government) منسوب می‌گردد. این رساله در سال ۱۶۸۹، وقتی که انگلیسی‌ها علیه پادشاهان ستمگر خود بپا خاسته و یک رژیم پارلمانی را برپا ساخته بودند در انگلیس بچاپ رسید. منشور مانند رساله دوم لاک از دولت و حقوق سیاسی سخن می‌گفت، ولی نابرابری موجود در ثروت را نادیده می‌گرفت. و چگونه ممکن بود که افراد مختلف با اختلافات فاحش در حجم ثروت خویش، واقعاً از حقوق برابر برخوردار باشند؟

لاک خود مرد ثروتمندی بود که از طریق سرمایه‌گذاری در تجارت ابریشم، خرید و فروش برده و دادن

وام و اجاره پرمکنت گردیده بود. تنها چند سال پس از آن که او رساله دوم خود را که شالوده کلاسیک یک دمکراسی لیبرالی بود نوشت، در خرید نخستین سهام بانک انگلیس (Bank of England) باشتاب سرمایه گذاری کرد. او به عنوان مشاور کارولینای شمالی و جنوبی، نوعی دولت برده داران، در دست زمینداران ثروتمند را پیشنهاد کرده بود.

توضیح لاک در مورد حکومت خلق، تایید یک انقلاب در انگلیس برای توسعه آزاد سرمایه داری تجارتي، در انگلیس و خارج از آن بود. لاک متأسف بود که کار کودکان تهیدست «تا این که به سنین دوازده یا چهارده سالگی برسند، معمولاً برای جامعه از دست رفته است»، و پیشنهاد کرد که کودکان بالاتر از سه سال متعلق به خانواده‌های نیازمند که یارانه دریافت می‌کنند، را باید به «آموزشگاه‌های کار» فرستاد، تا آن‌ها «از سنین زود کودکی ... به کار کردن عادت داده شوند».

انقلابات انگلیسی سده هفدهم دولت‌های انتخابی خود را پدید آوردند و باب گفتمان در مورد دمکراسی را باز کردند. ولی به طوری که تاریخ نویس انگلیسی کریستوفر هیل (Christopher Hill) در انقلاب پوریتان (The Puritan Revolution) نوشت: «استقرار سلطه پارلمانی و سیستم حقوقی بی گمان برای مردان توانگر بسیار سودمند بود». «شکل مالیات گذاری خود سرانه‌ای که امنیت مالکیت را به خطر می‌افکند، به کنار گذارده شد، به انحصارها پایان داده شد تا دست شرکت‌ها در داد و ستد باز گردد، و قدرت دریایی برای اعمال یک سیاست خارجی جهانی، از جمله تسخیر ایرلند بکار گرفته شد. همسان گرایان و معدنچیان، دو جنبش سیاسی که خواستار برابری در حوزه اقتصادی بودند، از سوی انقلاب سرکوب شدند.

واقعیت در پس گزافه‌های دلچسب لاک در باره دولت انتخابی را می‌توان در افتراق و درگیری‌های طبقاتی در انگلیس بازیافت که به دنبال انقلابی که لاک از آن پشتیبانی می‌کرد، پدید آمدند. همزمان با آن، در سال ۱۷۶۸ هنگامی که وضعیت در آمریکا خطیر می‌شد، انگلیس به دنبال خیزش‌ها و اعتصابات باربران زغال سنگ، کارگران کارگاه‌های چوب بری، کلاهدوزان، بافندگان و ملوانان، بخاطر بهای گزاف نان و دستمزدهای ناچیز در هم شکست. بایگانی سالانه (Annual Register) وقایع و پیشامدهای بهار و تابستان

۱۷۶۸ را چنین ثبت کرده است:

ناخرسندی همگانی در میان رده‌های پایینی مردم به شدت آشکار بود. این ناخشنودی که تا اندازه‌ای به خاطر بهای گران مواد مورد نیاز مردم و تا اندازه‌ای بدلائیل دیگر روی داد، اغلب در اقدامات پرهیاهو و آشوبگرانه‌ای که پیامدهای بسیار غم انگیزی با خود به‌همراه داشت، بازتاب می‌یافت.

یک نماینده پارلمان بریتانیا مفهوم «خلق» که گویا در مرکز توجه تئوری حاکمیت مردم لاک قرار داشت را این‌طور تعریف کرد: «منظور من اوباش نیستند... منظور من مردم متوسط انگلیس، کارگران در مانوفاکتورها، کشاورزان آزاد، بازرگانان و مردم محترم روستا می‌باشند...»

در آمریکا، واقعیت پنهان در پس واژه‌های منشور استقلال (که همزمان با مانیفست سرمایه داری آدم اسمیت، رفاه ملی (The Wealth of Nation) منتشر شد) این بود که یک طبقه رشدیابنده از شخصیت‌های مهم، می‌بایست برای پیروزی بر انگلیس، تعداد کافی از مردم آمریکا را به سوی خود جلب کند، بدون این‌که مناسبات ثروت و قدرت که در بیش از ۱۵۰ سال تاریخ استعماری شکل گرفته بود را به مخاطره افکند. در حقیقت ۶۹ درصد امضا کنندگان منشور استقلال از کارمندان رسمی استعمار انگلیس بودند.

منشور استقلال با آن همه سخنان آتشین و رادیکال توسط توماس کرافتز (Thomas Crafts) یک فرد محافظه کار و عضو گروه نه وفادار، گروهی که برخورد نظامی با انگلیس را رد کرده بود از بالکن شهرداری بوستون قرائت گردید. چهار روز پس از اعلام بیانیه کمیته مکاتباتی بوستون همه مردان شهر را برای خدمت زیر پرچم به میدان شهر فراخواند. بعداً معلوم شد که ثروتمندان می‌توانستند با پرداخت هزینه یک جانشین، از خدمت سربازی سرباز زنند. ولی تهیدستان مجبور به انجام خدمت سربازی بودند. این جریان به درگیری و زد و خورد انجامید و بانگ: «ستمگری ستمگری است، حال از طرف هر کس که باشد!» بلند شد.

بخش پنجم

نوعی انقلاب



پیروزی آمریکا بر ارتش انگلیس تنها به این دلیل مقدور شد، چون مردم مسلح بودند. تقریباً هر مرد سفیدپوستی دارای یک قبضه تفنگ بود و می‌توانست با آن تیراندازی کند. رهبران انقلاب اعتمادی به اوباش فقیر نداشتند ولی آن‌ها می‌دانستند که انقلاب هیچ‌نوع کششی برای بردگان و سرخ‌پوستان ندارد. آن‌ها می‌بایستی که سفیدپوستان مسلح را بسیج می‌کردند.

این کار ساده نبود. طبیعتاً ملوانان، کارگران یدی و برخی دیگر از مردم از انگلیس‌ها ناراضی بودند ولی کلاً اشتیاق زیادی به جنگ موجود نبود. بخش بزرگی از مردان جامعه در دوران مختلف و یا در حین جنگ در لباس سربازی خدمت کرده بودند، ولی تنها بخش ناچیزی از آن‌ها در ارتش می‌ماند. «جان شی» John Shy در گزارش تحقیقاتی خود در مورد ارتش انقلاب (A People Numerus And Armed) نوشت که «کاسه صبر آن‌ها از این که دائم توسط کمیته‌های حفاظتی محلی، نمایندگان فاسد کمیسارهای تدارکاتی

و گروه‌های مردم مسلح غریبه که خود را سربازان انقلاب می‌نامیدند، مورد امر و نهی قرار گیرند، لبریز شده بود. «شی» گمانه می‌زد که تقریباً یک پنجم جمعیت بطور فعال حاضر به همکاری نیست. «جان آدامز» یک سوم را مخالف، یک سوم را موافق و یک سوم را بی‌طرف می‌دانست.

«الکساندر هامیلتون» یکی از مشاورین «جورج واشنگتن» و از اعضای درحال ترقی قشر نجبگان جدید از مرکز فرماندهی خود نوشت: «... هموطنان ما همگی دارای حماقت خر و تنبلی گوسفندند ... آن‌ها تصمیم قاطع گرفته‌اند که آزاد نباشند... اگر قرار باشد که ما نجات پیدا کنیم، بایستی فرانسه و اسپانیا ما را نجات دهند.»

برده‌داری در جنوب، به مانع تبدیل بزرگی شد. کارولینای جنوبی که پس از قیام بردگان در «استونو» Stono در سال ۱۷۳۹ دچار تردید گردیده بود، نمی‌توانست علیه انگلیسی مبارزه کند، که ملیشیا را برای تحت کنترل درآوردن بردگان در اختیار این مستعمره نهاده بود.

بنوشته «شی»، مردانی که در آغاز بخدمت میلیشیای استعمار درآمده بودند، بطور کل در محل سکونت خود «مورد احترام عمیقی قرار داشتند و دست کم یک شهروند کامل محسوب می‌شدند». کسانی که نمی‌توانستند بخدمت میلیشیا درآیند به سرخ‌پوستان دوست، سیاه‌پوستان آزاد، رعیت‌های سفیدپوست، و سفیدپوستان آزادی که دارای محل زندگی ثابتی نبودند، تعلق داشتند.

اما ناچاری باعث می‌شد، تا سفیدپوستانی هم که دارای حرمت اجتماعی نبودند بخدمت گمارده شوند. مثلاً در ماساچوست و ویرجینیا اجازه داده شده بود تا «مطربهای سیار» (ولگردان) نیز بخدمت میلیشیا درآیند و ارتش که به فقرا امکان ترقی، کسب درآمد و ارتقا موقعیت اجتماعی می‌داد، حتا به کعبه آمال آن‌ها تبدیل شود.

در اینجا، برای رام و منضبط کردن مردم سرکش توسط کلیه کسانی که به نحوی مسؤول نظم اجتماعی بودند، همان شیوه سنتی بکار گرفته می‌شد، بدین صورت که به مردم فقیر وعده کسب تجربه، زندگی

مهیج و پاداش سربازی می‌دادند تا آن‌ها برای چیزی که ربطی به آن‌ها نداشت و مسأله آنان نبود، بجنگند. یک ستوان آمریکایی که در بانکر هیل زخمی شده بود، توسط «پیتر اولیور» Peter Oliver که از نظر سیاسی یک فرد محافظه‌کار بود (و گویی درست منتظر بود که همین جواب را هم بشنود) طرف مصاحبه قرار گرفت. او تعریف کرد که چگونه به گروه یاغیان پیوسته بوده:

من کفاش بودم و خرج زندگی خود را با کار دستهای خود تامین می‌کردم. هنگامی که این قیام آغاز شد، دیدم که برخی از همسایگانم، که هیچ از من بهتر نبودند، به خدمت افسری درآمدند. من خیلی جاه‌طلب بودم و دوست نداشتم که این افراد را برتر از خود ببینم. به من پیشنهاد شد که در مقام سرباز ساده به خدمت ارتش درآیم... من پیشنهاد کردم که حاضرم تعهد خدمت را بپذیرم، بشرطی که با درجه ستوانی استخدام شوم؛ این پیشنهاد مورد قبول واقع شد. در آن شرایط من روند پیشرفت خود را در آینده این‌طور می‌دیدم: اگر در جنگ کشته می‌شدم، که کارم تمام بود ولی اگر سروان گروه ما کشته می‌شد، من یک پله ارتقا پیدا می‌کردم و امکان می‌یافتم بازهم بیشتر پیشرفت کنم. این فکر، آقای محترم، تنها انگیزه من برای ورود به ارتش بود؛ چون از آن‌چه که به دعوای انگلیسها و مستعمره‌هاشان مربوط می‌شود، من چیزی نمی‌فهمم....

جان شی بکمک تحقیقات خود سرانجام به همان تجربه‌ای دست یافت که آن ستوان ما در بانکر هیل یافته بود. نام وی «ویلیام اسکات» William Scott بود و از «پیتربورو» Peterborough در نیوهمشایر می‌آمد و پس از یکسال اسارت توسط انگلیسها از دست آنان گریخت و خود را به گروه‌های آمریکایی رساند و در جنگ‌های نیویورک دوباره توسط انگلیسها به اسارت درآمد ولی باز توانست بگریزد. بار آخر بدین صورت که در یک شب تاریک شمشیرش را به گردن بست و ساعتش را زیر کلاهش نهاد و خود را به آب زد و از رودخانه «هادسون» عبور کرد. وی به نیوهمشایر بازگشت و با شراکت هردو پسر بزرگ خود، گروهان خود را تشکیل داد و در نبردهای مختلفی شرکت نمود تا تندرستی‌اش رفته رفته تحلیل رفت. وی شاهد بود که چگونه فرزند ارشدش پس از ۶ سال خدمت در ارتش در اثر وبا از بین رفت. وی مزرعه خود را در پیتربورو در اذای یک سفته فروخت، سفته‌ای که به دنبال تورم اقتصادی بی ارزش شد. او پس از جنگ در انتظار عمومی شهرت یافت، چون ۸ انسان را، که کشتی‌شان در بندر نیویورک واژگون

شده بود، از خطر غرق شدن رها کنید. بعدها وی به عنوان نقشه کش در غرب به استخدام ارتش درآمد و پس از چندی به دنبال یک تب شدید در سال ۱۷۹۶ جان سپرد.

اسکات یکی از مبارزان انقلابی بود، که عمدتاً به درجات پایین ارتش، اقشار فقیر و مناسبات نامشخص تعلق داشتند. تحقیقات «شی» در مورد نفرات پیتربرو نشان می دهد که شهروندان مهم و پولدار این شهر تنها مدت بسیار کوتاهی در جنگ شرکت داشتند. شهرهای دیگر آمریکا نیز الگوی مشابهی را ارائه می دهد. «شی» می گوید: «ممکن است که آمریکای انقلابی، جامعه متشکل از طبقه متوسط، جامعه‌ای خوشبخت تر و متمول تر از هر زمان دیگری قبل از آن بود، ولی این جامعه تعداد زیادی از مردم فقیر را نیز در برمی گرفت که روز بروز به تعدادشان نیز افزوده می گشت و هم آنها بودند که مابین سالهای ۱۷۷۵ تا ۱۷۸۳ مبارزه اصلی را به پیش بردند و هم آنها بودند که رنج عمده را تحمل کردند. و این قصه سردراز دارد.»

درگیریهای نظامی، که در آن زمان نقش غالب را ایفا می کردند، بالنفسه محدودیتهایی را برای مسایل دیگر به وجود می آوردند و انسانها را مجبور می ساختند در این مبارزه که برای جامعه مهم به نظر می رسید، موضع خود را مشخص کنند و با این که علاقمندی آنها به استقلال زیاد جدی نبود، آنها را بطرف انقلاب جلب نمایند. نخبگان حاکم طی گذشت چندین نسل، آگاهانه و یا ناخودآگاه، به خوبی دریافته بودند که جنگ آنها را در مقابل مشکلات درونی مصون نگه می دارد.

قدرت تدارک و آمادگی نظامی، مردم عادی و بی طرف را مجبور به اطاعت می کرد. مثلاً در کونکیتیکات قانونی وضع شد که کلیه مردان مابین ۱۶ تا ۶۰ سال را موظف به خدمت در ارتش می کرد. تنها برخی از کارمندان دولتی، کشیشان، دانشجویان و اساتید دانشگاه «بیل»، سیاه پوستان، سرخ پوستان و افراد دورگه از این قاعده مستثنی بودند. هر کس که احضار می شد می توانست در اداء ارایه یک جانشین و یا پرداخت ۵ پوند معاف گردد. یک بار که ۱۸ جوان از معرفی خود سرباز زدند، آنها را بزنندگان افکندند. آنها برای این که آزاد شوند، قسم خوردند که در جنگ شرکت خواهند کرد. «شی» می گوید: «مکانیسمی که باعث

تغییر عقیده آن‌ها می‌شد، ارتش بود». آنچه که به دمکراتیزه کردن نیروهای نظامی دوران معاصر شباهت دارد، کاملاً چیز دیگری بود، یعنی: شیوه‌ای که از طریق آن ممکن بود بتوان تعداد زیادی از افراد گردنکش و ناراضی را متعهد به امر ملی کرد، آن‌هم بطوری که به آن باور داشته باشند.

اینجا، یعنی حتا در جنگ برای آزادی نیز خدمت نظام مثل همیشه وابسته به ثروت بود. هنوز خاطره شورش‌ها و اغتشاشات به‌دنبال سربازگیری اجباری انگلیس‌ها رنگ نباخته بود که سربازگیری اجباری در سال ۱۷۷۹ توسط نیروی دریایی آمریکا آغاز شد. یک کارمند دولت در پنسیلوانیا گفت: «ما چاره دیگری نداریم جز این که بپذیریم، چقدر این اعمال ما با اعمال افسران انگلیسی در دورانی که ما زیر قیومیت انگلیس بودیم، شباهت دارد و ما معتقدیم که این اعمال همان پیامدهای شوم را نیز به‌دنبال خواهد داشت، که بمفهوم بیگانگی مردم... از حکام... و عدم تفاهم آن‌ها خواهد بود، که با کوچکترین حرکت به مقاومتی علنی ... و خونریزی منجر خواهد گردید.»

کشیشی در «کونکورد» Concord از ایالت ماساچوست که انضباط سخت در ارتش جورج واشنگتن را دنبال کرده بود، نوشت: «اربابان جدید، قوانین جدید. اکنون سخت‌ترین و جدی‌ترین دولت تشکیل شده که بین افسران و سربازان بزرگترین تفاوتها را قایل می‌شود. جای هرکس مشخص شده و هرکس موظف است آن‌را رعایت کند، در غیر آن صورت بی‌درنگ طناب پیچ گردیده و نه یک، بلکه ۳۰ یا ۴۰ ضربه شلاق می‌خورد.»

آمریکاییها در اولین نبردها شکست خوردند: بانکر هیل Bunker Hill، بروکلین هایتز Brooklyn Heights، هارلم هایتز Harlem Heights، در جنوب؛ ولی در نبردهای کوچکی مثلاً در ترنتون Trenton، پرینستون Princeton پیروز شدند و سرانجام در سال ۱۷۷۷ طی نبرد عظیم ساراتوگا Saratoga در نیویورک ورق برگشت. ارتش جورج واشنگتن در «والی فورج» Vally Forge پنسیلوانیا با سرما دست و پنجه نرم میکرد، در حالی که بنیامین فرانکلین به‌دنبال اتحاد با سلطنت فرانسه که آرزوی انتقام گرفتن از ارتش انگلیس را داشت بود. جنگ متوجه جنوب شد که انگلیس در آنجا به یک پیروزی پس از دیگری دست می‌یافت،

تا این که در سال ۱۷۸۱ در یورک‌تاون Yorktown، ویرجینیا آمریکاییان سرانجام بکمک ارتش و نیروی دریایی عظیم فرانسه که از تامین امکانات تدارکاتی و نیروهای کمکی انگلیس جلوگیری به عمل می‌آورد، پیروز شدند.

در کنار همه این وقایع، تنش مزمن بین آمریکاییان فقیر و غنی گاه و بی‌گاه غلیان می‌کرد. درست به هنگام جنگ، در زمانی که «اریک فونر» Eric Foner آن‌را «دوران سودهای کلان برای برخی از استعمارگران و فشارهای هولناک برای دیگران» نام نهاده بود، تورم در فیلادلفیا به تحریکات و چالش‌طلبی‌ها دامن زد (قیمتها در این زمان طی یک ماه ۴۵ درصد افزایش یافت). روزنامه‌ای در فیلادلفیا یادآوری کرد که مردم در اروپا «وقتیکه حرص و آز برخی از افراد با احتکار گندم و در اختیار گرفتن بازارها، به قحطی نان می‌انجامید، همواره بدست خود عدالت را اجرا می‌کردند. آن‌ها درسيلوها و انبارها را می‌شکستند، و مغازه‌ها را تصاحب می‌کردند، بدون آن که چیزی بپردازند و در مواردی حتا برخی از مسببین را که عامل اساسی بی‌نوايي آن‌ها بودند، بدار می‌آویختند.»

در ماه مه ۱۷۷۹ هنگ یکم توپخانه فیلادلفیا بخاطر مشکل «طبقات فقیر و متوسط» خواستار تشکیل شورا شد و تهدید کرد که با قدرت علیه «کسانی که با حرص و آز بر آند تا با نابود ساختن بخش باتقوا و باعفت جامعه، ثروت بیاندوزند» عمل خواهد کرد. در همان ماه یک اجلاس عمومی، یک گردهمایی غیر رسمی تشکیل شد که خواستار تقلیل قیمت‌ها گردید و یک کمیسیون تحقیق علیه «رابرت موریس» Robert Morris تشکیل داد. رابرت موریس یکی از غنی‌ترین افراد در فیلادلفیا محسوب می‌شد که به احتکار مواد غذایی متهم شده بود. در ماه اکتبر «قیام فورت ویلسون» Fort Wilson رخ داد. در این قیام گروهی از مردان مسلح در شهر و در مقابل منزل «جیمز ویلسون» دست به تظاهرات زدند. ویلسون یک وکیل ثروتمند و یکی از رهبران انقلاب بود و با کنترل قیمت‌ها و با قانون اساسی دمکراتیکی که پنسیلوانیا در سال ۱۷۷۶ به تصویب رسانده بود، مخالفت داشت. قیام مردان غیر نظامی توسط تیپ «جوراب ابریشمی‌ها» که از شهروندان متمول شهر تشکیل می‌شد، تارو مار گردید.

این طور به نظر می‌رسد که وضع اغلب سفید پوستانی که یا اصلاً صاحب زمین نبودند و یا تنها مقدار کمی زمین در اختیار خود داشتند از بردگان، نوکران و خدمتکاران پیمانی و یا سرخ‌پوستان بهتر بود زیرا که می‌شد آن‌ها را به سمت ائتلاف با انقلاب جلب کرد. اما همین که رنج و محنت ناشی از جنگ فزونی یافت و زندگی تلخ‌تر شد، تحمل و پذیرفتن امتیازات و امنیت ثروتمندان سخت‌تر گردید. بنا بر گمانه‌زنی «جاکسون ماین» Jackson Main در استرورکتوراجتماعی در آمریکای انقلابی The Social Structure of Revolutionary America تقریباً ۱۰ درصد سفید پوستان (بزرگ مالکان و بازرگانان) ۱۰۰۰ پوند و یا بیشتر سرمایه شخصی و معادل بیش از ۱۰۰۰ پوند مستغلات در اختیار داشتند. بیش از نیمی از زمین‌های کشور به آن‌ها تعلق داشت و یک هفتم مردم این کشور بصورت برده در خدمت آن‌ها بود.

کنگره قاره که طی دوران جنگ بر مستعمره‌ها حاکم بود، عمدتاً از مردان ثروتمند تشکیل شده بود، که همگی از طریق بده بستان‌های خانوادگی و یا شغلی بایکدیگر در ارتباط بودند. این روابط، شمال و جنوب، شرق و غرب را به هم متصل می‌کرد. مثلاً «ریچارد هنری لی» Richard Henry Lee از ویرجینیا با «آدمز» Adams از ماساچوست و «شپین» Shippen از پنسیلوانیا مربوط بود. و یا فرستادگان مستعمره‌ها d جنوب و یا مرکز، توسط معاملات و یا سوداگری مستغلات با «روبرت موریس» از پنسیلوانیا مربوط بودند. موریس بازرس کل مالی بود و معاون او هم موریس نام داشت که فرماندار بود.

موریس در نظر داشت به آن‌هایی که به کنگره قاره وام داده بودند، امنیت بیشتری عرضه کند و پشتیبانی افسران را جلب نماید و از این رو قول داد که کلیه کسانی که تا آخر کار همکاری داشته باشند، مادام‌العمر نیمی از حقوق خود را دریافت خواهند کرد. البته این طرح شامل حال سرباز ساده‌ای که حقوق خود را دریافت نکرده و یا در برف و سرما رنج برده و یا شاهد بوده که چگونه مردم غیرنظامی ثروتمندتر می‌شوند و یا این که در اثر بیماری جان باخته بود، نمی‌شد. در روز اول سال نو ۱۷۸۱ سربازان، شاید زیر تاثیر روم (نوشابه الکلی)، در نزدیکی موریس تاون در نیوجرسی، افسران را بیرون انداختند و حتی یک سروان را کشتند و تعداد دیگری را زخمی کردند و سپس مسلح به توپ و تفنگ به سمت کنگره قاره در فیلادلفیا به حرکت درآمدند.

جورج واشنگتن بسیار با احتیاط عمل کرد. وقتیکه ژنرال «آنتونی وین» Wayne وی را در جریان قرار داد، فرمان داد که هیچ نوع خشونت بکار برده نشود. وی نگران بود که شورش بدرون نیروهای وی نیز راه یابد. وی پیشنهاد کرد که «وین» لیستی از شکایات سربازان تهیه کند و امر کرد که کنگره فیلادلفیا را ترک ننماید زیرا در آنصورت راه برای پیوستن شهروندان فیلادلفیا به سربازان باز می‌شد. وی فرمان داد که «ناکس» Knox فوراً به نیوانگلند برود و سه ماه حقوق عقب مانده سربازان را فراهم سازد و در عین حال هزار فرد مسلح را آماده کرد تا بتواند در وخیم‌ترین حالت علیه شورشیان اقدام نماید. او بعد از این که نیمی از سپاهیان را اخراج و نیم دیگر را به بمرخصی فرستاد، یک قرارداد صلح آماده و پیشنهاد کرد، که به امضا رسید.

چندی پس از آن، شورش کوچکی از طرف ۲۰۰ نفر از سربازان در جبهه نیوجرسی به وقوع پیوست که علیه افسران خود قیام کردند و رهسپار پایتخت «ترنتون» شدند. جورج واشنگتن این بار آماده بود. ۶۰۰ سرباز که از نظر خوراک و پوشاک خوب تامین شده بودند، به‌مقابله با شورشیان اعزام گردیدند که آن‌ها را محاصره و خلع سلاح کردند. سه نفر از رهبران شورش آن‌ا مورد محاکمه صحرائی قرار گرفتند. یکی عفو و دو نفر دیگر توسط جوخه اعدام که از دوستان خود آن‌ها تشکیل می‌شد، تیرباران گردیدند. آن‌ها با چشمان اشکبار تیرهای خود را بسینه دوستان خود خالی کردند. واشنگتن گفت: «این یک درس بود!» دو سال بعد شورش دیگری در جبهه پنسیلوانیا صورت گرفت. جنگ پایان یافته و ارتش منحل شده بود ولی ۸۰ سرباز که خواستار پرداخت حقوق عقب افتاده خود بودند، به مقر کنگره قاره در فیلادلفیا حمله کردند و اعضای کنگره را به فرار از طریق رودخانه «پرینستون» مجبور ساختند. به قول یک تاریخ‌نگار که با ملال نوشت: «توسط یک مشت شورشی مست با خفت از در بیرون رانده شدند». (جان فیسک؛ دوران پرمخاطره)

سرپیچی و شورش علیه فرماندهان، یعنی آنچه که سربازان در طی انقلاب به ندرت قادر به انجامش

بودند، برای غیرنظامیان بسیار ساده بود: «رونالد هوفمان» می گوید: «انقلاب، ایالات دلاویر Delaware، مری لاند، کارولاینای شمالی و جنوبی، جورجیا و تاندازه‌ای کمتر، ویرجینیا را دچار تنشهای درونی و نفاق‌افکنانه کرد که در طی تمامی دوران جنگ ادامه داشت». طبقات پایینی در جنوب در مقابل روند سربازگیری برای انقلاب مقاومت می کردند. آن‌ها دریافته بودند که در هر صورت زیر سلطه خبرگان سیاسی قرار خواهند گرفت، حال چه در جنگ علیه انگلیس پیروز شوند و یا که شکست خورند.

منباب مثال اگر در مری‌لاند کسی مایل بود کاندیدای مقام فرمانداری شود، بایستی که بنا بر قانون اساسی جدید که در تاریخ ۱۷۷۶ به تصویب رسیده بود، دست کم ۵۰۰۰ پوند سرمایه داشت؛ و اگر همین شخص خواستار کاندیداتوری سنا بود، می‌بایستی ۱۰۰۰ دلار سرمایه می‌داشت. بدین صورت بیش از ۹۰ درصد شهروندان امکان کسب مقام در مناصب رسمی را نداشتند و بقول هوفمان «برای کنترل اجتماعی توسط خبرگان سیاسی، برده‌داران کوچک، کشاورزان بی برده، مستاجرین، اشراف کوچک و کارگران موسمی مشکل جدی را به وجود می‌آوردند».

با وجود ۲۵ درصد برده سیاه پوست (بعضاً در برخی نقاط حتی ۵۰ درصد) ترس از شورش بردگان افزایش می‌یافت. جورج واشنگتن این درخواست بردگان، که در اذای شرکت در جنگ انقلابی، خواستار آزادی خود از یوغ بردگی بودند را رد کرده بود. هنگامی که لرد «دانمور» Dunmore، فرماندار نظامی انگلیسی ویرجینیا به بردگان ویرجینیایی بشرط پیوستن به صفوف ارتش وی قول آزادی داد، موجی از ترس و وحشت به راه افتاد. گزارشی از یک ناحیه در مریلاند این نگرانی را مطرح می‌کرد که این اقدام ممکن است، سفیدپوستان فقیر و سیاه‌پوستان برده را به فرار ترغیب کند:

وقاحت «نیگر»ها در این ناحیه به قدری زیاد است که لازم بود آن‌ها را خلع سلاح کنیم، کاری که شبیه گذشته صورت گرفت. ما تقریباً ۸۰ تفنگ، یک سرنیزه، شمشیر و غیره جمع آوری کردیم. سخنان بدخواهانه و غیرعقلانه برخی از سفیدپوستان طبقات پایین، آن‌ها را براین داشته بود، باور کنند که آزادی آن‌ها وابسته به موفقیت نیروهای ارتش پادشاه است. لذا نمی‌توانیم بقدر کافی بااحتیاط و بقدر کافی جدی با آن‌هایی که این نوع تصورات را در برده‌های ما دامن می‌زنند و تقویت می‌کنند، رفتار کنیم.

ناآرامی‌های سفیدپوستان در مریلاند علیه خانواده‌های برجسته، خانواده‌هایی که انقلاب را مورد پشتیبانی قرار داده بودند ولی اکنون مظنون به احتکار کالاهای مصرفی بسیار لازم شده بودند، بسیار نگران کننده‌تر بود. نفرت طبقاتی برخی از این افراد سرکش را شخصی این‌طور بیان می‌کرد: «برای مردم خیلی بهتر بود که سلاح‌های خود را بر زمین بنهند و مالیات و عوارضی را که شاه و مجلس برای آن‌ها وضع کرده‌اند بپردازند، بجای این که برده و فرمانبر شوند، آن‌گونه هم که شدند.» «چارلز کارول» Charles Carroll یک زمیندار ثروتمند از مریلاند جو عصبانی و ملتهب اطراف خود را این‌طور نگاشته بود:

یک حسادت معمولی، پست و کثیف وجود دارد که کلیه اقشار را دربر می‌گیرد و هیچ‌نوع برتری کس دیگری را، حال خواه مربوط به ثروت، توانایی و یا فهم و شعور وی در مقابل دیگر شهروندان باشد تحمل نمی‌کند و هریک از این برتری‌ها به ناچار نوعی بدخواهی کلی و یا کراهت برای صاحب آن به دنبال خواهد داشت.

با تمام این وجود حکام مریلاند کنترل را در دست خود نگاه داشتند. آن‌ها دست به مصالحه زدند، مالیات بر زمین و برده را افزایش بخشیدند و امر کردند تا بدهی‌ها به اسکناس پرداخته شود. این یک فداکاری طبقات فوقانی برای حفظ قدرت بود که در ضمن عمل کرد.

بنا به گفته «هوفمان» در مناطق جنوبی (کارولینای شمالی و جنوبی و جورجیا) «بخش‌های نسبتاً وسیعی وجود داشت که ظاهراً هیچ‌نوع اتوریتته‌ای را نمی‌پذیرفت». برداشت کلی آن‌ها این بود که نباید در جنگی که برای آن‌ها سودی ندارد شرکت کرد. «معتدین هردو طرف از مردم عادی می‌خواستند که لوازم و ابزار در اختیار آن‌ها بگذارند، مصرف خود را کاهش دهند، خانواده‌های خود را ترک کنند و حتا جان خود را بخطر افکنند. بسیاری از مردم که با این تصمیم‌گیری سخت روبرو می‌شدند، از فرط درماندگی با مشت و لگد به مقاومت می‌پرداختند، گاهی از این و گاه از آن‌طرف می‌گریختند و دست به سرپیچی می‌زدند. ...»

«ناتانل گرین» Nathanael Greene یکی از فرماندهان جورج واشنگتن در مناطق جنوبی، با مرتدین در یکجا با رثوفت و سازش و در جای دیگر با قساوت و شقاوت رفتار می‌کرد. وی در نامه‌ای به «توماس جفرسون» حمله قشون خود به نیروهای وفادار به سلطنت را این‌طور تعریف می‌کند: «سربازان واقعاً حمام خون وحشتناکی در بین آن‌ها براه انداختند؛ تقریباً ۱۰۰ نفر بقتل رسیدند و بقیه تکه تکه شدند. این کار تاثیر بسیار مطلوبی بر افراد ناراضی که تعدادشان در این منطقه زیاد است، داشت.» گرین به یکی از ژنرالهای خود دستور داد «در بین دشمنان ترس و وحشت و در بین دوستان پشت‌گرمی و امید به وجود آورد.» ولی همین شخص مثلاً به فرماندار جورجیا پیشنهاد کرد «راه بازگشت را برای ناراضیان ایالت خود باز بگذارد. ...»

رویه‌م‌رفته در کلیه ایالات عقب‌نشینی در مقابل خلق، در سطح حداقل صورت گرفت. قوانین اساسی که مابین سالهای ۱۷۷۶ تا ۱۷۸۰ در همه ایالات وضع گردیدند، تفاوت زیادی با قوانین اساسی قبلی نداشتند. حتی اگر پیش شرطهای مالی در مورد حجم ثروت کسانی که مایل به شرکت در انتخابات و یا تکیه زدن بر صندلی ریاست و یا هر مقام رسمی دیگری بودند، در برخی از موارد مورد تخفیف قرار گرفت، ولی مثلاً در ماساچوست حتی افزایش یافت. تنها پنسیلوانیا آن پیش شرطها را بکلی از میان برداشت. کاتالوگ حقوق اساسی جدید توسط بندهای دیگری تغییر یافت. کارولاینا شمالی که تا آن زمان آزادی دین را تضمین می‌کرد، اضافه کرد «هیچ حرف و کلمه‌ای از آنچه در این قانون وجود دارد، اجازه ندارد طوری تعبیر گردد که از پیگرد و مجازات قانونی مبلغین سخنان خائنانه و ضد امنیت کشور جلوگیری کند.» ایالت مریلاند، نیویورک، جورجیا و ماساچوست نیز اقدامات امنیتی مشابهی را انجام دادند.

اغلب گفته می‌شود که انقلاب آمریکا، جدایی کلیسا و دولت را موجب شد. هرچند در ایالات شمالی اعلامیه‌هایی در این رابطه صادر گردید لکن پس از سال ۱۷۷۶ آن‌ها مالیات‌هایی وضع کردند که همه را به تقویت اصول کلیسا موظف می‌ساخت. «ویلیام مک لافلین» William G. McLoughlin از «دیوید بروئر» David Brewer قاضی دیوان عالی نقل قول می‌کند که در سال ۱۸۹۲ اعلام کرد: «این یک ملت مسیحی است.» و مدعی شد که جدایی کلیسا و دولت در طی انقلاب «نه مورد بحث و گفتگو قرار

گرفت و نه به اجرا درآمد. بلکه کاملاً برعکس بجای آن که دین بحال خود گذارده شود، در هر جنبه و هر نهادی از زندگی آمریکایی جای گرفت.»

برای آن که پیامدهای انقلاب را در رابطه با مناسبات طبقاتی مورد بررسی قرار دهیم، لازم است ببینیم، چه برسر زمین‌هایی که پس از فرار سلطنت طلبان غصب گردید، آمد. این زمین‌ها به شیوه و شکلی تقسیم شد که دوفرصت ویژه در اختیار رهبران انقلاب قرار داد تا از یک طرف خود و دوستان خود را به مال و منالی برسانند و از طرف دیگر با تقسیم قطعات کوچک زمین مابین دهقانان کوچک، پایه وسیعی برای پشتیبانی دولت جدید به وجود آورند. این امر عملاً خصلت ویژه این ملت نوین گردید: شیفته و سرگشته این ثروت کلان، آن‌ها غنی‌ترین طبقه حاکم در تاریخ را پدید آوردند ولی باوجود آن هنوز برای طبقه متوسط سهمی باقی مانده بود تا از آن‌ها به عنوان عایقی بین ثروتمندان و فقرا استفاده گردد.

سرزمین‌های وسیع و گسترده سلطنت طلبان محرک و انگیزه بزرگی برای انقلاب بود. لرد «فیرفاکس» Fairfax در ویرجینیا بیش از ۸۰ هزار هکتار زمین که از ۳۲ بخش تشکیل می‌شد، در اختیار داشت. درآمد لرد بالتیمور Baltimore از زمین‌هایش در مریلاند بیش از ۳۰ هزار پوند در سال بود. پس از انقلاب، لرد فیرفاکس آسیبی ندید چون دوست صمیمی جورج واشنگتن بود ولی زمین‌های دیگر زمینداران بزرگ سلطنت طلب، بویژه آن‌هایی که غایب بودند، غصب شد. در نیویورک تعداد دهقانان آزاد پس از انقلاب افزایش یافت و تعداد دهقانان مستاجر که در سال‌های قبل از انقلاب آنقدر باعث ایجاد تنش و مشکلات شده بودند، کاهش پیدا کرد.

طبق بررسی‌های رولاند برتف Rowland Berthoff و جان مورین John Murrin باین که بر تعداد دهقانان آزاد افزوده می‌شد «تغییر محسوسی در ساختار طبقاتی به وجود نمی‌آمد». در گروه حکام تنها جابجایی پرسنل صورت گرفت، بدین صورت که «خانواده‌های تجار در حال ترقی از بوستون، نیویورک و فیلادلفیا... بطور جدی مواضع اجتماعی و گاه حتا منازل کسانی را که یا ورشکست شده بودند و یا به دلیل وفاداری به سلطنت، خلع ید گردیده و تبعید شده بودند، اشغال کردند.»

ادموند مورگان Edmund Morgan طبیعت طبقاتی انقلاب را این گونه جمع بندی می کند: «این واقعیت که اقشار پایینی در این زور آزمایی سهمیم بودند، نباید واقعیت دیگری را کتمان کند که این زور آزمایی، حتا در کلیت خود، مبارزه برای کسب پست و مقام مابین اعضای اقشار فوقانی بود: «تازه‌ها علیه کهنه‌ها».

ریچارد موریس وضعیت پس از انقلاب را این گونه نقد می کند: «همه جا نابرابری موجود است.» او تاکید می کند که لغت «خلق» که در جمله «ما، خلق ایالات متحده آمریکا» آمده، (جمله‌ای که فرماندار بسیار ثروتمند، موریس را بسیار تحت تاثیر قرار داده بود) اصلاً سرخ پوستان، سیاه پوستان، زنان و سفیدپوستان خدمتکار را مورد نظر نداشت و آن هم درست در زمانی که به تعداد خدمتکاران بیش از هر وقت دیگری افزوده گردیده بود. و در این شرایط، انقلاب «برای از میان برداشتن یوغ بردگی سفیدپوستان هیچ و برای تخفیف آن خیلی کم اقدام می کرد.»

«کارل دگلر» Carl Degler در کتاب خود از گذشته ما «Out of our past» می نویسد: «از دروازه انقلاب آمریکا طبقه اجتماعی نوینی وارد قدرت نشد. مردانی که انقلاب را رهبری کردند، بطور عمده از اعضای طبقه حاکمه مستعمره‌ها بودند». جورج واشنگتن ثروتمندترین فرد آمریکا، «جان هنکوک» John Hancock یک بازرگان موفق اهل بوستون، بنجامین فرانکلین یک چاپچی ثروتمند بودند و غیره.

از طرف دیگر پیشه وران شهری، کارگران، ملوانان و دهقانان خرده پا به دنبال روند انقلابی و از طریق وابستگی به انجمن‌های همبستگی اعضای ارتش و همین طور تقسیم مقداری زمین در بین «خلق»، همگی به انقلاب وصل شدند و بدین صورت با این که اصلاً مردم تحت ستم و فراموش شده مد نظر قرار نداشتند، پایه وسیعی از طرفداران انقلاب پدید آمد که منجر به ایجاد یک تفاهم ملی شد که آن را «آمریکا» نامیدند.

تحقیقات دقیق استاتون لیند «Staughton Lynd» در مورد «داجس کاونتی» در نیویورک طی پرپود انقلاب این نظریه را تایید می کند. در سال ۱۷۶۶ قیام مستاجرین زمین علیه فئودال‌های بزرگ در

نیویورک به وقوع پیوست. زمین «رنسلرویک» Rensselaerwyck ۱۶ هزار هکتار وسعت داشت. مستاجرینی که بخشی از این منطقه را طلب می‌کردند و نتوانستند از نظر حقوقی موفق شوند دست به خشونت زدند. در «پافکیپسی» Poughkeepsie ۱۷۰۰ مرد مسلح دادگاه‌ها را تعطیل کردند و در زندان‌ها را گشودند. ولی این قیام سرکوب شد.

در طی انقلاب در «داجس کاونتی» بر سر تقسیم سرزمینهای خلع ید شده سلطنت طلبان مبارزه‌ای در جریان بود ولی این مبارزه عمدتاً مابین گروه‌های مختلف اقشار بالایی صورت می‌گرفت. یکی از این گروه‌ها، گروه ضد فدرالیسم «پافکیپسی» (مخالفین قانون اساسی) دربرگیرنده مردان درحال ترقی و تازه بدوران رسیده کشور و اقتصاد بود. آن‌ها برای جلب پشتیبانی مستاجرین، به آن‌ها وعده‌هایی می‌دادند و از نیازهای آن‌ها سوءاستفاده می‌کردند تا پیشرفت و ترقی سیاسی خود را به پیش برند و بر ثروت خود بیفزایند.

برای سربازگیری، آن‌ها به مستاجرین زمین قول اعطای زمین دادند. یک زمیندار سرشناس در «داجس کاونتی» در سال ۱۷۷۷ نوشت که تنها قول تبدیل یک دهقان مستاجر به یک دهقان آزاد «در یک چشم به هم زدن دست کم ۶۰۰۰ دهقان بدرد بخور فراهم می‌کند». ولی آن دهقان که آزادانه خود را برای شرکت در انقلاب معرفی می‌کرد و از این کار حاصلی به خود وعده می‌داد، به‌زودی دریافت که وی در مقام یک سرباز ساده ارتش فقط ۶ دلار و ۶۰ سنت درماه مواجه می‌گردد، در حالی که یک سرهنگ ۷۵ دلار در ماه حقوق دریافت می‌کند. آن‌ها می‌دیدند که چگونه شرکت‌های خصوصی مثل «ملانکتون اسمیت و ماتیو پارسونز» Mathew Paterson و Melancton Smith که برای دولت کار می‌کردند غنی تر می‌شوند در حالی که مواجه می‌شوند که آن‌ها (دهقانان) به ارز مستعمره‌های دریافت می‌کنند در اثر تورم بی ارزش می‌شود.

همه اینها باعث می‌شد که مستاجرین زمین در طی جنگ به نیروی خطرناکی تبدیل گردند. بسیاری از آن‌ها از پرداخت اجاره سرباززدند. دستگاه قانون گذاری که بیمناک شده بود، قانونی در مورد خلع یدسرزمین‌های سلطنت طلبان به تصویب رساند و بدین صورت ۴۰۰ دهقان آزاد به ۱۸۰۰ دهقان آزاد موجود افزود. این بمعنای تقویت آرای انتخاب کنندگان فراکسیون ثروتمندان بود که در سال ۱۷۸۸ به

مخالف سرسخت سیستم فدرالی تبدیل شده بود. پس از آن که زمینداران نوین به جرگه اقشار ممتاز انقلاب پیوستند و به نظر می‌رسید که از نظر سیاسی تحت کنترل درآمده‌اند، رهبران آن‌ها «ملانکتون اسمیت» و دیگران نظر خود را که در ابتدا مخالفت با تایید قانون اساسی بود، تغییر داده و آن‌را مورد پشتیبانی قرار دادند و بعد که نیویورک نیز امضا کرد، دیگر قبول قانون اساسی محرض گردید. دهقانان آزاد دریافتند که گرچه آن‌ها دیگر مستاجر نیستند ولی در عوض بدهکارند، یعنی بجای آن‌که به صاحبان زمین اجاره بپردازند بایستی اکنون به بانک‌ها بهره بپردازند.

این‌طور به نظر می‌رسد که شورش علیه استیلای انگلیس فقط به گروه مشخصی از خبرگان مستعمره اجازه داد جایگزین کسانی شوند که به انگلیس وفادار بودند. گرچه آن‌ها به زمینداران کوچک امتیازاتی دادند ولی کارگران سفید پوست فقیر و دهقانان مستاجر را تقریباً در وضعیت قدیمی خود باقی گذارند.

انقلاب برای آمریکاییهای بومی، یعنی سرخ‌پوستان چه مفهومی داشت؟ سفید پوستان منشور پرطمطراق خود را بکلی بدست فراموشی سپردند، در مورد سرخ‌پوستان تبعیض اعمال داشتند و حقوق برابری برای آنان قایل نشدند و حتا در انتخاب افرادی که به حکمفرمایی در مناطق سرخ‌پوستی گمارده می‌شدند، ملاحظه سرخ‌پوستان را نکردند و اساساً ارزشی برای شیوه زندگی آنها، در تلاش برای رسیدن به خوشبختی و صفا که صدهاسال قبل از ورود سفیدپوستان اروپایی در بین آن‌ها مرسوم بود، قایل نشدند. و اکنون که انگلیس‌ها بکنار زده شده بودند، آمریکاییها می‌توانستند آن روند بی‌رحمانه اخراج سرخ‌پوستان از سرزمین‌های خود و کشتار آنانی که هنوز مقاومت می‌کردند را آغاز کنند. بطور خلاصه آنطور که «فرانسیس جنینگز» Francis Jennings می‌نویسد: آمریکاییهای سفیدپوست علیه کنترل جهانی انگلیسها در شرق و استقرار امپریالیسم خود در غرب می‌جنگیدند.

قبل از انقلاب سرخ‌پوستان در ویرجینیا و نیوانگلاند با زور رام شده بودند. در مناطق دیگر آن‌ها شیوه‌های همزیستی با مستعمره‌ها را پیشه کردند. ولی در حدود سال ۱۷۵۰، با رشد سریع جمعیت در مستعمره‌ها فشار برای کوچ به مناطق غربی افزایش یافت و این وضعیت زمینه را برای تنش با سرخ‌پوستان آماده

ساخت. رفته رفته سروکله جویندگان زمین در دره رودخانه اوهایو پیدا شد. این منطقه جزو کنفدراسیون قبایلی بود که خود را زنجیر پیمان می‌نامیدند و سرکردگان آن به قبایل ایروکز تعلق داشتند. در نیویورک به دنبال یک کلاهبرداری بزرگ ۳۲۰ هزار هکتار زمین متعلق به سرخ‌پوستان «موهاک» به سرقت رفت و در نتیجه پیمان دوستی مابین موهاک‌ها و نیویورک به هم خورد. رنجیدگی خاطر «هندریک» Hendrick، رئیس قبیله موهاک در سخنان وی خطاب به «جورج کلینتون» فرماندار نیویورک و شورای ایالتی این منطقه در سال ۱۷۵۳ به خوبی مشهود است:

برادر، هنگامی که به اینجا آمدیم تا در باره نیازهای خود در رابطه با سرزمینمان به شما گزارش دهیم، توقع داشتیم که کاری برای ما صورت گیرد و ما بشما گفتیم که ممکن است زنجیر پیمان پیشینیان ما از هم بگسلد. و ای برادر تو به ما گفتی که در «البانی» از ما رفع خسارت خواهی کرد. ولی ما آن‌ها را خوب می‌شناسیم. ما به آن‌ها اعتماد نخواهیم کرد، زیرا آن‌ها (واسطه‌ها در البانی) انسان نیستند بلکه شیطانند و در نتیجه ... به محض این که به خانه خود بازگشتیم، یک کمربند صدفی به برادران خود از ۵ ملت دیگر، ارسال خواهیم کرد تا آن‌ها بدانند که زنجیر پیمان مابین ما و شما گسیخته. لذا ای برادر نباید توقع داشته باشی که باز خبری از من دریافت کنی و ما نیز ای برادر مایل نیستیم بعد از این چیزی از تو بشنویم.

در طی هفت سالی که انگلیس‌ها علیه فرانسویان و آمریکای شمالی‌ها می‌جنگیدند، سرخ‌پوستان شانه به شانه فرانسوی‌ها مبارزه می‌کردند. فرانسویان تاجر بودند ولی سرزمین‌های سرخ‌پوستان را غصب نمی‌کردند، در حالی که انگلیسها به دنبال توسعه مناطق شکاری و محیط زیست خویش بودند. یک مکالمه مابین «شینگاس» Shingas، رئیس سرخ‌پوستان «دلایر» Delaware با ژنرال انگلیسی «برادوک» Braddock که برای مبارزه علیه فرانسویان تقاضای کمک کرده بود، در دست است:

شینگاس از برادوک پرسید آیا به سرخ‌پوستانی که با انگلیسها دوستند اجازه داده خواهد شد، در بین انگلیس‌ها زندگی کنند، دادو ستد نمایند، بقدر کافی زمین شکار داشته باشند تا خانواده خود را تامین سازند... برادوک در جواب گفت هیچ فرد وحشی اجازه ندارد این سرزمین را به ارث برد... پس از آن شینگاس و دیگر روسای قبایل گفتند که حاضر نیستند برای سرزمینی که در آن آزادی زیست نخواهند داشت، بجنگند...

هنگامی که جنگ در سال ۱۷۶۳ پایان گرفت، فرانسویان هم‌پیمانان گذشته خود را فراموش کردند و مناطق غرب «آپالچ» را در اختیار انگلیس‌ها گذاردند. بدین دلیل سرخ‌پوستان با یکدیگر هم‌پیمان شدند تا علیه برج و بارو سازی انگلیس‌ها در غرب مبارزه کنند. انگلیس‌ها این پیمان را «توطئه پونتیاک» نامیدند اما در نوشته‌های «فرانسیس جنینگز» این پیمان «مبارزه‌رهایی بخش برای استقلال» نام گرفته است. ژنرال انگلیسی «جفری آمهرست» Jeffrey Amherst به فرمانده قلعه «فورد پیت» دستور داد تا به رییس سرخ‌پوستان مهاجم، که با وی در مذاکره بود، لحاف و پتو از بیمارستان مبتلایان به آبله هدیه کند. این یک اقدام پیشکسوتانه و نوظهوری بود که امروز می‌توان آن‌را جنگ بیولوژیکی نامید. اپیدمی آبله سریعاً بین سرخ‌پوستان اشاعه پیدا کرد.

با وجود این اپیدمی و با وجود به آتش کشیدن دهکده‌های سرخ‌پوستی، انگلیس‌ها نتوانستند اراده آنان را در ادامه جنگ پارتیزانی سست کنند. سرانجام قرارداد صلحی به امضا رسید بدین صورت که انگلیس‌ها خط مرزی «آپالچ» را پذیرفتند و متعهد شدند که دیگر هیچ شهرک نوینی، فراسوی این مرز و در سرزمین سرخ‌پوستان برپا ن سازند. این اعلامیه سلطنتی سال ۱۷۶۳ بود، که موجب خشم آمریکایی‌ها شد (منشور اولیه ویرجینیا اعلام می‌داشت که سرزمین آن‌ها به سمت غرب تا کرانه‌های اقیانوس دامنه دارد). و همین امر به درک این مطلب کمک می‌کند که چرا سرخ‌پوستان در طی انقلاب برای انگلیس می‌جنگیدند. سرخ‌پوستان پس از آن که نخست هم‌پیمانان فرانسوی و سپس انگلیسی خود را از دست دادند، اکنون خود را با ملت جدیدی که گرسنه زمین بود، روبرو می‌دیدند.

آمریکایی‌ها اکنون متصور بودند که سرزمین سرخ‌پوستان به آن‌ها تعلق دارد، ولی گروه‌های طلایه داری را که آن‌ها برای تثبیت این وضع بجلو گسیل داشتند، همه سرکوب شدند. شکست این عملیات در نام این عملیات بازتاب یافته است: خفت «هارمر» Harmar و یا ننگ «سنت کلر» St. Clair و حتا هنگامی که ژنرال «آنتونی وین» Anthony Wayne ۱۷۹۸ بر کنفدراسیون غربی سرخ‌پوستان در مصاف «درختان شکسته» پیروز شد، مجبور گردید قدرت عظیم آنان را تایید کند. در قرارداد «گرنویل» Greenville آن‌ها

به توافق رسیدند که ایالات متحده آمریکا در اداء استرداد مناطق ویژه‌ای، از مطالبات خود در مورد سرزمین‌های سرخ‌پوستی شمال اوهایو، شرق می‌سی‌سی‌پی و جنوب دریاچه‌های بزرگ صرف نظر خواهد کرد، بشرطی که اگر سرخ‌پوستان تمایل به فروش زمین‌های خود داشته باشند، اول آن‌را به ایالات متحده آمریکا عرضه کنند.

«جنینگز» که سرخ‌پوستان را در مرکز انقلاب آمریکا قرار می‌دهد - به هر حال این سرزمین سرخ‌پوستان بود که همه برای تصاحب آن می‌رزمیدند - انقلاب را «زد و خورد مابین خلق‌هایی می‌داند که به اشکال مختلف سرکوب شده و یا استثمار گردیده بودند». از آنجا که نخبگان در شرق، سواحل را تحت کنترل خود داشتند، این فقرا بودند که در جست‌وجوی زمین کشاورزی مجبور به عزیمت به غرب شدند و در آنجا خاکریز مفیدی برای ثروتمندان تبدیل گردیدند، زیرا که بقول «جنینگز» «اولین قربانی ضربه تبر سرخ‌پوستان، جمجمه مردی بود که سر مرز زندگی می‌کرد.»

وضعیت بردگان سیاه‌پوست پس از انقلاب آمریکا به مراتب پیچیده‌تر بود. هزاران سیاه‌پوست شانه به شانه انگلیس‌ها جنگیدند. ۵ هزار نفر از آن‌ها طرفدار انقلابیون بودند و اکثراً از شمال کشور می‌آمدند ولی سیاه‌پوستان آزاد ویرجینیا و مریلاند هم جزو آنان بودند. بخش‌های بسیار جنوبی کشور در رابطه با مسلح ساختن سیاهان بسیار مردد و با احتیاط عمل می‌کردند. در اثنای ضرورت و اغتشاش جنگ، هزاران نفر از آن‌ها خود را آزاد ساختند و در پایان جنگ با کشتی‌های انگلیسی آمریکا را ترک گفتند و در انگلیس، در مناطق نوپافته جزایر غرب هندوستان و یا افریقا رحل اقامت افکندند. بسیاری از آن‌ها از چنگ اربابان خود گریختند و به‌عنوان سیاه‌پوست آزاد در آمریکا باقی ماندند.

در ایالات شمالی تلفیقی از حضور سیاه‌پوستان در ارتش، فقدان نیاز اقتصاد به برده و همین‌طور روح انقلاب باعث شد که برده داری، هرچند بسیار کند، از میان برداشته شود. تعداد سیاه‌پوستان در سال ۱۸۱۰ سی هزار نفر بود که یک چهارم آن‌ها برده بودند. در سال ۱۸۴۰ در شمال کشور هنوز ۱۰۰۰ برده وجود داشت. در بخش‌های شمالی ایالات جنوبی تعداد سیاه‌پوستان آزاد بیش از گذشته شده بود و بدین صورت

نیاز به قوانین کنترل کننده بیشتر احساس می شد. در بخش های جنوبی ایالات جنوبی برده داری با توسعه و بسط پلانتاژهای پنبه و برنج گسترش می یافت.

انقلاب رفته رفته برای سیاه پوستان فضا و امکان طرح خواسته های خود از جامعه سفیدپوستان را فراهم می کرد. این خواست ها گاه از طرف خبرگان - هرچند قلیل - نوین سیاه پوست بالتیمور، فیلادلفیا، ریچموند، ساوانا و گاه از سوی بردگان متهور و سخنور مطرح می شد. سیاه پوستان با تکیه به منشور استقلال از کنگره و قوه قانون گذاری ایالات می خواستند که به برده داری پایان بخشیده و تساوی حقوق سیاه پوستان را عملی سازند. در بوستون سیاه پوستان برای تعلیم و تربیت دبستانی فرزندان خود، خواستار کمک های دولتی مشابهی که شامل حال سفیدپوستان می شد، بودند. در نورفولک Norfolk آن ها خواهان حق دادن شهادت در مقابل دادگاه شدند. سیاه پوستان در ناشویل اعلام کردند که سیاه پوستان آزاد بایستی دارای «امکانات مشابه فردی، برای زندگی خوب» باشند. «پیتر ماتیوز» Peter Matthews، یک سیاه پوست آزاد که در چارلستون قصاب بود به اتفاق سیاه پوستان آزاد دیگر که یا درصنفی بکار اشتغال داشتند و یا بازرگان بودند، به ابتکار خود به قوه قانون گذاری رجوع کرد و خواستار از میان برداشتن قوانین نژادپرستانه علیه سیاه پوستان شد. در سال ۱۷۸۰ هفت سیاه پوست در «دارت ماوس» Dartmouth، ماساچوست، طی بیانیه ای خطاب به قوه مقننه، خواستار حق شرکت سیاه پوستان در انتخابات شدند و رابطه مابین وظیفه پرداخت مالیات و حق داشتن نماینده را متذکر گردیدند:

... ما احساس می کنیم که در مورد ما تبعیض صورت می گیرد زیرا از یک طرف امتیازاتی که یک فرد آزاد در جامعه دارد شامل حال ما نمی شود و ما نه می توانیم انتخاب کنیم و نه بر انتخاب کسانی که حجم مالیاتهای ما را مشخص می کنند تاثیر گذار باشیم، با این که بسیار از هم رنگان ما (که به خوبی معرف حضور می باشند) با اشتیاق برای دفاع از منافع عمومی به صحنه های جنگ شتافتند. برای مقابله با آن زورگویی که در رابطه با پرداخت مالیاتها به همین شکل عمل می کرد و ما در اینجا بخاطر شناخت عمومی آنها نیازی به تکرار آن نمی بینیم. ...

«بنجامین بانکر» Benjamin Banneker، یک مرد سیاه‌پوست که به تنهایی ریاضیات و علم نجوم را فراآموخته و وقوع یک خسوف کامل را بدقت پیش‌گویی کرده و وظیفه طراحی شهر جدید واشنگتن به وی محول گردیده بود، به توماس جفرسون نوشت:

من تصور می‌کنم که این حقیقتی است که شما به‌خوبی بدان واقفید و در اینجا نیازی به اثبات آن نیست که ما نژادی هستیم که طی مدت‌های درازی باوجود بدرفتاری و سرزنش عمومی بکار خود مشغول بوده؛ که مدت‌های طولانی با نگاه‌های تحقیرآمیز بدرقه می‌شده؛ که طی مدت‌های مدیدی بیشتر به‌چشم یک حیوان تا یک انسان به آن نگاه می‌گردیده که فاقد هرگونه استعداد انسانی است... من متوجه شده‌ام که شما مایلید ازهرامکانی استفاده کنید تا این ایده و عقیده احمقانه و اشتباه را که هنوز در سطح وسیع رایج است، ازبین ببرید و احساسات شما در این مورد، با احساسات من مشابه است، که خداوند به‌همه ما جان بخشیده، که او نه تنها همه ما را از یک خاک خلق کرده بلکه همه ما را بدون پیش‌داوری و با احساسات مشابه مجهز ساخته و به‌همه توانایی‌های مشابهی بخشیده است...

بانکر از جفرسون تقاضا کرد که خود را از این «پیش‌داوری‌های کوتاه بینانه‌ای که استنشاق کرده، برهاند.»

جفرسون آن‌گونه که شایسته یک فرد روشنفکر و منطقی بود، جدیت تام بخرج داد. اما ساختار اجتماعی ایالات متحده آمریکا، قدرت پلانتاژهای پنبه، تجارت برده، سیاست وحدت خبرگان شمال و جنوب کشور و فرهنگ قدیمی پیش‌داوری‌های نژادی در مستعمره‌ها و همین‌طور ضعف شخصی - تلفیق نیاز عملی و تعبد ایدئولوژیکی - باعث شد که جفرسون تا آخر عمر برده دار باقی بماند.

نقش بی‌اهمیت سیاه‌پوستان، اخراج سرخ‌پوستان از جامعه نوین، تثبیت تفوق ثروتمندان و قدرتمندان در درون جامعه نوین، همه و همه در طی انقلاب در مستعمره‌ها جافتاده و مشخص شده بود. و حالا که انگلیسها از سر راه برداشته شده بودند، می‌شد آن‌را بکمک قانون اساسی ایالات متحده آمریکا که توسط مجمعی از رهبران انقلاب در فیلادلفیا آماده گردیده بود، بر روی کاغذ آورد، تثبیت کرد و به‌نام قانون اعلام داشت.

سالهای مدیدی، قانون اساسی که در سال ۱۷۸۷ طرح گردیده بود، در بین بسیاری از شهروندان ایالات متحده آمریکا بمثابه یک اثر بی نظیر تعبیر می شد که توسط برخی از افراد ادیب، فرزانه و انسان دوست تهیه گردیده و از آن طریق چارچوب قانونی دمکراسی و برابری را به وجود آورده است. این نوع برداشت را «جورج بانکرافت» George Bancroft تاریخ شناس، که در اوایل قرن ۱۹ زندگی می کرد، گرچه کمی غیرمعمول، ولی این طور بیان کرده است:

این قانون اساسی هیچ چیزی که مغایر برابری و فردیت باشد، را تثبیت نمی کند. این قانون هیچ تفاوتی که ناشی از منشا خانوادگی، عقیدتی، طبقاتی، دینی و یا قدرت سیاسی ناشی از مالکیت و غیره باشد را برسمیت نمی شناسد. این قانون فرد را در کنار فرد قرار می دهد... مانند دریا که از قطرات آب تشکیل می شود، جامعه آمریکا از اتم های آزاد، جدا از یکدیگر، دایم در حال حرکت و با تاثیر متقابل بریکدیگر تشکیل شده... و همان طور که مد اقیانوس از تداوم امواج بر می خیزد، موسسات و قوانین کشور نیز از توده فکر افراد برخواهد خواست.

در اوایل قرن بیستم «چارلز برد» Charles Beard تاریخ شناس، نحوه دیگری از تعبیر قانون اساسی را پیشنهاد کرد (که باعث ایجاد خشم و ناراحتی، از جمله یک مقاله توهین آمیز در نیویورک تایمز شد) وی

در کتاب خود «یک تعبیر اقتصادی از قانون اساسی» An Economic Interpretation of the

Constitution نوشت:

در نتیجه در جنب وظیفه اولیه دولت که سرکوب هر گونه خشونت فیزیکی و ایجاد برخی از قواعد و مقررات در جهت تعیین مناسبات مالکیت در بین اجزای جامعه است، بایستی که طبقات غالب که حقوقشان بدین صورت تعیین می شود، به ناچار توسط دولت قوانینی را که برای اجرای رشد اقتصادی خود بدان نیازمندند و در توازن با منافع آنها قرار دارد، به تصویب رسانند و در غیر این صورت آنها مجبور خواهند بود خود کنترل ارگان های دولتی را در دست گیرند.

«برد» سرانجام این طور خلاصه می‌کند که اغنیا بایستی برای حفظ منافع خود یا دولت را بطور مستقیم هدایت کنند و یا قوانینی را که دولت بکار می‌برد، تحت کنترل خود درآورند.

«برد» این ایده کلی را به قانون اساسی نیز تعمیم داد، بدین صورت که وی زمینه اقتصادی و ایده‌های سیاسی آن ۵۵ فردی را که در سال ۱۷۸۷ در فیلادلفیا گردهم آمدند تا قانون اساسی را طرح ریزند، مورد بررسی قرار داد. وی دریافت که بیشتر آن‌ها وکلای حرفه‌ای و صاحب مال و منال، برده و زمین و کشتی و مانوفاکتور بوده‌اند؛ نیمی از آن‌ها رباخواری می‌کرده و طبق اسناد وزارت دارایی، از ۵۵ نفر آن‌ها ۴۰ نفر صاحب اوراق بهادار دولتی بوده‌اند.

«برد» سرانجام به این نتیجه رسید که اکثر پایه‌گذاران قانون اساسی، دارای منافع اقتصادی مستقیم در استقرار یک دولت مرکزی قدرتمند بوده‌اند: کارخانه‌داران نیازمند سیستم گمرکی حمایت‌کننده بودند؛ صرافان خواستار این بودند که از بازپرداخت بدهی‌ها توسط پول کاغذی جلوگیری به عمل آید؛ سوداگران زمین محتاج پشتیبانی بودند، زیرا که سرزمین‌های سرخ‌پوستان را غصب می‌کردند؛ برده‌داران نیازمند امنیت ملی علیه شورش بردگان و بردگان فراری بودند و صاحبان اوراق بهادار دولتی علاقمند به دولتی بودند که در سطح کشور مالیات اخذ کند تا بتواند این اوراق را بازخريد نماید.

«برد» می‌نویسد چهار گروه در همایش شورای قانون اساسی شرکت نداشتند: بردگان، رعایا، زنان و مردان فقیر و در نتیجه قانون اساسی منافع این چهار گروه را نیز بازتاب نمی‌دهد.

وی می‌خواست روشن کند که حتا اگر انسان نمی‌توانست از ثروت ۱۵۰ هزار دلاری بنجامین فرانکلین چشم پوشی کند و یا رابطه «الکساندر هامیلتون» از طریق پدر و برادر زنش با منافع ثروتمندان را مورد اغماض قرار دهد و یا پلاتناژهای وسیع «جیمز مدیسون» برده دار و یا زمین‌های وسیع جورج واشنگتن را در نظر نگیرد، نباید اینطور استنتاج می‌شد که قانون اساسی تنها برای حفظ امتیازات شخصی موسسین آن نگاشته شده است. مسأله بر سر امتیازات گروهی بود که پیشکسوتان تهیه‌کننده قانون اساسی آن‌را

نمایندگی می‌کردند، «منافع اقتصادی که آن‌ها درک می‌کردند و در اثر تجربیات شخصی خود، بطور روشن و مشخص لمس می‌نمودند».

همه کس در همایش فیلادلفیا مطابق الگوی «برد» عمل نمی‌کرد. «البریج گاری» Elbridge Gerry از ماساچوست زمیندار بود، ولی با وجود این با توشیح قانون اساسی مخالفت می‌کرد. «لوثر مارتین» Luther Martin از ایالت مریلند که پیشینیانش سرزمین‌های وسیعی را در نیوجرسی صاحب بودند، مانند مارتین با قانون اساسی مخالف بود. ولی در کل وبه استثنای نمونه‌های نادری، «برد» رابطه پر قدرتی بین ثروت و پشتیبانی از قانون اساسی پیدا کرد.

در سال ۱۷۸۷ نه تنها کاملاً مشخص لزوم ایجاد یک دولت مرکزی احساس می‌شد تا از منافع بزرگ اقتصادی حفاظت به عمل آورد، بلکه نگرانی مستقیم از شورش و قیام دهقانان ناراضی نیز بسیار شدید بود. واقعه اصلی که این نگرانی را دامن زد، قیام تابستان ۱۷۸۶ در ماساچوست غربی بود که «قیام شای» Shay نام گرفت.

در شهرهای غربی ماساچوست نارضایتی شدیدی علیه قوه مقننه در بوستون وجود داشت. قانون اساسی نوین سال ۱۷۸۰ پیش شرط‌های حجم ثروت برای اجازه شرکت در انتخابات را سخت‌تر کرده بود. هرکس که ثروتمند نبود، اجازه رسیدن به مناصب دولتی را نداشت. علاوه بر آن قدرت مقننه برخلاف دیگر ایالات مثل رودایلند از پخش پول کاغذی امتناع می‌کرد و دهقانان بدهکار قادر نبودند قروض خود را به طلبکاران بپردازند.

دربارخی از بخش‌های غربی چند همایش غیرقانونی صورت گرفت تا مقاومت علیه قوه مقننه را سازماندهی کند. در یکی از این همایش‌ها مردی به نام پلاو جوگر Plough Jogger نظرات خود را این‌طور بیان کرد: بی‌عدالتی بزرگی در حق من روا گردیده است: من بیش از سهم خود در جنگ فداکاری کردم؛ من گرفتار بار عوارض طبقاتی، عوارض شهری، عوارض ایالتی، عوارض قاره‌ای و انواع عوارض دیگر شدم، ... از

طرف کلانتر، پلیس و اخاذان تحت فشار قرار گرفتیم و احشام مرا به قیمت نازلتر از قیمت اصلی فروختند. ... مردان بزرگ هر چه را که متعلق به ماست، صاحب می‌شوند و من فکر می‌کنم که اکنون وقت آن رسیده که بپا خیزیم و به این وضعیت خاتمه دهیم و دیگر هیچ محکمه، کلانتر و یا اخاذی را تحمل نکنیم. ...

رییس جلسه مجبور شد برای خاتمه بخشیدن به کف زدن حضار از چکش چوبی خود کمک گیرد. جوگر و دیگران برای نیازها و حرمان‌های ناشی از این روابط، البته از طریق مسالمت آمیز و ارایه شکواییه به محکمه عمومی (قوه مقننه) در بوستون، خواستار دریافت غرامت بودند.

ولی قبل از نشست بعدی محکمه عمومی، دادگاهی در «همپشایر کانتی» در شهرهای «نورث همپتون» و «اسپرینگ فیلد» تشکیل شد. موضوع دادگاه توقیف احشام و زمینهای پر از غله آماده درو دهقانانی بود که بدهی‌های خود را نپرداخته بودند. به دنبال این وضع پیشکشوتان ارتش قاره، که آنها نیز مغبون شده و وقت مرخص شدن از ارتش با آنها بدفتاری شده بود (آنها بجای پول نقد، فقط یک دست خط دریافت کرده بودند) به سازماندهی دهقانان پرداخته و آنها را در دسته و گروه متشکل کردند. یکی از این پیشکشوتان، «لیوک دی» Luke Day بود که در روز محاکمه با یک دسته موزیک حاضر شد. او هنوز از اسارت خود بخاطر نپرداختن بدهی‌هایش در تابستان بسیار گرم گذشته بسیار خشمناک بود.

کلانتر از پلیس دژبان درخواست کمک کرد تا در مقابل دهقانان مسلح از زندان دفاع کند. اما بخش عمده پلیس دژبان هوادار «لیوک دی» بود. البته کلانتر توانست ۵۰۰ نفر را منصوب کند و قضات دادگاه ملبس به جبهه‌های سیاه، امید داشتند که کلانتر راه گذر آنها به دادگاه را تحت کنترل خواهد داشت. ولی «لیوک دی» با طوماری در دست بر پله‌های مقابل دادگاه منتظر ایستاده بود. او توضیح داد که این حق قانونی مردم است تا علیه رفتار غیرقانونی دادگاه عمومی اعتراض کنند و از قضات خواست، تا زمانی که دادگاه عمومی کاری بنفع دهقانان انجام نداده، جلسه دادگاه را به تعویق افکنند. پشت «لیوک دی» ۱۵۰۰ دهقان مسلح ایستاده بودند. قضات مجبور به عقب نشینی شدند.

چندی بعد دهقانان مسلح مانع تشکیل دادگاه برای خلع ید آنها در «وارکستر» Worcester و «آتل» Athol شدند. میلیشیا یا با دهقانان همبستگی می‌کرد و یا تعدادشان برای دخالت کافی نبود. در «کونکورد» پیشکسوت ۵۰ ساله دو جنگ، «جاب شاتوک» Job Shattuck کاروانی از گاری، چرخ دستی، اسب و گاو به میدان دهکده آورد و پیامی به قاضی ارسال داشت:

رای خلق این منطقه بر این است، تا هنگامی که همه خسارت‌هایی را که خلق متحمل گردیده، جبران نشده، قاضی اجازه ورود به ساختمان دادگاه را نخواهد داشت.

پس از آن، یک شورای منطقه‌ای پیشنهاد کرد که دادگاه به تعویق افتد و آن‌گونه هم شد.

در «گریت بارینگتون» Great Barrington ۱۰۰۰ تن از افراد میلیشیا، بایک میدان عظیم که از مردان و جوانان مسلح پر بود روبرو شدند. نظرات در درون میلیشیا مختلف بود. رییس قضات پیشنهاد کرد که میلیشیا بهتر است در تصمیم‌گیری شرکت کند: هرکس که موافق اجلاس دادگاه است به سمت راست و هرکس که مخالف اجلاس دادگاه است به سمت چپ خیابان برود. ۲۰۰ تن به سمت راست و ۸۰۰ تن به سمت چپ رفتند و در نتیجه قضات به خانه‌های خود بازگشتند. پس از آن تظاهرکنندگان بسوی خانه رییس قضات حرکت کردند و وی پذیرفت سوگندنامه‌ای امضا کند که بنا برآن دادگاه تاوقتی که دادگاه عمومی در ماسوچوست تشکیل نشده، اجلاسی نداشته باشد. تظاهرکنندگان سپس به سمت میدان شهر حرکت کردند، در زندان منطقه را گشودند و کلیه بدهکاران در بند را آزاد ساختند. رییس قضات که یک پزشک عمومی بود گفت: «من هیچگاه ایده بهتری نشنیده بودم که چگونه می‌توان خسارت‌ها وارده را جبران کرد، تا این که خلق بسخن درآمد.»

فرماندار و رهبری سیاسی ماساچوست رفته رفته نگران شدند. «ساموئل آدامز» که روزی در بوستون از شمار رهبران رادیکال محسوب می‌شد، اکنون مصر بود که خلق باید قوانین را رعایت کند. وی گفت که «فرستادگان انگلیسی» دهقانان را تحریک می‌کنند. شهروندان گرینویچ جواب دادند: پول در دست شما

در بوستون است و نه در دست ما. و آیا شما با اقدام به انقلاب، خود قانون شکنی نکردید؟ اکنون قیام

کنندگان، تنظیم کنندگان نام گرفته بودند و علامت مشخصه آنها شاخه بوته شوکران Conium

maculatum بود.



بوته شوکران

مسأله به خارج از ماساچوست نیز سرایت کرد. در «رودآیلاند» بدهکاران دستگاه قانون گذاری را بدست گرفتند و پول کاغذی توزیع کردند. در «نیوهمشایر» در سپتامبر ۱۷۸۶ صدها مرد ساختمان پارلمان «اکستر» Exter را محاصره کردند و خواستار بازپرداخت مالیات‌های خود و توزیع پول کاغذی شدند. آنها تنها هنگامی که خطر درگیری نظامی شدت یافت مواضع خود را ترک گفتند.

در ماساچوست غربی «دانیل شیز» Daniel Shays، وارد صحنه شد. او که یک کارگر دهقان فقیر بود، به هنگام انقلاب وارد ارتش قاره گردیده و در جبهه‌های «لکسیگتون، بانکر هیل و ساراتوگا» جنگیده و در جنگ زخمی شده بود. در سال ۱۷۸۰ وقتی که ارتش مواجب وی را قطع کرد، از ارتش خارج شد و رهسپار خانه و کاشانه خود گردید. طولی نکشید که بدادگاه احضار شد چون نتوانسته بود بدهی‌های خود را بپردازد. وی شاهد بود که با دیگران نیز چه رفتاری می‌شد: تختخواب یک زن مریض که بدهی‌های خود را نپرداخته بود را از زیر وی بیرون کشیدند.

آنچه که سرانجام «شیز» را به این راه کشاند، محکومیت ۱۱ تن از رهبران قیام در دادگاه عالی

ماساچوست در «ورچستر» در روز ۱۹ سپتامبر به اتهام «اخلال در نظم عمومی، تبلیغ شورش جهت سرنگونی» بود، «که برخلاف قانون و بطور مسلح از اجرای قوانین اتحادیه کشورهای مشترک المنافع توسط قوای انتظامی، جلوگیری به عمل آورده بودند». سه نفر از محکومین از دوستان شیز بودند. دادگاه در نظر داشت هفته بعد از آن در «اسپرینگفیلد» دوباره اجلاس نماید و شایعه بود که در آن جلسه احتمالاً «لیوک دی» نیز محاکمه خواهد شد.

«شیز» ۷۰۰ دهقان مسلح را گرد خود آورد که اکثراً جزو پیشکسوتان جنگ بودند و آن‌ها را به «اسپرینگفیلد» برد. در آنجا با یک ژنرال، ۹۰۰ سرباز مسلح و یک توپ مواجه شد. «شیز» از ژنرال اجازه خواست با نفرات خود رژه برود. ژنرال اجازه داد و بدین صورت «شیز» و نفراتش به همراهی فلوت و طبل از میدان عبور کردند. در حین رژه تعداد آن‌ها افزایش یافت. برخی از افراد میلیشیا به آن‌ها پیوستند و از اطراف نیز کمک رسید. به دنبال این وضع قضات دادگاه جلسه را تعطیل کرده و آن‌را به بعد موکول نمودند.

بعد از آن دادگاه عمومی در بوستون تشکیل شد و «جیمز بودوئن» James Bowdoin فرماندار از آن خواست تا «از حیثیت دولت که مورد توهین قرار گرفته دفاع کند». همان افرادی که تا چندی پیش به عنوان یاغی علیه انگلیس قیام کرده بودند، اکنون که خود به مال و منال و منصبی رسیده بودند، خواستار حفظ نظم و اجرای قانون می شدند. به کمک «سام آدامز» Sam Adams یک ابلاغیه و یک قطع نامه در مورد شورش تصویب شد که بنا بر آن دستگاه حاکمه اجازه داشت شهروندان را بدون حکم دادگاه بزنند بیافکند. از طرف دیگر قوه مقننه حاضر شد در مقابل دهقانان خشمگین به برخی عقب نشینی‌ها نیز تن در دهد و قول داد که از آن پس بتوان برخی از مالیات‌ها را بجای پول با کالا پرداخت کرد.

با این وصف همه این کارها سودی نداشت. در «ورچستر» ۱۶۰ نفر از شورشیان در مقابل ساختمان دادگاه اجتماع کردند. کلاتر ابلاغیه در مورد شورش را قرائت کرد. رهبران شورشیان گفتند که آن‌ها تنها هنگامی محل را ترک خواهند کرد که هیات قضات نیز دادگاه را ترک کند. کلاتر با فریاد در حال

تهدید به دار بود که شخصی با احتیاط از پشت به او نزدیک شد و یک شاخه بوته شوکران به کلاه وی نصب کرد. هیات قضات دادگاه را ترک کرد.

از آن بعد تنش مابین دهقانان و میلیشیا افزایش گرفت. برف زمستانی مانع از سفر دهقانان به دادگاهها می شد. هنگامی که «شیز» مارش خود به بوستون را به اتفاق ۱۰۰۰ نفر آغاز کرد، کولاک برف آنها را مجبور به بازگشت کرد و یکی از مردان در سرما خشک شد.



دانیل شیز ۱۷۴۱ تا ۱۸۲۵

در این هنگام با کمک مالی بازرگانان بوستونی یک ارتش به فرماندهی ژنرال «بنجامین لینکلن» تشکیل شد. طی جنگی که از طرف نیروی توپخانه پشتیبانی می شد، سه نفر از شورشیان بقتل رسیدند. سربازی خود را جلوی لوله توپ گروهان خود انداخت و هردو بازوی خود را از دست داد. زمستان بازم بدتر شد. شورشیان در اقلیت و در حال فرار بودند. «شیز» در «ورمونت» مخفیگاهی پیدا کرد و نفرت وی رفته رفته تسلیم شدند. پس از آن چند نفر دیگر نیز در اثر ادامه نبرد جان باختند و بعد از آن فقط برخی عملیات بدسازماندهی شده، اتفاقی و نومیدانه علیه هیات حاکمه صورت گرفت، مثلاً یک اصطبل آتش زده شد و یا اسبهای یک ژنرال تکه تکه شدند. در یک تصادم اسرارآمیز بین دو سورتمه در نیمه شب یک سرباز دولت بقتل رسید و از این قبیل.

شورشیان دربند در «نورثمپتن» Northampton دادگاهی شده و ۶ نفر آنها به مرگ محکوم گردیدند.

روی در دفتر سرکلانتر در «پیتزفیلد» شخصی یادداشتی بجای گذارده بود:

من درک می‌کنم که تعدادی از هموطنان من محکوم بمرگ‌اند، چون بخاطر عدالت جنگیده‌اند. التماس می‌کنم، خردمند باشید و به اجرای یک چنین جنایت هولناکی تن در ندهید، زیرا با نظر به هر آنچه که در آسمان است، کسی که قضاوت و حکم می‌کند و کسی که حکم را اجرا می‌کند، هر دو سرنوشت مشابهی خواهند داشت. ... خود را برای یک مرگ سریع آماده کنید زیرا که زندگی شما و زندگی من بسیار کوتاه است. هنگامی که جنگل‌ها از برگ درختان پوشیده گردیده، بازخواهم گشت و شما را ملاقات خواهم نمود

سی و سه یاغی دیگر دادگاهی شدند و ۶ نفر آن‌ها محکوم به اعدام گردیدند. دولتمردان در مورد این که آیا آن‌ها را بدار بیاویزند، توافق نداشتند. ژنرال لینکلن طرفدار بخشودگی و ایجاد کمیسیون بخشایش بود، ولی «ساموئل آدامز» گفت: «در یک کشور سلطنتی ممکن است اجازه داده شود که جنایت خیانت مورد بخشودگی و یا مجازات سبک قرار گیرد، ولی حق کسی که جرات کرده علیه قوانین جمهوری شورش کند، مرگ است». پس از آن چندین نفر بدار آویخته شدند و برخی نیز مورد بخشودگی قرار گرفتند. «شیز» در سال ۱۷۸۸ در «ورمونت» مورد بخشایش قرار گرفت و به ماساچوست بازگشت و در آنجا در سال ۱۸۲۵، فقیر و از یاد رفته جان سپرد.

در زمان شورش «شیز»، «توماس جفرسون» سفیر آمریکا در فرانسه بود که این‌گونه قیام‌ها را برای جامعه سالم می‌دانست. وی طی نامه‌ای به دوستش نوشت: «من معتقدم که کمی شورش و سرپیچی، اینجا و آنجا بسیار خوب است. ... آن‌ها نوعی دارو برای سلامت دولت خواهند بود. ... خدا کند که ما هیچگاه ۲۰ سال آزرگار بدون یک چنین قیام‌هایی زندگی نکنیم. ... درخت آزادی باید که گه‌گاه با خون میهن‌پرستان و حکام مستبد سیراب گردد. این یک نوع کود طبیعی است.»

اما «جفرسون» از محل وقوع حادثه بسیار دور بود. خبرگان سیاسی و اقتصادی جامعه این چنین بامدارا و بردبار نبودند. آن‌ها نگران بودند که این‌گونه قیام‌ها سرمشق قرار گرفته و تقلید گردد. ژنرال «هنری ناکس» Henry Knox یکی از پایه‌گذاران ارتش، سازمانی از پیشکسوتان نظامی به نام «فرقه سین سیناتی»

پایه گذارد، احتمالاً (این طور که تاریخ نگاران بیان می کنند) «برای آن که خاطره مبارزات قهرمانانه‌ی را که در آن سهیم بودند، زنده و جاوید نگه دارند»، ولی این طور که به نظر می رسد، هدفشان استقرار نوعی رادیکالیسم در کشور نوپنیا بود. در اواخر سال ۱۷۸۶ «ناکس» طی نامه‌ای به جورج واشنگتن در مورد شورش «شینز» گزارش داد و نظریه‌ای را اعلام کرد که مورد پشتیبانی بسیاری از رهبران پر قدرت کشور بود:

افرادی که جنبش را رهبری می کنند، یا هیچگاه مالیات نپرداخته‌اند و یا مقدار مالیات‌هایشان بسیار ناچیز بوده است. اما آن‌ها ضعف دولت را تشخیص داده‌اند. آن‌ها به ناگاه در قیاس با وفور نعمت موجود به فقر خود پی برده‌اند و در عین حال از قدرت خویش نیز آگاهند و اکنون مصممند از دومی استفاده کرده تا از اولی بکاهند. آن‌ها معتقدند که ثروت ایالات متحده آمریکا به همت مساعی همگان در مقابل دستبرد انگلیس مصون مانده و لذا اکنون باید تحت مالکیت همگان درآید. و هر کس که در مقابل این اعتقاد مقاومت کند، دشمن برابری و عدالت است و باید از روی زمین محو گردد.

«الکساندر هامیلتون» که در زمان جنگ منشی جورج واشنگتن بود، از جمله حاضر جوابترین و وقیح ترین شخصیت‌های برجسته اشرافیت نوین بود. وی فلسفه سیاسی خود را این طور بیان می کرد:

هر جامعه‌ای از کم‌ها و زیاده‌ها تشکیل شده است. اولی ثروتمندان و اشراف زادگانند و بقیه، توده خلق نام دارند که رای او را، رای خدا نیز نامیده‌اند. هر چند که این شعار همواره از طرف عموم مورد باور بوده و تکرار گردیده، با این وجود حقیقت ندارد. خلق ناآرام و متغییر است و به ندرت تصمیم صحیح می گیرد و یا صحیح عمل می کند. روی همین اصل بخش مشخصی از دولت را بطور دایم در اختیار گروه اول قرار دهید. ... آیا می توان از یک اجتماع دمکراتیک که در طول سال مابین توده خلق در گردش است، توقع داشت که همواره صلاح عموم را دنبال کند؟ تنها یک ارگان دایمی قادر است سهل انگاری‌های دمکراسی را کنترل نماید. ...

در اجلاس خبرگان قانون اساسی «هامیلتون» پیشنهاد کرد اعضای مجلس سنا و رییس جمهور برای

مادام‌العمر انتخاب شوند. مجمع این پیشنهاد را نپذیرفت ولی در عین حال انتخابات عمومی در این مورد، به استثنای مجلس نمایندگان را نیز لازم ندانست. در این مرحله پیش شرط‌های تشکیل ارگان‌های قانون گذاری فراهم شد (که تقریباً در کلیه ایالات، داشتن ثروت را به‌عنوان پیش شرط حق انتخاب ملزم می‌ساخت و زنان، سرخ‌پوستان و بردگان را از شرکت در انتخابات محروم می‌نمود). قانون اساسی مقرر می‌داشت که سناتورها، توسط قوه مقننه ایالات و رییس جمهور، توسط مردان انتخاب کننده (که آن‌ها هم توسط قوه مقننه ایالات انتخاب می‌شوند) و سرانجام دیوان عالی کشور از طرف رییس جمهور انتخاب گردد.

مشکلات دمکراتیک در جامعه پسا انقلابی، تنها محدودیت‌های قانونی برای شرکت در انتخابات نبود بلکه بسیار عمیقتر و در فراسوی قانون اساسی، یعنی در تقسیم جامعه به فقیر و غنی قرار داشت. زیرا هنگامی که تعداد قلیلی از مردم صاحب ثروتی عظیم و نفوذی عمیق بودند، هنگامی که آن‌ها زمین، پول، روزنامه، کلیسا و سیستم فرهنگی را در دست داشتند، چگونه می‌شد از طریق انتخابات، هر قدر هم که وسیع و گسترده می‌بود در مقابل یک چنین قدرت فشرده‌ای عرض اندام کرد؟ یک مشکل دیگر نیز وجود داشت: آیا این در طبیعت یک دولت منتخبه نیست که هر قدر هم که برپایه وسیعی استوار باشد، محافظه کارانه رفتار کند و از تغییرات ناگهانی جلوگیری به‌عمل آورد؟

اکنون وقت آن فرارسیده بود که قانون اساسی را از طریق رای‌گیری در شورای کشوری بتصویب رساند. برای تصویب آن لازم بود که از ۱۳ ایالت، ۹ ایالت رای موافق دهند. در نیویورک که بحث در مورد تصویب قانون اساسی علی‌الخصوص بسیار با حرارت و شدت جریان داشت، تعدادی مقالات بدون نام در روزنامه‌ها انتشار یافت که اطلاعات عمیقی در رابطه با جوهر اصلی قانون اساسی در اختیار ما می‌گذارد. این مقالات که قانون اساسی را مورد تایید قرار می‌دادند، نگاشته «جیمز مدیسون، آلکساندر هامیلتون و جان جی John Jay» بودند و به نام اوراق فدرالیستی شهرت داشتند. (مخالفین قانون اساسی را ضدفدرالیست‌ها نام نهاده بودند)

در اوراق فدرالیستی شماره ۱۰، جیمز مدیسون این گونه استدلال می کرد که جامعه‌ای که بعلت مباحثات خصمانه این گونه از هم گسیخته است، نیاز به یک دولت منتخب دارد که حافظ صلح جامعه باشد. این مباحثات نتیجه «تقسیم مختلف و نابرابر ثروت است. آن‌هایی که دارای ثروتند و آن‌هایی که هیچ ندارند، همواره دارای منافع بشدت مختلفی در جامعه بوده‌اند». مشکل این است که چگونه می توان مبارزات خصمانه که نتیجه اختلاف در سطح رفاه است را تحت کنترل نگه داشت. به نظر وی فراکسیون اقلیت را می توان با این پرنسپ تحت کنترل نگه داشت، که رای اکثریت در اجرای تصمیمات حاکم باشد.

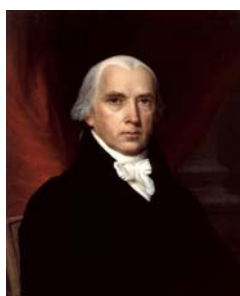
به نظر «مدیسون» در نتیجه مشکل اصلی فراکسیون اکثریت بود و در اینجا قانون اساسی، «جمهوری کل» را به عنوان راه حل پیشنهاد می کرد. یعنی یک ملت بزرگ، که در ۱۳ ایالت مختلف گسترده است؛ از این طریق «وضعیت برای همه کسانی که به قدرت خود پی برده و فکر می کردند می توانند با وحدت عمل از آن استفاده کنند، مشکلتر می شد. ... نفوذ رهبران مخالف ممکن بود که در ایالتی جرقه‌ای ایجاد کند، اما این جرقه قادر نخواهد بود به حریق گسترده در دیگر ایالات منجر گردد».

انسان می تواند استدلالات «مدیسون» را یک پیشنهاد معقول برای دولتی بداند که خواستار استقرار صلح دائمی و جلوگیری از ناآرامی‌های مکرر است. اما آیا وظیفه یک دولت تنها مثل وظیفه یک داور ورزشی در میان دو حریف هم وزن، در حفظ نظم اجتماع خلاصه شده است؟ و یا این که برعکس هردولتی علاقمند است نوع ویژه‌ای از نظم و تقسیم قدرت و ثروت را در جامعه مستقر کند، تقسیمی که طی آن مقامات دولتی نقش داور بیطرف را ایفا نمی کنند، بلکه خود در آن سهیمند؟ در این صورت، اختلالی، که آن‌ها را بیمناک می کند، قیام خلق علیه کسانی است که ثروت جامعه را در انحصار خود گرفته‌اند. اگر ما منافع اقتصادی و زمینه‌های اجتماعی پدران قانون اساسی را در نظر بگیریم، این تعبیر مفهوم پیدا خواهد کرد.

«جیمز مدیسون» در ادامه استدلال خود در تایید یک جمهوری بزرگ و تامین صلح، در اوراق فدرالیستی شماره ۱۰ نسبتاً واضح و روشن نوشت که منظورش از صلحی که مورد نظر او است، کدام صلح و صلح

برای چه کسی است: «هیجان‌زدگی برای پول کاغذی، برای بخشایش بدهی‌ها، برای تقسیم مساوی ثروتها و یا هر نیت ننگین و بی‌ربط دیگری، کمتر می‌تواند تمامی وجود جمهوری را متاثر کند، تا یک عضو تنهای آن‌را».

اگر منافع اقتصادی که در پس اظهارات سیاسی در قالب قانون اساسی نهفته است را در نظر بگیریم، آنگاه این سند تنها اثر مردان سفیدپوستی که کوشش می‌کنند تا جامعه‌ای نجیب و شریف ایجاد کنند، نخواهد بود، بلکه در عین حال اثر گروه‌های مشخصی از جامعه است که در جهت حفظ امتیازات خود، برای تعداد به اندازه کافی از مردم آنقدر حقوق و آزادی قایل می‌شوند که پشتیبانی آن‌ها را از مواضع خود تامین کنند.



جیمز مدیسون ۱۷۵۱ تا ۱۸۳۶

در دولت جدید، «مدیسون» به همراه «جفرسون» و «مونرو» به حزب جمهوری خواهان دمکرات و «هامیلتون» به همراه «واشنگتن» و «آدامز» به حزب مخالف، یعنی (فدرالیست‌ها) تعلق داشتند. اما هر دوی آن‌ها، یکی برده دار ویرجینیایی و دیگری بازرگان نیویورکی، در مورد اهداف این دولت نوین اشتراک نظر داشتند. آن‌ها توافق جافتاده و اساسی مابین دو حزب سیاسی در سیستم آمریکایی را از قبل پذیرفته بودند. «هامیلتون» جای دیگری در اوراق فدرالیستی نوشت که فدراسیون نوین قادر خواهد بود «اختلافات درون دولتی و شورش‌ها را از میان بردارد». وی بطور مشخص در مورد شورش «شیز» موضع‌گیری کرد: «وضعیت طوفانی که ماساچوست بزحمت از آن بیرون آمد، نشان می‌دهد که این نوع خطرات بهیچ وجه ذهنی نیستند».

«مدیسون» و یا «هامیلتون» بود (نام نویسندگان تک تک اسناد همیشه مشخص نبود) که در اوراق فدرالیستی شماره ۶۳ لزوم یک «مجلس سنا با ساختارهای درست» برای «دفاع گه گاه لازم از خلق در مقابل اشتباه‌ها و کژراهی‌های خود» را تاکید می‌کرد؛ زیرا که «در امور دولتی لحظات ویژه‌ای پیش می‌آید، که در آن لحظه خلق، متأثر از یک اشتیاق غیرمعمول و یا متهیج از یک امتیاز غیرقانونی و یا در اثر تعریف غلط ولی هنرمندانه برخی از افراد علاقمند، گمراه شده، دست به اقداماتی زند که بعدها خود جزو اولین کسانی باشد که نادم از انجام آن‌ها، آن اقدامات را محکوم نماید. ... و آنگاه در این لحظات حساس، دخالت یک ارگان معتدل و با اقتدار مردمی، چقدر التیام بخش خواهد بود که کژراهه را مورد بررسی قرار دهد و ضربه‌ای را که خلق علیه خود آماده کرده، خنثی سازد تا منطق، عدالت و حقیقت، و همینطور اتوریته خود را دوباره در ضمیر عام زنده سازد»

قانون اساسی نتیجه مصالحه‌ای بود مابین منافع برده‌داران در جنوب و منافع پولی در شمال. با نیت وحدت ۱۳ ایالت و تبدیل آن به یک بازار اقتصادی واحد، ایالت‌های شمالی، خواستار وضع قوانینی برای تنظیم تجارت مابین ایالت‌ها بودند و فشار می‌آوردند که این نوع قوانین تنها به اکثریت آرا در کنگره نیازمند است. ایالات جنوبی به قوانین مذکور به این شرط رای مثبت دادند که امکان تجارت برده قبل از این که ممنوع گردد، برای ۲۰ سال دیگر تمدید شود.

«چارلز برد» به ما هشدار داده بود که دولت‌ها، منجمله دولت ایالات متحده آمریکا بی‌طرف نیستند و عمدتاً منافع اقتصادی غالب را نمایندگی می‌کنند و قوانین اساسی آن‌ها برای خدمت به این منافع تهیه گردیده است. یکی از مخالفین او (رابرت آبراون؛ چارلز برد و قانون اساسی) سؤال جالبی را مطرح می‌کند: فرض کنیم که شورای خبرگان قانون اساسی عبارت «زندگی، آزادی و کوشش برای خوشبختی» را که در منشور استقلال آمده خط می‌زد و بجای آن «زندگی، آزادی و مالکیت» را جایگزین می‌نمود - خوب چرا قانون اساسی نباید از مالکیت حفاظت کند؟ وقتی «براون» راجع به آمریکای انقلابی سخن می‌گوید، این طور به نظر می‌رسد که گویی چون تعداد بسیار زیادی از آمریکایی‌ها ثروتمند بودند، پس «عملاً همه آن‌ها علاقمند امنیت مالکیت بودند».

اما این امر گمراه کننده است. درست است که تعداد دارندگان مال و منال کم نبود ولی برخی از افراد خیلی بیشتر از دیگران داشتند. تعداد خیلی از مردم خیلی ثروتمند بود؛ برخی مقدار کمی و برخی دیگر اصلاً هیچ نداشتند. «جاکسون ماین» Jackson Main مشخص می کند که در دوران انقلاب یک سوم مردم از دهقانان خرده پا تشکیل می شد در صورتیکه تنها ۳ درصد جمعیت واقعاً دارای ثروت های عظیم بود و از جمله ثروتمندان محسوب می شد.

با این وجود، یک سوم جمعیت از مردمی تشکیل می شد که علاقمند به تثبیت دولت جدید بودند و این پشتوانه بسیار وسیعتر از پشتوانه مردمی هردولت دیگری در جهان در پایان قرن هیجدهم بود. علاوه بر آن صنعتکاران و پیشه‌وران شهری دارای منافع مهمی در وجود یک دولت باثبات بودند که بتواند از آنها در مقابل رقبای خارجی دفاع کند. بطوریکه «استافتون لیند» Stughton Lynd فرموله کرد: «چگونه است که کارگران شهری در تمام ایالات متحده آمریکا بطور حیرت‌انگیزی، با وجد فراوان از قانون اساسی ایالات متحده آمریکا پشتیبانی می کنند؟»

این امر بویژه شامل نیویورک می شد. هنگامی که نهمین و دهمین ایالت قانون اساسی را پذیرفتند، ۴ هزار کارگر با دلجان و گاری و پلاکات به نیویورک آمدند تا این واقعه را جشن گیرند. نانوا، آهنگر، دهقان، کشتی ساز، بشکه‌ساز، درشکه‌چی و خیاط... همه رژه رفتند. «لیند» متوجه شد که این کارگران با این که علیه خبرگان حاکم در کلنی‌ها مقاومت می کردند، با این حال ناسیونالیست بودند. کارگران یدی شاید نیمی از مردم نیویورک را تشکیل می دادند. برخی از آنها از نظر مالی مرفه و برخی از آنها فقیر بودند، با این حال وضعیت زندگی آنها از کارگران ساده، کارآموزان و شاگردان بهتر بود و رفاه نسبی آنها ایجاب می کرد خواستار دولتی باشند که آنها را در مقابل کلاه‌ها، کفش‌ها و دیگر کالاهای انگلیسی که بعد از انقلاب کلیه کلنی‌ها را اشباع کرده بودند، حفاظت کند. نتیجه این شیوه تفکر آن بود که حرفه‌گران در پای صندوق رای از محافظه‌کاران ثروتمند پشتیبانی می کردند.

در نتیجه می‌توان گفت که قانون اساسی، پیچیدگی سیستم آمریکایی را عیان می‌کند که در خدمت منافع خبرگان ثروتمند است ولی در عین حال منافع سرمایه‌داران کوچک و یا پیشه‌وران با درآمد متوسط و همین‌طور دهقانان را آنقدر حفظ می‌کند که پایه و اساس وسیعی برای جلب پشتیبانی آن‌ها فراهم سازد. مردم نسبتاً مرفهی که اساس این پشتیبانی را تشکیل می‌دادند، مانند جدار عایقی در مقابل سیاه‌پوستان، سرخ‌پوستان و مردم بسیار فقیر عمل می‌کردند. آن‌ها این امکان را برای خبرگان جامعه مقدور می‌ساختند تا با دست کم فشار و حداکثر قانون، قدرت کنترل خود را حفظ کنند و همه اینها بکمک بزرگ‌نمایی میهن‌پرستی و وحدت.

پس از این که کنگره اول در واکنش به انتقادات، تغییرات و ضمائم در قانون اساسی به‌وجود آورد که به «Bill of rights» شهرت یافت، حتا برای توده وسیع عموم مقبولتر گردید. بکمک این ضمائم این‌طور به‌نظر می‌رسید که دولت مدافع حقوق خلق است، که حق سخن گفتن، انتشار دادن، فرایض دینی خود را بجای آوردن، شکواییه نوشتن، تشکیل دادن اجتماعات، داشتن محکمه عادلانه، در منزل خود بطور کامل ایمن بودن... را تضمین می‌کند. از این رو این قانون عاری از هر عیب و نقص برای آن وضع گردیده بود تا برای دولت جدید پشتیبانی خلق را تضمین کند. البته چون در آن دوران سخن از آزادی بسیار تازه بود و چگونگی آن هنوز در واقعیت آزموده نگردیده بود، مشخص هم نشد که اگر انسان آزادی فردی را به دولت ثروتمندان و قدرتمندان بسپارد، دیگر اعتباری به آن نخواهد بود.

در واقع همین مشکل برای دیگر مقررات قانون اساسی نیز وجود داشت، مثل بندی که ایالات را مستلزم می‌ساخت «مسئولیت‌های ناشی از یک قرارداد را (با قوانین خود) زیر سؤال نبرند»، و یا بند دیگری که قدرت تعیین مالیات برای خلق و یا کمک کردن به خلق را در اختیار کنگره قرار می‌داد. همه اینها خوش خیم و بی‌طرفانه به‌نظر می‌رسد تا این که یکی بپرسد: مالیات از که و برای چه؟ چه کمکی و به چه کسی؟ قرارداد هر شخصی را ضمانت کردن، به‌نظر بسیار عادلانه و منصفانه به‌نظر می‌رسد، اما همین که کمی بدان بیاندیشیم خواهیم دید که قراردادهای مابین فقرا و اغنیا، مابین کارفرمایان و کارگران، مابین زمینداران و مستاجرین، مابین طلبکاران و بدهکاران، همه و همه رویهم‌رفته بِنفع طرف پرنفوذتر بسته می‌شود. این

قراردادها را تضمین کردن به معنی قرار دادن تمامی قدرت بزرگ دولت، قوانینش، دادگاههایش،

انتظامیش، در اختیار طبقات

کلاترها و نیروهای

می‌باشد. و آن‌هم نه مثل دوران

مرفه و صاحب‌امتیاز

استفاده از خشونت محض در

گذشته بصورت

بلکه به نام رسیدگی قانونی.

قبال مستضعفین،



در اولین مکمل قانون اساسی «Bill of rights»، طبیعت این منافع شخصی هنوز در پس پرده معصومیت پنهان بود. در سال ۱۷۹۱ هنوز سخن از این است که «کنگره اجازه ندارد قوانینی را وضع کند که آزادی کلام و یا مطبوعات ... را محدود سازد». ولی پس از گذشت ۷ سال که اولین مکمل به بخشی از قانون تبدیل شد، کنگره قانونی وضع کرد که آزادی کلام را به وضوح محدود می‌ساخت.

این قانون، قانون ۱۷۹۸ علیه تهییج توده‌ها بود که در دوران حکومت «جان آدامز»، هنگامی که ایرلندی‌ها و فرانسوی‌ها بخاطر شورش، جزو انقلابیون خطرناک بشمار می‌آمدند، تصویب گردید. قانون علیه تهییج توده‌ها، هرچه را که «غلط، زننده، و بدخواهانه» علیه دولت، کنگره و یا رییس جمهور گفته و یا نوشته شود، به این قصد که این نمادها را بدنام سازد، یا به آن‌ها افترا زند و یا نفرت خلق را علیه آن‌ها تحریک کند، جنایت محسوب می‌شمرد.

این قانون بطور مستقیم مغایر اولین مواد مکمله بود ولی با این وجود بکار گرفته شد. ۱۰ آمریکایی بخاطر

اظهارات خود در مخالفت با دولت، بزندان افتادند و کلیه قضات دیوان عالی سالهای ۱۷۹۸ تا ۱۸۰۰ که به‌عنوان قضات دادگاه‌های تجدیدنظر مصدر کار بودند، این احکام را مطابق با قانون اساسی تعبیر نمودند.

برای این کار، پایه‌های حقوقی وجود داشت که کارشناسان بر آن واقف بودند، ولی نه مردم عادی آمریکا، مردمی که اولین بند مکمل قانون اساسی را خوانده و معتقد بودند که با این بند آزادی کلام آن‌ها تضمین شده است. این پایه حقوقی را «لئونارد لوی» Leonard Levy تاریخ‌شناس روشن کرد. «لوی» نشان داد که در بین محافل بلندپایه و نه در بین مردم عادی، این امر بسیار بدیهی تلقی می‌شد که باوجود اولین مکمل قانون اساسی، در ایالات متحده آمریکا هنوز قانون بورژوازی انگلیس در مورد بدنام کردن و تهدید دولت حکمفرماست. این بدان معنی بود که با این که دولت نمی‌توانست «پیشاپیش» از این اقدام جلوگیری کند، یعنی برخی اظهار نظرات و انتشارات را پیشاپیش ممنوع سازد، ولی اجازه داشت سخنگو و یا نویسنده را با عطف به ماسبق محکوم سازد. بدین نحو کنگره برای قوانینی که از آن لحظه وضع کرده بود، پایه‌های حقوقی بی‌دردسری را به‌وجود آورد و می‌توانست برخی از سخنرانی‌ها را تبهکاری اعلام کند. و از آنجا که مجازات پس از انجام عمل، تهدید بسیار موثری علیه شکوفایی آزادانه سخن است، داشتن توقع «پیشگیری» بی‌معنی خواهد بود. بدین صورت اولین مکمل قانون اساسی خیلی ضعیفتر از آن دیوار حفاظی شد که در ابتدا به‌نظر می‌رسید.

آیا مقررات اقتصادی در نظر گرفته شده در قانون اساسی نیز همین‌طور سست و بی‌مایه به کار خواهند رفت؟ یک مثال افشا کننده در این رابطه در ابتدای کار اولین دولت واشنگتن موجود است و آن هنگامی بود که «الکساندر هامیلتون» وزیر دارایی، برای وضع مالیات و توزیع کمک‌های مالی، قدرت کنگره را بکار گرفت.

«هامیلتون» که تصور می‌کرد، برای آن که دولت قوی باشد، باید با ثروتمندترین عناصر جامعه پیمان مودت بست، تعدادی قانون به کنگره پیشنهاد کرد، که مطابق با این فلسفه، کنگره هم آن‌ها را پذیرفت. برای تشدید مشارکت مابین دولت و منافع مشخص بانکی، بانک ایالات متحده آمریکا تاسیس گردید.

عوارض گمرکی ایجاد شد تا به صاحبان کارخانه‌ها کمک گردد. بازپرداخت مبلغ کامل سهم صاحبان اوراق بهادار دولتی وعده داده شد (بخش اعظم اوراق قرضه جنگی در دست گروه کوچکی از مردم ثروتمند انباشته شده بود). برای این که این مبلغ فراهم شود، قوانین مالیاتی وضع گردید.

یکی از این قوانین، قانون مالیات بر ویسکی بود که به‌ویژه شامل حال کشاورزان کوچک می‌شد، که به کشت غله اشتغال داشتند که آن‌را در تولید ویسکی بکار می‌گرفتند و بفروش می‌رساندند. ۱۷۹۴ دهقانان غرب پنسیلوانیا دست به اسلحه برده و علیه اخذ اجباری این مالیات قیام کردند. وزیر دارایی «هامیلتون» از ارتش کمک گرفت و این قیام را سرکوب کرد. بدین صورت ما شاهدیم که در سالهای اولیه قانون اساسی، برخی از مقررات، حتی آن مقرراتی که مثل مکمل اول بیش از همه مورد استفاده تبلیغات علنی قرار داشت، خیلی سرسری گرفته می‌شد و برخی دیگر مثل وضع قوانین مالیاتی با قدرت تمام به اجرا درمی‌آمد.

با این وجود این اسطوره حول پدران قانون اساسی هنوز زنده مانده و ادامه دارد. آن‌گونه که اخیراً «برنارد بایلن» Bernard Bailyn تاریخ‌شناس اظهار داشته، گفتن این که «تلاشی امتیازات و حقوق ویژه و ایجاد یک سیستم سیاسی که از رهبران خود، استفاده انسانی و مسئولانه از قدرت را طلب کند، مهمترین کوشش و تلاش آن‌ها بود»، بدین معنی است که اصلاً در نظر نگیریم که در آمریکای دوران پدران قانون اساسی واقعاً چه می‌گذشته است. «بایلن» می‌گوید:

هرکس، اصول اساسی شکل یک دولت داهی و عادل را می‌شناخت. مسأله این‌جا بود که می‌بایستی نیروهای متقابل در جامعه را به نحوی در حالت تعادل نگاه داشت، بطوری که یک نیرو قادر نباشد بر نیروی دیگر غلبه کند و یا بدون تعقل و تامل آزادی‌هایی را از بین ببرد که به همه تعلق دارد. مشکل اینجا بود که می‌بایست دستگاه دولتی طوری بنا می‌گردید، که قادر می‌شد این تعادل را به‌وجود آورد.

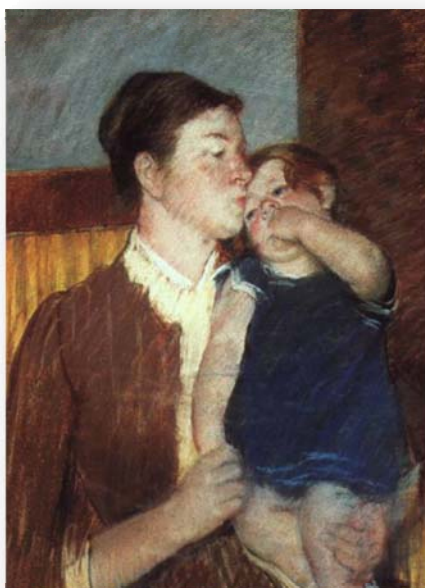
آیا واقعاً موسسان قانون اساسی مردان عادل بودند که کوشش می‌کردند تا تعادل مطلوبی را حاکم کنند؟ در عمل، آن‌ها خواستار تعادل نبودند. آن‌ها تنها در یک مورد خواهان تعادل بودند، که همه چیز را به حال خود باقی می‌گذاشت و آن تعادل مابین نیروهای غالب آن دوران بود. آن‌ها یقیناً خواستار تعادل مابین

بردگان و برده‌داران و یا داراها و ندارها، سرخ‌پوستان و سفیدپوستان نبودند.

موسسان قانون اساسی حتا نیمی از مردم را جزو «نیروهای متقابل» در جامعه، آنطور که «بایلن» می‌گفت، محسوب نمی‌کردند. نام آنها نه در منشور استقلال و نه در قانون اساسی ذکر گردیده بود. وجود آنها در دمکراسی نوپا قابل رویت نبود. آنها زنان آمریکای اولیه بودند.

بخش ششم

نیایش تائیت حقیقی



وقتی آدم کتاب‌های تاریخ سنتی را مطالعه می‌کند ممکن است که نیمی از مردم کشور را فراموش کند. کاشفان مرد بودند؛ زمینداران و بازرگانان؛ مرد؛ سردمداران سیاسی؛ مرد؛ شخصیت‌های نظامی؛ مرد. نامریی بودن تمام عیار زنان، ندیدن آن‌ها، نشانه‌ای از وضعیت بخاک سپرده و فراموش شده آن‌هاست.

زنان در این نامریی بودن، کمی شباهت به بردگان سیاه‌پوست داشتند (و از اینرو بردگان سیاه‌پوست زن دو چندان زیر فشار بودند). یگانه بودن بیولوژیکی زنان، همچون رنگ پوست و ویژگی‌های چهره سیاه‌پوستان، پایه‌ای شد تا با آن‌ها به عنوان انسان‌های کم ارزش رفتار شود. البته درست است و از منظر پراگماتیک در زنان عملاً چیز مهم تری از رنگ پوست - یعنی جایگاه آن‌ها به عنوان زاینده - وجود داشت، ولی تنها این کافی نبود تا عقب‌ماندگی اجتماعی کلکتیو زنان را روشن سازد، حتی برای آن‌هایی

که فرزندی بدنیا نیاورده بودند، یا آنهایی که بسیار جوان یا بسیار پیر بودند. به نظر می‌رسد که ویژگی‌های فیزیکی آن‌ها به راحت طلبی مردان انجامید که در جنب استفاده و سوءاستفاده از آن‌ها، ارزش فردی را که در آن واحد خدمتکار، همبستر، محرم و مادر - آموزگار و پرستار بچه‌هایش بود، می‌شناختند. در جوامعی که بر پایه مالکیت خصوصی و رقابت بناگردیده بود و خانواده تک همسری، یک واحد عملی برای کار و اجتماعی شدن بود، تثبیت این موقعیت ویژه زنان سودمند به نظر می‌رسید: وقتی که مسأله مربوط به روابط جنسی و نزدیک می‌شد، با آن‌ها رفتاری آمرانه چون رفتار با یک کنیز خانگی و از طرف دیگر وقتی که مسأله بر سر قیمومیت فرزندان و قدرت‌نمایی در مقابل آنان بود رفتاری برابر. بعدها آشکار شد که یک چنین سرکوب ذاتی، پدیده‌ای است که به‌سختی می‌توان آن را از میان برد.

در جوامع پیشین - در آمریکا و یا هرجاهای دیگری - ، که در آن مالکیت همگانی بود و خانواده‌ها گسترده‌تر و پیچیده‌تر بودند، که همه خاله‌ها و عموها، مادر بزرگ‌ها و پدر بزرگ‌ها دور هم زندگی می‌کردند، به‌نظر می‌رسید که زنان از تساوی حقوق بیشتری برخوردار بودند تا در جوامع سفیدپوستانی، که بعدها هجوم آورده و «تمدن» خود و مالکیت خصوصی را رواج دادند.

به‌عنوان مثال در قبیله‌های زونی (Zuni) در جنوب باختری، در پیرامون زنان، خانواده‌های گسترده‌ای - عشیره‌های بزرگی - شکل گرفتند که شوهران به خانواده زنان می‌پیوستند. این امر نهادینه شده بود که خانه به زنان تعلق دارد و کشتزار به عشیره و حق زنان بر هر چیز که کشت می‌شد با حق مردان برابر بود. زنان از امنیت بیشتری برخوردار بودند زیرا که با خانواده خود می‌زیستند و هرگاه که می‌خواستند، می‌توانستند از مردانشان جدا شوند و همه دارایی خود را برای خویش نگاهدارند.

در قبایل سرخ‌پوستی جلگه‌های باختر میانه، زنان موظف به کار در کشاورزی نبودند بلکه مناصب مهمی چون درمان و یا کارشناسی داروهای گیاهی را در قبیله بعهد می‌گرفتند و گه‌گاه هم به‌عنوان افراد مقدسی که پند و اندرز می‌دادند. وقتی که گروهی رییس مذکر خود را از دست می‌داد زنان سردسته قبیله می‌شدند.

زنان یاد می‌گرفتند با کمان‌های کوچک تیراندازی کنند و با خود چاقو حمل نمایند زیرا که در قبایل سیوکس (Sioux) از زنان انتظار می‌رفت که بتوانند در برابر حمله از خود دفاع کنند.

مراسم جشن بالغ شدن سیوکس‌ها در چارچوبی بر پا می‌شد که در دختران جوان غرور بیافریند: دخترم، راه درست را انتخاب کن و گله‌های گاو میش، گسترده و سیاه چون سایه‌های ابر که در دشت روان‌اند، به فرمان تو خواهند بود. ... وظیفه شناس باش، با ملاحظه، مهربان و قانع، دخترم، و با غرور گام بردار. اگر غرور و پاکدامنی زنان بر باد رود، بهار خواهد آمد ولی راه گاو میش‌ها را علف پر خواهد کرد. قوی باش، با قلب گرم و نیرومند زمین. هیچ خلقی از بین نخواهد رفت، اگر زنان سست و بی‌آبرو نشده نباشند. ...

زیاده روی است اگر ادعا کنیم زنان و مردان برابر بودند. نه، ولی با آنان با احترام رفتار می‌شد و سرشت اجتماعی جامعه، مرتبت مهمی را در جامعه برای آنان قایل بود.

شرایطی که تحت آن مهاجرین سفیدپوست به آمریکا آمدند، موقعیت‌های گوناگونی را برای زنان به وجود آورد. در حالی که نخستین مهاجرین کم و بیش همه مرد بودند، زنان به‌عنوان بردگان جنسی، مادر و یا همسر به‌همراه آورده می‌شدند. ۱۶۱۹ در همان سالی که نخستین بردگان سیاه‌پوست نیز به ویرجینیا آمدند، ۹۰ زن با کشتی به جیمزتاون رسیدند: «انسان‌هایی دوست داشتنی، جوان و پاک ... که آزادانه در اذای بهای هزینه سفر خود، به‌عنوان همسر به مهاجرین فروخته شدند.»

در سال‌های نخست بسیاری از زنان به‌عنوان خدمتکار قراردادی به آمریکا آمدند که اغلب بین سیزده تا هیجده سال سن داشتند و زندگی آن‌ها فرق چندانی با زندگی زنان برده نداشت جز این که تاریخ پایان خدمت آن‌ها معلوم بود. آن‌ها می‌بایست از اربابان و زنان ارباب فرمانبری می‌کردند. نویسندگان کتاب زنان کارگر آمریکا's Working Women (باکساندال Baxandall، گوردن Gordon و روربی

Reverby) وضعیت را چنین بیان می‌کنند:

دستمزد بسیار ناچیزی به آنها پرداخت می‌شد و رفتار با آنان اغلب سخت و خشن بود، تغذیه بد و بدون داشتن هرگونه حریم شخصی. البته که این شرایط وحشتناک، انگیزه‌ای برای مقاومت بود. از آنجا که آنان در خانواده‌های مختلفی زندگی می‌کردند و برخورد زیادی با افرادی که در وضعیت مشابهی بودند، نداشتند، لذا تنها یک راه برای مقاومت این‌گونه رعایا باز بود، مقاومت منفی - کم کاری تا حد امکان و مشکل‌تراشی برای ارباب و زنش. طبیعی است که اربابان و زنانشان چنین برداشتی نداشتند و در رفتار گند دست و پا چلفتی خدمتکاران خود، تنها خیره سری، تنبلی، بد جنسی و حماقت می‌دیدند.

به‌عنوان مثال در سال ۱۶۴۵ دادگاه عمومی کِنکتیکات (Connecticut) دستور داد که کسی به‌نام سوزان سی Susan C. بجرم رفتار گردنکشانه خود در برابر زن اربابش به زندان تعزیری محکوم گردد و در آنجا کار سخت و خوراک ناچیز در اختیارش نهاده شود و برای تنبیه در نشست بعدی دادگاه احضار گردد. و این رفتار آنقدر ادامه یابد تا خلاف این دستور اعلام شود.»

تجاوز جنسی ارباب به کنیز رواج یافته بود. پرونده‌های دادگاه ویرجینیا و مستعمره‌های دیگر پر از مردانی بود که بخاطر این کار به دادگاه کشیده شده بودند، لذا می‌توان پذیرفت که این موارد، موارد به ویژه چندش آوری بوده اند. مطمئناً موارد بی‌شمار دیگری هم بود که هرگز علنی نشدند.

در سال ۱۷۵۶ الیزابت اسپریج (Elizabeth Sprigs) در باره وضعیت کلفتی خود به پدرش چنین نوشت:

آنچه که ما انگلیسی‌های فقیر در اینجا تحمل می‌کنیم، بیش از آن اندازه‌ای است که شما بتوانید در انگلیس تصور کنید؛ بگذار فقط بگویم که من مانند دیگر شوربختان، شب و روز بطور توانفرسا و زیر فشار زور و خشونت کار می‌کنم و اغلب همچون اسب جان می‌کنم و بعد باید بشنوم: شلخته، تو هیچ کار نمی‌کنی؛ و سپس به بند کشیده شده و آنقدر تازیان خورم که حتا به یک حیوان روا نیست؛ جز کمی ذرت و نمک چیز دیگری برای خوردن موجود نیست و آنهم تازه زیر خشم و ناسزا؛ نه، با بسیاری از سپاهان حتا بهتر رفتار می‌شود؛ کم و بیش لخت و برهنه، بی کفش و جوراب ... ما دوران خواب و استراحت خود را، زیر پتو و بر روی زمین سرد سپری می‌کنیم. ...

هرنوع ترس و وحشتی که آدم می‌تواند در انتقال بردگان به آمریکا تصور کند را باید در مورد زنان سیاه‌پوست، که اغلب یک سوم بار بردگان را تشکیل می‌دادند، چند برابر کرد.

دلایان برده گزارش می‌دادند:

من زنانی را در حال وضع حمل دیدم، که به جنازه‌هایی زنجیر شده بودند، که محافظین مست هنوز آنها را باز نکرده بودند. ... آنها اغلب همچون قاشق‌های ردیف شده در کنار هم، فرزندانشان را در میان بخارات متعفن انسانی بدنیا می‌آوردند. ... روی عرشه کشتی زن سیاه جوانی بسته شده بود که اندکی پس خرید و انتقال به کشتی شعورش را از دست داده بود.

زنی به نام لیندا برنت Linda Brent که از چنگ بردگی گریخته بود از دردهای دیگری سخن می‌گفت: اکنون پانزده ساله شده‌ام، که دوران بسیار دردناکی در زندگی یک دختر برده است. اربابم واژه‌های زشتی را زیر گوشم پیچ پیچ می‌کند. هرچند جوان بودم، ولی می‌توانستم مفهوم حرف‌های او را حدس بزنم. ... اربابم در هر گوشه‌ای در کمین من بود و به یادم می‌آورد که من متعلق باو هستم و به زمین و آسمان سوگند می‌خورد که مرا مجبور خواهد کرد روزی خود را باو تسلیم کنم. گاه که پس از یک روز کار نه چندان توانفرسا برای تازه کردن نفس به بیرون می‌رفتم، گام‌هایم مرا دنبال می‌کردند. و هنگامی که در برابر گور مادرم خم می‌شدم، حتی آنجا هم سایه سیاهش بر من می‌افتاد. خوی شادابی که طبیعت به من داده بود، بخاطر دلواپسی‌های تیره، افسرده و غمناک شد. ...

حتی زنان آزاد سفیدپوست که نه به‌عنوان خدمتکار یا برده بلکه به‌عنوان همسر برای مهاجرین آورده شده بودند، با سختی‌های ویژه‌ای روبرو بودند. هیجده زن مزدوج به کشتی می‌فلاور (Mayflower) آمدند. سه تن باردار بودند و یکی از آنها پیش از ورود نوزاد مرده بدنیا آورده بود. حاملگی و بیماری زنان را رنج می‌داد؛ در بهار آنسال تنها چهار تن از آن هجده تن زنده مانده بودند.

زنانی که زنده می‌ماندند و برای به‌وجود آوردن امکان حیات در سرزمین وحشی کار را با مردانشان تقسیم

می کردند، اغلب احترام ویژه‌ای کسب می کردند زیرا که آن‌ها سخت مورد نیاز بودند. و هنگامی که مردان می مردند زنان اغلب کار آن‌ها را نیز به دوش می گرفتند. در سراسر سده نخست و حتا بعد آن به نظر می رسید که زنان به مرز آمریکایی تساوی حقوق با مردان نزدیک شده‌اند.

ولی همه زنان دست بگریبان با ایده‌هایی بودند که مهاجرین متأثر از آموزش‌های مسیحی باخود از انگلیس به آنجا آورده بودند. قوانین عرفی انگلیس در سندی از سال ۱۶۳۲ با تیتیر «مقررات قانون در باره حقوق زنان» را می توان چنین جمع‌بندی کرد:

این آمیزش که ما آنرا زناشویی می نامیم نوعی به یکدیگر زنجیر شدن است. این درست است که مرد و زن یک تن هستند ولی درک کن، به چه نحوی. وقتی که یک جویبار و یا رودخانه کوچک به درون روئن (Rohne)، هامبر (Humber) یا تمزه (Themse) می ریزد، جویبار بیچاره نامش را از دست می دهد. ... یک زن همینکه ازدواج کرد، غایب... یعنی این که پنهان می شود؛ به اصطلاح پشت ابر و یا در سایه قرار می گیرد؛ او دیگر جریان خود را گم کرده است. من میل دارم به یک زن شوهردار صریح تر و عمیقتر بگویم که وجود نوین او برتر از اوست و شوهر او سرور او می باشد ...

جولیا اسپروئیل Julia Spruill در باره موقعیت حقوقی زنان در دوران مستعمره می نویسد: «کنترل شوهر بر زن تا حق تنبیه (بدنی) او معمول بود. ... ولی مرد حق نداشت به زنش گزندهای پایدار و یا لطماتی که بمرگ زن منجر شود وارد کند.»

آنچه که مربوط به ثروت می شد: «علاوه بر مالکیت مطلق بر ثروت شخصی زن و حق تصاحب همیشگی زمین‌های او، هر درآمد دیگری که زن داشت به مرد تعلق می گرفت. او دستمزد کار زنش را تصاحب می کرد. ... بنابراین روشن است که نتایج بدست آمده از کار مشترک مرد و زن، همیشه به مرد تعلق داشت.»

به دنیا آوردن فرزندی که خارج از چارچوب زندگی زناشویی تولید باشد، برای زن جنایت محسوب

می‌شد. پرونده‌های مستعمرات انباشته از رخ‌دادهایی است که در آن زنان به جرم «زنازادگی» مورد دادخواست قرار گرفته بودند، در حالی که پدر کودکان از قصاص قانون مبرا و آزاد می‌ماندند. یک مجله مستعمره‌ای در سال ۱۷۴۷ سخنرانی‌ای را چاپ کرد (اختراع طعنه آمیز بنیامین فرانکلین) «در مورد دوشیزه پولی بیکر Polly Baker در مقابل یک دادگاه در کُنکتیکات (Connecticut)، نیوانگلاند (Neuengland)، در نزدیکی بُوستون (Boston) که در آنجا او به خاطر به دنیا آوردن بچه نامشروع برای پنجمین بار مورد دادخواست قرار گرفته بود»:

امیدوارم شایسته دادگاه محترم باشد که بیان چند جمله را به من اجازه دهد: من یک زن تهیدست و شوربختی هستم که برای دفاع از خود پولی ندارد که به وکلا بپردازد. ... این پنجمین بار است، آقایان محترم، که من برای امری مشابه در مقابل دادگاه قرار می‌گیرم؛ دو بار جریمه مادی گزافی پرداختم و دوبار چون توان پرداخت هزینه جریمه را نداشتم، به زندان افتادم. این امر شاید برای قانون پذیرفتنی باشد و من آنرا مورد تردید قرار نمی‌دهم؛ ولی از آنجا که برخی قوانین بالقوه گاهی نابخردانه هستند و باین علت پس گرفته می‌شوند و برخی قوانین دیگر با محکومین بسیار سخت برخورد می‌کنند ... بخود اجازه می‌دهم که بگویم من این قانون که شامل حال من گردیده را نسبت بخود هم نابخردانه و هم بی‌اندازه سخت می‌دانم. ... گذشته از قانون، نمی‌توانم بفهمم، ... اصل گناه من چیست؟ من با پذیرا شدن خطر برای جان خود، پنج کودک تندرست بدنیا آورده‌ام؛ من به‌همت سعی و کوشش خود و بدون این که باری بر دوش جامعه نهاده باشم، آن‌ها را خوب و تندرست نگاهداشته‌ام و اگر این مجازات‌های سخت و غرامت‌هایی را که پرداخته‌ام نبودند، حتا می‌توانستم آن‌ها را بهتر بار بیاورم ... علاوه بر آن، شاید غیر از وزیر دادگستری که چون من کودکانی را بدنیا آورده‌ام بدون این که ازدواج کرده باشم و باین ترتیب عوارض ازدواج از دستش رفته است، هیچکس کوچکترین بهانه‌ای برای گلایه از من ندارد. ولی آیا این می‌تواند گناه من باشد؟ ...

زنان تهیدست جوان چه باید بکنند که آداب و طبیعت، آن‌ها را از خواستگاری مردان منع می‌کند، و نمی‌توانند مردی را مجبور به ازدواج کنند، و قانون نیز کمکی نمی‌کند تا مردانی را برای آن‌ها بیابد ولی در عوض آن‌ها را به سختی تنبیه می‌کند اگر آن‌ها وظیفه خود یعنی اولین و بزرگترین دستور طبیعت و

خدای طبیعت که بارور شدن و ازدیاد مثل است را بدون رعایت آن انجام دهند؛ وظیفه‌ای که در راه انجام آن هیچ چیز نتوانسته مرا باز دارد، بلی، من برای انجام آن، از دست دادن اعتبار اجتماعی را پذیرفته و اغلب از ننگ علنی و مجازات رنج برده‌ام. البته به‌نظر ناچیز من، برای این کار هیچ کس مستحق تازیانه نیست بلکه باید برایش یک مجسمه یادبود ساخت.

اسپکتاتور (The Spectator) مجله با نفوذی در آمریکا و انگلیس جایگاه پدر خانواده را چنین تعریف می‌کرد:

برای روحیه یک مرد هیچ چیز خوشنود کننده تر از قدرت و حکومت نیست؛ و ... در مقام پدر یک خانواده ... من همواره و بطور دایم سرگرم دادن دستور، تعیین وظیفه، شنود طرفین، اجرای عدالت و تعیین تشویق و تنبیه هستم ... سخن کوتاه، آقایان، من خانواده خود را آن حیطة قضایی پدرسالارانه‌ای می‌دانم که در چارچوب آن من هم شاه و هم کشیش هستم.

چه جای شگفت که نیوانگلند پوریتانی این سرکوبی و فشار بر زنان را ادامه داد. در دادگاه یک زن که جرأت کرده بود از کاری که یک درودگر برایش انجام داده بود شکایت کند، یکی از کشیشان بانفوذ کلیسای بوسٹون، والاگهر جان کاتن (John Cotton) گفت: «... این که مرد باید از زنش فرمانبری کند و نه زن از مردش یک اصل نادرست است. زیرا که خداوند قانون دیگری را برای زنان مقرر کرده است: زنان، در مورد همه مسایل کنیز مردانتان باشید.»

یک «کتاب جیبی» به نام اندرز به یک دختر (Advice to a Daughter) که پرفروش‌ترین کتاب منتشر شده در لندن بود، در کلنی‌های آمریکایی در سده هجدهم بسیار رواج پیدا کرد: تو باید نخست به‌عنوان پیش‌فرض اساسی بپذیری که بین زن و مرد تفاوت وجود دارد و آن‌هم به دلیل بیشتر بصره بودن روال زندگی؛ به مردان که می‌بایست قانون‌گزار می‌شدند، بیش از همه خرد بخشیده شد؛ در برابر، جنس تو به مراتب بهتر مسلح به آن انعطاف‌پذیری شده که لازمه توانایی اجرای مسؤولیت‌های محوله از طرف مرد به او است. ... جنس شما، خرد ما را برای هدایت خود در کنار خویش آرزو می‌کند،

و قدرت ما را برای حفاظت از خود؛ و جنس ما لطافت شما را آرزو می‌کند، برای این که نرمتر شویم و خود را سرگرم کنیم ...

با در نظر گرفتن این نوع تربیت، شگفت آور است که زنان باز هم دست به شورش می‌زدند. شورشیان زن همیشه با موانع ویژه‌ای روبرو بودند: آن‌ها در طول روز در معرض دید ارباب قرار داشتند و پراکنده از یکدیگر در بین خانوارهای گوناگون زندگی می‌کردند و باین ترتیب از دوستی و رفاقت روزانه با دیگران که به دیگر گروه‌های تحت ستم دلگرمی می‌بخشید، بی بهره بودند.

آن هاچینسون Anne Hutchinson یک زن با ایمان بود که سیزده فرزند داشت و از شناخت علم داروهای گیاهی نیز بهره‌مند بود. او در سال‌های اولیه مستعمره ماساچوست با اربابان کلیسا در جدال بود و پافشاری می‌کرد که او و دیگر انسان‌های ساده مجازند که خود انجیل را توصیف و تعبیر کنند. او سخنور ماهری بود و نشست‌هایی را بر پا می‌کرد که هر بار به تعداد زنان شرکت‌کننده (و حتا مردان) در آن افزود می‌گشت؛ به‌زودی گروه‌های شصت نفره و بیشتر در خانه او در بوستون گرد هم آمدند و به انتقادات او علیه وعاظ مذهبی گوش فرامی‌دادند. جان وینتروپ John Winthrop فرماندار، او را به‌عنوان «زنی مغرور و عبوس با درکی توانا و روحی خلاق و بسیار خوش سخن؛ گستاختر از یک مرد، ولی در درایت و داوری از بسیاری زنان ضعیف‌تر» توصیف می‌کرد.

آن هوچینسون از دو طرف به دادگاه کشیده شد: یکبار از سوی کلیسا بعلت کفرگویی و یکبار از سوی دولت بعلت زیر سؤال بردن اتوریتته دولت. در جلسه دادگاه او باردار و بیمار بود ولی تا مرز بی‌هوشی به او اجازه نشستن داده نشد. در محاکمات مذهبی او هفته‌ها مورد بازپرسی قرار گرفت؛ این بار هم او بیمار بود، ولی بازپرسش را با شناخت جامع خود از انجیل با فصاحت قابل توجهی به چالش کشید. هنگامی که او سرانجام کتبا بجرم خویش اقرار کرد، آن‌ها هنوز خشنود نبودند. آن‌ها گفتند: «رفتار شما موید توبه شما نیست».

او تبعید شد و هنگامی که در سال ۱۶۳۸ به روڈ آیلند (Rhode Island) رفت، سی و پنج خانواده دیگر به او پیوستند. سپس به سواحل لانگ آیلند (Long Island) کوچ کرد. سرخ‌پوستان این منطقه که با حيله و ریا زمین‌های خود را از دست داده بودند، او را دشمن پنداشتند و او و خانواده اش را بقتل رساندند. بیست سال بعد مری دایر (Mary Dyer)، یعنی تنها فردی که در دادگاه به سود او گواهی داده بود همراه با دو تن دیگر از کویکرها (Quaker – شاخه‌ای از مسیحیت) به جرم «شورش، برانگیختن مردم و ادعای زیاد» از سوی دولت مستعمره به دار آویخته شد.

با این که شرایط در جبهه‌های باختری و جنوبی نسبتاً مناسب به نظر می‌رسید، با این حال فعالیت زنان در امور اجتماعی کماکان غیر معمول ماند. جولیا اسپروئیل (Julia Spruill) در اسناد قدیمی جورجیا (Georgia) داستان مری ماسگروو ماتیوژ (Mary Musgrove Matthews)، دختر یک زن سرخ‌پوست و یک مرد انگلیسی را پیدا کرد. این دختر به زبان کرییک (Creek) سخن می‌گفت و مشاور فرماندار جورجیا، جیمز اگلتروپ (James Oglethrope) در امور سرخ‌پوستی شد. اسپروئیل می‌گفت هرچه که جوامع جافتاده‌تر می‌شدند، زنان از زندگی اجتماعی بیشتر به پس رانده می‌شدند و به نظر می‌رسید که آنها با احتیاط‌تر از گذشته عمل می‌کنند. در یک شکواییه آمده بود: «این وظیفه زن نیست که در باره نظم سیاسی به تفکر و تعمق بپردازد.»

اسپروئیل ادامه می‌دهد، ولی در طول انقلاب، نیازهای جنگ زنان را به کار در امور اجتماعی کشید. زنان گروه‌های میهنی درست کردند، دست به اقدامات ضدانگلیسی زدند و در دفاع از استقلال مقاله نوشتند. آنها در فعالیت‌های علیه مالیات انگلیسی چای، که بهای چای را به گونه غیرقابل تحملی بالا برده بود، شرکت کردند. آنها گروه دختران آزادی را به وجود آوردند که خواستار بایکوت کالاهای انگلیسی بود و به زنان فشار می‌آورد که تا لباس‌های خود را خود بدوزند و تنها فرآورده‌های آمریکایی را ابداع کنند. در سال ۱۷۷۷ «کافی پارتی» به وجود آمد که بدیل زنانه تی پارتی بوستونی محسوب می‌شد. آبیجیل آدامز (Abigail Adams) طی نامه‌ای به شوهرش آنرا این‌طور توصیف می‌کند:

یک بازرگان مهم، ثروتمند و خسیس (و مجرد) در فروشگاه خود دارای بشکه بزرگی قهوه بود و حاضر

نبود هر پوند آن را کمتر از شش شیلینگ به کمیته بفروشد. دسته‌ای از زنان، برخی می‌گویند صد تن، برخی می‌گویند بیشتر، با یک گاری و تعدادی جعبه به انبار او رفتند و از او خواستار کلید انبار شدند. او از دادن کلید سر باز زد. یکی از زنان پس گردن او را گرفت و او را به درون گاری انداخت. هنگامی که آن‌ها گاری را واژگون کرده و او را بیرون انداختند، او دیگر راه گریزی ندید و کلید را به آن‌ها داد. آن‌ها در انبار را باز کردند و با دستان خود قهوه را از بشکه بیرون آوردند و در جعبه‌ها ریختند و از راهی که آمده بودند بازگشتند. ... توده‌ای از مردان متعجب در کنار ایستاده و نظاره‌گر خاموش ماجرا بود.

تاریخ‌شناسان زن اخیراً اشاره کرده اند، که بر عکس همسران والامنش رهبران انقلاب مانند (دلی مدیسون (Dolly Madison)، مارتا واشینگتن (Martha Washington) و آبیگیل آدامز (Abigail Adams)). نقش زنان کارگر در انقلاب آمریکا وسیعاً نادیده گرفته شده است. مارگارت کربین (Margaret Corbin) معروف به «گربه کثیف»، دِبورَا سامپسون گارنت (Deborah Sampson Garnet) و «مولی پیچر (Molly Pitcher)» زنانی زمخت از اقشار پایینی بودند که تازه بعدها از سوی تاریخ‌شناسان به جایگاه "سرکار خانم" ترفیع یافتند. اغلب زنان تهیدستی که در سال‌های پایانی جنگ به اردوگاه‌های صحرایی ارتش می‌رفتند، کمک می‌کردند و می‌جنگیدند، بعدها به‌عنوان روسپی معرفی شدند، در حالی که زنانی چون مارتا واشینگتن که از شوهر خود در ولی فُرج (Valley Forge) دیدن کرده بود، مقام والایی در کتاب‌های تاریخ به خود اختصاص می‌داد.

تاریخ‌شناسان زن اخیراً اشاره کرده اند، که بر خلاف همسران نجیب رهبران انقلاب مانند (دلی مدیسون (Dolly Madison)، مارتا واشینگتن (Martha Washington) و آبیگیل آدامز (Abigail Adams)). نقش زنان کارگر در انقلاب آمریکا وسیعاً نادیده گرفته شده است. مارگارت کربین (Margaret Corbin) معروف به «گربه کثیف»، دِبورَا سامپسون گارنت (Deborah Sampson Garnet) و «مولی پیچر (Molly Pitcher)» زنانی زمخت از اقشار پایینی بودند که تازه بعدها از سوی تاریخ‌شناسان به جایگاه "سرکار خانم" ترفیع یافتند. اغلب زنان تهیدستی که در سال‌های پایانی جنگ به اردوگاه‌های صحرایی ارتش می‌رفتند، کمک می‌کردند و می‌جنگیدند، بعدها به‌عنوان روسپی معرفی شدند، در حالی که زنانی چون مارتا

واشینگتن که از شوهر خود در ولی فُرج (Valley Forge) دیدن کرده بود، مقام والایی در کتاب‌های تاریخ به خود اختصاص می‌دادند.

اگر ایمپالس‌های فمینیستی نگاشته می‌شدند، اغلب نوشته زنان ممتاز بود که از موقعیت ویژه‌ای برخوردار بودند که می‌توانستند آزادانه بنویسند، دارای فرصت‌های بیشتری برای نوشتن بودند و امکانات بهتری برای نگهداری نگاشته‌هایشان در اختیار داشتند.

آبیجیل آدامز (Abigail Adams) پیش از اعلام استقلال در ماه مارچ ۱۷۷۶ به شوهرش نوشت: ... برای کتاب جدید قانونی که باید تنظیم کنی، آرزو می‌کنم که خانم‌ها را بیشتر در نظر داشته باشی و در موردشان سخاوت‌مندانه تر از پیشینیان خود عمل کنی. این قدر قدرت بی‌حد و اندازه در اختیار شوهران نگذار و فراموش نکن که همه مردان اگر می‌توانستند، ستمگر بودند. اگر دقت و توجه ویژه‌ای متوجه خانم‌ها نشود، مصممیم تا شورشی بر پا سازیم و خود را ملزم به رعایت قوانینی که رای ما در آن مستتر نباشد، نخواهیم دانست.

با وجود این جفرسون (Jefferson) روی گفته اش که «همه مردان برابر آفریده شده اند» به این صورت تاکید کرد که گفت زنان آمریکایی «زیرکتر از آنند که با دخالت در سیاست، به چهره خود چین و چروک بیاندازند». و پس از انقلاب هیچ یک از قوانین اساسی جدید به زنان حق رای نداد جز در نیو جرسی (New Jersey)، که این دولت هم حق داده شده را در سال ۱۸۰۷ مجدداً پس گرفت. قانون اساسی نیویورک (New York) با استفاده مشخص از واژه «مردانه» آشکارا حق زنان را نفی کرد.

هنگامی که در سال ۱۷۵۰ شاید ۹۰ درصد از مردان سفیدپوست سواد خواندن و نوشتن داشتند، تنها ۴۰ درصد زنان از چنین توانایی برخوردار بودند. امکانات ارتباطی زنان طبقه کارگر بسیار کم بود و اصلاً امکانی برای ضبط هرچه که آن‌ها زیر فشار و سرکوب لمس کرده بودند وجود نداشت. آن‌ها نه تنها تحت فشارهای سخت فرزندان زیادی دنیا می‌آوردند بلکه در خانه هم مجبور به کار کردن بودند. کم و بیش در

زمان اعلام استقلال در فیلادلفیا (Philadelphia) چهار هزار زن و کودک در کارخانه‌های محلی به پیمانکاری در نخ ریزی اشتغال داشتند. افزون بر آن زنان دارای فروشگاه و مهمانسرا بودند و در حرفه‌های بسیاریگری مثل نانوا، حلبکار، آجوساز، چرمکار، ریسمانباف، هیزم شکن، چاپگر، چوبکار، شکمبند دوز و گورکن نیز کار می‌کردند.

ایده برابری زنان در طی انقلاب و پس از آن در گردش بود. توم پینه (Tom Paine) برای حقوق برابر زنان تلاش کرد. و کتاب مترقی مری ولستونکرافت (Mary Wollstonecraft) از انگلیس به نام دفاع از حقوق زنان (A Vindication of the Rights of Women) اندکی پس از جنگ انقلاب در ایالات متحده تجدید چاپ شد. ولستون به محافظه کار انگلیسی مخالف انقلاب فرانسه، ادmond بورک (Edmund Burke) که در کتابش به نام تاملاتی در مورد انقلاب فرانسه (Reflection on the Revolution in France) نوشته بود «یک زن بیش از یک حیوان نیست و آن هم نه از نوع والای آن». نوشت:

من مایلیم زنان را قانع کنم، که به خود زحمت دهند، تا به قدرت برسند چه قدرت روحی و چه قدرت جسمی و می‌خواهم برای آن‌ها روشن کنم که ضعف در کلام، دل‌رحمی، حساس بودن و داشتن سلیقه پرورش یافته همگی تقریباً مترادف واژه دشنام‌گونه ضعف هستند، و این که مخلوقاتی که تنها سوژه همدردی و عشق ناشی از همدردی باشند، ... بسرعت به سوژه بی‌اعتنایی و تحقیر مبدل خواهند شد. ...

میل دارم نشان دهم که نخستین سوژه تلاش تحسین آمیز، بدست آوردن شخصیت یک موجود انسانی، مستقل از تفاوت‌های جنسی است.

بین انقلاب آمریکا و جنگ‌های داخلی بسیاری از عناصر جامعه دگرگون شدند - افزایش جمعیت، حرکت به سوی غرب، توسعه سیستم کارخانه‌ای، گسترش حقوق سیاسی برای مردان سفید، افزایش آموزش و پرورش برای همگامی با نیازهای اقتصادی -، بطوری که می‌بایست همچنین وضعیت زنان متحول شود. در آمریکای هنوز صنعتی نشده نیاز عملی به زنان در جامعه در حال گذار، برخی اقدامات در جهت اجرای تساوی حقوق را موجب شده بود: زنان در شغل‌های مهم کار می‌کردند - روزنامه منتشر

می کردند، دباغی‌ها را اداره می کردند، مهمانخانه‌ها را سرپرستی می نمودند، کارهای هنری انجام می دادند. در برخی کارها مثل مامایی انحصار در دست زن‌ها بود. نَنسی کات (Nancy Cott) از مادر بزرگی به نام مارتا مور بالارد (Martha Moore Ballard) که در سال ۱۷۹۵ در یک مزرعه در مین (Maine) زندگی می کرد، حکایت می کند که «می پخت و آجیو می ساخت، نمک سود می کرد و ترشی می انداخت، می ریسید و می دوخت، صابون و شمع درست می کرد» و او طی بیست و پنج سال در کار مامایی بیشتر از هزار نوزاد دنیا آورد. از آنجا که پرورش در خانه انجام می گرفت زنان در اینجا نقش ویژه‌ای را ایفا می کردند.

حرکت پیچیده‌ای در جهات گوناگون وجود داشت. اکنون زنان از خانه به زندگی صنعتی بیرون کشیده می شدند ولی در عین حال به آن‌ها فشار وارد می شد که در خانه، که بهتر قابل کنترل بودند، بمانند. دنیای خارج که به سلول استوار خانه نفوذ کرد، در جهان غالب مردان ترس‌ها و تنش‌هایی را پدید آورد که به مکانیزم کنترل ایدئولوژیک کشید این مکانیزم جدید، جایگزین مکانیزم‌های کنترل خانوادگی در حال گسست شد. ایده «نقش زن» که از سوی مردان اعلام شد، از طرف بسیاری از زنان مورد قبول واقع گردید.

در حالی که اقتصاد تکامل می یافت، مردان کارهای حرفه‌ای و تجارت را در دست خود گرفته بودند و پرخاشگری و خشونت بیشتر و بیشتر به عنوان خصلت مردانگی تعریف می شد. به زنان دیکته می شد غیر فعال باشند - شاید درست به این خاطر که پیوسته شمار بیشتری از آن‌ها به دنیای خطرناک بیرون نفوذ می کردند. مدهایی از البسه زنانه، کُرس و ژوپون گسترش یافت - البته برای رده‌های میانی و بالایی، ولی مثل همیشه مد در میان تهیدستان هم کپی می شد - که تفاوت جنس لطیف را از دنیای کار برجسته می کرد.

روز به روز اهمیت یافتن، تعلیم و تبلیغ عقایدی که زنان را در جای خود نگاهدارد در کلیسا، مدرسه و خانواده مهمتر می شد هرچند که این «جای» پیوسته نامشخص تر می شد. باربارا ولتر (Barbara Welter) در

حکم دیمیتی (Dimity Convictions) نشان داده است که «نیایش تانیث واقعی» در سال‌های پس از ۱۸۲۰ چه پر قدرت بود. یک زن باید پارسا می‌بود. مردی در مجله بانوان (The Ladies' Repository) نوشت: «دین درست آن چیزی است که یک زن به آن نیازمند است، زیرا که به او منزلتی می‌بخشد که منطبق بر وابستگی او است». خانم جان سندفورد (Mrs. John Sandford) در کتاب خود زن در کارا کتر اجتماعی و خانگی اش (Woman, in Her Social and Domestic Character) نوشت: «دین درست آن چیزی است که زنان به آن نیاز دارند. بدون آن آن‌ها همواره سرگشته و شوربخت خواهند بود».

بکر جنسی باید پاکدامنی ویژه یک زن بود. فرض بر این بود که مردان بنا به فطرت بیولوژیکی و طبیعی خود گرایش به گناه دارند، ولی زنان نباید خود را تسلیم آن کنند. همان گونه که نویسنده مردی نوشت: «اگر این کار را بکنی در سوگ خاموشی تنها خواهی ماند و از خوش باوری، حماقت، نادرستی و روسپی گری زود رس خود گله‌مند خواهی شد». زنی نوشت که اگر زنان «به جای احتیاط، سر به هوایی کنند» به مشکل برخورد خواهند خورد.

نقش زنان از بدو جوانی آنان آغاز می‌شد. طاعت‌پذیری، آنان را برای تسلیم در برابر نخستین همسر درخور آماده می‌کرد. باربارا و لیر می‌نویسد:

این اتهام از دوبرخش ترکیب می‌گردد: زن آمریکایی بایست آن‌چنان دوست داشتنی و تحریک‌کننده باشد که وقتی یک مرد تندرست با او در یک اتاق تنها بود به سختی بتواند خود را کنترل کند و همان دختر، همین که حریم حفاظت‌کننده خانواده ترک را کرد، آن‌چنان از تمایلات وحشی و احساسات لطیف آکنده است که عشقش را به اولین انسانی که برخورد می‌کند، اهداء خواهد کرد. او از رویای نیمه شب تابستان جوانی بیدار می‌شود و این وظیفه خانواده و جامعه او است که مراقب باشند که چشم او به یک همسر درخور بیافتد و نه به یک دل‌تک با چهره یک الأغ. آن‌ها سهم خود را با مرزبندی (جنسی و طبقاتی) مثل مدارس مختلف، کلاس‌های رقص مختلف، مسافرت و دیگر کنترل‌های خارجی انجام می‌دهند. و او باید سهم خود را در کنترل درونی فرمانبری و اطاعت بر آورده کند. این مخلوط نوعی کمربند عفت اجتماعی ایجاد می‌کند که پیش از آن که همسری یافته نشده و دوران جوانی رسماً به پایان نرسیده، گشوده نمی‌شود.

هنگامی که آملیا بلومر (Amelia Bloomer ۱۸۵۱) در نوشته فمینیستی خود تشویق کرد، که زنان بایستی یک نوع دامن و شلوار کوتاه به پا کنند، تا خود را از بندهای البسه سنتی رها سازند، توسط ادبیات متداول و محبوب زنان موردحمله قرار گرفت. داستانی شرح می‌داد که دوشیزه‌ای از لباس خانم «بلومر» تعریف کرده بود ولی آموزگارش به او هشدار داد: این «تنها یکی از اشکال تجلی آن روح وحشی سوسیالیستی و رادیکالیسم دهقانی است که در حال حاضر کشور ما از آن اشباع گردیده است.»



آملیا برومر ۱۸۱۸ تا ۱۸۹۴

در کتاب **خانم‌های جوان** (The Young Lady's Book) در سال ۱۸۳۰: «... از گهواره تا گور در هر وضعیتی از زندگی هم که یک زن قرار گیرد - انسان از او توقع داشتن روح طاعت و تسلیم، سرشت انعطاف‌پذیر و خصلت متواضعانه دارد». و زنی در سال ۱۸۵۰ در کتاب **برگ‌های جنگل سبز** (Greenwood Leaves) نوشت: «نیروی راستین روح زنانه همیشه خجالتی، متردد و به گونه‌ای نوازش‌طلبانه، وابسته است؛ یک نوع طفولیت همیشگی». در کتاب **دیگری تاملات یک زن خانه‌دار** (Reflections of a Southern Matron) می‌آید: «هر گاه برخی از خصلت‌های او مرا می‌آزرد، یک یا دو بار آن‌ها رابا صدای آرام بازگو می‌کردم و سپس آن‌را خاموشانه تحمل می‌نمودم». کتابی که «آیین خوشبختی زناشویی و خانه‌داری» را در اختیار زنان می‌گذاشت، آن‌را با این درخواست پایان داد: «انتظار زیادی نداشته باش.»

وظیفه زن بود که محیط خانه را گرم و دین را پابرجا نگهدارد و به طور همزمان پرستار بیماران و کودکان، آشپز، کلفت، دوزنده و باغبان باشد. یک زن نمی‌بایست زیاد بخواند و موظف بود از کتاب‌های معینی دوری کند. هنگامی که هریت مارتینو (Harriet Martineau)، یک رفرمیست در سال‌های ۱۸۳۰ کتاب **جامعه در آمریکا (Society in Amerika)** را نوشت، منتقدی توصیه کرد که آن‌را از زنان دور نگهدارند: «یک چنین کتابی آن‌ها را در مورد موقعیت و تلاش خودمتزلزل خواهد ساخت و آن‌ها دنیا را هرج و مرج خواهند کرد.»

در یک خطبه‌ای از نیویورک در سال ۱۸۰۸ گفته می‌شود:

وظایفی که به یک زن به عنوان همسر محول می‌شوند چه جالب و مهمند. ... رایزن و دوست شوهر، که وظیفه روزانه خود می‌داند، اجرای مسؤولیت سرپرستی او را آسان سازد، دغدغه اش را تخفیف دهد، خوشی‌هایش را افزایش دهد؛ مانند یک فرشته نگهبان منافعش را پاس دارد، او را از خطر برحذر کند و در دوران آزمایش دل‌داری دهد و با رفتار پاک، کوشا و جذاب خود پیوسته بکوشد او را نیک‌خوی تر، سودمند تر، ارجمند تر و خوشبخت تر سازد.

همین‌طور به زنان فشار می‌آمد که میهن پرست باشند، بویژه، چون موظف بودند کودکان را تربیت کنند. یک مجله زنان جایزه‌ای به نویسنده بهترین مقاله در مورد «چگونه یک زن آمریکایی به بهترین وجه می‌تواند میهن پرستی اش را نشان می‌دهد» اهدا کرد.

در سال‌های ۱۸۲۰ و ۱۸۳۰ آنگونه که نَنسی کات (Nancy Cott) در **(اتحادیه زنان - The Bonds of Womanhood)** نشان می‌دهد، جنگی از رُمان، شعر، مقاله، موعظه و کتاب جیبی در باره خانواده، کودکان و نقش زنان وجود داشت. دنیای خارج سخت تر، تجارتي تر و پر توقع تر شد. خانه و کاشانه، در گریز از مسایل پیش رو به نوعی در آرزوی دوران گذشته خیالی بود.

اگر انسان به نظم اقتصادی نو به صورت تنها بخشی از زندگی می‌نگریست و خانه و کاشانه را سرپناه امنی

برای خود تعبیر می‌کرد، شاید وضع تحمل پذیر تر می‌شد. ۱۸۱۹ همسر پاکدامنی نوشت: «... هوای جهان مسموم است. انسان باید پادزهری همراه داشته باشد و گرنه تماس با آن کشنده خواهد بود». کات (Cott) تاکید می‌کند که همه این‌ها رخ نداد که جهان بازار، صنعت، رقابت و سرمایه داری را زیر سؤال قرار دهد، بلکه آن را مطبوع‌تر سازد.

ستایش و بزرگداشت خانه داری زن، راهی بود تا او را با یک دکترین «متفاوت ولی هم‌سنگ» آشتی دهد به این صورت که به او کاری واگذار می‌شد که با کار مرد تفاوت داشت، ولی با آن هم‌ارزش بود. در پس این «هم‌ارزشی» این واقعیت نهفته بود که زن همسر خود را انتخاب نمی‌کرد و همین که پا به خانه شوهر می‌گذارد، سرنوشتش رقم خورده بود. دوشیزه‌ای در سال ۱۷۹۱ نوشت: «تاس‌ها به‌زودی خواهند غلطید و در باره خوشبختی یا شوربختی آینده من تصمیم گرفته خواهد شد. ... من از مدتها پیش با اشتیاق در انتظار این لحظه بوده‌ام، اشتیاقی که هم‌طراز اشتیاق پایان‌بخشیدن به وضعیت کنونی من است».

زندگی زناشویی زن را به زنجیر می‌کشید و کودکان سختی این زنجیر را دو چندان می‌کردند. زنی در سال ۱۸۱۳ نوشت: «تصور این که به‌زودی بچه سوم خود را بدنیا بیاورم آورد و همراه با آن به وظایفم افزوده خواهد شد آن‌چنان مرا آزار می‌دهد که احساس خفگی می‌کنم». این شناخت که کار مهمی به عهده زن نهاده شده، که به بچه‌هایش ارزش‌های اخلاقی و قناعت بیاموزد و تکامل آنان را به طور فردی و عالی و نه از طرق معمولی تامین کند، از حجم این درماندگی می‌کاست.

ایدئولوژی نو عمل می‌کرد و کمک می‌کرد تا جامعه‌ای با ثبات که یک اقتصاد رشد‌یابنده نیاز داشت به وجود آید و مستقر شود. ولی هستی واقعی آن نشان داد که روندهای دیگری در کار بودند که بسادگی مهار نمی‌شدند. و دادن حریم ویژه به زن، ممکن ساخت که او این فضا و این زمان را بکار گیرد تا خود را برای زندگی دیگری آماده سازد. «بزرگداشت تانیث واقعی» نتوانست آن‌چه را که آشکارا نمایانگر جایگاه کم‌ارزش زن بود پاک کند؛ او حق رای نداشت، نمی‌توانست ثروت داشته باشد؛ وقتی که کار می‌کرد درآمداش یک‌چهارم یا نیمی از آن بود که مردان برای کار مشابه دریافت می‌کردند. زنان از

کارهای حقوق و پزشکی، دانشگاهی و مقام‌های مذهبی بر کنار بودند.

به طوری که نَنسی کات (Nancy Cott) تاکید می‌کند، گنجاندن کلیه زنان در درون یک مقوله - که به همه کار سرپرستی و رسیدگی خانه واگذار شد - نوعی طبقه‌بندی بر مبنای جنسیت پدید آورد که مرزهای طبقاتی را پاک می‌کرد. با وجود این نیروهایی در کار بودند، که مسأله طبقاتی را همیشه مطرح می‌کردند. ساموئل اسلاتر (Samuel Slater) در سال ۱۷۸۹ در نیو انگلاند (Neuengland) ماشین ریسندگی وارد کرد و اکنون تقاضا نسبت به نیروی کار دختران جوان - به معنای واقعی دختران باکره - برای کار کردن روی این ماشین‌ها به وجود آمد. ۱۸۱۴ چرخ بافندگی مکانیکی در والتهام (Waltham)، ماساچوست (Massachusetts) به بازار کار آمد و باین ترتیب کلیه مراحل که لازم بود تا تارهای پنبه به پارچه مبدل گردد، زیر یک سقف جمع شد. کارخانه‌های جدید نساجی افزایش یافتند و ۸۰ تا ۹۰ درصد آن‌هایی که در این کارخانه‌ها کار می‌کردند زن بودند - زنان اغلب بین پانزده تا سی ساله.

در سال‌های ۱۸۳۰ در این کارخانه‌ها یکی از نخستین اعتصابات صنعتی رخ داد. الینور فلکسِنر (Eleanor Flexner) در *کشوری از مبارزه (A Country of Struggle)* آماري ارایه می‌دهد که نشان می‌دهد چرا: میانگین دستمزد زنان در سال ۱۸۳۶ کمتر از ۳۷۰۵ سنت بود و هزاران تن، برای دوازده تا سیزده ساعت کار در روز تنها ۲۵ سنت در روز مزد می‌گرفتند. در پاتوکِت (Pawtucket)، روُد آیلند (Rhode Island) در سال ۱۸۲۴ نخستین اعتصاب معروف زنان کارگر رخ داد: ۲۰۲ زن به مردانی که علیه کاهش دستمزدها و افزایش زمان کار اعتراض کرده بودند، پیوستند ولی جدا از هم. چهار سال بعد زنان در دوور (Dover)، نیو همشایر (New Hampshire) به تنهایی دست به اعتصاب زدند. و وقتی که در سال ۱۸۳۴ در لاول (Lowell)، ماساچوست (Massachusetts) زن جوانی اخراج شد، دیگر دختران هم چرخ‌های بافندگی شان را رها کردند؛ یکی از آن‌ها بالای پمپ آب شهر رفت و به نوشته یکی از روزنامه «سخنرانی آتشین - مری وُلستون کرافت در باره حقوق زنان و جنایات اشراف پولدار را ایراد کرد. سخنرانی چنان تاثیر نیرومندی بر شنوندگان گذارد که آنان تصمیم گرفتند خواسته‌هایشان را به هر قیمت، حتا به قیمت جان خود به کرسی بنشانند.»

دفتر خاطرات شهروندی بی طرف از شیکِپی (Chicopee)، ماساچوست (Massachusetts) از رویدادی در دوم مه ۱۸۴۳ چنین یاد می‌کند:

حضور تعداد زیادی از دختران. ... بامداد امروز پس از ناشتایی، گروهی که بجای پلاکارت یک پرده منقش با خود حمل می‌کرد، پیشاپیش وارد میدان شد. تعدادشان شانزده تن بود. آن‌ها دوباره بازگشتند ... و اکنون چهل و چهار تن شده بودند. چند بار دور میدان رژه رفتند و سپس از هم پراکنده شدند. پس از نهار چهل و دو تن مجدداً گرد هم آمدند و تا کیبِت (Cabot) رژه رفتند. ... آن‌ها در خیابان‌ها رژه رفتند و لطفی در حق خود نکردند. ...

در دهه ۱۸۴۰ اعتصابات در شهرهای مختلف رخ داد، هرچند خشونت آمیز تر از «تظاهرات» قبلی در نیو انگلند (New England) ولی ناموفق‌تر از آن‌ها. یک سلسله از اعتصابات در کارخانه‌های آلگنی (Allegheny-Fabriken) در پیتسبورگ (Pittsburgh) به خاطر روز کار کوتاه تر انجام گرفتند. چندین بار در حین این اعتصابات زنان مسلح به چماق و سنگ نرده‌های چوبی کارخانه‌ها را شکستند و چرخ‌های بافندگی را از حرکت انداختند.

کاترین بیچِر (Cathrine Beecher)، یک رُفرمیست در این دوران، در باره سیستم کارخانه نوشت:

بگذارید اکنون واقعیت‌هایی را نشان دهم که با نظارت شخصی یا با پیگیری در محل بدست آورده‌ام: من وسط زمستان آنجا بودم. هر بامداد سر ساعت پنج با صدای ناقوس‌ها که (مردم) را به کار می‌خواندند، بیدار می‌شدم. به طوری که برخی به من می‌گفتند، وقت برای صرف ناشتایی و پوشیدن لباس، به اندازه‌ای کوتاه بود که بسیاری از آن‌ها مجبور بودند با عجله این کار را انجام دهند و بعد از آن کار آغاز می‌شد و بدون ملاحظه و اغلب ایستاده تا ساعت دوازده ادامه داشت. بعد فقط نیم ساعت برای نهار که زمان رفت و برگشت از آن کم می‌شد. سپس بازگشت به کارخانه و ادامه کار تا ساعت هفت (شب). ... باید به یاد آورد که کار در اتاق‌هایی انجام می‌شود که در آن چراغ‌های نفتی و در مجموع ۴۰ تا ۸۰ نفر هوای اطاق

را استنشاق می‌کنند، ... هوایی که با هزاران ذره پنبه که توسط ماسوره‌ها و چرخ‌های بافندگی به گردش در می‌آید، آلوده است.

زندگی زنان طبقات بالا چگونه بود؟ فرانسز ترولوپ (Frances Trollope)، فردی انگلیسی در کتابش **منش‌خانگی آمریکایی‌ها (Domestic Manners of the Americans)** نوشت:

اجازه بدهید روال عادی یک روز خانمی وابسته به طبقه درجه یک فیلادلفیا (Philadelphia) را شرح دهم. ... این خانم همسر یک سناتور حقوقدان است که به بالاترین رده شهرت و موقعیت شغلی تعلق دارد. ... او وقتی که از خواب برمی‌خیزد نخستین ساعت را صرف پوشیدن وسواسی لباس می‌کند؛ بعد به طبقه پایین به سالن می‌رود، منظم، با قامتی راست و آرام؛ صبحانه اش توسط نوکر آزاد سیاه‌پوست اش سرو می‌شود؛ او شینکن برشته (گوشت ران خوک دودی یا پخته-م) ماهی نمک سودش را صرف می‌کند و قهوه اش را به آرامی می‌نوشد در حالی که شوهرش یک روزنامه را می‌خواند و روزنامه دیگری را زیر بغل زده است؛ و سپس شاید که استکان و نعلبکی را می‌شوید. کالسگه‌اش برای ساعت یازده سفارش داده شده؛ تا آن موقع در اتاق نشیمن خود را سرگرم نگاه می‌دارد در حالی که پیش بندی به سفیدی برف لباس ابریشمی خاکستری موشی رنگش را حفاظت می‌کند. بیست دقیقه قبل از این که کالسکه حاضر شود، به اتاق کوچکش (نامی که خود بر آن نهاده) می‌رود، پیش بند هنوز چون برف سفیدش را تکان می‌دهد و آن را تا می‌کند، جامه گرانبهایش را صاف می‌کند و ... کلاه شیکش را بر سر می‌نهد، ... سپس به پایین می‌رود، درست در لحظه‌ای که درشکه‌ای چی سیاه‌پوست آزادش به خدمتکار سیاه‌پوست آزادش خبر می‌دهد که کالسکه آماده است. او سوار می‌شود و می‌گوید: «به سوی انجمن-دورکاس (Dorcas)».

در لاول (Lowell) یک انجمن زنانه برای بهبود (شرایط) کار یک سلسله «اعلامیه‌های-کارخانه‌ای» بیرون داد. نخستین نوشته، «زندگی کارخانه‌ای از نگاه یک کارگر زن» نام داشت و از زنان در کارخانه‌های پارچه بافی «به‌عنوان برده به معنای واقعی کلمه نه کم و نه بیش!» سخن می‌گفت. «بردگان یک سیستم کاری که آن‌ها را وادار می‌کند از پنج صبح تا هفت شب با تنها یک ساعت وقت برای ارضاء حوایج طبیعی سخت کار کنند - بردگان امیال قدرت‌های بالاتر ...»

۱۸۴۵ روزنامه نیویورکی سان (Sun) مطلب زیر را انتشار داد:

«میتینگ توده‌ای زنان جوان» - از ما خواسته شد توجه زنان جوان این شهر را که در کارخانه‌ها کار می‌کنند، به فراخوان به یک میتینگ توده‌ای در پارک راس ساعت چهار جلب کنیم. علاوه بر این از ما خواسته شده به ادب و محبت مردان این شهر متوسل شده ... و با احترام از آنان بخواهیم که در این گردهمایی حاضر نشوند، زیرا کسانی که این گرد همایی به خاطر آن‌ها صورت می‌گیرد، ترجیح می‌دهند بین خود به تبادل نظر بنشینند.

در این زمان روزنامه نیویورکی هِرالد (Herald) مقاله‌ای در مورد «۷۰۰ زن، همگی با شکل و شمایی جالب» چاپ کرد که «در سازمانی گرد هم آمده‌اند تا برای از میان برداشتن جو اهان‌ت و سرکوبی که در محیط کار آنان حاکم است، فعالیت کنند». هِرالد گردهمایی‌ها این گونه را گزارش کرد: ... ما شک داریم که آیا برای کار زنان اساساً خاتمه خوشی در پیش خواهد داشت. ... همه ترکیبات به هیچ می‌رسد.»

تیترا کتاب نَنسی کات (Nancy Cott)، اتحادیه زنان (The Bounds of Womanhood) دید متفاوت او را بر آنچه که در سال‌های پیشین سده نوزدهم برای زنان روی داده بود دوباره منعکس می‌کند. آنان در بندهای ایدئولوژی نوین «حریم زنانه» در خانه زندانی بودند. و وقتی که مجبور شدند در کارخانه‌ها یا حتا در مشاغل طبقه متوسط کار کنند خود را بسته به زنجیرهای دیگری یافتند. از سوی دیگر این شرایط خودآگاهی مشترکی در مورد وضعیت آن‌ها به وجود می‌آورد و پیمان‌هایی را برپایه وجود همبستگی در میان آنان شکل می‌داد.

زنان طبقات میانی که از ورود آنان به آموزش در رده‌های بالا باز داشته شده بودند، رفته رفته پیشه آموزگاری را به خود اختصاص دادند. در مقام آموزگار بیشتر می‌خواندند، بیشتر گفتگو می‌کردند و در نتیجه آموزش، خود انگیزه‌ای برای مبارزه مخفی با شیوه تفکر کهنه گردید. آن‌ها رفته رفته برای روزنامه‌ها و گاهنامه‌ها مقاله نوشتند و برخی نشریات ویژه زنان را پایه گذاری کردند. میزان باسوادگی در

میان زنان بین سال‌های ۱۷۸۰ تا ۱۸۴۰ دو برابر شد. زنان، اصلاح‌طلبان وضعیت بهداشتی شدند. آن‌ها جنبش‌هایی علیه اخلاق دوگانه در زمینه رفتار جنسی و آزار روسپیان به وجود آوردند. آن‌ها به عضویت در سازمان‌های دینی درآمدند. برخی از پرنفوذترینشان به جنبش ضد برده داری پیوستند. سرانجام هنگامی که در سال‌های ۱۸۴۰ جنبش مشخصاً فمینیستی بر پا شد، زنان تجربه کافی در سازماندهی، تبلیغات و سخنوری اندوخته بودند.

هنگامی که اما ویلارد (Emma Willard) در سال ۱۸۱۹ به خاطر مسأله آموزش و پرورش زنان در مقابل پارلمان نیویورک حاضر شد، گفته توماس جفرسون (Thomas Jefferson) را که تنها یک سال پیش از آن طی نامه‌ای مطرح کرده بود، رد کرد. جفرسون در آن نامه توصیه می‌کرد که زنان نباید هیچ رُمّانی بخوانند زیرا که این‌ها، با در نظر گرفتن چند استثناء «کوهی از زباله‌اند». «و به همین دلیل نیز آن‌ها باید از خواندن بسیاری از اشعار چشم‌پوشی کنند». به نظر او، آموزش و پرورش زنانه می‌بایستی که روی «کارهای تزیینی و سرگرم کننده زندگی ...» متمرکز می‌شد. «که برای یک زن: رقص، نقاشی و موزیک است.»

اما ویلارد به مجلس قانونگزاری گفت که تعلیم و تربیت زنان «تا کنون تنها در این سو بوده که آن‌ها را برای تجلی جادوی جوانی و زیبایی آماده سازد». او گفت مسأله این بود که «سلیقه مردان به هر گونه اتفاقی که پدید آمده بود، به استاندارد برای نمایش خصلت زنانه تبدیل شده بود». او گفت خرد و دین به ما می‌آموزند که «ما هم از مخلوقات اولیه هستیم ... و نه طفیلی مردان.»

در سال ۱۸۲۱ ویلارد سمینار دختران-تروا (Troy) نخستین انستیتوی شناخته شده برای آموزش و پرورش دختران را پایه گذاری کرد. او بعدها در باره آن نوشت چگونه از آن طریق مردم را خشمگین ساخته بود چون به دختران دانش آموز در باره اندام مردانه آموزش می‌داد:

مادرانی که در سال‌های اولیه دهه سی از سمینار دیدن می‌کردند، به هنگام رویت یک دختر دانش آموز که قلب، سرخ رگ و سیاه رگ را بر تخته سیاه نقاشی می‌کرد تا جریان گردش خون را شرح دهد، به

قدری منقلب شدند که از شرم و تحقیر کلاس را ترک کردند. برای حفظ شرم اخلاقی دختران و جلوگیری از ایجاد مکرر هیجان، آن صفحات از کتاب‌های درسی را که پیکر مردان را به نمایش می‌گذارد با کاغذ کلفت چسبانند.

زنان برای پذیرفته شدن در آموزشگاه‌های حرفه‌ای مردانه مبارزه می‌کردند. دکتر هریت هانت (Harriet Hunt)، پزشکی که در سال ۱۸۵۳ به کار پزشکی پرداخت بود، دو بار از پذیرفته شدن در دانشکده پزشکی هاروارد (Harvard) محروم شد ولی او به کار در مطب خود در درجه اول برای درمان زنان و کودکان ادامه داد. او سخت به رژیم غذایی، بهداشت، ژیمناستیک و سلامت روان معتقد بود و در سال ۱۸۴۳ یک انستیتوی فیزیولوژی برای بانوان بنیاد کرد که هر ماه در آن سخنرانی می‌کرد. او در سراسر زندگی اش همسری نگزید و در این رابطه نیز عُرف شکنی کرد.

الیزابت بلک ول (Elizabeth Blackwell)، پس از پشت سرگذاشتن پاسخ‌های رد بی‌شمار، سرانجام از سوی کالج جنوا (Geneva) پذیرفته شد و در سال ۱۸۴۹ پایان نامه پزشکی خود را در دریافت کرد. او پلی کلینیک نیویورک را برای زنان و کودکان تهیدست برپا کرد، «تا زنان فقیر امکان داشته باشند با پزشکان همجنس خود مشاورت کنند». او در نخستین گزارش سالانه اش نوشت:

نخستین روز کار من تجربه عجیبی بود. در مورد بیماری ذات‌الریه یک خانم مسن، از یک پزشک مهربان و معروف کمک خواستم. این آقا پس از آن که بیمار را معاینه کرد با من به اتاق معاینه آمد. در آنجا بسیار برانگیخته از این سوی اطاق به آن سوی می‌رفت و می‌گفت: «یک مورد بسیار استثنایی! تا به حال یک چنین کسی به من بر نخورده بود؛ برآستی نمی‌دانم چه باید بکنم!». من با کمال شگفتی و تعجب گوش فرا می‌دادم زیرا که مورد مذکور، یک مورد کاملاً مشخص از التهاب ریه بود و نه بیماری خطرناک دیگری تا این که سرانجام دریافتم که یکه خوردنش به من و به شایستگی یک پزشک زن ت مربوط می‌شد و نه به بیماری زن!

کالج اوبرلین (Oberlin) نخستین مدرسه عالی بود که زنان را پذیرفت. ولی آنتوانت برآون (Antoinette Brown) که نخستین دانشجوی زن در رشته الهیات بود و ۱۸۵۰ پایان نامه اش را دریافت کرد باید تجربه

می‌کرد که نامش در لیست اسامی دانشجویان نیامده بود. کالج اوپرلین با لوسی استون (Lucy Stone) خود را با زن مبارز فوق‌العاده‌ای روبرو می‌دید. او در جمعیت صلح و در فعالیتهای ضد برده‌داری کوشا بود، به دانشجویان رنگین پوست درس می‌داد و یک کلوب سخنرانی برای دختران تاسیس کرده بود. از او خواستند متن سخنرانی افتتاحی را بنویسد؛ سپس باو خبر داده شد که این متن از سوی مردی قرائت خواهد شد. او از نوشتن متن سر باز زد.

لوسی استون در سال ۱۸۴۷ در کلیسای گاردنر (Gardner)، ماساچوست، جایی که برادرش کشیش بود، به سخنرانی‌هایی در باره حقوق زنان پرداخت. او ریزه اندام بود، ۴۵ کیلو وزن داشت و سخنور بسیار ماهری بود. به‌عنوان سخنران جامعه ضدبرده داری آمریکایی آب سرد رویش ریختند، کتاب به سوی پرتاب کردند، هولش دادند و یا او باش او را مضروب کردند.



لوسی استون ۱۸۱۸ تا ۱۸۹۳

هنگامی که او با هنری بلک ول (Henry Blackwell) ازدواج کرد، در طی مراسم دست‌های یکدیگر را گرفتند و به اتفاق پیمانی را خواندند:

در حالی که ما برای اعلام علاقه قلبی خود نسبت به یکدیگر رسماً رابطه زناشویی را می‌پذیریم ... وظیفه خود می‌دانیم که توضیح دهیم، این اقدام ما نه تایید و نه قبول اطاعت آزادانه‌ای که در چارچوب قوانین زناشویی کنونی موجود است، می‌باشد که مانع از آنند که به زن به‌عنوان مخلوق منطقی و مستقل نگاه شود و در عوض به مرد یک برتری مخرب و غیر طبیعی اعطاء می‌کند. ...

او یکی از نخستین کسانی بود که پس از ازدواج نام خود را تغییر نداد. او «خانم استون» بود. هنگامی که از پرداخت مالیات سر باز زد، زیرا که دولت را نماینده خود نمی‌دانست، مامورین همه اسباب و اثاثیه و حتی گهواره بچه اش را به گرو بردند.

یک زن پستچی در محله کوچکی در نیویورک «بلومر» را اختراع کرد که منصوب به آملیا بلومر بود، و مبارزین دفاع از حقوق زنان این نوع البسه را جانشین کرس‌های تنگ «تیغ نهنگی» و ژوپون و دامن‌های بلند، فراخ، چین دار و دست و پا گیر آن دوران ساختند. الیزابت کدی استنتون (Elizabeth Cady Stanton) یکی از رهبران جنبش زنان این زمان گزارش می‌دهد که چگونه او برای نخستین بار یکی از دخترخاله‌هایش را با پوشش بلومر دید:

دیدن دخترخاله در این پوشاک که چگونه چراغ به دست و بچه به بغل از پله بالا می‌رفت، راحت و پرغرور، در حالی که من با لباس یک تکه حتا خود را به سختی بالا می‌کشیدم، چه رسد با چراغ و بچه، فوراً برایم روشن شد که ما به رفرمی در پوشاک زنان بسیار نیازمندیم و من بی درنگ لباس مشابهی تهیه کرده و پوشیدم.

زنان، پس از آن که در جنبش‌های اصلاح‌طلبانه مختلفی - مثل جنبش ضد برده داری، امساک، تغییرسبک البسه، بهبود شرایط زندان و غیره - شرکت کرده بودند، اکنون آزموده تر و باجرات بیشتر به مسایل مربوط به خود پرداختند. آنجلینا گریمکه (Angelina Grimke) یک سفیدپوست از جنوب که به سخنگو و سازمانده سرسخت جنبش علیه برده داری شد، پیشرفت جنبش را چنین می‌دید:

بگذارید نخست ملت را بیدار کنیم تا میلیون‌ها برده از هر دو جنس را از زمین بلند کنیم و آن‌ها به مقام انسان ارتقاء دهیم و سپس ... ساده خواهد بود که هزاران زن زانو زده را برخیزانیم و بر پاهایشان قایم کنیم، یا به دیگر سخن، نوزادان را به زنان مبدل گردانیم.

مارگارت فولر (Margaret Fuller) شاید جالب‌ترین روشنفکر در میان فمینیست‌ها بود. مبداء حرکت او در کتاب خود به نام زنان در سده نوزدهم (Women in Nineteen Century) این برداشت بود که «در

مغز مردان گرایشی چیره است که زنان را چون بردگان می‌بیند ... « او می‌نویسد: « ما کلیه موانع مستبدانه را در هم خواهیم شکست. ما همه راه‌ها را برای زنان همانگونه هموار خواهیم ساخت که برای مردان هموار است.» و «آنچه که زنان نیاز دارند، عمل کردن به مثابه زن و یا سلطه‌طلبی نیست، بلکه رشد کردن مثل طبیعت، برداشت کردن با تعقل، داشتن روحی آزاد و زندگی کردن بلا مانع است. ...»

موانع زیادی می‌بایست پشت سرگذاشته می‌شد. یکی از محبوب‌ترین نویسندگان نیمه سده نوزدهم، جان تود (John Todd) محترم (یکی از پر فروش ترین کتاب‌هایش به جوانان در باره پیامدهای خود ارضایی جنسی هشدار می‌داد: «قدرت ادراک لطمه می‌بیند»). مُدِ فمینیستی نوین را چنین تفسیر می‌کرد:

برخی کوشش کرده اند تا با پوشیدن البسه بلومر نیمچه مرد شوند. بگذارید در یک کلام بگویم که چرا ممکن نیست. موضوع این است: زنی که در پس لباسی بلند و چین دار مخفی است، زیباست. او با ناز گام بر می‌دارد ... ولی همین که می‌کوشد بدو، از کشش جادویش کاسته می‌گردد. ... لباس بلند را از تنش بیرون آورید، شلوار به پایش کنید، اعضای پیکرش را نمایان نمایید و همه رمز و رازش از بین خواهد رفت.

در سال‌های ۱۸۳۰ در فتوایی از سوی اتحادیه مرکزی کشیشان ماساچوست به کشیشان دستور داده شد زنان را از سخن گفتن در بالای منبر باز دارند: «... اگر که او بخواهد مقام و لحن کلام مرد را اقتباس کند، ... ما در برابر او سنگر خواهیم گرفت.»

در مقابله با آن سارا گریمکه (Sarah Grimke)، خواهر آنجلینا (Angelina) یک سری مقالاتی زیر عنوان «نامه‌هایی در مورد وضعیت زنان و برابری جنسی» نوشت:

در بخش گذشته زندگی من، سرنوشت من در بین شاهپرک‌های دنیای مد از پیش مشخص شده بود؛ و در باره این طبقه از زنان، هم از طریق تجربیات شخصی و هم ملاحظات عینی باید بگویم که، تربیت آنان بی‌اندازه ضعیف است؛ به آنان آموخته می‌شود که زناشویی را به‌عنوان تنها چیزی که لازم است درک کنند. تنها راهی که از طریق آن آن‌ها می‌توانند خود را مطرح سازند. ...

من هیچ امتیازی برای جنس خود تقاضا نمی‌کنم. من از خواست خود برای تامین برابری دست بر نمی‌دارم. تنها چیزی که از برادرانمان خواستارم، این است که آن‌ها پایشان را از گرده ما بر دارند و به ما اجازه دهند روی زمینی که خداوند آن را برای ما فراهم کرده، بایستیم. ... برای من کاملاً روشن است که هرچه که اخلاقاً برای یک مرد درست است، حتماً از نظر اخلاقی برای یک زن هم درست است.

سارا می‌توانست با قدرت فرمول‌بندی کند؛ آنجلینا سخنوری آتشین بود. یکبار او شش روز متوالی در اُپرای بُوستون (Boston) سخن گفت. در پاسخ به زنی که مخالف برده داری بود و نظر مثبتی نسبت به او داشت ولی نگران بود که فعالیت‌های او برای دستیابی به برابری جنسی چون برای فهم مردم ساده بسیار بیگانه است، می‌تواند به نبرد برای از بین بردن برده داری لطمه وارد کند، گفت:

«ما تا سنگ پیش پایمان را از سر راه برنداشته‌ایم، نمی‌توانیم با تمام قوا براندازی برده داری را به پیش برانیم. ... اگر امسال آزادی سخن را از دست بدهیم، باید سال آینده از حق شکواییه نوشتن صرف‌نظر کنیم و در سال بعد با آزادی قلم وداع کنیم. ... و هنگامی که زنان زیر فشار پای مردان بر زمین افتاده‌اند و با احساس شرم محکوم به سکوت گردیده‌اند، در آن صورت آن‌ها چه کاری می‌توانند برای بردگان انجام دهند؟»

آنجلینا در سال ۱۸۳۸ نخستین زنی بود که به خاطر درخواست لغو برده داری در مقابل یک کمیته پارلمانی دولت ماساچوست (Massachusetts) سخن گفت. او بعدها گفت: «نزدیک بود که من زیر فشار احساسات مدهوش شوم». سخنرانی‌اش توده بزرگی از مردم را جلب کرد و نماینده‌ای از سالم (Salem) پیشنهاد کرد که «کمیته‌ای تشکیل شود تا پایه و اساس خانه نمایندگان ماساچوست را کنترل کند تا معلوم شود که آیا تاب تحمل یک سخنرانی دیگر از خانم گریمکه را دارد؟»

مبارزه برای مسایل مختلف، راه را برای طرح مسأله وضعیت زنان هموار ساخت: در سال ۱۸۴۳ دوروته آ دیکس (Dorothea Dix) در پارلمان ماساچوست در باره آن‌چه که او در زندان‌ها و نوان‌خانه‌های بُوستون دیده بود سخن گفت:

من آن چه که دیده ام، گزارش می‌کنم، هر چند که جزئیات آن درد آور و تکان دهنده باشند. ... ادامه می‌دهم، آقایان، می‌خواهم توجه شما را کوتاه به وضعیت کنونی بیماران روانی جلب کنم که در این جامعه در قفس، کمد، زیرزمین، طویله و لانه نگهداری می‌شوند، در قل و زنجیر، برهنه، که با ترکه تنبیه و برای اطاعت تازیانه می‌خورند!

فرانسس رایت (Frances Wright) یک نویسنده و بنیان‌گذار یک جامعه تخیلی بود. او در سال ۱۸۲۴ از اسکاتلند کوچ کرد. او یک زن مبارز برای برابری حقوقی و اجتماعی بردگان، برای کنترل زاد و ولد و آزادی جنسی بود. او خواستار آموزش و پرورش رایگان و همگانی شبانه روزی برای کودکان از دو سالگی با هزینه دولتی بود. او در آمریکا آن چه را که سوسیالیست تخیلی چارلز فوریر (Charles Fourier) در فرانسه گفته بود، فرموله می‌کرد؛ که روند تمدن وابسته به پیشرفت زنان است. به گفته او: من به جرات می‌توانم ادعا کنم که پیشرفت بشریت بسیار به سختی پیش خواهد رفت اگر زنان آن جایگاهی را که عقل سالم و احساس خوش به یک اندازه آنرا برسمیت می‌شناسد، دارا نباشند. ... مردان پیوسته نسبت به سطح جنس مخالف ترقی می‌کند و یا فرو می‌افتند. ... آنان تا وقتی که سمپاتی قلبی و فکری متقابل را احساس نکرده باشند؛ تا وقتی که هرگونه احساس، هر نوع استعداد، تمامی اعتماد، همه فرهنگ و احترام خود را در این رابطه وارد نکرده‌اند؛ تا وقتی که قدرت از یک سو و ترس و اطاعت از سوی دیگر نابود نشده باشند و در هر دو سو حق اولیه تولد یعنی برابری، دوباره برقرار نشده باشد، نباید خیال کنند، که حتا چیزی از لذتی که همدمی با جنس مخالف ارزانی می‌دارد، درک می‌کنند.

زنان کوشش عظیمی در جمعیت‌های ضدبرده داری در سراسر کشور به خرج دادند؛ آن‌ها برای هزاران شکواییه به کنگره امضا جمع کردند. الینور فلکسِنر (Eleanor Flexner) در کتاب یک سده مبارزه و کوشش (A Century of Struggle) می‌نویسد:

امروز صندوق‌های بی شماری در بایگانی‌های ملی واشنگتن گواه این کوشش ناشناس و ترحم‌برانگیزند. شکواییه‌های رنگ‌باخته و پاره شده که ورق به ورق به هم چسبانده شده، پر از لکه‌های ریز مرکب، که با

قلم‌های خراشنده امضا شده، برخی از جملات پاک شده، که کسی با ترس سعی به تصحیح آن نموده بوده. ... همه آن‌ها نام جمعیت‌های ضدبرده داری بانوان از نیوانگلند (New England) تا اُهایو (Ohio) را بر خود دارند. ...

در جریان این کار رویدادهایی رخ داد که کوشش‌های زنان را در راه احقاق برابری حقوق خویش شانه به شانه با جنبش ضد برده داری به پیش راند. در سال ۱۸۴۰ جمعیت ضدبرده داری جهانی در لندن جلسه‌ای برگزار کرد. پس از یک مجادله تند و سخت تصمیم گرفته شد زنان را به اجلاس راه ندهند ولی توافق کردند که آن‌ها می‌توانند گرد همایی خود را در بخش‌های مجزا برگزار کنند. زنان به عنوان اعتراض، خاموشانه در کریدور بر زمین نشستند و ویلیام لوید گاریسون (William Lloyd Garrison)، فردی که مخالف برده‌داری بود و هم‌چنین برای احقاق حقوق زنان مبارزه کرده بود، در میان آنان نشسته بود.

در این زمان بود که الیزابت کیدی استانتون (Elizabeth Cady Stanton) با لوکرتیا موئت (Lucretia Mott) و دیگران آشنا شد و برنامه‌هایی را آغاز کرد که سرانجام به ایجاد نخستین نشست حقوق زنان انجامید. این نشست در سنیکا فالس (Seneca Falls) در نیویورک که الیزابت کیدی استانتون به‌عنوان مادر و خانه دار در آنجا زندگی می‌کرد، برگزار شد. او با ابراز تنفر از وضعیت خود گفت: «یک زن هیچ کس نیست. یک زن شوهردار همه چیز است».

او بعدها نوشت:

اکنون من تمام مشکلات عملی اغلب زنان را می‌شناختم، از جمله تنها با خانه داری منزوی خشنود بودن، با غیرعملی بودن رشد ایده آل زن، اگر که بزرگترین بخش زندگی اش در بهترین حالت با خدمتکاران و بچه‌ها می‌گذشت. ... با نارضایتی کلی که من در باره نقش زن به‌عنوان همسر، مادر، کلفت، طبیب و مشاور روحی احساس می‌کردم، که اگر یک لحظه بی‌توجهی به خرج می‌داد همه چیز به هم می‌ریخت و دچار آشفتگی می‌شد و نگاه خسته و نگران اغلب زنان در من احساس نیرومندی را بیدار می‌کرد که باید برخی اقدامات کارا صورت گیرد تا نابسامانی‌های اجتماعی در مجموع و مشکلات زنان بویژه از میان

برداشته شوند. تجارب من از نشست ضد برده داری جهانی از طرفی و هرچه که در باره جایگاه حقوقی زنان خوانده بودم و سرکوبی که همه جا شاهد بودم، از طرف دیگر سیل آسا روحم را اشباع کردند. ... نمی دانستم چه بکنم یا از کجا آغاز کنم - تنها ایده من یک نشست همگانی برای ابراز اعتراض و ایجاد گفتمان بود.

در روزنامه سنکا کانتی کوریئر (Seneca County Courier) یک آگهی در مورد گردهمایی در ۱۹ و ۲۰ ژوئیه با هدف گفتگو در باره «حقوق زن» منتشر شد. سیصد زن و چند مرد گرد هم آمدند. در پایان نشست شست و هشت زن و سی و دو مرد یک بیانیه اساسی را امضا کردند. آنها در تهیه این بیانیه، شیوه نگارش منشور استقلال را بکار بردند:

اگر در طی روند تاریخ بشر، برای بخشی از خانواده انسانی لازم شود تا در جامعه انسانی جایگاه دیگری، متفاوت از آن چه که تا کنون در بر داشت، تقبل کند...

ما این حقایق را بدیهی میدانیم: که همه مردان و زنان به طور برابر خلق شده اند. که از سوی پروردگارشان به حقوق مسلمی، از جمله حیات، آزادی و کوشش برای خوشبختی نایل گردیده اند. ...

تاریخ بشر، تاریخ اعمال ستم و تجاوز مکرر مردان در برابر زنان بوده است، با این هدف مستقیم که یک استبداد کامل بر زنان اعمال نماید. برای اثبات این گفتار بایست واقعیتها پیش روی جهان صادق گذاشته شوند.

آنچه که در پایین ذکر می شود، فهرست درازی از نابسامانیها است: نداشتن حق انتخاب، عدم حق داشتن درآمد یا ثروت شخصی، نداشتن حق طلاق، نداشتن امکانات برابر در استخدام، نداشتن حق پذیرش دانشگاهی؛ در پایان بیانیه آمده بود: «مرد هر چه که در توانش بود، انجام داد تا اعتماد به نفس زن را نابود سازد، از خود آگاهی اش بکاهد و او را آماده یک زندگی وابسته و تحقیرآمیز کند...».

بعد از آن یک سلسله تصمیماتی گرفته شد، از جمله «کلیه قوانینی که مانع از این می شوند تا زنان در جامعه

جایگاهی را که وجدان شان به آنان دیکته می‌کند انتخاب نکنند و یا قوانینی که آنان را بزور به پذیرفتن جایگاهی پایین‌تر از جایگاه مردان مجبور می‌کنند، مغایر بزرگترین قانون طبیعت‌اند و در نتیجه فاقد صلابت و قدرت می‌باشند».

به پیروی از سنکا فالس یک سری نشست‌های از طرف زنان در بخش‌های مختلف کشور برگزار شد. در یکی از آن‌ها، در سال ۱۸۵۱ زن مسن سیاه‌پوستی، قدبلند و باریک با لباسی خاکستری و دستار سفید، که به‌عنوان برده در نیویورک بدنیا آمده بود به سخنان چند مرد کشیش که در بحث غالب بودند، گوش می‌داد. او سوجورنر تراث (Sojourner Truth) بود. او بپا خواست و خشم نژاد خود را با خشم جنسیت خود به هم پیوند زد:

آن مرد، آنجا ادعا می‌کند که مرد باید به زنان در سوار شدن به درشکه کمک کند و آن‌ها را به هنگام گذار از چاله روی دست بلند کند ... به من هرگز کسی در سوار شدن درشکه و یا در رد شدن از چاله‌های پرگل کمک نمی‌کند، و هیچکس به من بهترین جا را تعارف نمی‌کند. آیا من زن نیستم؟

به بازوهایم نگاه کنید! من شخم زدم و کاشتم و حیوانات را به طویله راندم و هیچ مردی نمی‌توانست بهتر از من کار کند! پس من زن نیستم؟

من مثل یک مرد کار می‌کنم و غذا می‌خورم، اگر بتوانم به اندازه کافی از آن را بدست بیاورم، و به همین گونه هم تازیانه را تحمل می‌کنم. پس من زن نیستم؟

من سیزده بچه به دنیا آوردم و دیدم که بیشتر آن‌ها به بردگی فروخته شدند، و آنگاه که درد مادری ام را با فریاد بیرون می‌ریختم، هیچکس جز عیسی مسیح صدای مرا نشنید. پس من زن نیستم؟

و اینچنین بود که زنان در دهه‌های ۳۰، ۴۰ و ۵۰ سده ۱۹ رفته رفته در برابر کوشش‌هایی که می‌خواستند آن‌ها را در «حریم زنانه»شان محبوس نگاه دارند، دست به مقاومت زدند. آن‌ها در هر جنبش ممکن شرکت کردند، برای زندانیان، برای بیماران روانی، برای بردگان سیاه و همچنین برای کلیه زنان.

درست در حین وقوع این جنبش‌ها، همراه با قدرت دولت و صلابت پول، به طور ناگهانی تلاش نوینی

برای دستیابی به زمین بیشتر و کشتی و کوشی برای گسترش سیطره ملی فراروید.

بخش هفتم

تا وقتی که سبزه می‌روید و آب روان است



از زادگاه خود

تبعید سرخ‌پوستان بومی

اگر در بین گروه‌های مستضعفی که در جامعه زیر سلطه مردان سفید پوست ثروتمند وجود داشت، زنان که از همه به خانه و خانواده نزدیک‌تر بودند، بهترین موقعیت را داشتند، سرخ‌پوستان دارای بدترین موقعیت بودند. زنان، چون محرم اسرار بودند و جامعه به آنها نیاز مبرمی داشت، بیشتر مورد قیومیت قرار داشتند تا با آنها با خشونت رفتار شود. در مورد سرخ‌پوستانی که مورد نیاز نبودند و یا حتا مانع کار می‌شدند ممکن بود با خشونت رفتار کرد حتا اگر قبل از به آتش کشیدن دهکده‌های آنان گه‌گاه با زبان قیومیت با آنها سخن گفته شده بود.

و بدین صورت «انتقال» سرخ‌پوستان - که خیلی عبارت مودبانه‌ای است - زمین را برای سکنی‌گزینی و استفاده سفیدپوستان از منطقه «آپالچ» تا «می‌سی‌سی‌پی» برای کشت پنبه در جنوب، غلات در شمال، برای توسعه و مهاجرت، کانال کشی، راه آهن و شهرهای نوین و برای استقرار امپراتوری قاره‌ای تا اقیانوس آرام آماده ساخت. قیمتی که برای خون ریخته شده انسان‌ها پرداخت شد را نمی‌توان دقیقاً سنجید، چه رسد به درد و عذابی که برانسان‌ها رفت. اکثر کتب تاریخ که در اختیار کودکان قرار می‌گیرد، از این

مسأله خیلی سریع می‌گذرد.

آمار گویای تاریخ است. ارقام زیر را در کتاب «مایکل راگینز» Michael Rogins به نام «پدران و فرزندان» Fathers and Children می‌توان یافت: در سال ۱۷۹۰ قریب ۳ میلیون و ۹۰۰ هزار نفر آمریکایی وجود داشت که اغلب آن‌ها در نوار ۸۰ کیلومتری سواحل اقیانوس اطلس زندگی می‌کردند. تعداد آن‌ها در سال ۱۸۳۰ به ۱۳ میلیون رسید. تا سال ۱۸۴۰ بیش از ۴ میلیون و ۵۰۰ هزار نفر آمریکایی از مناطق «آپلاچ» گذشته به کرانه «می‌سی‌سی‌پی»، آن منطقه عظیم که توسط رودخانه‌های مختلف از شرق و غرب مشبک گردیده، که همگی به «می‌سی‌سی‌پی» می‌ریزند، رسیده بودند. در سال ۱۸۲۰ قریب ۱۲۰ هزار سرخ‌پوست در کرانه شرقی رودخانه «می‌سی‌سی‌پی» زندگی می‌کردند. در سال ۱۸۴۴ تعداد آن‌ها از ۳۰ هزار نفر کمتر شده بود. بخش اعظم آن‌ها را وادار کرده بودند تا به غرب کوچ کنند ولی لغت «وادار ساختن» بطور کامل بیان‌کننده آن‌چه که در آن سالها رخ داده است، نیست.

در دوران جنگ‌های انقلاب تقریباً کلیه قبایل مهم سرخ‌پوستی در کنار انگلیسی‌ها می‌جنگیدند. انگلیس‌ها همینکه قرارداد صلح را به امضا رساندند به کشور خود بازگشتند؛ سرخ‌پوستان در سرزمین خود بودند و لذا در مرزهای خود طی یک سلسله کوشش‌های مایوسانه برای تثبیت وضعیت، علیه آمریکاییها به جنگ پرداختند. میلیشیای تضعیف شده «واشنگتن» قادر نبود آن‌ها را به عقب‌نشینی وادار سازد. وقتی که جلوداران ارتش وی بارها مورد هجوم قرار گرفته و نابود شدند، او به تاکتیک کوچک کردن قضیه متوسل شد. وزیر جنگ وی «هنری ناکس» Henry Knox توضیح داد: «سرخ‌پوستان، بمثابة سرنشینان اولیه منطقه، دارای حق زمینند». وزیر امور خارجه وی «توماس جفرسون» Thomas Jefferson در سال ۱۷۹۱ گفت که سرخ‌پوستانی که در درون مرزهای کشور زندگی می‌کنند را باید به حال خود گذارد و دولت بایستی که مهاجرین سفید پوست، که کوشش می‌کنند به مناطق سرخ‌پوستی نفوذ کنند را از منطقه دور سازد.

اما در حالی که سفیدپوستان به پیشروی خود به غرب ادامه می‌دادند، فشار بر روی دولت ملی افزایش می‌یافت. در سال ۱۸۰۰ هنگامی که جفرسون رییس جمهور شد، ۷۰ هزار مهاجر سفید پوست در غرب

کوه‌ها وجود داشت. آن‌ها به به سمت اوهایو، ایندیانا، ایلینویس در شمال و به آلاباما و می‌سی‌سی‌پی در جنوب مهاجرت کردند. سفیدپوستان از نظر تعداد هشت برابر سرخ‌پوستان بودند. جفرسون دولت فدرال را موظف کرد مهاجرت‌های آینده را به سوی «کریک» و «چیروکی» در ایالت جورجیا هدایت کند. در منطقه ایندیانا زیر پوشش فرماندار «ویلیام هنری هاریسون» William Henry Harrison، فعالیت‌های خشونت آمیزی علیه سرخ‌پوستان آغاز شد.

وقتی که «جفرسون» در سال ۱۸۰۳ با خریداری منطقه لوئیزیانا از فرانسه، سطح کشور را دوبرابر کرد و بدینوسیله مرزهای غربی را از «آپالچ» به فراسوی می‌سی‌سی‌پی تا سلسله کوه‌های «راکی» توسعه بخشید، فکر کرد که سرخ‌پوستان می‌توانند به آنجا نقل مکان کنند. وی به کنگره پیشنهاد کرد که از سرخ‌پوستان بخواهد تا در تکه‌های کوچک زمین سکنی گرفته و به کار کشاورزی بپردازند. و می‌خواست که سرخ‌پوستان به تجارت با سفیدپوستان تشویق شوند، بدهی ببار آورند و بدهی‌های خود را با واگذاری زمین‌های خود تسویه کنند. «دو نوع اقدام را مفید می‌دانیم: اول، آن‌ها را ترغیب کنیم تا دست از شکار بردارند، ... دوم، دکان‌های بیشتری در بین آن‌ها ایجاد کنیم... و از این طریق آن‌ها را به کشاورزی، مانوفاکتور و تمدن هدایت نماییم.»

سخنان جفرسون در مورد «کشاورزی ... مانوفاکتور ... تمدن» تعیین کننده است. انتقال سرخ‌پوستان لازم بود تا بتوان مناطق وسیعی از آمریکا را برای کشاورزی، تجارت، بازار، پول و تکامل اقتصاد مدرن سرمایه‌داری گشود. برای همه این کارها، زمین بسیار ضروری بود و پس از انقلاب، سوداگران متمول مثل «جورج واشنگتن» و «پاتریک هنری» Patrick Henry اراضی بسیار وسیعی را خریداری کردند. در «کارولینای شمالی» مناطق وسیعی که به سرخ‌پوستان «چی کاساو» Chickasaw تعلق داشت، با این که سرخ‌پوستان «چی کاساو» جزو قبایل نادری بودند که در دفاع از انقلاب رزمیده بودند و با وجود این که طبق قراردادی مالکیت آن‌ها بر سرزمین‌شان تضمین گردیده بود، به فروش گذارده شد. «جان دانلسون» John Donelson که یک نقشه بردار رسمی بود، تا خاتمه کار خود، بیش از ۸۰۰۰ هکتار زمین در نزدیکی «چاتانوگا» امروزی صاحب شده بود. داماد وی «اندرو جکسون» در سال ۱۷۹۵ شهر «نشویل»

را برای سوداگران زمین به ۲۲ تکه تقسیم کرد.

«جکسون» یک سوداگر مستغلاتی، یک بازرگان، یک تاجر برده و در عین حال سبع‌ترین دشمن سرخ‌پوستان در ابتدای تاریخ آمریکا بود. وی در جنگ ۱۸۱۲ علیه انگلیس مبدل به یک قهرمان شد، جنگی که نه تنها برای حفظ بقا بود (آنطور که بطور معمول در کتب درسی مطرح می‌گردد)، بلکه در عین حال جنگی برای توسعه محیط زیست ملت جوان به سمت فلوریدا و کانادا، یعنی در مناطق سرخ‌پوستی بود.

«ته کومسه»، رئیس قبیله «شونی» Shawnee و یک سخنور مشهور کوشید تا سرخ‌پوستان را علیه تهاجم سفیدپوستان متحد سازد:

راه و آن‌هم تنها راهی که از آن طریق می‌توان این وضعیت غیرمطلوب را کنترل و ترمز کرد این است که مردان سرخ متحد شوند و یک‌تنه خواستار حقوق مشابه بر زمین گردند، آن‌طور که در گذشته بود و آن‌طور که لازم است در آینده نیز باشد. زیرا که زمین هرگز تقسیم نشده بود و به همگان تعلق داشت تا همگی از آن استفاده برند. هیچ‌کس محق نیست، حتا در بین خود زمین را بفروش رساند، چه رسد که به بیگانه، به کسانی که خواهان همه چیز بوده و به کم قانع نیستند.

«ته کومسه» از این که برخی از سرخ‌پوستان از سر نادانی قطعات بزرگی از زمین‌های خود را در اختیار دولت ایالات متحده آمریکا قرارداد داده بودند، بسیار ناراحت بود و در سال ۱۸۱۱ همایش ۵۰۰۰ سرخ‌پوست را در سواحل رودخانه «تالاپوسا» Tallapoosa در «آلاباما» سازماندهی کرد و به آن‌ها گفت: «نسل سفیدپوستان بدرک واصل شود. آن‌ها زمین‌های شما را می‌ربایند، زنان شمارا به فساد می‌کشند، روی خاکستر رفتگان شما پایکوبی می‌کنند! آن‌ها بایستی با به جای گذاردن یک رد خون، به آنجایی رانده شوند که آمده‌اند.»



تصویر تہ کومسہ Tecumseh که توسط « بنسون لوسینگ » Benson Lossing در سال ۱۸۰۸ خلق شد. وی تصویر اصلی را بدین شکل تغییر داد که «تہ کومسہ» را در اونیفورم یک ژنرال انگلیسی کشید، با این تصور که «تہ کومسہ» به درجه ژنرالی در ارتش انگلیس نایل آمده. تصور متداولی که از پایه اشتباه است.

«کریک»ها که در بزرگترین بخش «جورجیا»، «آلاباما» و «می‌سی‌سی‌پی» سکنی داشتند، در بینشان نفاق بود. برخی از آنها آماده بودن تا تمدن مردان سفیدپوست را بپذیرند تا بتوانند در صلح و آرامش زندگی کنند. آنهایی که بر حفظ سرزمین و فرهنگ خود پافشاری می‌کردند «عصا قرمزها» نامگرفته بودند. «عصا قرمزها» در سال ۱۸۱۳ در «فورت میمز» Fort Mims ۲۵۰ نفر را قتل عام کردند، پس از آن نیروهای «جکسون» یک دهکده «کریکها» را به آتش کشید و مردم آنرا از زن و بچه و پیر و جوان بقتل رساند. تاکتیک «جکسون» این‌طور بود که به‌عنوان پاداش، وعده زمین و تقسیم غنایم می‌داد: «... هر گروهی، حال «چیروکی»، هم‌پیمانان «کریکها» و یا سفیدپوستان، بتواند سرزمین‌های «عصا قرمزها» را از چنگشان بیرون آورد، آن سرزمین‌ها از آن کسی خواهد بود که آنرا غصب کرده است.»

همه سربازان با اشتیاق به پیشواز جنگ نمی‌رفتند. شورش‌ها و نافرمانی‌هایی نیز وجود داشت. مردان گرسنه بودند، دوره خدمت آن‌ها به پایان رسیده بود، از جنگ خسته شده بودند و می‌خواستند به خانه‌های خود بازگردند. «جکسون» در نامه‌ای به همسرش به «آن افراد داوطلب میهن پرست روزهای گذشته، که اکنون به ... سرکردگان و یاغیان... معترض و غرغرو افت کرده‌اند» اشاره می‌کرد. یکبار، وقتی که یک سرباز ۱۷ ساله از خوردن سهمیه غذایی خود سرباز زد و فرمانده خود را با اسلحه مورد تهدید قرار داد و

سپس از طرف دادگاه صحرایی به مرگ محکوم شد، «جکسون» درخواست تخفیف محکومیت را رد کرد و دستور داد حکم اعدام به اجرا گذارده شود و سپس خود بسرعت شعاع صمعی جوخه اعدام را ترک کرد.

«جکسون» در نبرد سال ۱۸۱۴ «هورس شو بند» Horseshoe Bend علیه یک هزار سرخ پوست که به قبیله «کریک» تعلق داشتند، پیروز شد. وی در این جنگ در قبال حداقل تلفات از نفرات خودی، ۸۰۰ نفر از سرخ پوستان را بقتل رساند و به قهرمان ملی آمریکا تبدیل شد. فوج‌های سفید پوست وی تا آن گاه در حملات مستقیم خود به سرخ پوستان «کریک» ناکام مانده بودند ولی اکنون سرخ پوستان «چیروکی» که در صورت شرکت در جنگ به آن‌ها قول همراهی و دوستی از طرف دولت داده شده بود، وی را همراهی می‌کردند. آن‌ها با شنا از رودخانه عبور کرده و سرخ پوستان «کریک» را از پشت در محاصره قرار داده و جنگ را بنفع «جکسون» مغلوبه کردند.

هنگامی که جنگ به پایان رسید، «جکسون» و دوستانش رفته رفته به خریداری زمین‌های سرخ پوستان «کریک» پرداختند. او خود را به مقام فرستاده ویژه دولت برای امور قراردادهای دولتی منصوب نمود و قراردادی دیکته کرد که از طریق آن نیمی از زمین‌های خلق «کریک» را از دست آن‌ها بیرون آورد. «روگین» Rogin این اقدام را «بزرگترین تاراج مناطق سرخ پوستی در مناطق جنوبی آمریکا» می‌نامد. این اقدام شامل زمین‌های سرخ پوستان «کریک» و دیگر قبایلی که علیه «جکسون» می‌جنگیدند می‌شد. و هنگامی که «بیگ واریور» Big Warrior، یکی از روسای دوست این قبیله اعتراض کرد، «جکسون» گفت:

گوش کن ... روح بزرگ می‌توانست به ایالات متحده آمریکا اجازه دهد که تمامی سرزمین ملت را تصاحب کند. گوش کن ... حقیقت این است: توده عظیم رواسا و جنگجویان قبایل «کریک» به قدرت ایالات متحده آمریکا احترام نگذاشتند. آن‌ها پنداشتند که ما یک ملت بی‌ارزشیم که از طرف انگلیس‌ها سرکوب خواهیم شد. ... آن‌ها از فرط استفاده از گوشت گاو، فربه شده بودند و کتک می‌خواستند. ... ما در چنین شرایطی دشمنان خود را به حال خود رها می‌کنیم تا خون دهند و ضعیف شوند. تا دوباره برسر عقل آیند.

«روگین» این طور بیان می کرد: پس از این که «جکسون» تکه باارزش سرزمین «کریک» را تسخیر کرد، رفاه مناطق جنوبی تضمین شد. او امپراتوری تولیدکنندگان پنبه در حال گسترش را با پهنه گسترده زمین های حاصلخیز تامین ساخت.»

قرارداد سال ۱۸۲۴ «جکسون» با قبایل «کریک» سرآغاز مرحله مهم و نوینی بود: این قرارداد امکان اکتساب فردی زمین را فراهم می ساخت و با به پایان رساندن سکنی جمعی، سرخ پوستان را از یکدیگر جدا می کرد؛ این قرارداد با اعطای زمین به برخی افراد رشوه می داد، در حالی که التفاتی به بقیه نداشت. این قرارداد رقابت، دورویی و رذالت را که معرفه روح سرمایه داری غربی است، متداول ساخت. این امر با تصورات گذشته «جفرسون» در مورد این که چگونه باید با سرخ پوستان رفتار کرد، هم خوان بود: یعنی آن ها را وارد «تمدن» می کرد.

طی سالهای ۱۸۱۴ تا ۱۸۲۴ سفیدپوستان بنا بر قراردادی که با سرخ پوستان به امضا رسانده بودند، در جنوب سه چهارم آلاباما و فلوریدا، یک سوم تنسی، یک پنجم جورجیا و می سی سی پی و بخش هایی از کنتاکی و کارولینای شمالی را تصاحب کردند. در ایجاد این قراردادها، «جکسون» نقش تعیین کننده ای ایفا کرد و بنا بر نظر «روگین» «دوستان و اعضای خانواده او بسیاری از مناصب مرغوب و پردرآمد مثل مسؤول امور سرخ پوستان، امور بازرگانی، امور قراردادهای دولتی، نقشه کش رسمی و یا مسؤول امور زمین. ... را عهده دار شدند»

«جکسون» بدست خود نوشته که این قراردادها چگونه صورت می گرفت: «ما خیلی با ظرافت و حساسیت، اشتیاق عظیم سرخ پوستان، یعنی حرص و آز و همینطور دغدغه و نگرانی های آن ها را تحریک می کردیم». او سفیدپوستان را ترغیب می کرد، زمین های سرخ پوستان را غصب کنند، سپس به سرخ پوستان توضیح می داد که دولت نمی تواند سفیدپوستان را مجبور به تخلیه زمین ها کند، لذا بهتر است که آن ها از سرزمین های خود چشم پوشی کنند، زیرا در غیر آن صورت خطر نابودی آن ها زیاد خواهد بود. «روگین»

نوشت که علاوه بر این، «جکسون ... مقادیر زیادی رشوه نیز می‌پرداخت.»

این قراردادها و به‌دنبال آن غصب زمین سرخ‌پوستان، سنگ بنای امپراتوری پنبه و پلاتناژهای برده‌داری بود. هر بار که یک قرارداد به امضا می‌رسید و سرخ‌پوستان «کریک» از یک محل به محل دیگر، جایی که به آن‌ها قول امنیت داده شده بود، انتقال می‌یافتند، بلافاصله سفیدپوستان به منطقه جدید هجوم می‌بردند و سرخ‌پوستان «کریک» مجبور بودند باز قرارداد جدیدی ببندند و باز هم سرزمین‌های بیشتری را در اذای حفظ امنیت خود معاوضه کنند.

فعالتهای «جکسون» کلنی‌های سفیدپوستان را تا مرزهای فلوریدا که در مالکیت اسپانیا بود، گسترش داد. در این منطقه دهکده‌های سرخ‌پوستان «سمینول» قراردادش که برخی از «عصاقرمزها» نیز به آن‌ها پیوسته بودند و در مقاومت خود در مقابل آمریکاییها مورد پشتیبانی هیأت‌های انگلیسی قرار داشتند. مهاجرین سفیدپوست به سرزمینهای سرخ‌پوستان وارد می‌شدند. سرخ‌پوستان به آن‌ها حمله می‌کردند. از هر دو طرف جنایات هولناکی صورت می‌گرفت. هنگامی که دهکده‌ای از تحویل افرادی که متهم به کشتن سفیدپوستان بودند، سرباز می‌زد، «جکسون» دستور می‌داد آن دهکده را منهدم سازند.

یک اقدام تحریک‌آمیز دیگر علیه سرخ‌پوستان «سمینول»: بردگان سیاه‌پوست متواری در دهکده‌های این سرخ‌پوستان پناه می‌یافتند. برخی از «سمینول»ها بندگان سیاه‌پوست را خریداری می‌کردند و یا آن‌ها را به اسارت می‌بردند. ولی شیوه برده‌داری آن‌ها بیشتر به برده‌داری آفریقایی شبیه بود تا برده‌داری در پلاتناژها. بندگان اغلب در دهکده‌های خود زندگی می‌کردند و فرزندان آن‌ها اغلب آزاد می‌زیستند. در بین سرخ‌پوستان و سیاه‌پوستان زناشویی مختلط متداول بود و خیلی بسرعت دهکده‌های مخلوط سیاه و سرخ‌پوستی پدید آمد. همه این مسایل برده‌داران جنوب را به خشم آورد. آن‌ها این وضعیت را تحریک بندگان خود در جهت کوشش برای آزادی تعبیر می‌کردند.

«جکسون» در فلوریدا با این استدلال که این دهکده‌ها مسکن و مأوایی برای بندگان متواری و

سرخ‌پوستان تبه‌کار است، حمله به این دهکده‌ها را آغاز کرد. وی ادعا کرد که نقش دولت در دفاع از ایالات متحده آمریکا تعیین‌کننده است. این یک پیش‌درآمد کلاسیک مدرن برای آغاز یک جنگ کشورگشایانه بود. و بدین صورت در سال ۱۸۱۸ جنگ سمینول آغاز شد که سرانجام به تصاحب فلوریدا توسط آمریکا منجر گردید. در نقشه‌های جغرافیایی مدارس این روند خیلی مودبانه «خریداری فلوریدا، در سال ۱۸۱۹» نامیده شده است ولی این امر تنها به دنبال اقدامات نظامی «جکسون» در فراسوی مرزهای فلوریدا ممکن شد که در طی آن دهکده‌های سرخ‌پوستان «سمینول» را به آتش کشید و باروهای اسپانیایی را تسخیر کرد تا این که اسپانیایی‌ها «مجاب شدند» که بهتر است زمین‌های خود را بفروشند. او می‌گفت که هماهنگ با «قوانین غیرقابل تغییر دفاع از خود» عمل می‌کند.

پس از این جریان «جکسون» فرماندار منطقه فلوریدا شد. او اکنون قادر بود کمک‌های فکری پرثمری برای فعالیت‌های اقتصادی به دوستان و نزدیکان خود ارایه کند. او به یکی از برادرزاده‌های خود پیشنهاد کرد در پنزاکولا زمین خریداری کند و به یکی از دوستان خود که بازرس بهداشتی ارتش بود پیشنهاد کرد تا حد امکان برده خریداری کند، زیرا که قیمت بردگان افزایش خواهد یافت. علاوه بر آن هنگامی که او پست نظامی خود را ترک کرد، به افسران اندرز داد که چگونه باید با نرخ بالای فرار از زیر پرچم برخورد شود (سفیدپوستان فقیر، هرچند که در ابتدا حاضر بودند تا جان خود را فدا کنند، رفته‌رفته دریافتند که غنایم جنگی از آن ثروتمندان است). «جکسون» پیشنهاد کرد برای بار اول و دوم فرار، مجازات با تازیانه و برای بار سوم حکم مرگ صادر گردد.

کتاب‌های مهم راجع به دوران «جکسون» که توسط تاریخ‌شناسان نامدار تالیف گردیده، سن جکسون

(The Age of Jackson)، تالیف آرتور شلزینجر و یا ترغیب هواداران جکسون (Jaksonian

Persuasion) به قلم ماروین مایر، هیچ‌کدام سیاست‌های «جکسون» در قبال سرخ‌پوستان را مطرح

نمی‌کنند؛ در عوض بطور مبسوط در مورد مالیاتها، معاملات بانکی، احزاب سیاسی و سخنوری‌های سیاسی

وی گزارش می‌دهند. اگر ما کتاب‌های تاریخ دبستان و دبیرستان‌ها را بررسی کنیم، «جکسون» را فردی

مرز نشین، سرباز، دمکرات و مردی از مردم می‌بینیم و نه یک برده‌دار، سوداگر زمین و یا شخصی که

دستور اعدام سربازان شورشی و یا نابودی سرخ‌پوستان را صادر می‌کرد.

این امر تنها بررسی گذشته از دید امروز نیست (بدین معنی لغوی که با نگاه دیگری به گذشته بنگریم). همین که «جکسون» (که بعد از «جان کوئینسی آدامز» که خود بعد از «مونرو» که او هم بعد از «مدیسون» که او هم بعد از «جفرسون» آمده بود) در سال ۱۸۲۸ به مقام ریاست جمهوری رسید، «قانون انتقال اجباری سرخ‌پوستان» را به کنگره ارایه کرد. این اقدام در همان زمان به‌عنوان «یک اقدام تعیین کننده» دولت «جکسون» و به استثنای مسایل مربوط به جنگ و صلح، به‌عنوان «بزرگترین مسأله‌ای که تا آن لحظه در کنگره مطرح شده بود» شهرت یافت. در این زمان دمکرات‌ها و حزب اپوزیسیون «ویگ» Whig تنها احزاب سیاسی را تشکیل می‌دادند. این دو حزب در مورد مسایل بانکی و گمرکی نظرات متفاوتی را دنبال می‌کردند ولی در مورد مسایل اساسی مربوط به سفیدپوستان فقیر، سیاه‌پوستان و سرخ‌پوستان در بین آن‌ها اتفاق نظر وجود داشت، با این‌که برخی از اقشار کارگری سفیدپوست، «جکسون» را بعلت مخالفتش با بانک مردمان توانگر، قهرمان خود می‌دانست.

زیر حکومت «جکسون» و «مارتین فان بورن» Martin van Buren، فردی که وی به جانشینی خود منصوب کرد، ۷۰ هزار سرخ‌پوست از شرق می‌سی‌سی‌پی به غرب رانده شدند. تعداد آن‌ها در شمال زیاد نبود و کنفدراسیون «ایروکز»ها در نیویورک ماند. ولی پس از جنگ «بلاک هاک» Black Hawk (که طی آن آبراهام لینکلن افسر ارتش بود اما در عملیات جنگی شرکت نداشت) سرخ‌پوستان «ساک» Sac و «فوکس» Fox از «ایلینویز» به محل دیگری رانده شدند. هنگامی که رئیس قبیله «بلاک هاک» در سال ۱۸۳۲ شکست خورد و اسیر شد، طی خطابه‌ای اظهار داشت:

من سخت جنگیدم. ولی سلاح‌های شما بسیار خوب کار کرد. گلوله‌ها چون پرنده در هوا پرواز می‌کردند و مثل باد زمستانی در جنگل از کنار گوش‌های ما صفیر می‌کشیدند. جنگجویان من در کنار من هدف قرار گرفته و کشته می‌شدند... سحرگاهان، خورشید برای ما با نور مرده‌ای طلوع کرد و پس از آن که شب را در ابر سیاهی فرو برد، به گلوله‌ای آتشین تبدیل گردید. آن آخرین خورشیدی بود که برای «بلاک هاک» طلوع کرد. ... او اکنون اسیر مردان سفید است. ... او مرتکب هیچ خطایی نشده که باعث خجالت

یک سرخ‌پوست باشد. او برای هموطنان خود، برای زنان و کودکان، علیه مردان سفید که سال به سال آمدند تا با دروغ و تزویر سرزمین آن‌ها را غصب کنند، جنگید. همه مردان سفید براین امر واقفند. آن‌ها باید برای این کار شرمنده باشند. سرخ‌پوستان فریبکار نیستند. مردان سفید در مورد سرخ‌پوستان بدگویی می‌کنند و با نخوت به آن‌ها می‌نگرند. ولی سرخ‌پوست دروغ نمی‌گوید. سرخ‌پوست دزدی نمی‌کند.

یک سرخ‌پوست که به رذالت یک سفیدپوست باشد، نمی‌تواند در بین خلق ما زندگی کند؛ وی کشته خواهد شد و لاشه‌اش جلوی گرگ خواهد افتاد. مردان سفید معلمین بدی هستند. آن‌ها از کتب سراپا دروغ استفاده می‌کنند و رفتارشان مودبانه است؛ آن‌ها به سرخ‌پوستان لبخند می‌زنند تا آن‌ها را گمراه کنند، آن‌ها با سرخ‌پوستان دست می‌دهند تا اعتماد آن‌ها را جلب کنند، آن‌ها را مست سازند و آن‌ها را فریب دهند و زنان ما را فاسد کنند. ما به آن‌ها گفتیم که ما را بحال خود بگذارند و از ما دور شوند؛ آن‌ها کماکان مارا تعقیب کردند، بر سر راه ما سبز شدند و مانند یک مار، بمیان ما خزیدند. آن‌ها با تماس خود مارا مسموم ساختند. ما مطمئن نبودیم. ما در خطر می‌زیستیم. ما رفته رفته مثل آن‌ها شدید، دروغگو و ریاکار و مردان زناکار، تنبل و بی‌خاصیت که همواره پرگوست ولی هیچ‌گاه کار نمی‌کند. ...

مردان سفید پوست سر کسی را نمی‌کنند ولی کاری که آن‌ها می‌کنند خیلی شنیع‌تر است. آن‌ها قلب‌ها را مسموم می‌کنند. ... به سلامت ای خلق من! ... به سلامت، بلاک هاوک

شاید بخشی از علل تلخ‌کامی «بلاک هاوک» به نحوه به اسارات گرفته‌شدن او مربوط باشد. او چون برای عقب راندن سفیدپوستان بقدر کافی مورد پشتیبانی قرار نگرفت و مردان او در گرسنگی بسر می‌بردند و در مناطق ماورای می‌سی‌سی‌پی مورد پیگرد قرار داشتند، پرچم صلح را بالا برد. فرمانده آمریکایی بعدها گفت: «وقتی که به آن‌ها نزدیک شدیم، پرچم سفید را به اهتزاز در آوردند که ما را به تله بیافکنند ولی ما کمی از آن‌ها باتجربه‌تر بودیم.» سربازان گلوله‌های خود را شلیک کردند و هم زنان و کودکان و هم جنگجویان را بقتل رساندند. «بلاک هاوک» فرار کرد. وی از طرف سرخ‌پوستان «سیوکس» که برای ارتش کار می‌کردند، مورد تعقیب قرار گرفت و دستگیر شد. یک مامور دولتی به سرخ‌پوستان «ساک» و

«فوکس» اطلاع داد: «پدرِ بزرگِ ما (جکسون)... دیگر نمی‌تواند تحمل کند. او کوشش کرد تا آنها را جلب کند ولی آنها روزبه روز بدتر شدند. وی مصمم است آنها را از صحنه زمین بیرون ریزد. ... اگر نتوان آنها را به راه راست هدایت کرد، باید آنها را از میان برد.»

«لوئیس کاس» Lewis Cass که دارای مناصب مختلفی از جمله وزارت جنگ، فرمانداری منطقه میشیگان، سفیر آمریکا در فرانسه و نامزد ریاست جمهوری بود، انتقال سرخ‌پوستان را اینگونه تعریف می‌کند: پرنسپ تکامل رشدیابنده ظاهراً در طبیعت بشری مستتر است. ... همگی ما در طول عمر خود در تکاپوی انباشت ثروت، مرتبت و عزت، قدرت و یا چیزهای دیگری هستیم که مالکیت بر آنها، باید اندیشیدن به رویاهای ما را خوراک دهد. مجموعه این کوشش‌ها به پیشرفت جامعه می‌انجامد. ولی تنها سهم ناچیزی از این خواص را می‌توان در بین وحشیان ما یافت.

«کاس» این فرد پرمدعا و پرافاده و تعریفی (دانشگاه هاروارد در سال ۱۸۳۶ در اوج نقل و انتقال سرخ‌پوستان به وی تیترا دکترا افتخاری حقوق را اعطا کرد) خود را کارشناس مسایل سرخ‌پوستی می‌دانست. ولی بنا بگفته «ریچارد دراینون» Richard Drinnon در *خشونت در آزمون آمریکایی: پیروزی در غرب* (Violence in the American Experience: Winning the West) او بکرات «عدم حیرت‌انگیز شناخت خود در مسایل زندگی سرخ‌پوستان» را ثابت کرد. در مقام فرماندار منطقه میشیگان «کاس» به کمک قراردادهایی میلیون‌ها هکتار زمین سرخ‌پوستان را تصاحب کرد: «ما بکرات و برخلاف گرایشات آنها، باید منافع آنها را به آنها تحمیل کنیم.»



لوئیس کاس ۱۷۸۲ تا ۱۸۶۶

وی در «نورث آمریکن رویو» در سال ۱۸۳۰ طی مقاله‌ای در مورد انتقال سرخ‌پوستان استدلال می‌کند و می‌نویسد ما نباید از «پیشرفت تمدن و بهبودی وضع، از پیروزی، جدیت و هنری که بکمک آن، این منطقه تسخیر شد و اکنون در آن آزادی، دین و دانش حکمفرما گردیده است» نادم باشیم. وی آرزو داشت که می‌شد همه این چیزها را با «هزینه‌ای کمتر» بدست آورد و «مردم بومی، خود را با این تغییرات اجتناب ناپذیر تطبیق می‌دادند. ... ولی یک چنین آرزویی بیهوده است. یک خلق بربرمنش که زندگی‌اش را با اتکا به ذخایر کم مایه و نامطمئنی که از طریق شکار بدست می‌آید، می‌گذراند، قادر نیست در رابطه مستقیم با یک جامعه متمدن زندگی کند».

«دراینون» (در سال ۱۹۶۹) مطلب را این‌طور نقد کرد: «همه چیز حاضر بود: کلیه دلایلی که آن‌ها نیاز داشتند تا دهکده‌ها را به آتش کشند و ریشه‌های مردم بومی را از نابود کنند. اول «چیروکی»ها و «سمینول»ها و بعد از آن‌ها «چاین»ها را و سپس فلیپینی‌ها و ویتنامی‌ها را».

«کاس» در سال ۱۸۲۵ در نشستی که برای امضای قرار داد با سرخ‌پوستان «شاونی» و «چیروکی» ترتیب داده شده بود، قول داد که اگر سرخ‌پوستان بدون مقاومت به مناطق غربی می‌سی‌سی‌پی نقل مکان کنند «در آنجا ایالات متحده آمریکا دیگر هیچ‌گاه از شما طالب زمین نخواهد بود. من از طرف پدر بزرگمان، رییس جمهور بشما قول می‌دهم. او این سرزمین را به خلق سرخ‌پوست خود اهدا کرده تا آن‌ها و نوادگان آن‌ها برای همیشه صاحب آن باشند».

ناشر روزنامه «نورث آمریکن رویو» که «کاس این مقاله را برای او نگاشته بود، به او گفت که پروژه وی «پایان کار سرخ‌پوستان را تنها به تعویق خواهد افکند. نیم قرن دیگر در آنسوی می‌سی‌سی‌پی وضعیت آن‌ها مثل امروز در این سو خواهد بود. ریشه کن کردن آن‌ها اجتناب ناپذیر است.» «دراینون» اشاره می‌کند که «کاس» با این نظر مخالفت نکرد ولی با این‌حال مقاله خود را بدون تغییر انتشار داد.

ترک سرزمین خود، در تضاد با تمامی ارثیه فرهنگی سرخ‌پوستان قرار داشت. یکی از شوراهای بزرگان

قبیله «کریک» در جواب به پیشنهاد پول در اذای زمین گفت: «ما هرگز پول برای زمینی که پدران و دوستان ما در آن مدفونند، نخواهیم پذیرفت.» چندین سال پیش از آن یکی از سران پیر قبیله «چکتاو» در پاسخ به سخنرانی پرزیدنت «مونرو» در مورد انتقال سرخ‌پوستان گفته بود: «متاسفم که نمی‌توانم درخواست پدرم را برآورده کنم. ... ما آرزو داریم اینجا، جایی که در آن مثل علف‌های جنگلی رشد یافته‌ایم بمانیم و در زمین دیگری کاشته نشویم.» یکی از روسای قبیله «سمینول» به «جان کوئینسی آدامز» گفت: «در اینجا بند ناف ما بریده شد و خون آن بزمین فرو رفت و زمین را برای ما دوست داشتنی و پربها ساخت.»

اما همه سرخ‌پوستان نامگذاری‌های متداول کارمندان دولتی که آن‌ها را «فرزندان» و رئیس جمهور را «پدر» خطاب می‌کرد، نپذیرفتند. هنگامی که «تکومسه» با «ویلیام هنری هاریسون»، یک فرد مبارز ضد سرخ‌پوستان که بعدها به ریاست جمهوری رسید، ملاقات کرد، مترجم به او گفت: «پدرت می‌گوید بنشین.» «تکومسه» جواب داد: «پدرم! ... خورشید پدرم و زمین مادرم است و من کنار پستان‌هایش خواهم آسوده.»

همینکه «جکسون» رئیس جمهور شد، در جورجیا، آلاباما و می‌سی‌سی‌پی قوانینی را گذراند که نفوذ دولت بر سرخ‌پوستان این مناطق را تشدید می‌کرد. این قوانین، قبایل را به‌عنوان واحد حقوقی از بین می‌برد، اجتماعات را ممنوع می‌کرد، قدرت روسای قبایل را از آن‌ها می‌گرفت، سرخ‌پوستان را موظف به پرداخت مالیات و خدمت در ارتش می‌کرد اما در عین حال آن‌ها را از حق رای، حق شکایت به دادگاه و یا حق شهادت در دادگاه‌ها محروم می‌ساخت. مناطق سرخ‌پوستی تقسیم شد تا از طریق قرعه‌کشی دولتی در اختیار سفیدپوستان گذارده شود. و بدین صورت سفیدپوستان تشویق شدند، در سرزمین‌های سرخ‌پوستان سکنی گزینند.

قراردادها و قوانین ملی، در مقابل قبایل به‌کنگره اقتدار و اتوریتیه تفویض می‌کرد و نه به تک‌تک ایالات. قانونی را که کنگره در سال ۱۸۰۲ در مورد نحوه برخورد و تجارت با سرخ‌پوستان به تصویب

رساند، مشخص می‌کرد که زمین تنها برپایه قرارداد با قبایل قابل فروش است و در مناطق سرخ‌پوستی تنها قوانین کشوری حکمفرماست. «جکسون» این مسأله را مورد اغماض قرار می‌داد و از فعالیت‌های ایالات پشتیبانی می‌نمود.

این امر بنحو بارزی امکانات سیستم فدرالی را نمایان می‌کرد: بسته به وضعیت، ممکن بود تقصیر را به گردن ایالات انداخت و یا دست بدامن چیز غیرقابل دسترسی چون قانون اسرارآمیز شد که همه انسان‌ها، بی توجه به آن که چه اندازه نسبت به سرخ‌پوستان احساس همدردی داشتند، به قبول آن موظف بودند. «جان ایتون» John Eaton در مقام وزیر جنگ به سرخ‌پوستان «کریک» در آلاباما (آلاباما یک لغت سرخ‌پوستی، بمعنی «ما لازم است در اینجا بمانیم» بود) گفت: «این پدر بزرگ شما نیست که دستور به اجرای این اقدامات را می‌دهد، بلکه قوانین ایالت است که هم او و هم تک تک افراد کشور نسبت به آن موظفند.»

اکنون آن‌ها سیاست راهبردی جدیدی یافته بودند. سرخ‌پوستان «مجبور نبودند» به غرب نقل مکان کنند. ولی اگر تصمیم داشتند که بمانند، بایستی به قوانین دولتی که حقوق شخصی و قبیله‌ای آن‌ها را متلاشی می‌کرد گردن نهند و تضییقات بی شماری از طرف سفیدپوستان که در کمین زمین‌های آن‌ها نشسته بودند، را بپذیرند. اما اگر عزم به رفتن داشتند، دولت به آن‌ها کمک‌های مالی و اعطای زمین فراسوی رودخانه می‌سی‌سی‌پی وعده می‌داد. دستورات «جاکسون» به یکی از سرگرد ارتش که برای مذاکره با سرخ‌پوستان «چوکتاو» و «چیروکی» اعزام شد، این بود:

به فرزندان سرخ‌پوست «چوکتاو» و «چیروکی» من بگو، آن‌ها بایستی گوش فرا دهند. فرزندان سفیدپوست من قوانین خود را در سرزمین سرخ‌پوستان برقرار کرده اند. ... به آن‌ها بگو، در آن جایی که هستند، پدر آن‌ها نمی‌تواند آن‌ها را در مقابل قوانین ایالت می‌سی‌سی‌پی حفظ کند. ... دولت مرکزی موظف است ایالات را در اجرای قوانین خود مورد پشتیبانی قرار دهد. به روسا و جنگجویان قبیله بگو که من دوست آن‌ها هستم و مایلم به‌عنوان دوست با آن‌ها رفتار کنم ولی به شرطی که آن‌ها این امکان را به من بدهند، بدین صورت که از سرزمین ایالات می‌سی‌سی‌پی و آلاباما خارج شوند و به سرزمین‌هایی

کوچ کنند که من در اختیارشان خواهم گذارد. آنها در فراسوی مرزهای این ایالات تا وقتی که سبزه می‌روید و آب جاری است، صاحب زمین‌های خود خواهند بود؛ و من همیشه از آنها دفاع خواهم کرد و دوست و پدر آنها خواهم بود.

فرمول «تا وقتی که سبزه می‌روید و آب جاری است» خاطره تلخی برای نسل‌های متعدد سرخ‌پوستان باقی گذارد. (یک سرباز سرخ‌پوست و از پیشکسوتان جنگ ویتنام هنگامی که در سال ۱۹۷۰ در مورد نه تنها اتفاقات هولناک جنگ، بلکه در مورد بدرفتاریهایی که نسبت به وی بخاطر تعلق وی به تیره سرخ‌پوستی اعمال گردیده بود، سخن می‌گفت، این عبارت را چندین بار تکرار کرد و در استنای آن بشدت گریست.)

هنگامی که «جکسون» در سال ۱۸۲۹ بریاست جمهوری رسید، در مناطق سرخ‌پوستان «چیروکی» در جورجیا، طلا کشف شد. هزاران سفیدپوست به این منطقه سرازیر شدند، مایملک سرخ‌پوستان را نابود کردند و چادرهای آنها را به آتش کشیدند. «جکسون» ارتش فرستاد تا سفیدپوستان را از منطقه بیرون کند ولی در عین حال به سرخ‌پوستان هم دستور داد، جست‌وجوی طلا را متوقف سازند. پس از آن که وی ارتش را فراخواند، سفیدپوستان دوباره بازگشتند و «جکسون» اعلام کرد که مایل نیست در امور داخلی جورجیا دخالت کند.

متجاوزین سفیدپوست، زمین و احشام سرخ‌پوستان را تصاحب و آنها را مجبور به امضای قراردادهای اجاره کردند و سرخ‌پوستانی که گردن نمی‌نهادند را مورد ضرب و شتم قرار دادند و به آنها مشروبات الکلی فروختند تا قدرت مقاومت آنها را تضعیف کنند، دست به کشتار حیوانات وحشی که غذای سرخ‌پوستان را تامین می‌کرد، زدند. ولی به گفته «روچین» اگر بخواهیم تمامی مسؤولیت‌ها را به گردن او باش سفید پوست بیافکنیم، به این مفهوم است که «نقش تعیین کننده منافع زمین‌داران ایالات جنوبی و تصمیمات دولت مرکزی» را مورد اغماض قرار دهیم. کمبود مواد غذایی، ویسکی و حملات نظامی، روند تلاشی قبایل سرخ‌پوستی را رقم زد. خشونت سرخ‌پوستان علیه سرخ‌پوستان شدت یافت.

قراردادهایی که زیر فشار و با تزویر به امضا رسید، مناطق قبیله‌ای «کریک»، «چیروکی» و «چیکاساو» را به بخش‌های خصوصی تقسیم کرد و هر یک از این قطعات، طعمه شرکت‌های ساختمانی، سوداگران زمین و سیاستمداران شد. «چیکاساو»ها سرزمین‌های خود را تک تک به قیمت نسبتاً خوبی فروختند و بدون هیچ معضل قابل ذکری به غرب کوچ کردند. سرخ‌پوستان «کریک» و «چوکتاو» روی زمین خود ماندند ولی بسیاری از آنها از طرف شرکت‌های مستغلاتی سرکیسه شدند. بنا به گفته یک رییس بانک از جورجیا که صاحب بخشی از شرکت مستغلاتی نام‌برده بود «دزدی، کار روزمره بود.»

سرخ‌پوستان در واشنگتن اعتراض کردند و «لوئیس کاس» پاسخ داد:

شهروندان ما علاقمند به خرید بودند و سرخ‌پوستان مایل بفروش. ... علاقه و رغبتی که پس از آن به وجود آمد و می‌توان آنرا در پرداخت‌هایی که صورت گرفت، به‌خوبی ملاحظه کرد، نشان می‌دهد که این فعل و انفعالات کاملاً خارج از حیطه فعالیت دولت بود. ... عادات ناسنجیده سرخ‌پوستان را نمی‌توان با وضع مقررات کنترل کرد. ... وقتی آنها اصراف می‌کنند - کاری که بکرات انجام می‌دهند - البته قابل تاسف است ولی آنها تنها از حقوقی استفاده می‌کنند که توسط قرارداد به آنها تفویض گردیده است.

سرخ‌پوستان «کریک» که با تزویر زمین‌های خود را از دست داده بودند، بدون پول و آذوقه، از کوچ کردن به غرب سرباز زدند. سرخ‌پوستان گرسنه رفته رفته یورش به مزارع سفیدپوستان را آغاز کردند، در حالی که ارتش ایالت جورجیا و مهاجرین سفید پوست دهکده‌های آنها را مورد حمله قرار می‌دادند. و بدین صورت جنگ دوم «کریک» آغاز شد. یک روزنامه در آلاباما که از سرخ‌پوستان هواداری می‌کرد، نوشت: «جنگ با «کریک» تنها فریب و نیرنگ است. این جنگ طرحی فرومایه و شیطنانی است که توسط مردانی خودخواه به راه افتاده تا مانع از آن شود که تیره ساده لوحی از انسان‌ها از حق مسلم خود استفاده کند تا بتوان ذره باقی مانده آخر که هنوز زیر کنترل آنها مانده را نیز از دست آنها خارج کرد. یکی از سرخ‌پوستان «کریک» به نام «مارخال دار» Speckled Snake که بیش از صد سال عمر داشت،

در مورد سیاست کوچ دادن «آندرو جکسون» گفت:

برادران! من سخنرانی‌های زیادی از پدر بزرگ سفیدمان شنیده ام. هنگامی که او برای اولین بار از آب پهناور گذشت، تنها یک مرد کوچک بود ... بسیار کوچک. پاهایش در اثر نشستن طولانی در قایق بزرگ خود مچاله شده بود و او برای دریافت یک قطعه کوچک زمین که روی آن آتشی بیافروزد، التماس می‌کرد. ... ولی هنگامی که مرد سفید در کنار آتش سرخ‌پوستان گرم شد و شکمش را با آرد ذرت آن‌ها پر کرد، خیلی بزرگ شد. با یک گام از کوه‌ها گذشت و پاهایش دره‌ها و مراتع را در نور دیدند. دستپایش بسوی دریا‌های شرق و غرب گسترده شد و سرش روی ماه آرام گرفت. و پس از آن وی پدر بزرگ ما شد. وی فرزندان سرخ‌پوست خود را دوست داشت و می‌گفت: «بروید کمی دورتر که من شما را لگد نکنم!»

برادران! من سخنرانی‌های زیادی از پدر بزرگ سفیدمان را شنیده ام ولی آغاز و ختم همه آن‌ها همیشه یکسان است: «بروید کمی دورتر، شماها خیلی نزدیک من هستید.»

دیل وان اوری Dale Van Every در کتاب خود **عاق شدگان** The Disinherited مفهوم کوچ دادن و انتقال را برای سرخ‌پوستان این‌طور بیان می‌کند:

در تاریخ طولانی غیرانسانی بودن بشریت، کوچ دادن بسیاری از خلق‌های مختلف، ناله‌های دلخراش فراوانی را سبب گردیده است. هیچ خلقی مثل سرخ‌پوستان شرق این‌طور شدید دچار این مصیبت نگردیده است. سرخ‌پوستان در قبال هر نوع خصلت قابل لمس و هر نوع خصیصه طبیعی محیط خود بسیار حساس واکنش نشان می‌دادند. آن‌ها زیر سقف آسمان بسر می‌بردند. آن‌ها هر باطلاق، هر مرتع، هر تپه، هر صخره، هر چشمه را آن‌طور که یک شکارچی باید بشناسد، می‌شناختند. آن‌ها هیچ‌گاه این قاعده را درک نکردند، که مالکیت خصوصی بر زمین منطقی‌تر است تا داشتن هوا، ولی با این حال آن‌ها با احساسی بسیار عمیق‌تر از هر زمین‌داری، زمین را بیشتر دوست می‌داشتند. آن‌ها خود را دقیقاً مانند سنگ و درخت و حیوان و پرنده، بخشی از زمین می‌دانستند. میهن او زمین مقدسی بود که آسودگاه استخوان‌های پیشینیانش بود و آن سرزمین را متبرک می‌ساخت و مبداء مذهب وی بود. آن‌ها دارای این تصور بودند

که کلیه آبشارها، قله کوه‌ها، ابرها و مه‌ها، دره‌ها و مراتع، مسکن و مأوایی برای هزاران روحی است که همه روزه با آن‌ها محاوره می‌نمایند. از یک چنین سرزمینی که جنگلهایش نازپروده باران، رودخانه و دریاچه است و آن‌ها توسط سنن گذشتگان و همینطور اشتیاق روحی خود بدان وابسته اند، اکنون بایست به بیابان‌های بی آب و درخت غرب دور کوچ داده شوند، منطقه‌ای که در آن زمان به کویر بزرگ آمریکا شهرت داشت.

بنا بر نوشته‌های «وان اوری»، در دهه سال‌های ۱۸۲۰ درست قبل از این که «جکسون» رییس جمهور شود و پس از ناآرامی‌های جنگ سال ۱۸۱۲ و جنگ «کریک»، سرخ‌پوستان ایالات جنوبی و سفیدپوستان در بسیاری از موارد حتا بسیار نزدیک به هم رحل اقامت افکنده و در صلح و صفا در محیطی بسیار طبیعی، که ظاهراً همه چیزبقدر کافی برای همه داشت، بایکدیگر زندگی می‌کردند. آن‌ها رفته رفته با مشکلات مشترک آشنا شدند. دوستی و رفاقت بین آن‌ها رشد یافت. مردان سفیدپوست اجازه داشتند مجتمعات و دهکده‌های سرخ‌پوستی را ملاقات کنند و سرخ‌پوستان به نوبه خود بکرات مهمان سفیدپوستان بودند. افراد نادری مثل «دیوی کروکت» و یا «سام یوستون» پرداخته این چنین سناریویی بودند که برخلاف «جکسون» تا آخر عمر خود نیز دوست سرخ‌پوستان باقی ماندند.

«وان اوری» تکیه می‌کند که انگیزه انتقال و کوچ دادن سرخ‌پوستان، از طرف سفیدپوستان فقیر مرز نشین، که در همسایگی سرخ‌پوستان زندگی می‌کردند، مطرح نشد. انگیزه اصلی اجرای این سیاست، صنعتی شدن، تجارتي شدن، رشد جمعیت، راه آهن، شهرها، افزایش قیمت زمین و حرص و آرز تجار و بازرگانان بود. «رهبران حزبی و سوداگران زمین هیجان رشد یابنده را دستکاری می‌کردند. ... رسانه‌ها و منابع به جنون دامن می‌زدند.» مبهوت از این جنون می‌بایستی که یا سرخ‌پوستان از میان می‌رفتند و یا مجبور به مهاجرت می‌شدند تا سوداگران زمین غنی تر و سیاستمداران قوی تر شوند. و آنچه که به مردم فقیر مرز نشین مربوط می‌شد: آن‌ها پیاده‌های سوخته بودند که در اولین و خشن‌ترین رودرویی به جلو فرستاده شدند ولی به‌زودی ارزش خود را ازدست داده و قابل اغماض گردیدند.

روی هم رفته سرخ‌پوستان «چیروکی» سه بار آزادانه به غرب، به مناطق زیبای جنگلی آرکانزاس مهاجرت کردند ولی آن‌ها در آنجا نیز به زودی خود را در محاصره و تحت فشار مهاجرین سفیدپوست، شکارچیان و دلجان سواران یافتند. «چیروکی»‌های غربی اکنون می‌بایستی بازهم به مناطق غربی تر کوچ می‌کردند که اینبار به سرزمین‌های خشک و بی آب و علفی که برای مهاجرین سفیدپوست خیلی خشک بود، ختم می‌شد. دولت مرکزی در سال ۱۸۲۸ با آن‌ها قراردادی به امضا رساند که طی آن سرزمین‌های جدید را «میهن همیشگی آن‌ها، ... که با تضمین رسمی دولت ایالات متحده آمریکا به آن‌ها تعلق دارد و همیشه به آن‌ها تعلق خواهد داشت ...» اعلام کرد. این باز دروغ دیگری بود و بینوایی و فلاکت «چیروکی»‌های غربی به گوش سه چهارم بقیه «چیروکی»‌ها که هنوز در شرق می‌زیستند و از طرف سفیدپوستان زیر فشار قرار داشتند که به غرب کوچ کنند، رسید.

۱۷۰۰۰ سرخ‌پوست «چیروکی» که در جورجیا، آلاباما و تنسی، در محاصره ۹۰۰،۰۰۰ هزار سفید پوست قرار داشتند، دریافتند که لازمه بقای آن‌ها، تطابق خود با دنیای مرد سفید است. آن‌ها به کشاورزی، آهنگری، سنگ تراشی پرداختند و صاحب مال و زمین شدند. یک سرشماری در سال ۱۸۲۶ مالکیت آن‌ها را ۲۲ هزار عدد احشام، ۷ هزار و ۶۰۰ عدد اسب، ۴۶ هزار عدد خوک، ۷۲۶ عدد چرخ بافندگی، ۲۴۸۸ عدد چرخ ریسندگی، ۱۷۲ عدد دلجان و گاری، ۲۹۴۳ عدد گاوآهن، ۱۰ عدد دستگاه چوب بری، ۳۱ عدد دستگاه آسیاب، ۶۲ عدد دستگاه نعلبندی، ۸ عدد دستگاه ماشین پنبه چینی و ۱۸ مدرسه برآورد می‌کرد.

زبان سرخ‌پوستان «چیروکی» که بسیار شاعرانه، سمبلیک، بیانی و همواره با رقص، تاتر و آداب ویژه اجین بود، زبان صوت و ایما و اشاره بود. در این زمان «ذکواویاه» Sequoyah رییس قبیله، زبان نوشتنی را ابداع کرد که هزاران نفر آن را یاد گرفتند. مجمع قانون‌گذار «چیروکی» که تازه تاسیس شده بود، موافقت کرد که برای تاسیس یک چاپخانه، پول در اختیار مسئولین قرار دهد. این چاپخانه در ۲۱ فوریه سال ۱۸۲۸ اولین شماره روزنامه «چیروکی فونیکس» را انتشار داد که به دو زبان انگلیسی و «ذکواویاه چیروکی» نوشته شده بود.

تا آن تاریخ «چیروکی»ها مانند دیگر قبایل سرخ‌پوستی بطور کل، مسایل خود را بدون داشتن یک دولت رسمی حل می‌کردند. «وان اوری» می‌گوید:

مرام اساسی حکومت سرخ‌پوستی، همواره رد دولت بود. عملاً از طرف کلیه سرخ‌پوستان شمال مکزیک، همواره آزادی فردی در مقایسه با وظیفه فرد در قبال جامعه و یا ملت خود، به‌عنوان قاعده بی‌اندازه ارزشمندتری بشمار می‌رفت. این برداشت آنارشیستی بر همه رفتار آن‌ها، چه در کوچکترین واحد اجتماعی یعنی خانواده گرفته و چه در کلیه شئون زندگی آن‌ها، حاکم بود. والدین سرخ‌پوست بخاطر شیوه تفکر خود نمی‌توانستند فرزندان خود را مورد توبیخ قرار دهند. هر نوع علامتی از خودسری کودکان، به‌عنوان علامت مثبتی در رشد شخصیت طفل تلقی می‌شد. ...

هر از گاهی شورای آن‌ها گردهم می‌آمد، خیلی بی‌قیدانه و با تغییر مستمر اعضای شرکت‌کننده در آن، که تصمیماتشان تنها توسط انظار عمومی اعتبار می‌یافت. یک مرد روحانی از منطقه «موراوی» Mähren در شرق اروپا که در بین آن‌ها زندگی می‌کرد جامعه سرخ‌پوستی را اینگونه تعریف می‌کرد:

بدین صورت از گذشته بسیار دور تا کنون، بدون هیچ‌گونه خلل و هیچ اعتراض اجتماعی، این نوع شکل حکومتی سنتی، که در دنیا نظیرش یافت نمی‌شود، برپانگه‌داشته شده است؛ حکومتی که هیچ نوع قانون مدونی در اختیار ندارد، بلکه تنها برپایه عادات و سنن جا افتاده عمل می‌کند، حکومتی که نه بر پایه قوانین وضع شده، بلکه تنها بر اساس تجربیات گذشته تکیه دارد، حکومتی که دارای هیچ وزیری نیست، بلکه از اجتماع مشاوران بهره می‌برد و با این حال جمع این مشاوران، از اطاعت آزادانه و بدیهی مردم برخوردار است، مردمی که سالخورده‌گان را قدر می‌داند، فرزاندگی و حکمت را قدرت اعطا می‌کند و توانایی‌های اخلاقی را مورد احترام همه جانبه قرار می‌دهد.

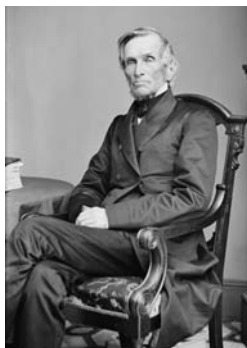
واکنون که آن‌ها در محاصره جوامع سفیدپوست قرار گرفته بودند، رفته رفته همه چیز تغییر می‌یافت. سرخ‌پوستان «چیروکی» حتا کوشیدند از جوامع برده داری اطراف خویش اقتباس کنند: آن‌ها بیش از ۱۰۰۰ برده نگهداری می‌کردند. آن‌ها خود را با آن تمدنی که مردان سفید می‌گفتند، وفق دادند و بگفته «وان اوری»، «کوشش‌های عظیمی» بخرج دادند تا محبت آمریکایی‌ها را جلب کنند. آن‌ها حتا مبلغین

دینی و مسیحی را خوش آمد گفتند. ولی هیچ یک از این اقدامات، آن‌ها را جالب تر از زمینی که بر روی آن زندگی می‌کردند، نساخت.

یادداشت جکسون در سال ۱۸۲۹ به کنگره، موضع وی را مشخص می‌کند: «من به سرخ‌پوستانی که در برخی از مناطق جورجیا و آلاباما زندگی می‌کنند اطلاع دادم که قوه مجریه ایالات متحده آمریکا کوشش آن‌ها را برای تاسیس یک دولت مستقل نمی‌پذیرد و به آن‌ها پیشنهاد کردم به آن‌سوی می‌سی‌سی‌پی مهاجرت کنند و یا این‌که به قوانین ایالات نام‌برده گردن نهند.» کنگره پس از این یادداشت بی‌درنگ یک قانون در مورد انتقال سرخ‌پوستان به تصویب رساند.

ولی افرادی نیز وجود داشتند که از منافع سرخ‌پوستان دفاع می‌کردند. یکی از سخنوران ترین آنان سناتور «تئودور فرلینگ هوین» Theodor Frelinghuysen از نیوجرسی بود که در مجلس سنا در مورد سیاست نقل و انتقال سرخ‌پوستان چنین گفت:

ما این قبایل را در درون چندین هکتار کم و ناچیز زمین در مرزهای جنوبی مان محصور کردیم؛ اکنون تنها این قطعه زمین است که از جنگلهای بی پایان آن‌ها برای آن‌ها باقی مانده؛ و حرص و آز خاموش نشدنی ما هنوز مانند زالو فریاد می‌کشد: بده! بده! ... آقایان ... آیا رنگ پوست تغییری در مسؤولیت در قبال عدالت به وجود می‌آورد؟



تئودور فرلینگ هوین ۱۷۸۷ تا ۱۸۶۲

شمال عموماً مخالف قانون انتقال بود. جنوب با آن موافقت داشت. این قانون در مجلس نمایندگان با ۱۰۲

رای در مقابل ۹۷ به تصویب رسید. و در سنا نیز با اختلاف بسیار کمی مورد تایید قرار گرفت. در این قانون استفاده از زور مقرر نگردیده بود ولی کمک به سرخ‌پوستان برای مهاجرت در نظر گرفته شده بود. اما این قانون در ضمن این معنی را نیز دربر داشت که اگر آنها نروند، بی پناه، فقیر و محتاج الطاف ایالات مربوطه خواهند بود.

اکنون فشار بر قبایل، یکی بعد از دیگری آغاز شد. سرخ‌پوستان «چوکتاو» مایل به رفتن نبودند ولی ۵۰ نفر از نمایندگان آنها در خفا با وعده پول و زمین، خریدار شدند و قرارداد «دانسینگ رابیت کریک» Dancing Rabbit Creek به امضا رسید: سرزمین «چوکتاو» در شرق می‌سی‌سی‌پی در اذای کمک مالی برای انتقال، تامین خسارت زمین بجای گذارده، تامین آذوقه سال اول زندگی در میهن جدید و تضمین این امر که آنها دیگر هیچ‌گاه مجبور نباشند مهاجرت کنند، به تصاحب ایالات متحده آمریکا درآمد. برای ۲۰ هزار سرخ‌پوست چوکتاو در می‌سی‌سی‌پی - حتی اگر اکثر آنها از این قرارداد نفرت داشتند - فشار روزبه روز غیرقابل تحملتر می‌شد. منطقه از سفیدپوستان، منجمله فروشندگان نوشابه‌های الکلی و کلاهبرداران پرشد. دولت قانونی وضع کرد و شور و مشورت سرخ‌پوستان «چوکتاو» در مورد مهاجرت را ممنوع ساخت.



نسبت منطقه چوکتاوها در ۱۸۰۰ نسبت به ایالت می‌سی‌سی‌پی

در پایان سال ۱۸۳۱ سیزده هزار سرخ‌پوست «چوکتاو» مارش طولانی خود به غرب، به سرزمین و اقلیمی که کاملاً از آنچه که آنها می‌شناختند، متفاوت بود، را آغاز کردند. «آنها توسط نگهبانان در صف و

ردیف نگهداشته، توسط مامورین دولتی بجلورانده و توسط شرکتهای ساختمانی زیرفشار قرارداد شده، مانند گله‌ای از گوسفندان مریض، سر در راه مقصدی نامعلوم و ناخواسته گذاردند.» آنها با گاری‌های گاوکش، سوار بر اسب و یا با پای پیاده می‌رفتند تا بعد توسط کشتی به فراسوی رودخانه می‌سی‌سی‌پی منتقل گردند. وظیفه انتقال آنها بعهده ارتش محول شده بود، ولی ارتش آنها را به شرکتهای کوچک خصوصی محول کرد که مخارج زیادی را به پای دولت حساب کردند ولی حداقل ممکن را در اختیار سرخ‌پوستان نهادند. اغتشاش حاکم بود. مواد غذایی ناپدید شد. گرسنگی فرارسید.

در اینجا یک نقل قول دیگر از «وان اوری»:

صفوف طولانی، ملول و پرناله گاری‌های گاوکش و گروه‌های مردم پیاده ازسوی دره‌های حاصلخیز خلیج ذره از درون باتلاقها، جنگلها، تپه‌ها و رودخانه‌ها بسوی صحراهای خشک غرب بجلو رانده می‌شدند. در نوعی از تشنج مرگ آخرین باقی‌مانده‌های دنیای اولیه سرخ‌پوستی تکه تکه می‌شد و آخرین قطعات باقیمانده آن در واقع بدرون دنیای نوین وغریبی فشرده می‌شد.

اولین زمستان مهاجرت، یکی از سردترین زمستان‌هایی بود که تا آن زمان ثبت گردیده بود و مردم رفته رفته با ابتلا به ذات‌الریه جان می‌باختند. در تابستان یک اپیدمی سنگین وبا منطقه می‌سی‌سی‌پی را درنوردید و صدها نفر از سرخ‌پوستان «چوتکاو» را از میان برد. ۷۰۰۰ «چوتکاو» باقی‌مانده از ادامه سفر سرباز زندند؛ آنها تسلیم را به مرگ ترجیح دادند. بسیاری از نوادگان آنها هنوز در منطقه می‌سی‌سی‌پی زندگی می‌کنند.

آنچه که به سرخ‌پوستان «چیروکی» مربوط می‌شود؛ اکنون آنها با تعداد زیادی از قوانین روبرو بودند که ایالت جورجیا وضع کرده بود. سرزمین‌های آنها از دست رفته بود، حکومت آنها متلاشی شده بود. هر نوع گردهمایی ممنوع گردیده بود و سرخ‌پوستانی که از دیگران دعوت می‌کردند که سرزمین خود را ترک نکنند، محکوم به زندان می‌شدند. سرخ‌پوستان «چیروکی» اجازه نداشتند در مقابل دادگاه علیه سفیدپوستان شهادت دهند. آنها اجازه نداشتند طلایی را که سفیدپوستان در سرزمین‌های آنها کشف

کرده بودند، جست‌وجو کنند. یک هیات نمایندگی آن‌ها که اعتراضیه‌ای به دولت مرکزی تقدیم نمود، از طرف وزیر جنگ جدید «جکسون»، «ایتون» Eaton این پاسخ را دریافت کرد: «اگر شما به جایی که خورشید غروب می‌کند بروید، خوشبخت خواهید بود؛ در آنجا می‌توانید در صلح و آرامش زندگی کنید؛ تا هنگامی که آب جاری است و درختان بلوط می‌رویند، این سرزمین از آن شما خواهد بود و هیچ مرد سفید پوستی اجازه نخواهد داشت به سرزمین شما مهاجرت کند.»

خلق «چیروکی» طی خطابه‌ای که دفاعیه علنی از عدالتخواهی بود، تاریخ خلق خود را مرور کرد: از صلح ۱۷۸۳ سرخ‌پوستان «چیروکی»، درست مثل هر خلق دیگری در کره زمین، یک خلق مطلقاً آزاد و مستقل بود. آن‌ها هم‌پیمان بریتانیای کبیر بودند. ... ایالات متحده آمریکا هیچ‌گاه «چیروکی» را اسیر نکرد، برعکس: پدران ما صاحب زمین خود ماندند و سلاح‌های خود را در دست‌های خود نگاه داشتند. ... در سال ۱۷۹۱ قرارداد صلح «یوستون» به امضا رسید. ... «چیروکی» قدرت حاکمه مطلق ایالات متحده آمریکا را پذیرفت. ... علاوه بر آن زمین‌های خود را در اختیار ایالات متحده آمریکا گذارد. ایالات متحده آمریکا ... نیز در عوض مقرر کرد که در این سرزمین‌ها مردان سفید نه حق شکار و حتا نه بدون گذرنامه اجازه ورود به آن‌ها داشته باشند؛ و آن‌ها رسماً کلیه مناطق «چیروکی» را که در اختیار ایالات متحده آمریکا گذارده نشده بود، تضمین کردند.

آن‌ها در مورد کوچ دادن و انتقال بحث کردند:

می‌دانیم که برخی از افراد تصور می‌کنند که به نفع ماست، اگر به غرب می‌سی‌سی‌پی کوچ کنیم. ولی ما به گونه دیگری می‌اندیشیم. تمامی خلق ما بگونه دیگری می‌اندیشد. ... ما آرزو داریم در سرزمین پدرانمان بمانیم. ما دارای حقی کامل و طبیعی هستیم که اینجا بدون هیچ مزاحمت و دردسری زندگی کنیم. قرارداد ما و قوانین ایالات متحده آمریکا که باید این قراردادها را تامین کنند، حق زندگی ما و امتیازات ما را تضمین و ما را در قبال متجاوزین حفظ می‌کند. تنها آرزوی ما این است که این قراردادها رعایت گردیده و قانون به اجرا درآید

و بعد مبسوط‌تر به توضیح تاریخ و قوانین پرداختند:

ما از آن‌هایی که بخش‌های گذشته خطاب به آن‌هاست، صمیمانه تقاضا داریم: به قانون بزرگ عشق بیاندیشید: «به دیگران همان روا دار، که می‌خواهی دیگران در حق تو روا دارند.»... بخاطر اصول، از شما خواهش می‌کنیم، بخاطر داشته باشید که پیشینیان شما مجبور شدند سرزمین‌های خود را ترک کنند و از دنیای قدیمی خود بیرون رانده شدند و بادهای پیگرد و تعقیب، آن‌ها را به ماورای آب‌های بزرگ و به سواحل دنیای نوین راند، آن‌هم در زمانی که سرخ‌پوستان تنها حکمفرمایان و صاحبان این پهنه عظیم بودند. بخاطر بیاورید، در آن‌هنگام که وحشیان آمریکا قدرت را در دست داشتند و آزادگی‌شان بدست هیچ انسانی رام کردنی نبود، به چه نحوی مورد استقبال قرار گرفتید. التماس می‌کنیم، فراموش نکنید که اینها که حتا درخواست یک لیوان آب خنک و یا یک تکه زمین را از شما ندارند... نوادگان کسانی هستند که مبدشان به‌عنوان سرنشینان اولیه آمریکای شمالی نه از طریق بررسی سنن و نه از طریق بررسی تاریخ نگاشته، هنوز کاملاً روشن نیست. ما امیدواریم که شما کلیه این واقعیت‌ها را در نظر بگیرید و ماطمینان داریم: شما می‌توانید، شما به‌خاطر خواهید آورد و در درد و رنج و آزمون سخت ما، با ما ترحم خواهید داشت.

پاسخ «جکسون» این‌طور بود که در دومین سخنرانی سالانه خود در مقابل کنگره در سال ۱۸۳۰ اشاره کند، که «چکتاو» و «چیکاساو» با پیشنهاد انتقال محل سکونت خود موافقت کرده‌اند و یک نقل و انتقال سریع به نفع همه گروه‌های ذینفع خواهد بود. این اقدام برای سفیدپوستان به معنی «سکنی دادن یک جمعیت متراکم و متمدن در منطقه‌ای نسبتاً وسیع خواهد بود، که در حال حاضر تنها تعداد خیلی از شکارچیان وحشی بومی را در بر گرفته است». شاید بتوان سرخ‌پوستان را «گام بگام، در پناه دولت و زیر نفوذ مشاورین خوب، ترغیب کرد تا عادات وحشی خود را کنار گذاشته و به یک جامعه جالب و متمدن و مسیحی تبدیل گردند.»

وی انگیزه معروف خود را دوباره تکرار کرد: «هیچ کس نمی‌تواند احساسات دوستانه‌تری نسبت به مردم بومی این کشور داشته باشد تا من... ولی: «موج جمعیت و تمدن بسوی غرب جاری است و ما اکنون

سرزمین‌هایی را در غرب و جنوب، که در حال حاضر مردان سرخ‌پوست در آنجا اقامت دارند، عرضه می‌کنیم تا منصفانه مبادله و خریداری گردد...»

ایالت جورجیا قانونی وضع کرد که هر سفیدپوستی که در مناطق سرخ‌پوستی زندگی می‌کند، بدون سوگند خوردن به قانون اساسی جورجیا جنایتکار محسوب می‌گردد. در بهار سال ۱۸۳۱ هنگامی که مبلغین دینی سفید پوست در مناطق «چیروکی» علناً به نفع حق زیست سرخ‌پوستان در منطقه سخن گفتند، میلیشیا از جورجیا به منطقه وارد شد و سه نفر از مبلغین، منجمله «ساموئل ورچستر» Samuel Worcester را دستگیر کرد. آن‌ها هنگامی که بر مصونیت خود به‌عنوان مامور دولتی تکیه کردند، آزاد شدند (ورچستر کارمند پست فدرال بود). دولت جکسون بی‌درنگ ورچستر را از مقام خود معزول کرد؛ در تابستان همان سال میلیشیا دوباره وارد منطقه شد و ده نفر از مبلغین دینی و چاپچی سفید پوست روزنامه «چیروکی فونیکس» را دستگیر کرد. آن‌ها را مضروب و با غل و زنجیر مجبور ساختند تا با پای پیاده و با طی روزانه ۶۵ کیلومتر به زندان ولایتی بروند. هیات منصفه آن‌ها را مجرم تشخیص داد. ۹ نفر که به پذیرش قوانین ایالت جورجیا قسم خوردند، آزاد شدند ولی «ساموئل ورچستر» و «الیزور باتلر» Elizur Butler که از مشروعیت بخشیدن به قوانینی که باعث سرکوب سرخ‌پوستان چیروکی می‌شد، سرباز زدند و به چهار سال زندان با کار اجباری محکوم گردیدند.

علیه این حکم از دیوان عالی تقاضای تجدید نظر شد و در محاکمه «ورچستر» علیه «جورجیا»، «جان مارشال» از طرف اکثریت قضات اعلام کرد که قانون جورجیا که طبق آن «ورچستر» محکوم گردیده بود، مغایر قرارداد با سرخ‌پوستان «چیروکی» است که رعایت آن طبق قانون اساسی ایالات متحده آمریکا برای کلیه ایالات الزامی است. وی حکم آزادی «ورچستر» را اعلام کرد. ایالت جورجیا حکم دیوان عالی را مورد اغماض قرارداد و پرزیدنت «جکسون» نیز از پیگیری اعمال حکم دادگاه سرباز زد.

سپس جورجیا سرزمین «چیروکی» را به فروش گذاشت و ارتش را به آنجا گسیل داشت تا هرگونه نشانه‌ای از مقاومت سرخ‌پوستان چیروکی را در نطفه خفه کند. سرخ‌پوستان چیروکی با این که مالکیتشان

را از دست داده، خانه‌هایشان به آتش کشیده شده، مدارسشان تعطیل گردیده، با زنانشان بدرفتاری شده و در معبد‌هایشان مشروبات الکلی فروخته شده بود تا بیشتر ناتوان شوند، با این حال سیاست مسالمت‌آمیز را دنبال می‌کردند.

در همان سال، یعنی ۱۸۳۲ که «جکسون» در مورد مسأله «چیروکی» به ایالت جورجیا قدرت قانونی اعطا کرد، به مخالفت با حق کارولاینای جنوبی برخاسته بود، که خواستار لغو یک گمرک کشوری شده بود. انتخاب مجدد ساده و آسان وی در سال ۱۸۳۲ (۶۸۷ هزار به ۵۳۰ هزار رای در مقابل حریفش هنری کلی Henry Clay) نشان می‌داد که سیاست ضد سرخ‌پوستی او با جو حاکم در بین مردم، دست‌کم در بین مردان سفید پوست که حق رای داشتند، همخوانی داشت (تقریباً ۲ میلیون از ۱۳ میلیون نفر جمعیت کل). اکنون «جکسون» به شتاب انتقال و کوچ دادن سرخ‌پوستان افزود. اکثر سرخ‌پوستان «چکتاو» و برخی از «چیروکی» نقل مکان کرده بودند اما با این حال هنوز ۲۲ هزار «کریک» در آلاباما، ۱۸۰۰۰ «چیروکی» در جورجیا و ۵۰۰۰ سمینول در فلوریدا وجود داشتند.

سرخ‌پوستان «کریک» از زمان کریستف کلمب برای حفظ سرزمین‌های خود، علیه اسپانیایی‌ها، انگلیس‌ها، فرانسوی‌ها و آمریکایی‌ها جنگیده بودند. ولی تا سال ۱۸۳۲ آن‌ها به استثناى منطقه بسیار کوچکی در آلاباما از سرزمین‌های خود رانده شده بودند، و اکنون جمعیت آلاباما بسیار سریع رشد می‌کرد و به ۳۰۰ هزار نفر رسیده بود. به دنبال وعده‌های فریبنده دولت مرکزی، نمایندگان سرخ‌پوستان «کریک» در واشنگتن، قرارداد واشنگتن را امضا کردند و به انتقال خود به ماورای رود می‌سی‌سی‌پی صحنه نهادند. آن‌ها از ۲ میلیون هکتار چشم‌پوشی کردند به این شرط که ۸۰۰ هزار هکتار آن در اختیار تک تک سرخ‌پوستان قرار گیرد که یا آن‌را بفروشند و یا بتوانند تحت حفاظت دولت در آلاباما بمانند.

«وان اوری» در مورد این قرارداد می‌نویسد:

داستان دراز روابط بین سرخ‌پوستان و سفیدپوستان تا قبل از سال ۱۸۳۲ حتا یک مورد را ارایه نمی‌دهد که قراردادی بلافاصله توسط سفیدپوستان طرف قرارداد شکسته نشده باشد... بی تفاوتی از این که چه قول و

قرار رسمی و سخاوتمندانه ی مثل «مستمر»، «برای همیشه» و یا «تا هنگامی که آفتاب می درخشد» هم گذارده شده بود. ... ولی هیچ یک از قراردادهای مابین سفیدپوستان و سرخ‌پوستان مثل قرارداد واشنگتن در سال ۱۸۳۲ این قدر سریع زیر پا گذارده نشد. در عرض چند روز قولهایی که دولت آمریکا داده بود، شکسته شد.

هجوم سفیدپوستان به سرزمین «کریک» آغاز گردید - یغماگران، مردمان در جست‌وجوی زمین، شیادان، ویسکی فروشان، گانگسترها - که هزاران نفر از سرخ‌پوستان «کریک» را از سرزمین خود بدرون باتلاق‌ها و جنگل‌ها ماندند. دولت مرکزی هیچ گامی برای جلوگیری از این اعمال برنداشت. در عوض قرارداد نوینی برای کوچ فوری سرخ‌پوستان به غرب آماده کرد که توسط خود سرخ‌پوستان «کریک» سازماندهی و توسط دولت مرکزی از نظر مالی تامین شد. یک سرهنگ ارتش که شک داشت که این کار عملی باشد، نوشت:

آن‌ها بیمناکند که در بین راه از گرسنگی بمیرند. و ممکن است، اکنون که بسیاری از آن‌ها بدون مشکلات سفر هم از فرط گرسنگی در حال موتند، اتفاقات دیگری بیافتد. ... نمی‌توان متصور شد که وضعیت این سرخ‌پوستان در دو سه سال گذشته چقدر بدتر شده است؛ از وضعیت وفور نصیبی تا فقر و بینوایی بی حد. هجوم نامحدود سفیدپوستان به خلق آن‌ها، تجاوز به سرزمین‌هایشان و حتا به زمین‌های زیرکشت‌شان و بدرفتاری با آن‌ها؛ توده انبوه کاسبان که ذخایر غذایی آن‌ها را بالا کشیدند و خانه‌های آن‌ها را با ویسکی پر کردند، آن گرایش ناچیز به تمدن را که سرخ‌پوستان روزی صاحب بودند، نابود ساخت. ... آن‌ها کاملاً سرخورده، مرعوب، بی‌پناه و افسرده‌اند، زیرا که احساس می‌کنند در ایالات متحده آمریکا به اندازه لازم مورد حفاظت قرار نمی‌گیرند و خود نیز دیگر قادر به حفاظت خود نیستند.

به نظر می‌رسید که از هواداران سیاسی سرخ‌پوستان در شمال، به دلیل درگیری با مسایل دیگر رفته رفته کاسته می‌شد. «دانیل وبستر» Daniel Webster نطق تکان دهنده‌ای در مورد «اقتدار قانون ... قدرت کلی دولت» در سنا ایراد کرد ولی منظور وی آلاباما، جورجیا و سرخ‌پوستان نبود. وی لغو قوانین گمرکی در کارولینای جنوبی را در نظر داشت.

با وجود فشار، سرخ‌پوستان «کریک» سنگر خود را خالی نکردند. اما در سال ۱۸۳۶ مامورین محلی و کشوری تصمیم گرفتند که سرخ‌پوستان باید منطقه را تخلیه کنند. آن‌ها برخی از حملات عاجزانه سرخ‌پوستان به مهاجرین سفیدپوست را بهانه قرار دادند و اعلام کردند که چون خلق «کریک» دست به جنگ زده، حقوق ناشی از قرارداد خود را از دست می‌دهد.

و در این حال ارتش آن‌ها را مجبور کرد که به سمت غرب کوچ کنند. کمتر از صد نفر از سرخ‌پوستان «کریک» در به اصطلاح «جنگ» شرکت کرده بودند، لکن بیش از ۱۰۰۰ سرخ‌پوست از ترس انتقام سفیدپوستان به جنگل‌ها گریختند. یک ارتش ۱۱۰۰۰ نفری به تعقیب آنان گمارده شد. سرخ‌پوستان مقاومت نکردند و حتی یک گلوله خالی نشد و آن‌ها خود را تسلیم کردند. کلیه سرخ‌پوستان «کریک» که ارتش آن‌ها را شورشی و یا هوادار شورشیان می‌دانست، گردآورده شده و برای انتقال به غرب، زیر نظر ارتش، مردان با غل و زنجیر و زنان و کودکان به دنبال آن‌ها روانه گردیدند. کماندوهای نظامی به دهکده‌های سرخ‌پوستی تاختند و مردم این دهکده‌ها را در مکان‌های مشخصی جمع کرده و سپس در گروه‌های ۲ تا ۳ هزار نفری به سمت غرب حرکت دادند. هیچ سخنی در مورد پرداخت غرامت زمین و یا مالکیتی که بجای می‌گذارند، گفته نشد.

برای سازماندهی مارش باز قراردادهای خصوصی مشابهی مثل قرارداد با «چکتاو»ها که درست هم اجرا نشد، به امضاء رسید. این بار هم باز مارش به تعویق افتاد. بازهم کمبود مواد غذایی، سرپناه، لباس، پتو، تامین بهداشتی و بازهم کشتی‌های بخاری قدیمی و زهوادررفته و پر از مسافر که آن‌ها را از می‌سی‌سی‌پی عبور می‌داد. «تا اواسط زمستان مراسم پایان ناپذیر و منقطع انتقال ۱۵۰۰۰ سرخ‌پوست «کریک» از این مرز تا آن مرز آرکانزاس ادامه داشت.»

گرسنگی و بیماری باعث مرگ بسیاری از سرخ‌پوستان شد. «وان اوری» نوشت: «صف مهاجرین را می‌شد از دور، از زوزه گرگها و چرخ زدن لاشخورها که آن‌ها را بدرقه می‌کردند، شناخت.»

۸۰۰ نفر از سرخ‌پوستان «کریک»، در اذای این وعده که خانواده‌های آنها تا بازگشت آنها از جنگ زیر پوشش حفاظتی دولت در آلاباما باشند، آزادانه به ایالات متحده آمریکا در جنگ با «سمینول»ها در فلوریدا کمک کردند. این قول شکسته شد. خانواده سرخ‌پوستان کریک مورد تجاوز باندهای سفیدپوست تبهکار و تشنه زمین قرار گرفت که آنها را از خانه‌های خود بیرون ریختند و زنان آنان را مورد تجاوز قرار دادند. ارتش آنها را به اصطلاح به بهانه حفظ امنیشان از سرزمین «کریک» بیرون آورد و در اردوگاه «موبایل بی» Mobile Bay سکنی داد. در آنجا صدها نفر از آنها به دنبال گرسنگی و بیماری جان سپردند.

وقتی که جنگجویان از جنگ با «سمینول»ها بازگشتند، همراه با خانواده‌هایشان به غرب رانده شدند. وقتی که از نیواورلیان می‌گذشتند، به اپیدی «تب زرد» دچار گردیدند. از می سی سی پی گذشتند، ۶۱۱ نفر در کشتی بخاری قدیمی (مونماوس) Monmouth که در رودخانه غرق شد و به مرگ ۳۱۱ نفر انجامید، ۴ نفر از آنها فرزندان فرماندهان سرخ‌پوست داوطلب در جنگی فلوریدا بودند.

یک روزنامه در نیوارلثان نوشت:

مسئولیت وحشتناک این خسارت جبران ناپذیر حیات انسانی به عهده شرکت‌های خصوصی است ... حرص و آز برای افزایش سود و بهره دهی در ابتدا باعث می‌شود که کشتی‌های قدیمی و زهواردرفته اجاره شود زیرا این نوع کشتی‌ها بسیار ارزان است؛ سپس برای این که سود مورد نظر بازم بیشتر شود، ظاهراً بدون ملاحظه امنیت، راحتی مسافری و یا حتا رعایت ادب و نجابت معمول اینهمه سرخ‌پوست را سوار این کشتی‌ها کردند.

«چکتاو» و «چیکاساو» تصمیم گرفتند سریعاً کوچ کنند. «کریک»ها کل شق بودند و می‌بایستی مجبور به کوچ کردن می‌شدند. سرخ‌پوستان «چیروکی» دست به مقاومت مسالمت آمیز زده بودند و یک قبیله، یعنی قبیله «سمینولها» تصمیم گرفته بود مبارزه کند.

چون فلوریدا اکنون بخشی از ایالات متحده آمریکا بود، منطقه «سمینول‌ها» بر روی اشغالگران زمین باز بود. آن‌ها از سنت آگوستین به پنساکولا Pensacola در فلوریدای شمالی و سپس در امتداد منطقه بسیار هول‌انگیز ساحلی به سمت جنوب پیش رفتند. در سال ۱۸۲۳ برخی از «سمینول‌ها» که صاحب مناطق عظیمی در فلوریدای شمالی بودند، قرار داد «کمپ مولتری» Camp Moultrie را امضا کردند که طی آن قول دادند منطقه فلوریدای شمالی و کرانه آتلانتیک را ترک کرده و به مناطق داخلی کشور نقل مکان کنند. این به معنی عقب نشینی به مناطق باتلاقی مرکز فلوریدا بود، جایی که امکان تولید مواد غذایی موجود نبود و حتا حیوانات امکان حیات نداشتند.

فشار برای ترک فلوریدا و عزیمت به غرب رشد می‌یافت. در سال ۱۸۳۴ مسؤل مسایل سرخ‌پوستی دولت، رهبران «سمینول‌ها» را گرد هم آورد و به آن‌ها اطلاع داد که باید به غرب کوچ کنند. در زیر برخی از واکنش سرخ‌پوستان حاضر در جلسه را ارایه می‌دهیم:

ما همه از یک پدر بزرگ تولید شدیم و همگی فرزندان او هستیم. ما همه فرزندان یک مادر هستیم از یک پستان تغذیه گردیده ایم. لذا ما با یکدیگر برادریم و بایستی که به‌عنوان برادر به نحو دوستانه‌ای با یکدیگر به تعامل بنشینیم.

حرف‌های تو خوب است ولی خلق من نمی‌تواند به تو قول دهد که خواهد رفت. ما حاضر به این کار نیستیم. اگر زبان آن‌ها می‌گوید آری، قلب آن‌ها می‌گوید نه و آن‌ها را دروغگو می‌داند.

اگر ما به ناگاه از میهن خود که دل ما را در خود تنیده دل بکنیم، تار و پود قلب ما پاره خواهد شد.

مسؤل مسایل سرخ‌پوستی توانست که برای تصویب قرارداد انتقال، ۱۵ امضا از سران و معاونین سران قبیله جمع آوری کند. بلافاصله سنای ایالات متحده آمریکا آن‌را تایید کرد و به‌دنبال آن وزارت جنگ نیز دست به کار تهیه مقدمات انتقال شد. و از این لحظه خشونت بین سمینولها و سفیدپوستان از سر گرفته شد.

یکی از روسای جوان قبیله سمینول به نام «اوسکه‌اولا» Osceola (تصویر) که توسط یکی از مسؤلین امور

سرخ‌پوستی به نام «تامپسون» Thompson با غل و زنجیر به زندان افکنده شده و همسرش توسط برده داران به ربوده شده بود، به یکی از رهبران جنبش فزاینده مقاومت تبدیل شد.



اوسکه‌اولا

وقتی که «تامپسون» در دسامبر سال ۱۸۳۵ به سمینول‌ها فرمان داد که برای سفر آماده شوند، هیچکس نیامد. به جای آن، سمینول‌ها به شهرک‌های ساحلی سفیدپوست نشین در فلوریدا یک سلسله حملات پارتیزانی انجام دادند. آن‌ها بطور ناگهانی و مکرر از بخش‌های داخلی ایالت حملات خود را سازماندهی می‌کردند، خانواده‌های سفیدپوست را می‌کشتند، به می‌گرفتند و مالکیت آنان را ویران می‌کردند. «اوسکه‌اولا» شخصاً در یک حمله صاعقه آسا «تامپسون» و یک ستوان ارتش را کشت.

در همان روز، یعنی ۲۸ دسامبر ۱۸۳۵ سمینول‌ها به گروهی از سربازان که ۱۱۰ نفر بودند، حمله برده و همگی آنان را به استثنا سه سرباز بقتل رساندند. یکی از بازماندگان داستان این واقعه را این‌طور تعریف کرد:

ساعت ۸ بود. به ناگاه صدای تیری شنیدم ... سپس تیری دیگر ... وقت این که فکر کنم، این تیراندازی چه معنی دارد را نداشتم که ناگاه رگبار گلوله، گویی از هزاران تفنگ از جلو و از سمت چپ بر سر ما باریدن گرفت ... من تنها می‌توانستم سر و یا دستی را ببینم که در دور و یا نزدیک از میان علف‌های بلند و یا از پشت درختان کاج پیدا بود.

این تاکتیک کلاسیک سرخ‌پوستان در مقابل حریفی از نظر نظامی برتر بود. ژنرال جورج واشنگتن روزی

در مراسم تودیع یکی از افسران به وی اندرز داده بود: «ژنرال سنت کلمر ... خلاصه بگویم: مواظب مسایل غیر مترقبه و ناگهانی باشید ... دوباره و دوباره می‌گویم، ژنرال، مواظب مسایل غیرمترقبه و ناگهانی باشید.»

در این لحظه کنگره بودجه جنگی علیه سمینول‌ها را تصویب کرد. در سنا «هنری کلی» Henry Clay از کنتاکی با جنگ مخالفت کرد. وی مخالف جکسون و مخالف سیاست انتقال سرخ‌پوستان بود. ولی همکار و هم حزبی وی «دانیل وبستر» آن وحدت فراحزبی را که در جنگ‌های آمریکا دیگر به استاندار تبدیل شده، به نمایش گذارد:

موضعی را که آن آقا از کنتاکی اتخاذ کرده، بی شک درست است. ولی جنگ کولاک کرده، دشمن قوی است و نتایج ویرانی‌ها هولناک است. برای سرکوب این خصومت ورزی‌ها قوه مجریه تقاضای بودجه مالی کرده و آنچه تقاضا کرده بسیار متناسب است و می‌تواند بصورت قانون تصویب گردد.

ژنرال «وینفیلد اسکات» Winfield Scott فرماندهی را بعهده گرفت ولی سربازان وی که با ابهت سرزمین سمینول‌ها را در می‌نوردیدند، کسی را نیافتند. آن‌ها از گل ولای، باتلاق، گرما، بیماری و گرسنگی خسته شده بودند؛ و این خستگی کلاسیک یک ارتش متمدن بود که در یک سرزمین ناشناس، اقدام به ستیز با خلقی آن کرده بود. هیچ یک از نظامیان مایل نبود در باتلاقیهای فلوریدا با سرخ‌پوستان سمینول روبرو گردد. در سال ۱۸۳۶، ۱۰۳ افسر، از نیروهای مستقر در منطقه بیرون رفتند و فقط ۴۶ افسر باقیماندند. در بهار سال ۱۸۳۷ ژنرال «جیساپ» Jesup با یک لشکر ۱۰ هزار نفره به منطقه وارد شد، ولی سمینول‌ها بسادگی خود را در باتلاقی‌ها مخفی کردند تا اینجا و آنجا ضرباتی به گروه‌های منفرد لشکر وارد آورند.

این جنگ سال‌ها بطول انجامید. ارتش از قبایل دیگر سرخ‌پوستی کمک گرفت تا با سمینول‌ها بجنگند. اما این کار نیز عمل نکرد. «وان اوری» می‌گوید: «در قابلیت تطبیق با محیط، تنها تماس‌ها و درناها به پای سرخ‌پوستان می‌رسیدند.» جنگ ۸ سال بطول انجامید، ۲۰ میلیون دلار هزینه برداشت و به قیمت جان ۱۵۰۰ سرباز آمریکایی تمام شد. سرانجام سمینول‌ها رفته رفته در دهه ۱۸۴۰ فرسوده و به گروهک

کوچکی تبدیل شدند که در مقابل یک ملت عظیم با امکانات بی پایان قرار گرفته بود. آن‌ها تقاضای آتش بس کردند. ولی هربار که گروهی از آن‌ها با پرچم‌های سفید ظاهر شد، بی‌درنگ دستگیر گردید. در سال ۱۸۳۷ «اوسکه اولا» با وجود آن‌که پرچم سفید در دست داشت، دستگیر و به قل و زنجیر کشیده شد. چندی بعد وی به دنبال یک بیماری در زندان درگذشت. جنگ رفته رفته به پایان می‌رسید.

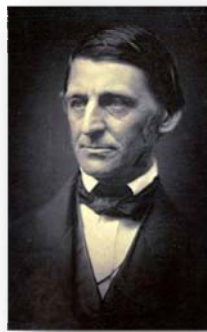
طی این مدت سرخ‌پوستان «چیروکی» به طور مسلحانه به مبارزه ادامه ندادند، بلکه با شیوه ویژه خود، به دفاع پرداختند. و دولت مثل همیشه یک بازی قدیمی را بکار گرفت و «چیروکی‌ها» را علیه «چیروکی‌ها» تحریک کرد. فشار روی جامعه چیروکی افزایش یافت، روزنامه آن‌ها تعطیل شد، دولت آن‌ها منحل گردید و زمین‌های آنان از طریق قرعه کشی، تکه تکه بین مهاجرین سفیدپوست تقسیم شد. در سال ۱۸۳۴ قریب ۷۰۰ نفر از چیروکی‌ها که دیگر از جنگ خسته شده بودند، سرانجام پذیرفتند که به غرب کوچ کنند. ۸۱ نفر از آن‌ها، از جمله ۴۵ کودک (اغلب در اثر سرخک و یا وبا) در راه تلف شدند. بقیه که جان بدر برده بودند، درست در اثنای کولاک یک اپیدمی وبا به مقصد خود در فراسوی می‌سی‌سی‌پی رسیدند و نیمی از آن‌ها در طول یکسال از بین رفت.

دولت در سال ۱۸۳۶ سرخ‌پوستان «چیروکی» در «نیو اچوتا» New Echota و جورجیا را فراخواند تا قرارداد انتقال را به امضا رسانند، ولی از ۷۰۰۰ سرخ‌پوست چیروکی کمتر از ۵۰۰ نفر در این نشست شرکت کردند. با این حال قرارداد به امضا رسید. سنا و حتا سناتورهای مناطق شمالی که در گذشته از سرخ‌پوستان هواداری می‌کردند، قرارداد را به تصویب رساندند و به گفته سناتور «دوآرد اورت» Edward Ewerett از ماساچوست، خود را «زیرفشار واقعیت ... و نیاز و ضرورت شدید» تسلیم کردند. و از این پس سفیدپوستان جورجیا حملات خود را برای تسریع روند انتقال تشدید نمودند.

دولت در سال ۱۸۳۶ سرخ‌پوستان «چیروکی» در «نیو اچوتا» New Echota و جورجیا را فراخواند تا قرارداد انتقال را به امضا رسانند، ولی از ۷۰۰۰ سرخ‌پوست چیروکی کمتر از ۵۰۰ نفر در این نشست شرکت کردند. با این حال قرارداد به امضا رسید. سنا و حتا سناتورهای مناطق شمالی که در گذشته از

سرخ‌پوستان هواداری می‌کردند، قرارداد را به تصویب رساندند و به گفته سناتور «دوآرد اورت» Edward Ewerett از ماساچوست، خود را «زیر فشار واقعیت ... و نیاز و ضرورت شدید» تسلیم کردند. و از این پس سفیدپوستان جورجیا حملات خود را برای تسریع روند انتقال تشدید نمودند.

دولت بلافاصله علیه سرخ‌پوستان «چیروکی» دست به اقدام نزد. در آوریل ۱۸۳۸ «رالف والدو امرسون» Ralph Waldo Emerson نامه سرگشاده‌ای به پرزیدنت «وان بورن» نوشت و با خشم و برانگیختگی به مسأله قرارداد انتقال سرخ‌پوستان (که در غیاب اکثریت عظیم سرخ‌پوستان سهیم به امضا رسیده بود) پرداخته و پرسیده بود که در آمریکا چه برسر حس عدالت خواهی آمده است:



رالف والدو امرسون ۱۸۰۳ تا ۱۸۸۲

روح انسانی، عدالت، رحم و شفقت که قلب قلوب همه انسان‌ها، از «ماین» تا «جورجیا» است، از این قضیه منزجر است ... در اینجا جنایتی صورت می‌گیرد که از حیطة تصور ما خارج است؛ جنایتی که در واقع سرزمین ما را همانند سرزمین چیروکی می‌رباید، زیرا چگونه می‌توانیم این توطئه برای نابودی سرخ‌پوستان بی‌نوا را دولت خود به‌نامیم، و چگونه قادریم آن سرزمین را که بخاطر ترک اجباری و مرگ نفرین شده است، سرزمین خود بدانیم؟ شما، آقا، این مسندی را که بر آن تکیه زده اید، بدانم خواهید ساخت، اگر مهر شما زیر این سند که سمبل فرومایگی است، قرار گیرد؛ و نام این ملت در جهان که تاکنون نشانه تدین و آزادی بوده، بوی تعفن خواهد گرفت.

۱۳ روز قبل از آن که «امرسون» این نامه را بنویسد، «مارتین وان بورن» به ژنرال «وینفیلد اسکات» دستور داده بود، به منطقه «چیروکی» عزیمت کند و اقدامات نظامی لازم برای جابجایی سرخ‌پوستان به غرب را به اجرا گذارد. ۵ هنگ سرباز و ۴ هزار میلیشیای داوطلب به منطقه چیروکی هجوم بردند. ژنرال اسکات به سرخ‌پوستان گفت:

خلق چیروکی! ... رییس جمهور ایالات متحده آمریکا مرا با یک ارتش قوی گسیل داشته تا شما را مجبور کنم، طبق قرارداد ۱۸۳۴ خود را به آن بخش از خلق خود ملحق کنید که در رفاه کامل در آنسوی رود می‌سی‌سی‌پی زندگی می‌کند. ... قرص کامل ماه در حال کوچک شدن است و قبل از آن که قرص ماه دیگری به پایان رسد، بایستی که خلق چیروکی، از مرد و زن و کودک به سوی غرب در حرکت باشد تا به برادران خود ملحق گردد. ... سربازان من هم اکنون برخی از مواضع را در سرزمینی که شما ترک می‌کنید زیر نظر می‌گیرند و هزاران هزار نفر از جهات مختلف عازم این منطقه اند تا با مقاومت و فرار به یکسان مبارزه کنند. ... روسای قبیله، رهبران و جنگجویان! آیا با مقاومت خود ما را مجبور خواهید ساخت که دست به اسلحه بریم؟ خدا نکند! و یا این که فرار کرده و در کوه‌ها و جنگل‌ها مخفی خواهید شد و ما را مجبور خواهید ساخت، تعقیبتان کنیم؟

برخی از سرخ‌پوستان چیروکی ظاهراً دست از مبارزه مسالمت آمیز کشیده بودند. جسد سه نفر از روسای قبیله که قرارداد انتقال را امضا کرده بودند، یافته شد. ولی ۷۰۰۰ چیروکی بسرعت محاصره و در زندان‌های نظامی محبوس گردیدند. در روز ۱ اکتبر سال ۱۸۳۸ اولین گروه قدم در راهی گذارد که بعدها «راه اشک‌ها» نام گرفت. آن‌ها در حالی که بسوی غرب حرکت می‌کردند، در اثر بیماری، تشنگی، گرما و سرما، رفته رفته جان باختند. جمع آن‌ها در مجموع از ۶۴۵ دلیجان و افرادی که در کنار دلیجان‌ها گام می‌نهادند تشکیل شده بود. سالها بعد بازماندگان در مورد توقف خود درست در وسط زمستان، در ساحل می‌سی‌سی‌پی گزارش کردند. رودخانه نیمه یخ زده بود و «صدها مریض و انسان در حال موت در درون دلیجان‌ها روی هم افتاده و یا روی زمین پهن شده بودند.» «گرانٹ فورمن» Grant Foreman که یکی از کارشناسان سرشناس مسایل انتقال سرخ‌پوستان است، گمانه می‌زند که در زندان‌های ارتش و طی مارش

طولانی به سمت غرب، بیش از ۴۰۰۰ سرخ‌پوست «چیروکی» جان سپردند.

در دسامبر سال ۱۸۳۸، رییس‌جمهور «وان بون» طی نطقی در مقابل کنگره گفت:

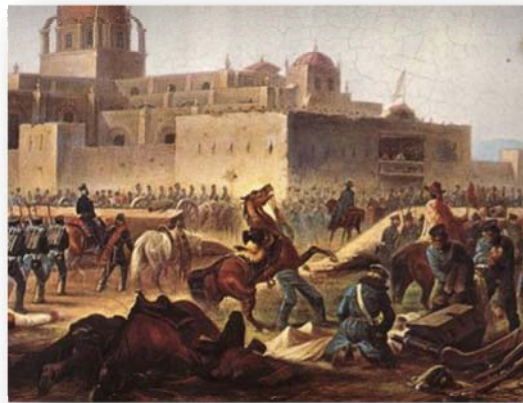
با خوشحالی فراوان به اطلاع کنگره می‌رسانم که انتقال کامل سرخ‌پوستان چیروکی به موطن جدید خود،

در بخش غربی می‌سی‌سی‌پی به پایان رسید. اقداماتی که کنگره در نشست گذشته خود به تصویب

رساند، بهترین نتایج را به دنبال داشت.

بخش هشتم

ما چیزی را از راه اشغال تصاحب نمی کنیم، خدای را شکر!



اشغال مکزیک ۱۸۱۹

سرهنگ اتان آلن هیچکاک (Ethan Allen Hitchcock)، افسر ارتش و فارغ التحصیل آکادمی نظامی، فرمانده هنگ پیاده، آشنا با آثار شکسپیر، چوسر (Chaucer)، هگل و اسپنوزا در کتاب خاطراتش نوشت:

فورت جزوپ، لوئیزیانا (Fort Jesup, Louisiana)، ۳۰ ژوئن ۱۸۴۵. دیشب این فرمان با پست سریع از واشنگتن به ژنرال تیلور (Taylor) رسید که بی درنگ در محلی در کرانه‌های ساحلی، مثلاً در منطقه سابین (Sabine) دست به حمله زد. همین که قطع‌نامه کنگره در مورد اشغال از طرف مجمع تگزاس پذیرفته شد، باید بی درنگ با تمامی لشکر خود به غربی‌ترین نقاط مرزی تگزاس عزیمت کند و در کرانه رودخانه ریو گراند (Rio Grande) یا در نزدیکی آن سنگر بندی کند و کلیه نیروهای مسلح مکزیکی را که از رودخانه عبور کنند، تار و مار کند. این فرمان را بلیس (Bliss) دیشب با دستپاچگی در هنگام مراسم شامگاهی برایم خواند. آن شب اصلاً نخوابیدم، زیرا که می‌بایست پیوسته به آماده کردن مقدمات ضروری می‌انداشیدم. من این خاطرات را در پرتو نور شمع و قبل اعلام بیدارباش می‌نویسم. ... خوشونت، خوشونت

می‌آورد و باید سخت در اشتباه باشم اگر این حرکت ما به واکنش متقابل نینجامد و باعث خونریزی نشود.

هیچکاک اشتباه نمی‌کرد. غصب لوئیزیانا توسط جفرسون، خاک ایالات متحده را دو برابر کرده بود و تا کوه‌های راکی (Rocky Mountain - رشته کوه‌های شمال غربی آمریکا) گسترش داده بود. مکزیکی در جنوب غربی قرار داشت که در جنگ ۱۸۲۱ در برابر اسپانیا استقلال خود را بدست آورده بود - سرزمین پهناوری که تگزاس و همچنین نیو مکزیکوی امروزی، اوتاه، نوادا، آریزونا، کالیفرنیا و بخش‌هایی از کلرادو (Colorado, Texas, New Mexico, Utah, Arizona, California) را در بر می‌گرفت. با تحریک و پشتیبانی ایالات متحده آمریکا، تگزاس در سال ۱۸۳۶ از مکزیکی جدا شد و نام «جمهوری ستاره تنها» را بر خود نهاد. در سال ۱۸۴۵ کنگره، تگزاس را به عنوان یکی از ایالات به عضویت در ایالات متحده آمریکا پذیرفت.

اکنون جیمز پولک (James Polk) در کاخ سفید نشسته بود، یک دمکرات و سیاستمدار طرفدار کشور گشایی که در شب جشن مراسم تحلیف خود به وزیر نیروی دریایی اش گفت که یکی از اهداف اصلی اش گرفتن کالیفرنیا است. فرمان او به ژنرال تیلور (Taylor)، که گردان‌ها را به ریو گرانده جا به جا کند، به چالش طلبیدن مکزیکیان بود. هنوز روشن نبود که آیا ریو گرانده مرز جنوبی تگزاس را تشکیل می‌دهد، حتا با این که تگزاس ژنرال شکست خورده مکزیکی، سانتا آنا (Santa Anna)، را در اسارت مجبور کرده بود که به این موضوع اعتراف کند. به طور سنتی رودخانه نواسس (Nueces River) کم و بیش ۲۴۰ کیلومتر در شمال مرز میان تگزاس و مکزیکی را مشخص می‌کرد و از طرف مکزیکی و ایالات متحده آمریکا به عنوان مرز پذیرفته شده بود. ولی پولک به تگزاسی‌ها اطمینان داده بود که ادعای آنان را در مورد ریو گرانده عملی کند، تا از این طریق آنان را برای پیوستن به ایالات متحده تشویق کند.

فرمان عزیمت گردان‌های ارتش به ریو گرانده، جایی که، مکزیکی‌ها زندگی می‌کردند، تحریکی آشکار بود. تایلور در گذشته ایده عضویت تگزاس را (در ایالات متحده) رد می‌کرد ولی اکنون که فرمان مارش

را در دست داشت، به نظر می‌رسید که نظرش تغییر کرده است. دستیارش هیچکاک دیدار با تیلور را در چادر خود، برای گفتگو در باره نحوه عملکرد چنین می‌نویسد:

به نظر می‌رسید که او به کلی احترام به حقوق مکزیکی را از دست داده و حاضر است که به عنوان بازیچه دست به آقای پولک خدمت کند، تا مرزهای ما را حتی‌الامکان به غرب گسترش دهد. وقتی به او گفتم که اگر او پیشنهاد پیشروی کند (و آن‌طور که می‌گفت قصد این کار را داشت)، آقای پولک از فرصت استفاده کرده و مسئولیت را به دوش او خواهد انداخت، بی‌درنگ پاسخ داد که او این مسئولیت را خواهد پذیرفت و ادامه داد که، اگر رییس جمهور تصمیم‌گیری را به عهده او می‌گذارد، منتظر فرمان نمی‌ماند، بلکه بمحض فراهم کردن وسیله نقلیه لازم، بی‌درنگ به سوی ریو گرانده پیشروی می‌کرد. به گمان من ژنرال به دنبال یک مدال دیگری است و برای این که آن‌را را بدست بیاورد حتی حاضر به مبالغه می‌باشد.

تیلور سپاهیان خود را به کورپوس کریستی (Corpus Christi) در تگزاس، درست در آنسوی نواسس (Nueces) برد و منتظر فرامین دیگر ماند. این فرامین در فوریه ۱۸۴۶ با این مضمون که تیلور نیروهای خود را به سمت جنوب به کرانه‌های خلیج ریو گرانده حرکت دهد، صادر شدند. ارتش تیلور، با پشتیبانی نیروهای طلایه‌دار و عقبه، که توسط گروه تدارکاتی بدرقه می‌شد، در صفوف موازی برپهنه دشت گسترده به پیش رفت و سپس روز ۲۸ مارس ۱۸۴۶، پس از گذار از یک جاده تنگ، در میان نوار انبوهی از بوته‌های خار، کشتزارهای زیر کشت و کلبه‌های کاهگلی که ساکنین مکزیکی آن، آن‌ها را با عجله ترک کرده و از میان رودخانه به ماتاموروس (Matamoros) گریخته بودند، به مقصد رسیدند. تیلور در آنجا اردو زد و به ساختن دژ پرداخت و لوله‌های توپ خود را به سوی خانه‌های سفید ماتاموروس نشانه رفت که ساکنانش با شگفتی به ارتشی که در کرانه رودخانه آرام استقرار یافته بود، زل زده بودند.

روزنامه «اتحادیه» از واشنگتن که مبلغ دیدگاه‌های پرزیدنت پولک و حزب دمکرات بود، در بهار ۱۸۴۵ در باره اهمیت تسخیر تگزاس نوشت:

امید است اقدام بزرگ تسخیر (تگزاس) پایان یابد و از آن طریق ادعاهای مرزی و منطقه‌ای روشن شود،

زیرا چه کسی می‌توانست مانع سیل جاری از کوهستان، که به سمت غرب روان است، گردد؟ راه ما به کالیفرنیا باز خواهد بود. چه کسی در مقابل پیشروی مهاجرین ما به غرب توان خواهد آورد؟

ممکن است که هدف آنان از پیشروی بسوی غرب صلح آمیز بود، البته به شرطی که به طور هم‌زمان کلمات دیگری در همان روزنامه انتشار نیافته بودند: «اتحادی از داوطلبان منسجم ... که به مکزیکی حمله برد، بر آن چیره شود و آنرا اشغال کند و در نتیجه برای ما مقدور شود که نه تنها کالیفرنیا را تسخیر بلکه آنرا حفظ کنیم». اندکی پس از آن، در تابستان ۱۸۴۵ جان اُسولیوان (John O'Sullivan)، ناشر نشریه دمکراتیک رویو (Democratic Review) عبارتی را بکار برد که در این فاصله شهرت یافته است. او گفت «تقدیر چنین می‌خواست که ما را در سراسر قاره بگستراند. قاره‌ای که سرنوشت، آنرا برای شکوفایی آزاد میلیون‌ها نفر، که سالانه به ما افزوده می‌گردند، واگذار کرده است». آری، چه تقدیر روشنی.

تنها چیزی که در بهار ۱۸۴۶ برای شروع جنگ، جنگی که پُلُک در نظر داشت، لازم بود، یک حادثه نظامی بود. این رویداد در ماه آوریل هنگامی که سرهنگ کراس (Cross)، آجودان ژنرال تیلور، با اسب در نواحی ریو گرانده ناپدید شد، رخ داد. یازده روز بعد جسدش پیدا شد؛ جمجمه‌اش در اثر ضربه سختی خرد شده بود. گمان می‌بردند که چریک‌های مکزیکی او را در هنگام گذر از رودخانه کشته بودند. مراسم به خاک‌سپاری کراس با تشریفات نظامی، نیایش سربازان و شلیک تیر تفنگ داران به خوبی برای مکزیکی‌هایی که بر روی بام‌هایشان در ماتاموروس، در آنسوی ریو گرانده، گرد آمده بودند، نمایان بود.

روز بعد، ۲۵ آوریل سربازان تیلور در هنگام گشت در محاصره مکزیکی‌ها قرار گرفتند و نابود شدند: شانزده نفر کشته و برخی مجروح و بقیه به زندان افتادند. تیلور خبری به فرماندار تگزاس و لوئیزیانا فرستاد و دستور داد که پنج هزار سرباز داوطلب فراهم کند؛ او پیش از آن که به سوی تگزاس حرکت کند، این اختیار را از کاخ سفید گرفته بود. او هم‌چنین تلگرامی به پُلُک فرستاد: «می‌توان عملیات جنگی را آغاز شده تعبیر کرد.»

مکزیک‌ها تیر نخست را شلیک کردند. ولی به گفته هیچکاک، آنان کاری کردند، که رژیم آمریکا منتظر آن بود. سرهنگ (هیچکاک) پیش از این وقایع در دفتر خاطراتش نوشت:

من از همان آغاز گفتم که آمریکاییان جنگ افروزند. ... ما اصلاً حق نداریم اینجا باشیم. ... به نظر می‌رسد که رژیم عمداً گروه کوچکی را جلو انداخت، تا در آتش جنگ بدمد و بهانه‌ای داشته باشد کالیفرنیا و هر اندازه از این سرزمین (مکزیک) را که خواست تصرف کند؛ زیرا هر اتفاقی هم که برای این ارتش رخ دهد، جنگ میان آمریکا و مکزیک محرض است. ... من قلباً علاقه‌ای به شرکت در این کارزار ندارم ... ولی به عنوان یک سرباز موظف دستورات را اجرا کنم.

تایلور همچنین پیش از این برخوردها نیز پیام‌هایی به پُلک فرستاده بود و رییس جمهور را در جریان کار قرارداد بود، که «احتمالاً به زودی عملیات جنگی آغاز خواهند شد». در ۹ ماه مه، هنوز پیش از آن که خبری در مورد هرگونه اقدامات جنگی وجود داشته باشد، پُلک متن بیانیه اعلان جنگ را به کابینه اش پیشنهاد کرد، که برپایه برخی ادعاهای مالی مشخص در مقابل مکزیک و به بهانه رد جان سلیدل (John Slidell) به عنوان میانجی از سوی مکزیک بنا شده بود. پُلک آنچه را که به نشست کابینه گزارش داد، در دفتر خاطراتش یادداشت کرد:

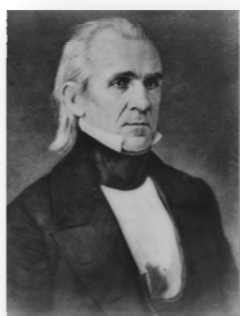
می‌دانستم، ... که تا آنجا که اطلاع داشتیم، تا آن لحظه هیچ گونه اقدام خشونت‌آمیزی از سوی ارتش مکزیک به گوش نرسیده بود، ولی خطر حاد چنین حمله‌ای وجود داشت. گفتم که به عقیده من بهانه کافی برای آغاز جنگ موجود است و غیر ممکن است، ... که بتوانم بیش از این سکوت کنم، ... زیرا که کشور، در آنچه که به این موضوع مربوط می‌شد، برافروخته و بی‌قرار بود. ...

کشور «برافروخته و بیقرار» نبود، بلکه رییس جمهور بود که تاب و توان خود را از دست داده بود. وقتی که تلگراف‌های ژنرال تایلور با خبر خسارات ناشی از یورش‌های مکزیک رسیدند، پُلک کابینه را برای شنیدن اخبار تازه به حضور طلبید و آن‌ها هم بالاتفاق رای دادند که رییس جمهور رسماً از کنگره تقاضای اعلان جنگ کند. گزارش پُلک به کنگره خشمگینانه بود:

حتا پیش از خبرهای مربوط به مرز دل نورت (Del Norte) [ریو گراند]، کاسه صبر لبریز شده بود. ولی

اکنون، مکزیک پس از تهدیدات مکرر از مرزهای ایالات متحده گذشته، به قلمرو ما نفوذ کرده و خون آمریکایی را بر خاک آمریکا ریخته است. ...

از آنجایی که جنگ وجود دارد و آن هم به دلیل رفتار خود مکزیک و بر خلاف همه کوشش ما برای جلوگیری از آن، بخاطر وظیفه و عشق به میهن فراخوانده شده ایم، با قاطعیت از شرافت، حقوق و منافع سرزمین خود دفاع کنیم



جیمز ک. پولوک جیمز ک. پولوک ۱۷۹۵ تا ۱۸۴۹

پولک از گسیل نیروهای رزمی به ریو گراند به عنوان یک اقدام دفاعی لازم سخن گفت. جان شرودر (John Schroeder) در جنگ آقای پولک (Mr. Polk war) می نویسد: «در واقع قضیه بر عکس بود. رئیس جمهور پولک با اعزام سربازان آمریکایی به منطقه مورد اختلاف، که تا آن زمان تحت کنترل مکزیکی ها و محل زندگی آنها بود، به جنگ دامن زد.»

کنگره با شتاب اعلان جنگ را پذیرفت. توضیح شرودر در این مورد: «اکثریت با انضباط و دمکرات خانه نمایندگان با شتاب و با کارآیی خودپسندانه ای به توصیه پولک در مورد جنگ، روز ۱۱ ماه مه واکنش نشان داد». جنگی از اسناد رسمی که به عنوان مدرک برای اثبات ادعای پولک به اطلاعیه جنگ ضمیمه شده بودند، مورد بررسی قرار نگرفتند، بلکه به طور مستقیم به خانه نمایندگان ارایه شدند. نشست مجلس در باره طرح قانونی که می بایست مسأله داوطلبان و مخارج جنگی را سامان دهد، به دو ساعت محدود شد که

بخش بزرگی از آن صرف خواندن بخش‌های دستچین شده از اسناد موجود شد، به طوری که کمتر از نیم ساعت وقت بیشتر برای بحث در مورد سؤالات باقی نماند.

حزب ویگ (Whig party) وانمود می‌کرد که مخالف جنگ علیه مکزیک است، ولی مخالفتی هم با گسترش خاک کشور نداشت. ویگ‌ها خواستار کالیفرنیا بودند ولی دوست داشتند آن‌را بدون جنگ بدست بیاورند. شرودر می‌گفت: «آن‌ها هواخواه توسعه طلبی تجارتمی بودند که سنگری در کنار اقیانوس آرام به وجود آورد، بدون این که مجبور شوند به ابزار جنگ متوسل گردند». علاوه بر این آن‌ها آنقدر هم قدرت نداشتند که در مقابل گزینه نظامی مقاومت کنند، به این صورت که مثلاً بودجه نظامی مورد نیاز را تصویب نکنند. آنان نمی‌خواستند متهم شوند که باعث به خطر افتادن جان سربازان آمریکایی شده‌اند زیرا که از در اختیار قراردادن اسباب و لوازم جنگی لازم در اختیار سربازان دریغ ورزیده‌اند. نتیجه این شد که ویگ‌ها و دمکرات‌ها به اتفاق با اکثریت نسبتاً بزرگی به گزینه جنگی رای مثبت دادند، ۱۷۴ به ۱۴ رای. جبهه مخالف را تنها بخش کوچکی از ویگ‌های سرسخت مخالف برده داری تشکیل می‌داد، یا به قول یک نماینده کنگره از ماساچوست که موافق جنگ رای داده بود: «جمع کوچکی از دو آتشه‌ها».

در مجلس سنا جلسه بحثی صورت گرفت، ولی زمان آن به یک روز محدود شد و به قول فردریک مرک (Ferdinand Merck) تاریخ‌شناس: «شگرد ایجاد رعب و وحشت در آنجا هم تکرار شد». ویگ‌ها به دمکرات‌ها پیوستند و گزینه جنگ با نتیجه ۴۰ به ۲ موفق شد. شرودر می‌گوید: هنگام جنگ «اقلیت ویگ که از نگاه سیاسی عاقل بود می‌توانست تنها به مبارزه لفظی با حکومت پردازد، در عین این که هر بودجه‌ای را که جنگ می‌طلبید، مورد تایید قرار می‌داد». روزنامه هیگ‌ها، ناشنال اینتلیجینس (National Intelligence) از واشنگتن، از این موضع عمل می‌کرد. جان کوینسی آدامز (John Quincy Adams) از ماساچوست، که نخست با «۱۴ کله شق» هم رای بود، بعداً به تصویب بودجه جنگی رای مثبت داد.

آبراهام لینکلن از استان ایلینویس (Illinois) هنگامی که جنگ آغاز شد هنوز در کنگره نبود، ولی پس از انتخابش در سال ۱۸۴۶ فرصت داشت که در باره جنگ سخن بگوید و در رای‌گیری شرکت کند.

«تصمیمات کوتاه و قاطع» او شهرت زیادی پیدا کردند: او از پُلک خواست کرد، دقیقاً محلی که خون آمریکایی «بر خاک آمریکا» ریخته شده است را نام ببرد. ولی او کوشش نکرد که جنگ را با جلوگیری از گسیل سرباز و آذوقه متوقف سازد. در یک سخنرانی در مجلس نمایندگان روز ۲۷ ژوئیه ۱۸۴۸ که در آن از نامزدی ژنرال زاخاری تایلور (Zachary Taylor) برای ریاست جمهوری پشتیبانی می‌کرد، گفت: ولی، از آنجا که که ژنرال تایلور، قهرمان بسیار بزرگ جنگ مکزیک است، و چون ما ویگ‌ها، آن‌طور که شما دمکرات‌ها می‌گویید، همیشه مخالف جنگ بوده‌ایم، پس باید از دید شما، انتخاب ژنرال تایلور از طرف ما بسیار شگفت‌انگیز و دردناک باشد. این که ما تا کنون همیشه علیه جنگ بوده‌ایم، بسته باین که آدم عبارت «علیه جنگ بودن» را چگونه درک می‌کند، می‌تواند درست و یا نادرست باشد. اگر مخالف جنگ بودن باین معنی است که بگوییم، «رییس جمهور جنگ را بی دلیل و در مغایرت با قانون اساسی آغاز کرد»، در آن‌صورت ویگ‌ها به طور کلی مخالف آن بودند. ... ارتشی را به یک شهرک صلح آمیز مکزیکی اعزام کردن، شهرنشینان آن را آزدن، کشتزارها و دیگر دارایی آن‌ها را نابود کردن، شاید برای شما رویکردی بسیار دوست‌داشتنی، صلح‌آمیز و غیر تحریک‌آمیز باشد، ولی برای ما این چنین نیست. ... ولی پس از آن که جنگ آغاز شد و به مسأله کشور تبدیل گردید و پشتیبانی از جنگ به معنی قربانی کردن پول و خون ما و هم‌چنین خون شما شد، این حرف درست نیست که ما همیشه مخالف جنگ بوده‌ایم. به استثنای چند مورد انفرادی، شما پیوسته از رای ما برای هر گونه تدارک مورد نیاز برخوردار بوده‌اید.

یک مشت نماینده مخالف برده داری مخالف کلیه اقدامات جنگی بودند، زیرا آنان یورش به مکزیک را وسیله‌ای برای گسترش قلمرو برده داری در جنوب را گمان می‌کردند. یکی از آنان جوشوا گیدینگز (Joshua Giddings) از اوهایو بود. او که سخنوری پرشور و بدنی نیرومند داشت، آن‌را یک «جنگ تجاوز کارانه غیرعادلانه و تاسف‌آور» خواند. او مخالفت خود علیه تجهیزات، سربازان و جنگ را چنین توضیح داد: «من نه امروز و نه در آینده نمی‌توانم در کشتار مکزیکی‌ها در میهنشان و یا دزدیدن زمین‌های آن‌ها همکاری داشته باشم. باشد که گناه این تبهکاری بر شانه‌های دیگران سنگینی کند - من با آن‌ها همکاری نخواهم کرد. ...». گیدینگز به (حزب) ویگ‌های بریتانیا اشاره کرد که در هنگام انقلاب آمریکا در سال

۱۷۷۶ در پارلمان اعلام کرده بود که به ساز و برگ جنگی که آمریکاییان را سرکوب کند، رای نخواهد داد.

پس از آن که کنگره در ماه مه ۱۸۴۶ تصمیم خود را اعلام کرد، همایش‌های توده‌ای و راهپیمایی‌هایی برله جنگ در نیویورک، بالتیمور، ایندیاناپولیس، فیلادلفیا و بسیاری شهرهای دیگر بر پا شد. هزاران نفر با شور شعف داوطلبانه خواستار اعزام به جبهه شدند. والت وایتمَن (Walt Whitman) شاعر در نخستین روزهای جنگ در عقاب بُروکلین (Brooklyn Eagle) نوشت: «آری، مکزیک باید به طور جدی تنبیه شود! ... بگذار اکنون سلاح خود را با روحی به دوش کشیم که به جهان بیاموزد، آمریکا، حتی اگر خواستار مناقشه نباشد، می‌داند چگونه می‌توان نابود کرد و چگونه خود را گسترش داد!»

همه این خشونت‌طلبی‌ها با این ایده همراهی می‌شد که ایالات متحده می‌تواند به مردم بیشتری شگون آزادی و دموکراسی را ارزانی دارد. این امر با پندارهای نژادپرستانه و اشتیاق به تسخیر مناطق زیبای نیو مکزیکو و کالیفرنیا و هم‌چنین با اندیشه فعالیت‌های اقتصادی در آنسوی اقیانوس آرام در هم آمیخت.

دفتر ثبت آمار استان ایلینویس در مورد کالیفرنیا می‌پرسید: «آیا باید گذاشت که این باغ زیبا، خفته در وفور وحشی و بی‌فایده خود آنجا بیارامد؟ ... شمار بزرگی از آمریکایی‌های کوشا و علاقمند حاضرند با رغبت در دشت‌های غنی و دعوت‌کننده آن گردهم آیند؛ در آن صورت صفیر صنایع آنگلو آمریکایی در دره‌های آن به گوش خواهد رسید؛ در درون دشت‌ها و کرانه‌های درباهایش شهرها برپا خواهند شد، و منابع و ثروت ملت بی‌اندازه افزایش خواهد یافت». روزنامه آمریکن رویو (The American Review) نوشت که مکزیکی‌ها خود را تسلیم «مردمی والاتر و برتر» می‌کنند، که «بی هیچ ملاحظه‌ای به سرزمین آن‌ها نفوذ کرده، عادات‌شان را تغییر داده، تجارت گسترده‌تری را مقدور ساخته و خون پست‌تر آن‌ها نابود خواهند کرد». روزنامه هرالد نیویورکی (The New York Herald) در سال ۱۸۴۷ گفت: «ملت-پانکی جهانی می‌تواند خلق مکزیک را در طی چندسال احیاء و آزاد کند؛ و ما معتقدیم، که متمدن ساختن این سرزمین زیبا، جزو وظایف ازپیش تعیین شده‌ماست.»

در ژورنال اقتصادی نیویورک (New York Journal of Commerce) نامه‌ای انتشار یافت که پای خداوند را به میان کشیده بود: «به نظر می‌رسد که خداوند متعال عزم کرده انرژی آدمیان را به سوی رهبری کند که به سود بشریت است. دخالت او ... به گمانم در موفقیت جنگ افزارهای ما قابل رویت است. ... این که رهایی ۷۰۰۰،۰۰۰ نفر انسان از کلیه گناہانی که نسل آدمی را آلوده کرده، هدف ظاهری است... آشکار می‌باشد.»

سناتور اچ. وی. جانسون (H.V. Johnson) گفت:

فکر می‌کنم، ما به ماموریت اصیل خود شرم آورانه خیانت می‌کردیم، اگر به مقصود والاتر یک مسؤولیت الهی گردن نمی‌نهادیم. جنگ هولناک است. جنگ همیشه حامل مرگ توده‌ای و بیچارگی بیش از حد توان بوده است؛ ولی هر اندازه هم که همه این‌ها برای ما غیرقابل درک باشد، با این وجود قادر دانا و متعال آن را وسیله‌ای برای رسیدن انسان به هدف بزرگتر خوشبختی و ارتقای مرتبت بشری ساخته است. ... از این منظر، من هوادار دکتترین سرنوشت محتوم (maifest density)»

کنگرسنال گلوب (The Congressional Globe) روز ۱۱ فوریه ۱۸۴۷ گزارش داد:

آقای گایلز (Giles) از مریلند: به نظر من قرار بر این است که ما سرزمین‌هایی را به کشور بیافزاییم، و پیش از این که دروازه معبد جانوس را ببندیم، باید این سرزمین‌ها را بدست آوریم. ... ما باید از اقیانوی تا اقیانوس رژه برویم. ... ما باید از تکزاس تا اقیانوس آرام رژه برویم، و تنها موج‌های خروشان می‌توانند ما را باز دارند. ... این سرنوشت نژاد سقید است، این سرنوشت نژاد آنگلوساکسون است.

از سوی دیگر جامعه ضدبرده داری آمریکایی بر این نظر بود که جنگ «تنها به خاطر این هدف زشت و پست صورت می‌گیرد تا برده داری آمریکایی را در پهنه فراخ مکزیک گسترش داده و ابدی سازد».

یک شاعر بیست و هفت ساله و مخالف برده‌داری از بوستون به نام جیمز راسل لاول (James Russell Lowell)، به انتشار چکامه‌های فکاهی در روزنامه کوریر بوستونی پرداخت. (این چکامه‌ها بعدها با نام

اوراق بیگلو منتشر شدند (Biglow Papers). در این اشعار دهقانی از نیو انگلند به نام خوزه بیگلو (Hosea

Biglow) با لهجه ویژه خود در باره جنگ سخن می گفت:

آنچه که به جنگ مربوط است، من آنرا کشتار می نامم -

بفرما! این هم جنگ، پر سروصدا و آشکار؛

بیش از این نمی خواهم چیزی بگویم

به استثنای این که ...

آن‌ها می توانند خیلی ساده آنقدر از آزادی سخن گویند،

که رنگشان کبود شود

این تنها، یک گورستان بزرگ است

برای حق تولد نژاد ما؛

آن‌ها خیلی ساده خواهان کالیفرنیا هستند،

تا ایالات جدیدی برای برده داری با خود بیاورند،

تا از شما سوء استفاده کرده و شما را تحقیر کنند

و شما را مانند گناه غارت نمایند.

جنگ تازه آغاز شده بود، در تابستان سال ۱۸۴۶ نویسنده‌ای به نام هنری دیوید توراو (Henry David

Thoreau) که در کنکورده ماساچوست (Concord, Massachusetts) زندگی می کرد، در اعتراض به

جنگ مکزیکی از پرداخت مالیات استانی ماساچوست سر باز زد. او به زندان رفت و یک شب را در آنجا

سپری کرد. دوستانش بدون اجازه او مالیات اش را پرداختند و او آزاد شد. دو سال بعد او در مورد

«مقاومت در برابر دولت مدنی» سخنرانی ایراد کرد، که سپس به عنوان مقاله‌ای زیر عنوان **نافرمانی مدنی**

به چاپ رسید:

زیاد هم مطلوب نیست، که در عوض این که گام درستی برداشته شود، احترام قانون حفظ گردد. ... قانون

هرگز انسان‌ها را حتی اندکی عادل‌تر نکرده است؛ و به خاطر حفظ احترام قانون، حتا افراد معتدل و

مهربانی هرروز به کارگزاران بی‌عدالتی مبدل می‌گردند. پیامد معمولی و طبیعی احترام ناسالم در برابر قانون این است که آدم گروهی سرباز را بر خلاف میل خود... با نظمی شکفت انگیز در کوه و دره در حال رژه‌رفتن به سوی جنگ می‌بیند، آری، بر خلاف درک سالم انسانی و وجدان شان، که برآستی آن‌را به یک مارش سنگین و بالارفتن ضربات قلب مبدل می‌کند.

دوست و همکار نویسنده اش رالف والدو امرسون (Ralph Waldo Emerson) دیدگاه او را می‌پذیرفت ولی اعتراض را بیفایده می‌دانست. هنگامی که امرسون توراو را در زندان ملاقات کرد و از او پرسید، «اینجا چه می‌کنی؟»، گویا توراو پاسخ داده بود: «تو در بیرون چه می‌کنی؟»

کلیساها عمدتاً یا هوادار جنگ بودند و یا از فرط ترس سکوت پیشه می‌کردند. به طور کلی تنها کلیسای کانگرگیشنال (congregational)، کواکرها و کلیسای متحد علیه جنگ موضع گرفتند. کشیش باپتیستی به نام فرانسیس وایلند (Francis Wayland)، که پرزیدنت دانشگاه برآون (Brown University) بود، سه خطبه در سالن کلیسای دانشگاه خواند. او طی این خطبه‌ها گفت که تنها جنگی که برای دفاع از خود باشد عادلانه است و در مورد یک جنگ غیرعادلانه هر فردی اخلاقاً موظف است مقاومت کند و هیچ کمکی برای پشتیبانی از جنگ به دولت روا ندارد.

تئودور پارکر (Theodore Parker)، یک کشیش کلیسای متحد در بوستون، با فصاحت انتقاد به جنگ را با تحقیر خلق مکزیکی ترکیب می‌کرد. او خلق مکزیکی را «یک خلق رقت‌انگیز» می‌نامید، «رقت‌انگیز در ریشه، در تاریخ و در خصلتش»، که نهایتاً همچون سرخ‌پوستان باید از سر راه کنار برود. آری، او گفت، ایالات متحده باید گسترش یابد، ولی نه با جنگ بلکه به کمک قدرت ایده‌هایش، با فشار اقتصادش و به دنبال «پیشرفت پیوسته یک نژاد برتر، با ایده‌های برتر و با تمدن بهتر... به این صورت که ما بهتر از مکزیکی هستیم، داناتر، انسانی‌تر، آزادتر و مردانه‌تر». پارکر در ۱۸۴۷ مردم را به مقاومت فعال علیه جنگ فراخواند: «قاعدتاً هیچکس نباید از نیوانگلند به ارتش بپیوندد، هیچ بازرگانی از نیوانگلند نباید دلارها و یا کشتی‌هایش را بدهد، تا از این جنگ زشت پشتیبانی کند؛ در واقع یک کارخانه دار نباید حتا

یک خمپاره، یک شمشیر و یا یک نخود باروت تولید کند، برای این که برادران ما را بکشد.»

نژادپرستی پارکر بسیار شایع بود. نماینده کنگره، دلانو (Delano) از اوهایو که عضو حزب ویگ و مخالف برده داری بود، با جنگ مخالفت می کرد، زیرا نگران بود که خلق آمریکا با یک خلق کم ارزش ارتباط پیدا کند که «طیف همه رنگ‌ها را در بر می گیرد... و ترکیب غم‌انگیزی از خون اسپانیولی، انگلیسی، سرخ پوستی و سیاه پوستی است ... که گفته می شود به ایجاد مخلوقات تنبل و احمقی می انجامد.»

درحلی که جنگ ادامه داشت، اپوزیسیون هم رشد می کرد. انجمن صلح آمریکایی روزنامه‌ای انتشار می داد به نام مدافعین صلح (The Advocate of Peace)، که شعر، شکواییه و خطابه علیه جنگ و همچنین گزارش‌های شاهدین عینی در مورد تحقیر در زندگی ارتشی و ترس در میدان جنگ را افشا می ساخت. روزنامه لیبراتور (The Liberator) متعلق به ویلیام لوید گاریسون William Lloyd Garrison به بلندگوی مخالفین برده‌داری که به اصطلاح آبولیتیونیست‌ها نام داشتند مبدل شد. آنان جنگ را به مثابه یک جنگ «خشونت‌باز، تجاوزکارانه، کشورگشایانه و راهزانه - که مملو از خباثت، بی‌وفایی و دیگر خصایص فساد ملی است. ... افشاء ساختند.

با در نظر گرفتن کوشش‌های خستگی‌ناپذیر خبرنگاران رهبری ملی در جهت ایجاد پشتیبانی میهنی، دامنه مخالفت‌های علنی و ایراد انتقاد بسیار چشم‌گیر بود و با وجود حملات باندهای میهن‌پرست همایش‌های اعتراضی علیه جنگ تشکیل می شد.

وقتی که ارتش به مکزیکو سیتی نزدیک‌تر شد، روزنامه لیبراتور شجاعانه نوشت، آرزو می کند ارتش آمریکا با شکست روبرو شود: «هر کس در سراسر جهان که آزادی و بشریت را دوست دارد، باید برای آنان [مکزیک‌ها] پیروزمندانه ترین موفقیت‌ها را آرزو کند. ... ما تنها آرزو میکنیم، که، اگر قرار است خونی ریخته شود، این خون آمریکاییان، و خبر بعدی که به ما می رسد، اسارت ژنرال سکات (Scott) و ارتش‌اش در دست مکزیکی‌ها باشد. ... ما برای او و سپاهش آسیب بدنی آرزو نمی کنیم، در عوض ننگ و

شکستی کاملاً روشن.»

فردریک دو گلاس (Frederick Douglas)، یک برده سابق و سخنور و نویسنده‌ای خارق‌العاده روز ۲۱ ژانویه ۱۸۴۸ در روزنامه اش نورث استار (North Star) در روچستر (Rochester) در باره «جنگ ننگین، بی‌رحمانه و قبیح کنونی با جمهوری برادر» نوشت «ظاهراً مکزیکی نفرین شده که قربانی زیاده خواهی و سلطه‌طلبی آنگلو ساکسن‌ها شود.» دو گلاس از کمبود آمادگی مخالفان جنگ برای انجام اقدامات واقعی نفرت داشت (حتی هواداران لغو برده داری حتا هنوز هم مالیات‌های خود را می‌پرداختند):

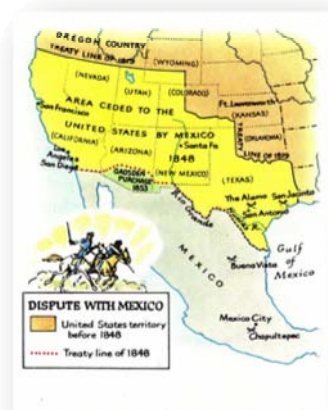
قاطعیّت رییس‌جمهور برده‌دار ما در ادامه جنگ و احتمال موفقیتش در گردآوری پول و سرباز با توجه به مقاومت ضعیفی که در جامعه موجود است، نه تنها مورد تردید نیست بلکه حتا روشنتر هم می‌شود. هیچ سیاستمدار سرشناس و یا بااهمیتی حاضر نیست با طرد علنی و نامحدود جنگ ... محبوبیت خود را در حزبش به خطر اندازد. به نظر می‌رسد هیچکس آماده نیست با وجود همه خطرات موجود، علیه جنگ دست به اقدامی زند و ظاهراً همه حاضرند جنگ را به این شکل و یا آن شکل ادامه دهند.

نظر مردم چه بود؟ مشکل بتوان گفت. پس از نخستین موج، رفته رفته از تعداد داوطلبین خدمت در ارتش کاسته شد. انتخابات سال ۱۸۴۶ نمایانگر رویگردانی عظیم توده از پولک (Polk) بود ولی معلوم نشد که این کم‌اقبالی تا چه اندازه به جنگ مربوط می‌باشد؟ در ماساچوست نماینده کنگره روبرت وینتروپ (Robert Winthrop) که به جنگ رای داده بود، با اختلاف بسیار زیادی در برابر ویگ‌های ضد جنگ پیروز شد. شرودر نتیجه می‌گیرد که باوجود کاهش محبوبیت پولک، «اشتقاق عمومی برای جنگ مکزیکی بالا ماند.» ولی این تنها یک گمان است. در این دوران همه پرسشی عمومی وجود نداشت. و آن‌چه که مربوط به انتخابات می‌شود: اکثریت مردم اصلاً انتخاب نکرد - و شهروندانی که در انتخابات شرکت نکردند، چه نظری در باره جنگ داشتند؟

تاریخ نویسانی که در باره جنگ مکزیکی می‌نویسند، مانند جاستین. اچ. اسمیت (Justin H. Smith) که اثر

دو جلدی اش جنگ با مکزیکی (The War With Mexico) زمان درازی به‌عنوان معیار و استاندارد اعتبار

داشت، خیلی ساده از «خلق» و «نظر عمومی» سخن می‌گویند: «البته که می‌باید همچنین فشار احساسات جنگ طلبانه در مردم ما ... کم و بیش پذیرفته شود، زیرا که این طبیعت رزیم‌های مردمی است.»



مرزهای جنوبی ایالات متحده آمریکا قبل از تجاوز به مکزیک

ولی مستندات اسمیت از «مردم» نیامده بود بلکه مقالات روزنامه‌هایی بود که ادعا می‌کردند صدای مردمند. هرالد نیویورک در اوت ۱۸۴۵ نوشت: «توده مردم خواستار جنگ است.» و ژورنال اقتصادی نیویورک با لحنی نیمه شوخی، نیمه جدی نوشت: «بگذار به جنگ رویم. دنیا کم کم خسته کننده و مانده شده، همه کشتی‌ها بایست تسخیر شوند، شهرها سرکوب و جهان به آتش کشیده شود، تا بتوانیم از نو آغاز کنیم. لذت‌بخش خواهد بود. واقعه جالبی که آدم بتواند در باره آن سخن بگوید.» روزنامه خبر صبح نیویورک (Morning News) نوشت: «افراد جوان و احساساتی که در شهرها فراوانند، ... چیزی جز از یک هدف برای تخلیه انرژی بی‌تاب خود نمی‌خواهند و اکنون توجه خود را به سوی مکزیک نشان گرفته‌اند.»

آیا روزنامه‌ها در باره جوّ موجود در میان مردم گزارش می‌کردند و یا این که خود مسبب ایجاد جوّ در بین مردم بودند؟ همان کسانی که در باره این جوّ می‌نوشتند، مثل جاستین اسمیت، خود احساسات پر قدرتی در باره لزوم جنگ بیان می‌کردند. اسمیت (کسی که کتابش را به هنری کابوت لُج (Henry Cabot Lodge)، یکی از هواداران دو آتشه کشورگشایی در تاریخ آمریکا پیشکش می‌کند) فهرست درازی از گناهان

مکزیک در برابر ایالات متحده ردیف می‌سازد و باین نتیجه می‌رسد: «بنابراین وظیفه دولت در مقام پاسدار ارج و صلاح ملت ما این بود که دست به اقدام زند». او پیام جنگ پولک را این طور تفسیر می‌کند: «در حقیقت هیچ راه حل دیگری میهن پرستانه‌تر یا حتی خردمندانه‌تر نبود.»

ممکن نیست که بتوان درجه پشتیبانی مردم از جنگ را تعیین کرد ولی نشانه‌هایی موجودند، دال بر این که بسیاری از کارگران سازمان یافته جنگ را رد می‌کردند. پیشتر از آن هنگامی که غضب تگزاس سبک سنگین می‌شد، کارگرانی که در نیوانگلند اجتماع کردند و علیه عصب تگزاس دست به اعتراض زدند. روزنامه‌ای در منچستر، نیو همشایر، نوشت:

ما تا کنون در آن چه که مربوط به تصرف تگزاس است، صلح‌آمیز رفتار کرده‌ایم، برای این که ببینیم آیا ملت ما یک چنین گام فرومایه‌ای را بر خواهد داشت. ما آن را فرومایه می‌نامیم زیرا که به مردانی که خون دیگران را می‌مکند، امکان خواهد داد، دستان خود را عمیق‌تر از امروز در برده داری فرو برند. ... آیا ما امروز به اندازه کافی دارای برده نیستیم؟

فیلیپ فونر (Philip Foner) گزارش می‌دهد که از سوی کارگران ایرلندی راهپیمایی‌هایی در نیویورک، بوستون و لآول علیه تصرف تگزاس بر پا شد. در ماه مه که جنگ علیه مکزیک آغاز شد، کارگران در نیویورک برای اعتراض به جنگ همایشی ترتیب دادند و بسیار از کارگران ایرلندی در آن شرکت کردند. در این همایش جنگ توطئه‌ای از سوی برده داران اعلام شد؛ آنان عقب‌نشینی نیروهای آمریکایی از سرزمین مورد مناقشه را خواستار شدند. در همین سال انجمن کارگران نیوانگلند New England Workingmen's Association، طی نشستی جنگ را محکوم کرد و اعلام نمود که آنان «اسلحه بر نخواهند داشت تا برده داران جنوب قادر باشند همچنان نیروی کار یک پنجم هم‌میهنانمان را برابند.»

برخی از روزنامه‌ها بی‌درنگ در آغاز جنگ دست به اعتراض زدند. هوراس گریلی Horace Greeley در ۱۲ ماه مه ۱۸۴۶ در تریبون نیویورک (Tribune) نوشت:

برای ما ساده است که بر ارتش مکزیک پیروز شویم، هزاران نفر از آنان را بکشیم و شاید که آنان را تا

پایتخت کشورشان تعقیب کنیم. ما قادریم سرزمین آنان را اشغال و «تصرف» کنیم. ولی پس از آن چه؟ آیا از سرگذشت ویرانه‌های آزادی یونان و روم در پی آن کشورگشایی‌های به ضرب شمشیر امپراتوری عبرت نگرفته‌ایم؟ چه کسی باور می‌کند که پیروزی بر مکزیک و «تصرف» نیمی از سرزمین آن به ما آزادی بیشتر، اخلاق پاک تر و صنعت ثروتمندتر از آن‌چه که اکنون داریم به ما ارزانی خواهد داشت؟ ... آیا زندگی به اندازه کافی مسکینانه نیست، آیا مرگ حتی بدون دستگاه هولناک جنگ نیز به اندازه کافی زود فرامی‌رسد؟

در درون کسانی که می‌جنگیدند، سربازانی که به جبهه‌ها رفتند، عرق ریختند و بیمار شدند، سربازان مکزیکی، سربازان آمریکایی، چه می‌گذشت؟

اطلاعات ما در مورد سربازان مکزیکی کم است. می‌دانیم که در مکزیک، کشور سرخ‌پوستان و مستیزوها (دورگه‌های سرخ‌پوست-اسپانیایی) یک دیکتاتوری حاکم بود که زیر سلطه کریئولها - سفید پوستان با خون اسپانیایی - قرار داشت.

در آنجا یک میلیون کریئول، ۲ میلیون مستیزو و ۳ میلیون سرخ‌پوست وجود داشتند. آیا بی میلی طبیعی دهقانان بی چیز برای دفاع از سرزمینی که ملک ارباب است، توسط روح ملی که نیروی متجاوز آنرا بیدار کرد، پوشیده شد؟

اطلاعات ما در مورد ارتش آمریکا بسیار بیشتر است. البته داوطلبان و نه سربازان وظیفه، به خاطر پول و امکان بهبود جایگاه اجتماعی خود در اثر ارتقاء شغلی در ارتش به این کار تشویق شدند. نیمی از ارتش ژنرال تیلور از مهاجرین جدید بودند - بیشتر آلمانی و ایرلندی. در حالی که در سال ۱۸۳۰ تنها یک درصد مردم ایالات متحده در خارج از کشور متولد شده بود، این رقم در آغاز جنگ مکزیک به نزدیکی ۱۰ درصد رسیده بود. درجه میهن پرستی تازه واردین زیاد شدید نبود و احتمالاً اعتقاد آن‌ها به آن‌چه به عنوان دلیل لزوم گسترش سرزمین در روزنامه‌ها انتشار می‌یافت، زیاد نبود. حتا بسیاری از آن‌ها که با پول اغواء

شده بودند، به مکزیکی‌ها پیوستند. برخی دیگر وارد ارتش مکزیک شدند و گردان ویژه خود، سن پاتریسیو (San Patricio) را تاسیس کردند.

نخست به نظر می‌رسید که در ارتش شور و شوقی ناشی از پول و عشق به میهن وجود دارد. در نیویورک که مجلس قانونگذاری به فرماندار اختیار داده بود، پنجاه هزار داوطلب گرد آورد، روح مبارزه‌جویانه قوی بود. پلاکاردها تبلیغ می‌کردند: «یا مرگ، یا مکزیک!» در فیلادلفیا یک گردهمایی بزرگ با بیست هزار تن بر پا شد. در اوهایو سه هزار تن داوطلبانه نام نویسی کردند.

اما این جو حاکم آغازین به سرعت سرد شد. زنی از گرینسبورو (Greensboro)، کارولینای شمالی، در دفتر یادبودش نوشت:

سه شنبه، ۵ ژانویه ۱۸۴۷ ... امروز یک فراخوان عمومی با سخنرانی آقایان گورل (Gorell) و هنری بر پا شد. ژنرال لوگان (Logan) در خیابان منزلش به آنان خوشامد گفت و از همه داوطلبان خواست از آنان پیروی کنند؛ هنگامی که او در خیابان بالا و پایین می‌رفت، شاید ۶ یا ۷ آدم بی‌نوا و پیش تر از همه جیم لین (Jim Laine) بی چیز را دیدم که در پی او می‌رفتند. چند تن از موجودات رقت‌بار تاکنون در محراب غرور و جاه طلبی قربانی شده و چندتن دیگر باید هنوز قربانی شوند؟

در ماساچوست پوسترها خطاب به داوطلبان اعلام می‌کردند: «مردان اسکس کهن (Old-Essex)! مردان نیوبریپورت (Newburyport)! گرد کاشینگ (Cushing) دلیر و نجیب زاده و شیردل گرد آید. او شما را به عزت و پیروزی هدایت خواهد کرد!». آن‌ها دست مزدهایی بین ۷ تا ۱۰ دلار در ماه وعده می‌دادند و از یک گنج ملی شامل ۲۴ دلار پول و ۶۵ هکتار زمین سخن می‌گفتند. ولی یک جوانی بدون دادن شناسایی به روزنامه کرونیکال کمبریج (Cambridge Chronicle) نوشت:

نه من کوچکترین قصدی دارم که به شما «بپیوندم»، و نه حاضرم به هیچ نحوی از این جنگ بیدادگرانه که علیه مکزیک صورت می‌گیرد، پشتیبانی کنم. من هیچ گونه علاقه‌ای به شرکت در یک چنین کشتار «پیر آوازه» زنان و کودکان، همان‌طور که در تسخیر مونتری (Monterey) و دیگر نقاط شاهد بودیم، ندارم. و همین‌طور اصلاً علاقه‌ای ندارم که خود را زیر فرمان یک ستمگر بی اهمیت ارتش قراردهم تا

موظف باشم به هر میل و رغبتش کردن نهم. نه جناب! تا وقتی که بتوانم کار کنم، گدایی کنم یا به خانه تهیدستان پناه برم، به مکزیکی نخواهم رفت تا در آنجا شب‌ها را بر روی زمین نمناک سپری کنم، نیمه گرسنه، نیمه سوخته، عاصی از حشرات و هزار پایان و گزیده از کژدم‌ها و تارانتولا - رژه بروم، سخت تمرین کنم، تنبیه شده و تنها برای تیر انداختن سر پا نگهداشته شوم، و آن‌هم برای هشت دلار در ماه و خوراک گندیده. نه، من چنین کاری نخواهم کرد. ... روزهای کشتار آدمیان به سر رسیده است. ... و به سرعت وقت آن می‌رسد، که سربازان حرفه‌ای با غارتگران، دزدان، بیابانگردان و چاقوکش‌ها در یک ردیف قرار داده شوند.

گزارش‌ها در باره مردانی که مجبور می‌شدند خود را داوطلبانه معرفی کنند و خدمت در ارتش به آنان تحمیل شده بود، افزایش می‌یافت. فردی به نام جیمز مولر، از نورفولک ویرجینیا، شکایت کرد که او «توسط خیل عظیمی از افراد پرشور و اشتیاق» مجاب شده که سندی را امضا کند و خود را برای خدمت در نظام موظف سازد. «صبح روز بعد با زور به یک کشتی که در فورت مونرو (Fort Monroe) لنگر انداخته بود کشیده شدم و شانزده روز آژگار در اطاق نگهداری زندانی بودم.»

برای دلگرمی یکان‌های داوطلبان، وعده‌های اغراق‌آمیز و دروغ‌های درست و حسابی پخش می‌شد. مردی که داستان داوطلبان نیویورک را نوشت، گفت:

اگر بیرون کشیدن مردان سیاه از خانه‌هایشان ظالمانه است، پس با وسوسه‌های دروغین بیرون کشیدن مردان سفید از خانه‌های خود و مجبور کردن آنان به ترک زن و بچه در سردترین فصل سال و تنها گذاردن آنان بدون یک سنت یا هرگونه امنیتی دیگر، تنها برای این که سپس در بدترین شرایط اقلیمی جان بسپارند، چقدر ظالمانه‌تر است! ... بسیاری از بیکاران بخاطر خوشبختی خانواده‌هایشان خود را آزادانه معرفی کردند، زیرا به آنان قول داده شد که سه ماه حقوق‌شان پیش پرداخت خواهد گردید تا بتوانند بخشی از آنرا برای تامین خانواده خود مصرف کنند. ... من صراحتاً ادعا می‌کنم که کل هنگ با نیرنگ بر پا شد - نیرنگ علیه سربازان، نیرنگ علیه شهر نیویورک و نیرنگ علیه دولت ایالات متحده. ...

در پایان سال ۱۸۴۶ از شمار سربازگیری‌ها کاسته شد. برای جبران آن شرایط جسمی لازم را تخفیف دادند، و هرکس که فرد مناسبی را به خدمت در ارتش جلب می‌کرد، ۲ دلار سرانه دریافت می‌نمود. حتا این هم کمک نکرد. در بهار ۱۸۴۷ کنگره استخدام ده هنگ جدید از سربازان حرفه‌ای را تصویب کرد که موظف به خدمت تا پایان جنگ باشند و به آنان قول داده شد، پس از خاتمه پرافتخار خدمت ۴۰ هکتار زمین دولتی در اختیار آنان قرار گیرد. ولی نارضایتی ادامه داشت. داوطلبان شکایت داشتند که با سربازان حرفه‌ای رفتار دیگری صورت می‌گیرد و سربازان ساده شکایت می‌کردند که افسران با آنان مانند زیردستان دون پایه رفتار می‌کنند.

و به‌زودی واقعیت میدان جنگ شهرت و وعده‌ها را به کنار زد. هنگامی که در ماتاموروس (Matamoros) یک ارتش پنج هزار نفری مکزیکی زیر فرمان ژنرال آریستا در ریوگرانده در برابر ارتش سه هزار نفری تایلور ایستاد، پرتاب خمپاره‌ها آغاز شد و ساموئل فرنچ (Samuel French) توپچی برای نخستین بار اولین کشته را به چشم خود دید. جان وییمز (John Weems) چنین می‌گوید:

او بطور اتفاقی به سواری در نزدیکی اش خیره شده بود، که دید، چگونه یک گلوله دسته زین او را کند، در پیکرش فرو رفت و با فواره‌ای از خون سرخ از سوی دیگر بدن وی بیرون جست. تکه‌های استخوان یا آهن کپل اسب را سوراخ کردند، پوزه اسب دیگری را دو نیم کرده و دندان‌هایش را بیرون ریختند، و استخوان فک اسب سومی را شکستند.

ستوان گرانت از هنگ ۴ «گلوله‌ای را دید که به صفی در نزدیکی اش برخورد کرد، تفنگ چخماقی را از دست سربازی کند و سرش را تکه پاره کرد و سپس چهره یک سروانی را که او را می‌شناخت و در آن نزدیکی ایستاده بود برید». وقتی که جنگ به پایان رسید، پانصد سرباز مکزیکی کشته یا زخمی شده بود. خسارت آمریکایی‌ها شاید به پنجاه تن می‌رسید. وییمز پیامد آن‌روز را این‌طور شرح می‌دهد: «شب بر مردان خسته فرود آمد، که همانجا، در بین علف‌های زیرپا کوبیده شده دشت به خواب رفتند، در حالی که در اطراف آنان، مردان دیگر از هر دو ارتش که مجروح شده بودند از درد فریاد می‌زدند و ناله می‌کردند. در نور شب آمیز مشعل‌ها اره پزشک صحرائی سراسر شب آرام نداشت.»

خارج از میدان جنگ در اردوگاه‌های ارتش آثار شاعرانه پلاکاردهای سربازگیری به سرعت از یاد رفتند. یک افسر جوان توپخانه در باره مردانی که در تابستان ۱۸۴۵ هنوز پیش از آغاز جنگ در کورپوس کریستی (Corpus Christi) اردو زده بودند نوشت:

این ... وظیفه دردناک ما خواهد بود، که بیماری‌ها، رنج‌ها و مرگ ناشی از بی‌توجهی‌های جنایت کارانه را بیان کنیم. دو سوم چادرهایی که ارتش برای لشگر آماده کرده بود مستعمل و پاره بودند ... برای یک لشگر کشتی در زمینی که سه ماه از سال زیر آب است. ... در سراسر ماه نوامبر و دسامبر یا به شدت باران می‌بارید و یا بادهای خشن شمال تیرک‌های کهنه چادرها را می‌لرزاند و الیاف پوسیده آن‌ها را از هم می‌گسست. روزها و هفته‌ها در صدها چادر همه چیز خیس آب بود. در این ماه‌های هولناک، رنج بیماران در چادرهای انباشته از مجروحین ترسناک تر از آن بود که بتوان تصورش را کرد.

هنگ ۲ تفنگدار می‌سی‌سی‌پی هنگامی که وارد نیو اورلئان شد، از سرما و بیماری در هم شکسته بود. پزشک هنگ گزارش داد: «شش ماه پس از آغاز خدمت هنگ، ما ۱۶۷ تن را به علت مرگ و ۱۳۴ تن را به علت اخراج از دست دادیم». هنگ به انبار کشتی‌های ترابری منقل شد، هشتصد تن در سه کشتی. پزشک ادامه داد:

ابر سیاه بیماری‌های جانکاه بر سرما معلق بود. انبار کشتی‌ها ... به سرعت با بیماران پر شد. بخارات بدن بیماران تحمل ناپذیر بود. ... دریا متلاطم شد. ... در سراسر شب دراز و تاریک کشتی نا آرام فرد بیمار را از یک سو به سوی دیگر می‌افکند و بدنش با لبه تیز خوابگاه باریکش له می‌کرد. فریادهای وحشتناک هذیان‌گویان، ناله بیماران و زجه غم‌انگیز مردان در حال مرگ سناریوی پیوسته‌ای از پریشانی را بر پا نگه می‌داشت. ... ما چهار هفته در این کشتی‌های نفرت‌انگیز بودیم و تا به براسوز (Brasos) رسیدیم، بیست و هشت مرد را به امواج تاریک سپردیم.

آسیا ... براستی نزدیک دروازه‌های ما قرار خواهد گرفت. مردم به پهنه حاصلخیز کالیفرنیا هجوم خواهند

آورد. منابع سراسر کشور را ... تکامل خواهند بخشید. ... زمین‌های اطراف خط راه آهن، از بیابان به باغستان مبدل خواهد شد، و جمعیت بزرگی در آنجا سکنی خواهند گرفت.

در کالیفرنیا، جایی که آنگلو آمریکایی‌ها به شهرک‌های اسپانیایی‌نشین شبیخون زدند، اسب دزدیدند، و کالیفرنیا را مستقل از مکزیک اعلام کردند و آن را «جمهوری پرچم خرس‌ها» نامیدند، جنگ جداگانه‌ای صورت می‌گرفت. سرخ‌پوستان در آنجا زندگی می‌کردند و رور (Revere) افسر نیرو دریایی بعدها به یاد آورد که چگونه سران قبایل سرخ‌پوستی را گرد هم آورده و با آنان سخن گفته بود:

من شما را فراخوانده‌ام تا با شما سخن گویم. سرزمینی که شما بر آن زندگی می‌کنید، دیگر از آن مکزیک نیست بلکه از آن ملت نیرومندی است که گستره فرمانروایی‌اش از اقیانوس بزرگی که شما همه آنرا دیده‌اید یا شنیده‌اید تا اقیانوس بزرگ دیگری که چندین هزار میل از اینجا به سمت افق طلوع خورشید فاصله دارد را در بر می‌گیرد. ... من یک افسر این سرزمین بزرگ هستم و برای آمدن به اینجا با یک کشتی جنگی این دو اقیانوس را درنوردیده‌ام، کشتی که با صدایی گوش‌خراش شعله‌های آتش قی می‌کند و ابزار ویرانی از خود پرتاب می‌نماید، که برای همه دشمنان ما مرگبار خواهد بود. گردان‌های ما هم‌اکنون در مکزیک هستند و به‌زودی همه کشور را تسخیر خواهند کرد. ولی اگر درست رفتار کنید، نباید هیچ ترسی از ما داشته باشید. ... اگر به فرمانروایان نوین خود وفادار باشید. ... ما می‌آییم تا این منطقه بسیار زیبا را برای استفاده دیگران آماده سازیم، زیرا مردم جهان نیازمند فضای بیشتری هستند و این‌جا جای کافی برای میلیون‌ها تن موجود است که از هم‌اکنون بر آن سکنی خواهند گزید و بر آن کشت خواهند کرد. ولی اگر ما دیگران را به اینجا می‌آوریم، به این معنی نیست که شما را بیرون خواهیم راند، البته اگر رفتار درخوری داشته باشید. ... شما آسان‌یاد می‌گیرید ولی تنبل هستید. امیدوارم که عادات خود را تغییر دهید و پرکار و صرفه‌جو شوید. و عادات بد خود را به کنار بگذارید؛ ولی اگر تنبل و ولخرج باشید، در طی چندین سال از بین خواهید رفت. ما از شما پاسداری خواهیم کرد و آزادی راستین به شما ارزانی خواهیم داشت؛ ولی از شورش، قانون شکنی و تبهکاری‌های دیگر پرهیز کنید، زیرا ارتشی که حفاظت می‌کند، می‌تواند به‌همان خوبی هم تنبیه کند و شما را حتا در پنهان‌ترین مخفیگاه‌هایتان خواهد

یافت.

ژنرال کرنی (Kearney) بسیار آسان وارد مکزیک شد و سانتا فی (Santa Fe) بدون هیچ مقاومتی سقوط کرد. یک افسر ستاد، واکنش مردم مکزیک را در هنگام ورود ارتش ایالات متحده به پایتخت شرح می‌دهد:

مارش ما به درون شهر ... با شمشیرهای برهنه و چهرهای مصمم بی اندازه ستیزه‌جویانه به نظر می‌رسید. از گوشه و کنار خیابان مردانی با ظاهری خشن، با نگاه‌های فرار و محتاط اگر نگوییم هراسناک ما را دنبال می‌کردند و از پس پرده پنجره‌ها چشمان سیاه، برخی با برق شادی و برخی دیگر پر از اشک به رسته سواران ما می‌نگریستند. ... هنگامی که پرچم آمریکا بر افراشته شد و توپ، گلوله خود را به نشانه درود ملی از بالای تپه شلیک کرد، احساسات انباشته شده بسیاری از زنان غلیان کرد... و آنگاه شیون اندوهبار، از عمق ساختمان‌های عبوس پیرامون ما، و رای غرش سم اسپان ما بلند شد و به گوش مان رسید.

این واقعه در در ماه اوت رخ داد. در ماه دسامبر مکزیک‌یی‌ها در تاؤس (Taos)، نیو مکزیکو (New Mexiko)، علیه تسلط آمریکایی دست به شورش زدند. در گزارشی به واشنگتن آمده بود، «بسیاری از بانفوذترین افراد در بخش شمالی این منطقه در شورش سهیم» بودند. این شورش سرکوب شد و دستگیری‌ها آغاز شد ولی بسیاری از شورشیان گریختند و گاه به گاه دست به یورش‌هایی زدند و پیش از آن که به کوه‌ها عقب نشینی کنند، شمار معینی از آمریکاییان را به قتل رساندند. ارتش آمریکا به تعقیب شورشیان پرداخت، و در یک نبرد مغلوبه که در آن شش- تا هفتصد شورشی شرکت داشتند، ۱۵۰ تن آن‌ها را به قتل رساند؛ به نظر می‌رسید، که شورش به پایان رسیده است.

در لوس آنجلس هم شورش بود. مکزیک‌یی‌ها در سپتامبر ۱۸۴۶ پادگان محلی آمریکایی را مجبور به تسلیم کرد. نخست در ژانویه و پس از نبردی خونین ایالات متحده توانست لوس آنجلس را مجدداً تسخیر نماید.

ژنرال تیلور از ریو گرانده گذشته، ماتاموروس را گرفته، و اکنون به سوی جنوب مکزیک در حرکت

بود. ولی نیروهای داوطلب او در خاک مکزیک به سختی قابل کنترل بودند. روستاهای مکزیک به آتش کشیده شدند. افسری در تابستان ۱۸۴۶ در دفتر خاطراتش نوشت: «ما حدود ساعت ۵ غروب به بوریتا (Burrita) رسیدیم؛ بسیاری از داوطلبان، گروهی مست و قانون شکن از لوئیزیانا (Louisiana) آمده بودند. آن‌ها دهقانان را بیرون رانده و خانه‌هایشان را تصرف کرده بودند، و در رفتار نمودن چون حیوانات، از یکدیگر پیشی می‌جستند.» تجاوزات جنسی بیشتر می‌شد.

هنگامی که سربازان در امتداد ریو گراند به سوی کامارگو (Camargo) به راه افتادند، گرما تحمل ناپذیر شده بود، آب آلوده بود، و بیماری‌ها افزایش می‌یافت - شکم‌روش، اسهال خونی و بیماری‌های دیگر شیوع پیدا کردند تا این که هزار تن از سربازان از بین رفتند. در آغاز مرده‌ها با آهنگ «مارش مرگ» که توسط گروه موزیک نواخته می‌شد، به خاک سپرده می‌شدند. ولی بعد که شمار مرده‌ها به شدت افزایش یافت، مراسم رسمی خاکسپاری به کنار گذارده شد.

در جنوب، در مونتری (Monterey) نبرد دیگری رخ داد که در آن مردان و اسبان با زجر مردند و زمین، آنگونه که افسری می‌گفت «از فرط خون و کف لیز و خیس بود.»

پس از آن که ارتش تایلور مونتری را گرفت، او به «برخی از اعمال فجیع و ننگین» رنج‌های تگزاس اشاره کرد و پس از آن که دوره خدمت آن‌ها به پایان رسید آنان را به خانه‌هایشان فرستاد. ولی بقیه به عارت و کشتار شهروندان مکزیکی ادامه دادند. گروهی از سربازان هنگ کنتاکی به خانه‌ای یورش بردند، مرد خانواده را بیرون کردند و به زن او تجاوز نمودند. پس از این واقعه چریک‌های مکزیکی به شکل بی‌رحمانه‌ای انتقام گرفتند.

ارتش آمریکا پیش‌روی می‌کرد و نبردهای دیگری صورت می‌گرفت و هزاران تن از هر دو سو کشته، هزاران تن زخمی و هزاران تن دیگر مبتلا به بیماری‌ها مختلفی می‌شدند. طی نبردی در شمال چیاوا (Chihuahua) بنا بر گزارشات آمریکایی سیصد مکزیکی کشته و پانصد تن زخمی شدند. تعداد قربانیان

آننگلو آمریکایی ناچیز بود: «پزشکان اکنون با جدیت مشغول کمک به زخمی‌های مکزیکی هستند و براستی منظره کوهی از دست و پاهای قطع شده، صحنه وحشتناکی است.»

یک سروان توپخانه به نام جان وینتون John Vinton به مادرش نوشت، که چگونه با قایق بادبانی به ورا کروز (Vera cruz) رفته بود:

هوا بسیار خوب است، گردان‌های ما در سلامت کامل بسر می‌برند و بسیار خوشبینند و همه چیز موفقیت آمیز به نظر می‌رسد. من تنها دلواپس این هستم که مکزیکیان به مقابله با ما نپردازند و نجنگند، زیرا پس از این همه آمادگی پر خرج و طولانی همه چیز را بدون چالش بدست آوردن ... هیچ شانس برای ما افسران برای انجام اعمال قهرمانانه و افتخارآمیز نمی‌گذارد.

وینتون در هنگام محاصره ورا کروز مرد. بمباران شهر از طرف ایالات متحده، به کشتار خودسرانه غیر نظامیان مبدل گردید. یکی از خمپاره‌های نیروی دریایی به ساختمان پست اصابت کرد و بقیه همه جا در شهر منفجر شدند. یک ناظر مکزیکی نوشت:

بیمارستان صحرایی که در دیر سانتا دومینگو (Santa Domingo) بر پا شده بود، دستخوش آتش شد و تعداد زبسیاری از بیماران در این هنگام در اثر ترکش بمب‌ها به قتل رسیدند. هنگامی که یک زخمی زیر عمل جراحی قرار داشت، انفجار یک خمپاره همه چیز را در خاموشی فروبرد و آنگاه که چراغ دیگری به اطاق عمل آوردند، بیمار را مثله شده و دیگران را کشته و زخمی یافتند.

در طی دو روز ۱۳۰۰ خمپاره به شهر پرتاب شد تا شهر تسلیم گردید. یک خبر نگار برای روزنامه دلتا (Delta) از نیو اورلئان نوشت: «گمانه زنی مکزیکی‌ها در باره آمار خسارات متفاوت است: برخی از ۵۰۰ و برخی از ۱۰۰۰ زخمی و کشته سخن می‌گویند، ولی همگی به اتفاق گزارش می‌دهند که خسارات در میان سربازان نسبتاً کم بود، ولی در عوض در بین زنان و کودکان بسیار شدید.»

سرهنگ هیچکاک، هنگامی که وارد شهر شد، نوشت: «هرگز آتش هراسناک خمپاره اندازهایمان را

فراموش نخواهم کرد، ... که با اطمینان ترسناکی به هدف می‌خوردند و در سکوتی مرگبار به ناگاه در میان منازل خصوصی شهروندان منفجر می‌شدند - ترسناک بود. وقتی به آن می‌اندیشم، لرزه بر اندامم می‌افتد.» با این همه هیچکاک، این سرباز وظیفه شناس، «نوعی پیام به خلق مکزیک» برای ژنرال اسکوت (Scott) نوشت، که سپس در ده‌ها هزار نسخه به انگلیسی و اسپانیایی چاپ شد. در آن آمده بود: «... ما ذره‌ای نظر بد علیه شما نداریم - ما کاملاً مودبانه با شما رفتار می‌کنیم - ما در واقع دشمن شما نیستیم؛ ما مردم شما را چپاول نمی‌کنیم و نه به زنان و نه به دین شما توهین می‌کنیم ... ما برای هیچ هدف دنیوی دیگری اینجا نیستیم، مگر با این امید که عقده‌پیمان صلح نایل گردیم.»

این روایت هیچکاک سرباز بود. البته روایت وییمز تاریخدان هم وجود دارد: اگر که هیچکاک، فیلسوف ضد جنگ پیر، بنا بر توصیف هنری دیوید توروو (Henry David Thoreaus)، از «باروهای کوچک و متحرک و انبارها که در اختیار برخی مردان بی وجدان در قدرت»، سخن می‌گفت، نباید فراموش کرد که او پیش از هر چیز سرباز بود و حتا به اذعان افسران مافوقش، که صابون او با تن آنان خورده بود، حتا یک سرباز خوب.

این یک جنگ نخبگان آمریکایی علیه نخبگان مکزیک بود، و هر دو طرف مثل هم به مردم خود فشار می‌آورد، از آن‌ها سوءاستفاده می‌کرد و آن‌ها را قربانی می‌نمود. فرمانده مکزیک، سانتا آنا، چندین شورش را سرکوب کرده بود و افرادی پس از پیروزی همان‌طور دست به تجاوز و چپاول زدند. هنگامی که سرهنگ هیچکاک و ژنرال وینفیلد اسکات (Winfield Scott) وارد ملک خصوصی سانتا آنا شدند، دیوارهایی پیش رو یافتند که با تابلوهای با شکوه مزین شده بود. ولی نیمی از مردانش کشته یا زخمی شده بودند.

ژنرال وینفیلد اسکات با ده هزار سرباز نبرد نهایی بر سر مکزیکو سیتی را آغاز کرد. لشکرش چندان تشنه جنگ نبود. در مسافتی به فاصله سه روز مارش از مکزیکو سیتی، در خالاپا (Jalapa)، هفت‌هنگ از یازده‌هنگ او که دوران خدمتشان به سر رسیده بود ناپدید شدند، جاستین اسمیت می‌نویسد:

سربازان می‌توانستند مانند در خال‌پا کاملاً بپذیرند، ... ولی آن‌ها دریافته بودند که لشکر کشی برآستی به چه معنی است. روال عادی بود، که آن‌ها نه حقوق دریافت کنند و نه تامین گردند. آن‌ها با سختی‌ها و محرومیت‌هایی روبرو شدند، که هنگام نام نویسی داوطلبانه به آن نیاندیشیده بودند. بیماری، نبرد، مرگ، بیگاری‌های هولناک و مارش‌های وحشتناک به واقعیت تبدیل شده بود. ... با وجود کشتش شدید برای دیدن تالارهای مونتزوماس (Montezumas)، از ۳۷۰۰ نفر سپاهی تنها آن تعدادی مجدداً خود را متعهد کردند، که برای ساختن یک گروهان مورد نیاز بود و امتیازات ویژه‌ای که ژنرال برای منسجم نگاه‌داشتن دسته ارایه می‌کرد، کاملاً بی‌اثر ماند.

در پیرامون شهر مکزیکو سیتی، در چوروبوسکو (Churubusco)، نیروهای رزمی مکزیکی و آمریکایی سه ساعت دراز جنگیدند. ویمز این درگیری را چنین بیان می‌کند:

مزرعه‌های حومه چوروبوسکو اکنون انبوه از هزاران کشته بود، و لاشه‌های در هم گره خورده اسب و قاطر جاده‌ها را مسدود و گودال‌ها را پر کرده بودند. چهار هزار مکزیکی کشته و یا مجروح به خاک افتاده و سه هزار تن دیگر به اسارت گرفته شده بودند (در میان آنان همچنین شست و نه تن سرباز فراری ارتش ایالات متحده که برای رهایی از اعدام بدست هم‌زمان گذشته خود، دست به دامان افسران اسکات شدند). ... آمریکاییان کم و بیش یک هزار کشته، زخمی یا مفقودالاً اثر از به جای گذاردند.

مانند اغلب جنگ‌های دیگر، اینجا هم نبردهای بی‌مفهوم صورت گرفت. پس از یک چنین نبردی در نزدیکی مکزیکو سیتی با خسارات‌های وحشتناک، یک ستوان نیروی دریایی، ژنرال اسکات را مقصر اعلام کرد: «او این جنگ را اشتباهاً آغاز کرد و با وجود کمبود نفرات، پافشاری کرد که جنگ ادامه پیدا کند، آن‌هم برای هدفی که وجود نداشت.»

در نبرد نهایی بر سر مکزیکو سیتی، نیروهای آنگلوآمریکاییان بلندی‌های کنار چاپولتپک (Chapultepec) را گرفتند و وارد شهر که ۲۰۰،۰۰۰ نفر جمعیت داشت شدند. ژنرال سانتا آنا در سپتامبر ۱۸۴۷ به شمال عقب نشینی کرده بود. یک بازرگان مکزیکی در باره بمباران شهر به دوستش نوشت:

«برخی از محله‌های شهر بکلی خراب شد و شمار زیادی از مردان، زنان و کودکان کشته یا زخمی شدند.»

ژنرال سانتا آنا به هوآمانتلا (Huamantla) گریخت. آن‌جا هم جنگ مغلوبه شده بود، به طوری که مجبور شد به جای دیگری فرار کند. یک ستوان پیاده نظام برای پدر و مادرش نوشت، که پس از کشته شدن افسری به نام والکر در نبرد، چه وقایعی رخ داد:

ژنرال لین ... به ما فرمان داد انتقام مرگ والکر ارجمند را بگیریم، و ... هر چیز که به دستمان افتاد تصاحب کنیم؛ با ترس ولرز ولی به خوبی فرمان او اجرا شد. نخست در فروشگاه‌های نوشابه‌های الکلی شکسته شد و سپس تحت تاثیر الکل کارهای زشتی صورت گرفت. لباس زنان پیر و دختران را پاره کردند و بسیاری از آن‌ها قربانی اعمال خشونت‌بار دیگری شدند. مردان گروه گروه به قتل رسیدند ... ثروت آن‌ها، کلیساها، فروشگاه‌ها و خانه‌ها غارت شدند. ... اسب و آدم مرده روی زمین ریخته بود و سربازان مست فریاد زنان و نعره کشان در خانه‌ها را در جست و جوی چند مکزیکی درمانده که خانه‌هاشان را رها کرده و از ترس جان گریخته بودند، می‌شکستند. امیدوارم که هرگز مجبور نباشم یک چنین صحنه‌ای را مجدداً شاهد باشم. این صحنه‌ها در من تصویر اسفناکی از طبیعت آدمی به جای گذارد ... و برای نخستین بار به خاطر کشورم خجلت‌زده شدم.

ناشران کرونی‌کال آو د گرینگوز (Chronicles of the Gringos)) نگرش سربازان آمریکایی نسبت به جنگ را چنین جمع بندی می‌کردند:

با این‌که آنان برای رفتن به جنگ داوطلبانه نام نویسی کرده بودند و با این‌که بی تردید بسیاری از آنان به پیمان خود نیز وفا نمودند و کم و بیش به طور قابل قبولی سختی‌های نبرد را تحمل کردند، و با این‌که طبق انتظار در سرزمین دشمن بسیار خوب رفتار کردند، با این همه آن‌ها ارتش را دوست نداشتند؛ جنگ را دوست نداشتند، و رویهم‌رفته بگوئیم، مکزیکی و مکزیکیان را دوست نداشتند. این امر شامل حال اکثریت می‌شد: آنان وظایف خود را نمی‌پسندیدند، از دیسپلین و سیستم کاست واره ارتش خشمگین بودند، و می‌خواستند فرار کنند و به خانه‌های خود باز گردند.

داوطلبی از پنسیلوانیا که در اواخر جنگ در ماتاموروس مستقر شده بود، نوشت:

ما در اینجا با دیسپلین سختی روبرو هستیم. برخی از افسران ما مردان خوبی هستند، ولی بیشتر آنان در برابر گروه ستمگر و بسیار خشن می‌باشند. ... در تمرین امروز افسری با شمشیر سر یک سرباز را شکافت. ... ولی روزی خواهد رسید، و شاید به‌زودی، که در آن افسران و سربازان از حقوق برابر برخوردار باشند. ... زندگی سربازی براستی نفرت‌انگیز است.

در شب ۱۵ اوت ۱۸۴۷ سربازان داوطلب هنگ ویرجینیا، می‌سی‌سی‌پی و کارولینای شمالی در مکزیک علیه سرهنگ روبرت تریت پین (Robert Treat Paine) شورش کردند. پین یکی از شورشیان را کشت، ولی دو ستوان از کمک به او در سرکوب شورش سرباز زدند. سرآخر آن‌ها مجبور شدند شورشیان را آزاد کنند تا آرامش حفظ گردد.

فرار از ارتش افزایش می‌یافت. در مارس ۱۸۴۷ بیش از هزار سرباز فراری گزارش شده بود. تعداد کل فراریان از زیر پرچم در حین جنگ ۹۲۰۷ تن بود، که از آن ۵۳۳۱ تن سربازان رسمی و ۳۸۷۶ تن از داوطلبان بودند. کنترل سربازانی که نگرینخته بودند، پیوسته سخت‌تر می‌شد. ژنرال کوشینگ سی و پنج تن از این‌گونه مردان در هنگ یکم پیاده ماساچوست را «شورشی، تربیت‌ناپذیر و نافرمان» نامید.

افتخار پیروزی از آن روسای جمهور و ژنرال‌ها بود، نه برای فراریان، کشته‌شدگان و مجروحین. از هنگ دوم تفنگداران می‌سی‌سی‌پی ۱۶۷ تن از بیماری مردند. دو هنگ، پنسیلوانیا را با ۱۸۰۰ سرباز ترک کردند و با ششصد تن بازگشتند. جان کالهن (John Calhoun) از کارولینای جنوبی در کنگره گفت که ۲۰ درصد نیروها در اثر بیماری یا در نبرد تلف شده‌اند. داوطلبان ماساچوست با ۶۳۰ تن به جنگ رفته و اکنون با سیصد مرده، اغلب در اثر بیماری بازگشته بودند، و در هنگام ضیافت شام، سربازان فرمانده خود، ژنرال کوشینگ را هو کردند. کمبریج کرونیکیال (Chronicle) نوشت: «هر روز اتهامات فراوان و بسیار جدی از طرف داوطلبان علیه تک‌تک افسران شنیده می‌شود.»

در آن هنگام که سربازان از جنگ باز می‌گشتند، فوراً سروکله سوداگران برای خرید امتیاز زمین، که دولت صادر می‌کرد، پیدا شد. بسیاری از سربازان، کاملاً مسکین و فقیر، ۶۵ هکتار زمین خود را (که در برابر خدمت در جنگ مکزیک دریافت کرده بودند) به کمتر از ۵۰ دلار فروختند. روزنامه آگهی‌های تجارتنی نیویورک (Commercial Advertiser) در ژوئن ۱۸۴۷ گفت: «این واقعیت عیانی است که سوداگران، که از وضعیت محتاجانه پیشکسوتان سوء استفاده می‌کنند، دارایی هنگفتی را به زیان این سربازان بی‌چیز، که خون خود را در جنگ انقلاب فدا کرده‌اند، فراهم می‌کنند. سیستم مشابه دیگری از غارتگری در مورد مبارزین جنگ گذشته اعمال شده بود.»

در آن هنگام که سربازان از جنگ باز می‌گشتند، فوراً سروکله سوداگران برای خرید امتیاز زمین، که دولت صادر می‌کرد، پیدا شد. بسیاری از سربازان، کاملاً مسکین و فقیر، ۶۵ هکتار زمین خود را (که در برابر خدمت در جنگ مکزیک دریافت کرده بودند) به کمتر از ۵۰ دلار فروختند. روزنامه آگهی‌های تجارتنی نیویورک (Commercial Advertiser) در ژوئن ۱۸۴۷ گفت: «این واقعیت عیانی است که سوداگران، که از وضعیت محتاجانه سوءاستفاده می‌کنند، دارایی هنگفتی را به زیان این سربازان بی‌چیز، که خون خود را در جنگ انقلاب فدا کرده‌اند، فراهم می‌کنند. سیستم مشابه دیگری از غارتگری در مورد مبارزین جنگ گذشته اعمال شده بود.»

بخش نهم

برده‌داری بدون تسلیم، رهایی بدون آزادی



کار بردگان در مزارع پنبه

در پس تقویت برده‌داری توسط دولت ایالات متحده آمریکا، یک علت عملی بسیار پر قدرت نهفته بود. در

سال ۱۷۹۰ جنوب کشور سالانه ۱۰۰۰ تن پنبه تولید می‌کرد. در سال ۱۸۶۰ حجم تولیدات پنبه به یک

میلیون تن رسید. در عرض همین مدت تعداد بردگان از ۵۰۰ هزار نفر به ۴ میلیون نفر ارتقا یافت. سیستمی

که با توطئه و شورش بردگان مواجه بود، به کمک وضع قوانین، تشکیل دادگاه‌ها، اعزام نیروهای مسلح و

پیش‌داوری‌های نژادی توسط رهبری سیاسی کشور، در ایالات جنوبی دارای شبکه وسیعی از کنترل شد.

برای پایان بخشیدن به چنین سیستم ریشه‌داری، یک شورش جدی و حساب‌شده بردگان و یا یک جنگ

تمام عیار لازم بود. یک شورش ممکن بود از دست کنترل خارج گردد و خشم و خشونت خود را از

برده‌داری گذشته، متوجه موفق‌ترین سیستم انباشت ثروت جهانی، یعنی سرمایه‌داری کند. ولی در صورت وقوع یک جنگ، طرفین مخاصمه می‌توانستند پیامدهای آن‌را به طور دقیق تنظیم کنند و به همین علت «آبراهام لینکلن» بود که بردگان را آزاد ساخت و نه «جان بروان». «جان بروان» در سال ۱۸۵۹ - با تایید ملی - بدار آویخته شد، چون اقدام به کار کوچکی کرده بود که «لینکلن» چندین سال بعد همان کار را اما بسیار بزرگتر انجام داد، یعنی پایان بخشیدن به برده‌داری.

از بین رفتن برده‌داری، هرچند که زیر فشار سیاه‌پوستان، بردگان و مردم آزاده به دولت تحمیل شد و دولت آن‌را بشکل دستوری اعلام داشت، ولی این حسن را داشت که برای رهایی حدود و ثغوری تعیین می‌کرد. آزادی از بالا تفویض شده، تنها آنقدر مجاز بود که مغایر منافع گروه‌های حاکم نباشد. همین‌که در اثر دینامیسم جنگ، تبلیغات لفظی تشدید می‌شد، ممکن بود دوباره آن‌را به سطح مطمئنی تخفیف داد. لذا پایان بخشیدن به برده‌داری باعث بازسازی سیاست و اقتصاد ملی شد ولی این بازسازی، یک بازسازی رادیکال نبود، بلکه مبدل به نوعی بازسازی مطمئن و حتا بسیار سودمند شد.

سیستم کشاورزی بزرگ که کشت تنباکو در ویرجینیا، کارولینای شمالی و کنتاکی و همین‌طور کشت برنج در کارولینای جنوبی را در برمی‌گرفت با کشت جدید و وسیع پنبه در جورجیا، آلاباما و می‌سی‌سی‌پی بیشتر توسعه یافت و این امر نیاز به بردگان بیشتری داشت. اما واردات برده از سال ۱۸۰۸ ممنوع شده بود. به همین دلیل، بگفته «جان هوپ فرانکلین» (از برده‌داری تا آزادی) «قانون از همان آغاز بکار گرفته نشد... سواحل گسترده و غیر قابل کنترل، بازارهای مطمئن و چشم‌انداز سودهای هنگفت، بیش از توان تحمل تجار آمریکایی بود و سرانجام آن‌ها را مورد وسوسه قرار داد...» وی گمانه می‌زند که تا آغاز جنگ‌های داخلی غریب ۲۵۰ هزار برده بطور غیرقانونی وارد کشور گردیده بود.

چگونه می‌توان برده‌داری را توصیف کرد؟ شاید اصلاً مقدور نباشد، اگر کسی آن‌را شخصاً تجربه نکرده باشد. در کتاب تحصیلی پرفروش سال ۱۹۳۲ که توسط دو نفر از تاریخ‌شناسان لیبرال از مناطق شمالی کشور تالیف گردیده، برده‌داری به‌عنوان شاید «مرحله لازم برای گذار کاکاسیاه (لقب توهین‌آمیز

سیاه‌پوستان) به تمدن «قلمداد می‌گردد. دانشمندان اقتصاد و تاریخ اقتصاد Kliometriker کوشش کرده‌اند ارزش برده‌داری را برآورد کنند، بدین صورت که تخمین زده‌اند، چقدر پول صرف تغذیه و تامین بهداشتی بردگان گردیده است. ولی آیا این برآورد قادر است واقعیت زندگی بردگان را توصیف کند، و یا احساسات فردی را که تحت شرایط زندگی آنان زیسته، بکسی القا کند؟ آیا شرایط برده‌داری به مهمی وجود برده‌داری است؟

«جان لیتل» یکی از بردگان سابق می‌نویسد:

می‌گویند، بردگان خوشبختند، چون می‌خندند و سرشادند. من و سه نفر دیگر روزانه ۲۰۰ ضربه شلاق خوردیم و پایمان در غل و زنجیر بود. با این وجود شب هنگام می‌خواندیم و می‌رقصیدیم و دیگران را با سروصدای زنجیرهایمان به وجد می‌آوردیم. ما باید چه مردانی خوشبختی بودیم! مانند انجیل، واقعیتی است که ما این کارها را انجام می‌دادیم تا از وقوع شرّ پیشگیری کرده و مانع از شکستن نهایی قلوب خود شویم. خوب نگاه کنید - آیا ما نمی‌بایستی که خوشبخت می‌بودیم؟ با این حال من شخصاً، زنجیر به پا در هوا معلق می‌زدم.

در دفترچه ثبت یک پلاتناژ که اکنون در آرشیو دانشگاه کارولینای شمالی موجود است، لیستی در مورد مرگ و میر بردگان وجود دارد که سن و علت مرگ کسانی را که در بین سالهای ۱۸۵۰ تا ۱۸۵۵ در این پلاتناژ فوت کرده بودند، را ثبت کرده است. در بین کلیه کسانی که در طی این سالها فوت کرده بودند، تنها ۴ نفر ۶۰ سال، ۴ نفر ۵۰ سال، ۷ نفر بین ۴۰ تا ۵۰ سال، ۷ نفر بین ۲۰ تا ۴۰ سال و ۹ نفر کمتر از ۹ سال عمر کردند.

اما آیا هنگامی که اربابی به دلیل کسب سود بیشتر شوهر، همسر، فرزند دختر و یا پسری را بفروش می‌رساند، آمار و ارقام می‌تواند نشان دهد که تکه تکه شدن و از هم گسیختن خانواده، برای خانواده‌ها چه مفهومی داشت؟ در سال ۱۸۵۸ برده‌ای به نام «ابراهیم اسکریون» را اربابش فروخت. وی برای همسرش نوشت: «به پدر و مادرم سلام برسان و از طرف من با آنها وداع کن. و اگر ما دیگر یکدیگر را در این

دنیا ندیدیم، امیدوارم که در آن دنیا به هم برسیم.»

کتابی که جدیداً در مورد برده‌داری (رابرت فوگل و استانی انجرمان *Time on the Cross*) انتشار یافته، تازیانه زدن بردگان در پلانتاژ «Barrow» در لوئیزیانا که ۲۰۰ برده داشت را طی سالهای ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۲ مورد بررسی قرار می‌دهد: «اسناد ثابت می‌کند که طی دو سال ۱۶۰ بار مجازات با شلاق انجام گرفت، یعنی بطور متوسط ۷۰ بار شلاق در اذای هر نیروی کار و در طی هر سال. تقریباً نیمی از کارگران در طی این مدت اصلاً مورد مجازات شلاق قرار نگرفتند.» البته به‌همان خوبی هم می‌توان گفت که: «نیمی از بردگان شلاق خوردند.» که معنی دیگری پیدا می‌کند. عدد (۰,۷) در اذای هر نیروی کار و هر سال) به این معنی است که شلاق خوردن هر فردی بسیار نادر بوده است؛ ولی اگر از موضع دیگر بررسی کنیم به این نتیجه می‌رسیم که در طول هر ۴ تا ۵ روز، برده‌ای شلاق می‌خورده است.

بارو «Barrow» بنا بر آن‌چه که زندگی‌نامه‌نویس وی نوشته، بدتر از پلانتاژداران دیگر نبود. وی پول لباس برده‌هایش را می‌پرداخت؛ روزهای تعطیل را به آن‌ها مرخصی می‌داد و حتا برای آن‌ها یک سالن رقص ساخته بود. ولی در جنب آن او یک زندان هم ساخته بود و «دائماً انواع جدیدی از مجازات را اختراع می‌کرد، زیرا که وی می‌دانست که ناامنی وسیله مهمی است تا فوج‌های کارگران خود را خوب تحت کنترل داشته باشد.»

بگفته «هربرت کوتمان» (*Slavery and the Numbers Game*) که آمارهای «فوگل و انجرمان» را مورد بررسی قرار می‌دهد، شلاق زدن‌ها و مجازات‌ها همه اقدامات لازم برای تشدید انضباط کاری بود. با این وجود «طی سالهای ۱۸۴۰ تا ۱۸۴۱ بطور متوسط چهار نفر از پنج نفر پنبه‌چین یک و یا چند اقدام غیر مجاز انجام می‌دادند. ... اگر بصورت گروهی برخورد کنیم در صد سرپیچی زنان از مقررات هفت بار بیش از مردان بود.» به‌همین دلیل «گوتمان» دلایل «فوگل» و «انجرمان» که مدعی بودند بردگان پلانتاژ «باروو» «به بردگان مطیع، پرکار و مسؤولیت‌پذیر تکامل یافته بودند که خیر خود را در خیر ارباب خود می‌دیدند» قانع کننده نمی‌داند.

شورش بردگان در ایالات متحده آمریکا زیاد چشم گیر نبود و نسبت به جزایر کارائیب و آمریکای لاتین ناچیز به نظر می‌رسید. شاید بزرگترین قیام بردگان در ایالات متحده آمریکا در سال ۱۸۱۱ در نزدیکی نیوارلثان رخ داد. ۴۰۰ تا ۵۰۰ برده پس از قیام، در پلانتاژ شخصی به نام سرگرد آندری گرد آمدند. آن‌ها با چاقوهایی از نی خیزران، تبر و چماق مسلح بودند، سرگرد آندری را زخمی کردند، پسرش را بقتل رساندند و سپس از پلانتاژ به پلانتاژ رفتند و رفته رفته به تعدادشان افزوده شد. آن‌ها مورد حمله ارتش ایالات متحده آمریکا و نیروهای میلیشیا قرار گرفتند؛ ۶۶ نفر آن‌ها درجا بقتل رسیدند، ۱۶ نفر محکوم شدند و توسط جوخه اعدام تیرباران شدند.

توطئه «دنمارک وسی» Denmark Vesey که خود یک سیاه‌پوست آزاد بود، در سال ۱۸۲۲ قبل از آن که به اجرا درآید، افشا شد. نقشه این بود که چارلستن در کارولینای جنوبی را که در آن زمان ششمین شهر بزرگ کشور بود، به آتش کشیده و شورش وسیعی در پیرامون آن دامن زده شود. بسیاری از مردم شهادت دادند که هزاران سیاه‌پوست به انحای مختلف در این توطئه شرکت داشتند. بنا بر شمارش «هربرت آپتکر» سیاهان ۲۵۰ نیزه و سرنیزه و بیش از ۳۰۰ خنجر تولید کرده بودند. ولی نقشه برآب شد و ۳۵ سیاه‌پوست، منجمله «وسی» بدار آویخته شدند. پرونده محاکمات که در چارلستن منتشر شد، مدت کوتاهی پس از انتشار، طبق دستوراز بالا نابود گردید؛ این پرونده خیلی خطرناکتر از آن بود که سیاه‌پوستان اجازه رویت آنرا داشته باشند.

شورش «نات تورنر» در ولایت ساوسمپتون در ویرجینیا در تابستان سال ۱۸۳۱ برده داران مناطق جنوبی را در ابتدا به هراس افکند و سپس آن‌ها را واداشت تا دست به اقدامات لازم برای تامین امنیت سیستم برده داری زنند. «تورنر» که مدعی بود وحی الهی دریافت می‌کند، قریب ۷۰ برده بدور خود گرد آورده بود که عربده کشان از پلانتاژ به پلانتاژ می‌رفتند و دست کم ۵۵ مرد و زن و کودک را بقتل رساندند. آن‌ها هوادارانی نیز یافتند ولی سرانجام هنگامی که فشنگ‌های آنان به پایان رسید، دستگیر شدند. «تورنر» و ۱۸ نفر دیگر بدار آویخته شدند.

آیا این بی‌نظمی‌ها آنطور که برخی از مخالفین معتدل برده‌داری بیم داشتند، روند آزادی را به تعویق می‌افکند؟ «جیمز هاموند» یکی از طرفداران برده‌داری در سال ۱۸۴۵ این سؤال را این‌گونه پاسخ می‌دهد:

حتا اگر رفتار تان کاملاً به نحو دیگری بود - اگر شاهد کلامتان شیرین بود و موسیقی جان‌پروری می‌سرود، ... آیا فکر می‌کنید، می‌توانستید ما را متقاعد کنید، از هزاران میلیون دلار که ارزش برده‌های ماست، و هزاران میلیون دلار که ناشی از کاهش ارزش زمین‌های ما ست، چشم‌پوشیم...؟

برده‌داران این مطلب را خوب دریافتند و از اینرو خود را مجهز ساختند. «هنری تراگل» در کتاب خود «شورش بردگان ساسمپتون در سال ۱۸۳۱» نوشت:

در سال ۱۸۳۱ ویرجینیا یک ایالت بسیار مجهز و مسلح بود. ... با جمعیتی حدود ۱ میلیون و ۲۱۱ هزار و ۴۰۵ نفر، این ایالت قادر بود ۱۰۱ هزار و ۴۸۸ نفر میلیشیا به انضمام توپخانه سنگین و سبک، سواره نظام و غیره آماده کند! البته درست است که این ارتش به نوعی «ارتش روی کاغذ» بود، زیرا که هنگامی که محلی کاملاً مسلح نبودند و تجهیزاتشان کامل نبود، با این حال این امر به نحو تعجب‌آوری وضعیت تفکر عمومی این دوران را بوضوح روشن می‌کند. در برهه‌ای از زمان که نه دولت و نه ملت مورد هیچ نوع تهدید خارجی قرار نداشت، ویرجینیا، این‌طور که می‌بینیم، لازم می‌بیند برای حفظ امنیت، یک قدرت نظامی، که یک دهم کل جمعیت ایالت، اعم از سیاه و سفید، زن و مرد و یا برده و آزاد بود را برپا نگهدارد.

برده‌داران دایم از شورش بردگان، حتا هرچند که بسیار نادر بود، بیمناک بودند. «اولریش فیلیپس»، شخصی از جنوب که تحقیقاتش تحت عنوان «American Negro Slavery» یکی از آثار کلاسیک است، نوشت:

بخش بزرگی از مردمان خطه جنوب همیشه اعتقاد راسخ داشت که مردم سیاه‌پوست در مقابل سفیدپوستان آنقدر مطیع، گشاده‌رو و بطور کل راضی و صمیمی است، که یک شورش فاجعه‌بار غیر ممکن به نظر می‌رسد. ولی بطور کل ترس و وحشت بیش از آنچه که تاریخ‌نگاران گزارش کرده‌اند، در منطقه

گسترده بود. ...

«اویگن جنوزه» در تحقیقات وسیع خود به نام «بگرد جوردن، بگرد!» در مورد برده‌داری، مشخص می‌کند که این تاریخ، تاریخ «سازش و مقاومت علیه برده‌داری بموازات یکدیگر است». مقاومت، دزدی، خرابکاری و کندکاری، کشتن مباشرین و برده داران، به آتش کشیدن ساختمان‌ها و پلانتاژها و همین‌طور فرار را در برمی‌گرفت. حتا سازش «با روح انتقادی و اقدامات خرابکارانه مخفی اشباع بود». «جنوزه» می‌نویسد که این مقاومت بطور عمده به درجه قیام سازمان‌یافته فرانمی‌روید ولی اهمیت آن، هم برای بردگان و هم برده‌داران بسیار بزرگ بود.

فرار خیلی بیشتر به واقعیت نزدیک بود تا قیام مسلحانه. در دهه ۵۰ قرن ۱۹ سالانه بطور متوسط ۱۰۰۰ برده به شمال کشور، کانادا و یا مکزیک می‌گریختند. هزاران نفر با وجود تروری که بعدها نسبت به آن‌ها روا می‌شد، برای مدت نسبتاً کوتاهی فرار می‌کردند. به‌نوشته «جنوزه» سگ‌هایی که برای ردیابی فراریان بکار گرفته می‌شد، «گاز می‌گرفتند، تکه و پاره و ناقص می‌کردند و اگر زود جلوگیری نمی‌شد، حتا صید خود را به قتل می‌رساندند.»

«هریت توبمان» که برده بدنیا آمده و با ۱۵ سال عمر توسط یکی از مباشرین از ناحیه سر آسیب دیده بود، هنگامی که به یک زن جوان تکامل یافت، از بردگی گریخت و به معروفترین مامور کنترل به اصطلاح «خط آهن زیرزمینی» تبدیل گردید. وی اغلب با لباس مبدل، ۱۹ سفر بسیار خطرناک رفت و برگشت را به انجام رساند، و به آزادی ۳۰۰ برده کمک کرد. او همیشه یک هفت‌تیر به‌همراه داشت و به فراریان توضیح می‌داد: «یا آزاد خواهید شد و یا خواهید مرد». وی فلسفه خود را چنین بیان می‌کرد: «من حق داشتن یکی از دو چیز را دارم: آزادی و یا مرگ. اگر نمی‌توانستم یکی را بدست آورم، آن یکی از آن من می‌شد، زیرا هیچ فردی اجازه نداشت مرا زنده دستگیر کند. ...»

مباشری به یک بازدید کننده پلانتاژ توضیح می‌داد که «برخی از سیاه‌پوستان تصمیم قاطع دارند هرگز اجازه ندهند تا هیچ سفیدپوستی با شلاق آن‌ها را تنبیه نماید و اگر فردی بخواهد، آن‌ها مقاومت می‌کنند؛

طبیعی است که در چنین شرایطی باید آن‌ها را کشت.»

یکی از اشکال مقاومت، امتناع از سخت کاری بود. «و. ا. ب. دوبوآ» در کتاب «هدیه مردم سیاه»

می‌نویسد:

به عنوان موجودات استوایی و با داشتن ادراک حسی برای چیزهای زیبای این جهان، وی اجازه نمی‌داد، از او مثل کارگران تربیت شده اروپایی، بطور مکانیکی به‌عنوان حیوان باربر استفاده گردد. وی ... میل به کار کردن داشت، هنگامی که حاصل کار، وی را خرسند می‌ساخت و از کار سرباز می‌زد (و یا کوشش می‌کرد تا سرباز زند)، هنگامی که مزد معنوی آن کار کافی به‌نظر نمی‌رسید. به‌همین دلیل خیلی سریع انگ تنبلی بوی اطلاق می‌شد و از او به‌عنوان برده استفاده می‌گردید، در حالی که در واقع او ارزشیابی نوینی از زندگی، در کاردستی مدرن ارایه نموده بود.

«اولریش فیلیپس» از «غیبت غیرموجه»، «ناپدیدشدن»، «مرخصی بدون اجازه»، و «کوشش فراوان برای رهایی همیشگی از بند بردگی» صحبت می‌کند، ولی اقدامات دست جمعی را هم ذکر می‌کند: گه‌گاهی نیز یک واحد در اعتراض به سختگیری‌های اعمال شده، یک تنه اعتصاب می‌کرد. یک چنین واقعه‌ای در نامه یک مباشر از جورجیا به ارباب غایب خویش تشریح گردیده: «آقا، من چند خط برای شما می‌نویسم تا به اطلاعاتان برسانم که شش نفر از کارگران ما پلاتناژ را ترک کرده اند - همه غیر از جک. من از نتیجه کار آن‌ها راضی نبودم و به برخی از آن‌ها، به تام و بقیه، چند ضربه شلاق زدم. چهارشنبه صبح همگی ناپدید شده بودند.»

مواردی که در آن فقرای سفیدپوست به بردگان کمک می‌کردند، خیلی زیاد نبود ولی کافی بود تا انگیزه به بازی گرفتن گروهی علیه گروه دیگر را توصیف کند. «جنوززه» نوشت:

برده داران... آن‌هایی را که دارای برده نبودند، متهم می‌کردند که به نافرمانی و حتا شورش دامن می‌زنند، البته نه بخاطر همدردی با سیاه‌پوستان، بلکه بیشتر بخاطر نفرت آن‌ها از پنبه کاران توانمند و بخاطر ناراحتی آن‌ها از فقر خود. گه‌گاه برخی از مردان سفید پوست با نقشه قیام بردگان در ارتباط قرارداده

می شدند و هربار با وقوع یک چنین واقعه‌ای، ترس و وحشت از نو شدت می گرفت.

این وضعیت به درک اقدامات شدید پلیس علیه سفیدپوستانی که با سیاهان همدردی نشان می دادند، کمک می کند. «هربرت آپتکر» از یک گزارش به فرماندار ویرجینیا در مورد توطئه بردگان در سال ۱۸۰۲ نقل قول می کند: «من الان خبری دریافت کردم که سه سفیدپوست در توطئه‌ای شریکند؛ آن‌ها تفنگ و مهمات زیر خانه‌های خود مخفی کرده و می‌خواهند همینکه سیاه‌پوستان دست به شورش زدند، به آن‌ها کمک کنند.» یکی از بردگان که در این توطئه سهیم بود می‌گفت «سفیدپوستان فقیر و معمولی» بودند که در این توطئه شرکت داشتند.

در عوض به هنگام ضرورت سیاهان به سفیدپوستان کمک می‌کردند. یک سیاه‌پوست فراری در مورد یک برده زن تعریف می‌کند که به ۵۰ ضربه شلاق محکوم شده بود چون برای یک همسایه سفیدپوست زن که فقیر و مریض بود، غذا برده بود.

هنگامی که در جورجیا، کانال برونزویک ساخته می‌شد، بردگان سیاه‌پوست و کارگران سفیدپوست ایرلندی را به این بهانه از هم جدا ساختند، که نسبت به یکدیگر خشونت روا ندارند. این امر ممکن است واقعاً حقیقت داشته باشد، لکن «فانی کمبل» هنرپیشه مشهور و زن یکی از زمینداران در دفتر خاطرات خود نوشت:

ولی ایرلندی‌ها تنها خروس جنگی و انسان‌های شلوغ و باده گستری نیستند که از سیاه‌پوستان متنفر باشند. آن‌ها خلقی پر شر و شور، متحرک، خونگرم و با سخاوت هستند که زود عصبانی می‌شوند که اگر خویشان داری نکنند، به ناگاه فوران می‌کند. علاوه بر آن، این هواداران سمج – با مخلوطی از یک وعده هوای آمریکایی در درون شش‌هایشان و مقدار مشخصی از روح بی‌تابشان – مشکل بتوان گفت که آیا ممکن است که آن‌ها واقعاً دچار ترحم نسبت به بردگان نشوند و من تصور پیامدهای آن‌را به عهده تو می‌گذارم. من اطمینان دارم که تو می‌فهمی، که بهیچ وجه نباید آن‌ها را در ساختمان «کانال برونزویک» در کنار بردگان به کار گماشت.

برای آن که بتوان بردگان را در آچمز نگاهداشت، آن‌ها روش بسیار زیرکانه‌ای را تکامل بخشیدند، بدین صورت که سفیدپوستان فقیر را که در طی ۲۰۰ سال تاریخ جنوب همواره مسبب مشکلات متعددی بودند، در نقش سرپرست و نگهبان کارگران سیاه‌پوست، به خدمت گمارند و از این طریق جدارعایق و خنثی کننده‌ای علیه نفرت سیاه‌پوستان به وجود آورند.

دین به‌عنوان ابزار کنترل بکار گرفته شد. کتابی که مورد استفاده بسیاری از پنبه کاران قرار می‌گرفت، سابقه کشت و زرع پنبه و دفتر حسابداری (Cotton Plantation Record and Account Book) نام داشت. در این کتاب رهنمودی در اختیار نگهبانان نهاده شده بود: «آن‌ها متوجه خواهند شد که یک ساعت استراحت صبحگاهی برای اجرای فرایض اخلاقی و مذهبی، کمک بزرگی خواهد بود تا وضعیت بهتری را در بین کاکاسیاهها به وجود آورد.»

آنچه که مربوط به وعاظ سیاه‌پوست می‌شود، «جنوز» آنرا این‌طور بیان می‌کند: «آن‌ها می‌بایستی از یک طرف به زبانی سخن می‌گفتند که آنقدر تهییج‌آمیز بود که آتشین مزاجان را گرد خود جمع می‌کرد، ولی نه آنقدر که آن‌ها را تحریک به قیامی کند که توان پیروز شدن در آنرا نداشتند و از طرف دیگر نه آنقدر مشکوک که خشم قدرت‌های حاکم را به غلیان درآورد.» پراگماتیسم تعیین کننده بود: «در جوامع بردگان که در محاصره سفیدپوستان (که از نظر نظامی، پر قدرت و از نظر تعداد، غالب بودند) بود، صبر و تحمل به‌عنوان سیاست کاربردی تبلیغ می‌شد، تحمل آنچه که آن‌ها قادر به تغییرش نبودند و تبلیغ به کوشش مصترانه برای حفظ حیات و تندرستی جامعه سیاهان، یعنی در حقیقت استراتژی حفظ بقا که مانند نمونه آفریقایی آن بیش از همه موید حیات در این جهان بود.»

روزی انسان می‌اندیشید که برده‌داری خانواده سیاهان را از بین برد و در نتیجه وضعیت سیاه‌پوستان ناشی از آن و نه فقر و پیش‌داوری است. سیاهان بدون خانواده، بی‌پناه، بدون فامیل و هویت نمی‌توانستند هیچ‌گونه اراده‌ای برای مقاومت داشته باشند. ولی مصاحبه با بردگان سابق که در دهه ۱۹۳۰ که توسط

پروژه نویسندگان فدرال از قرارداد جدید برای کتابخانه کنگره تهیه شد

Federal Writers Project of the New Deal for the Library of Congress ، تصویر دیگری ارایه می کند.

«جورج راویک» در «از غروب تا طلوع آفتاب» جمع بندی می کند:

جامعه برده داری مانند یک سیستم عشیره ای گسترده و عام رفتار می کرد که در آن افراد بالغ از کلیه کودکان و خردسالان مراقبت می نمودند و اختلاف زیادی مابین «فرزندان من، که در قبالتان مسؤولیت دارم» و یا «فرزندان تو، که در قبالتان مسؤولیت داری» قایل نمی شدند. ... روابط خانوادگی که در مورد سرپرستی فرزندان خردتر به فرزندان بزرگتر مسؤولیت بیشتری می داد، طبیعتاً بستر ساز تفاهم بیشتری می شد و نتیجتاً برای بردگان سودمندتر از نمونه رقابت مابین خواهر و برادر و یا حتا کراهت و بی میلی بین آنها که در خانواده های قشر متوسط دوران معاصر، در جایی که اشخاص به فردگرایی رو کرده اند، متداول است، بود. ... در حقیقت تاثیر فعالیت بردگان در رابطه با ایجاد آن نوع الگوی خانواده که بستر ساز تفاهم مابین اجزای آن بود، تاثیر بیشتری به جای می گذارد تا فقط جلوگیری از تلاشی شخصیت. ... این امر همان طور که خواهیم دید یک بخش مهم از روند اجتماعی بود که سرانجام به پیدایش غرور سیاهان، هویت سیاهان، فرهنگ سیاهان، جامعه سیاهان و شورش سیاهان انجامید.

نامه ها و گزارش ها قدیمی که «هربرت گوتمان» تاریخ نگار (The Black Family in Slavery and)

Freedom) در جست و جوی خود یافته، مقاومت لجوجانه خانواده های بردگان در مقابل فشار اضمحلال را به اثبات می رساند. زنی به پسرش که ۲۰ سال پیش از او گسسته شده بود، نوشته بود: «من مشتاق دیدار مجدد تو در پیری هستم. ... اکنون دعا می کنم، ای پسر عزیزم که بیایی و مادر پیرت را ملاقات کنی. ... من تو را دوست دارم کاتو، و تو مادرت را دوست داری. تو تنها فرزند من هستی. ...»

و مردی به همسرش که به اتفاق فرزندان خود بفروش رفته بود، نوشت: «کمی از موی آنها را تک تک و جدا از هم بسته بندی کرده و نام های آنها را روی بسته ها بنویس و برای من بفرست. ... ترجیح می دادم هرزجر دیگری را تحمل کنم ولی هرگز از تو و فرزندانم جدا نباشم. ... لاورا، من هنوز ترا مثل گذشته دوست دارم. ...»

طی بررسی اسناد موجود در مورد ازدواج بین بردگان، «گوتمان» دریافت که تا چه اندازه ازدواج مابین زنان و مردان برده وجود داشته و این ازدواج‌ها چقدر با ثبات بوده‌اند. وی اسناد بسیار کامل یک پلانتاژ در کارولینای جنوبی را مورد بررسی قرار داد و سند تولد بیش از ۲۰۰ برده را پیدا کرد که قرن ۱۸ تا فرا رسیدن جنگ‌های داخلی را در برمی‌گرفت. این اسناد شبکه خانوادگی رسمی، ازدواج‌های باثبات، وفاداری غیرمعمول و مقاومت در برابر ازدواج‌های اجباری را به اثبات می‌رساند.

بردگان قاطعانه به یکدیگر، به عشق و علاقه خانوادگی و به کلیت خود بطور عام تکیه می‌کردند. کفاشی در «سی آی‌لاند»، کارولینای جنوبی این امر را بشیوه خود این‌طور بیان می‌کند: «من یک بازوی خود را از دست دادم ولی آن هیچ‌گاه از مغزم خارج نشد.»

این همبستگی خانوادگی تا قرن ۲۰ ادامه داشت. «نات شاو»، دهقان سیاه‌پوست بخاطر می‌آورد وقتی که خواهرش فوت کرد و سه فرزند از خود بجای گذارد، پدرش به او پیشنهاد کرد تا تربیت آن‌ها را به‌عهده گیرد. وی جواب داد:

« پدر! من موافقم ... بگذار اینگونه عمل کنیم؛ نگذار که یکی از دوظفل خرسال، کوچکترک در خانه تو و بزرگترک در خانه من نگاهداری شوند و از هم جداباشند و نتوانند یکدیگر را ببینند. من پسر کوچک‌تر را که پیش من است به نزد برادر بزرگتر که پیش توست خواهم آورد. آن‌ها بایستی باهم رشد کنند و بدانند که برادر یکدیگرند. آن‌ها را از هم دور نکن که یکدیگر را فراموش کنند. پدر این کار را نکن!»

همین‌طور «لورنس لوین» Lawrence Levine در اثر خود فرهنگ و خودآگاهی سیاهان (Black Culture

and Black Consciousness) روی قدرت سیاهان در طی دوران برده داری تکیه می‌کند. او تصویری از فرهنگ غنی بردگان ترسیم می‌کند که بکمک خلاقیت داستان‌ها و سرودها، مخلوط پیچیده‌ای از سازش و طغیان است:

ما گندم می‌کاریم

آن‌ها ذرت به ما می‌دهند.

ما نان می‌پزیم

آن‌ها نان بیات به ما می‌دهند.

ما برای آن‌ها غذا را صافی رد می‌کنیم

آن‌ها تیغ‌های ماهی به ما می‌دهند.

ما گوشت را برای آن‌ها تمیز می‌کنیم

آن‌ها پوست گوشت را به ما می‌دهند.

از این طریق، آن‌ها سرما را گول می‌زنند.

ما سرشیر برای آن‌ها جمع می‌کنیم

آن‌ها به ما مشروب می‌دهند و می‌گویند: این برای برده کافست!

تمسخر و استهزا هم وجود داشت. ویلیام کالن براینٹ William Cullen Bryant شاعر پس از این که در

سال ۱۸۴۳ در مراسم ذرت پوست کنی در کارولینای جنوبی شرکت کرده بود، از رقصهای بردگان

تعریف می‌کند که تقلید نوعی «از رژه و تمرینات نظامی ما بود...»

سرودهای مذهبی معمولاً دوپهلوی بودند. سرود «اوه کنعان، کنعان شیرین، من عازم شهر کنعانم» معمولاً

بدین مفهوم بود که بردگان رویای کوچ کردن به سمت شمال، یعنی بسوی کنعان معهود خود را در سر

می‌پروراندند. در طی جنگ‌های داخلی بردگان دست به اختراع سرودهای جدید پرمعنی تر زدند: «قبل از

آن که به بردگی کشیده شوم، می‌خواهم که در قبر باشم و بسوی والای خود فراخوانده شده و آزاد گردم.»

در سرود مذهبی «هزاران نفر روانند» آمده:

«بعد از این خاک ذرت خوردن ... هرگز هرگز...»

بعد از این تازیانه خوردن ... هرگز هرگز...»

«لوین» مقاومت بردگان را «ماقبل سیاسی» می‌داند که بصور و شیوهای مختلف در زندگی روزمره و

فرهنگ آن‌ها بازتاب می‌یافت. موسیقی، جادو، هنر و مذهب همه و همه راه‌هایی بودند تا انسانیت آن‌ها را

حفظ کند.

در حالی که بردگان ایالات جنوبی به وضعیت خود خو گرفته و آنرا تحمل می کردند، سیاه‌پوستان آزاد در مناطق شمالی (در سال ۱۸۳۰ تقریباً ۱۳۰ هزار و در سال ۱۸۵۰ قریب ۲۰۰ هزار نفر) برای از میان برداشتن برده داری بحرکت در آمده بودند. در سال ۱۸۲۹، دیویدوالکر، فرزند یک برده که خود در کارولینای جنوبی، آزاد بدنیا آمده بود، به بوستون رفت و بکار فروش البسه دست دوم پرداخت. وی شبنامه‌ای نوشت و انتشار داد که به «فراخوان والکر» شهرت یافت. این شبنامه خشم برده داران ایالات جنوبی را برانگیخت. جورجیا برای کسی که وی را دستگیر کند و یا بقتل برساند، یک جایزه ۱۰ هزار دلاری تعیین کرد. اگر شبنامه وی را مطالعه کنیم، علت این برافروختگی را درک خواهیم کرد.

والکر می گوید هرگز در تاریخ بشریت، حتا در دوران بردگی یهودیان در مصر نیز یک چنین برده‌داری سهمناکی چون بردگی سیاه‌پوستان در آمریکا وجود نداشته است. «... به من یک صفحه از تاریخ نشان ده - چه مادی و چه معنوی - که این جمله ثبت شده باشد که مصریان به مردم اسرائیل این توهین بزرگ را روا داشته و گفته باشند که آنها به خانواده بشری تعلق ندارند.»

والکر سیاه‌پوستانی را که به تطبیق دادن خود به محیط راغب بودند، سخت مورد انتقاد قرار می دهد:

«حقیقت را بگویم... من آرزو می کنم ... که بدانید، حاضر نیستم حتا یک پیمانانه انقیه هزینه کنم که با

یک فرد سفید پوست که در زندگی برخورد کردم، ازدواج نمایم.»

سیاه‌پوستان باید برای آزادی خود مبارزه کنند. وی می گوید:

بگذار دشمنان ما به قتل و کشتار خود ادامه دهند و پیاله‌های خود را پر کنند. تاوقتی که راهی روشن و

مشخص در مقابل ما پیدا نیست، هیچ‌گاه سعی نکنید آزادی و حق طبیعی ما را با سرکوب سرکوبگران و

قاتلین ما بدست آورید. ولی هنگامی که لحظه موعود فرارسید و شما کارو زار را آغاز کردید، هراس

نداشته و ابا نکنید... خداوند دوست داشت که به ما نیز مثل آنها دوپا، دو دست، دوچشم، دوپا و مقداری

شعور تفویض کند. آن‌ها هیچ حق بیشتری ندارند که ما را به‌عنوان برده نگهدارند... با وجود تمام آمریکایی‌ها در این سوی ابدیت، رنج ما پایان خواهد گرفت و سپس تمام فرهنگ و استعدادهای خود را به خدمت خود خواهیم گرفت و حتا شاید بیش تر، یعنی ما خود حکومت خواهیم کرد. «هر سگی بالاخره روز اقبالش فرا خواهد رسید»؛ ولی روز آمریکایی‌ها پایان خواهد گرفت

در سال ۱۸۳۰، در یک روز تابستانی، جسد «دیوید والکر» در جلوی مغازه‌اش پیدا شد.

برخی از کسانی که برده به دنیا آمده بودند، به آن‌چه که میلیون‌ها نفر آرزویش را داشتند، دست می‌یافتند. «فردریک داگلاس» که خود یک برده بود و به بالتیمور اعزام شده بود تا به‌عنوان خدمتکار و کارگر بندر کار کند، به نحوی خواندن و نوشتن را فرا گرفت و توانست سرانجام در سال ۱۸۳۸ در سن ۲۱ سالگی به شمال آمریکا فرار کند. وی در آنجا به یک از مشهورترین سیاه‌پوستان دوران خود که به مقام استادی دانشگاه، نویسندگی و روزنامه‌نگاری رسیده بود، تبدیل گردید. وی در داستان زندگی خود روایت زندگی فردریک داگلاس *Narrative of the Life of Fredrick Douglas* اولین تاملات در مورد وضعیت خود در دوران کودکی را بازتاب می‌دهد:



فردریک داگلاس ۱۸۱۸ تا ۱۸۹۵

چرا من برده‌ام؟ چرا برخی از مردم برده و دیگران اربابند؟ آیا هیچ‌گاه دورانی وجود داشته که وضعیت این‌طور نبوده باشد؟ این وضعیت چگونه پدیدار شد؟

هنگامی که به بررسی این مسایل پرداختم، طولی نکشید که پاسخ آن‌ها را یافتم. رنگ پوست نبود، علت یک جنایت بود. نه خداوند، بلکه انسان دلیل واقعی وجود برده داری را ارایه می‌کرد. و طولی نکشید که با واقعیت دیگری نیز آشنا شدم و آن این‌که: هرچه را که انسان به وجود آورده، هم او می‌تواند از میان بردارد...

به خوبی بخاطر دارم که در آنروزها بشدت تحت تاثیر این ایده بودم که روزی یک انسان آزاد خواهم بود. این یقین امیدوار کننده، رویایی بود که با طبیعت انسانی من به دنیا آمده و به معنی تهدید دائمی برده‌داری بود، که سیستم برده‌داری نه قادر بود آنرا نابود سازد و نه آنرا بسکوت وادارد.

قانون در مورد بردگان فراری Fugitive Slave Act که در سال ۱۸۵۰ به امضا رسید، گذشتی بود که در مقابل الحاق مناطق جنگی مکزیکی (به‌ویژه کالیفرنیا) به‌عنوان ایالت عاری از برده داری به اتحادیه، نسبت به ایالات جنوبی روا داشته شده بود. این قانون به برده‌داران امکان می‌داد، بردگان سابق را دوباره دستگیر کرده و حتا سیاه‌پوستان را به بهانه این‌که برده فراری هستند، تصاحب کنند. سیاه‌پوستان ایالات شمالی یک جنبش اعتراضی علیه این قانون سازماندهی کردند و پرزیدنت «فیلمور» که این قانون را امضا کرده بود و سناتور «دانیل وبستر» که این قانون را مورد پشتیبانی قرار داده بود، را متهم نمودند. یکی از آن سیاه‌پوستان ج. و. لوگین J.W. Loguen فرزند یک زن برده و ارباب سفیدپوستش، روزی با اسب ارباب گریخت و به شمال رفت، کالج را پشت سرگذارد و سپس در «سیراکیوز» نیویورک کشیش شد. این فرد در سال ۱۸۵۰ طی همایشی در سیراکیوز گفت:

دوران آن رسیده که زبان قیام را جایگزین زبان تسلیم کنیم و به مستر ویلمور و مستر وبستر بگوییم سگ‌های درنده خود را رها کنند، اگر در نظر دارند این اقدامات را در مورد ما به اجرا بگذارند، ... من آزادی خود را از آسمان گرفته‌ام و این قید در آن مستتر بود که از حق خود دفاع کنم. ... من این قانون را نمی‌پذیرم. من نمی‌ترسم و آنرا محترم نخواهم شمرد! من در بردگی زندگی نخواهم کرد و اگر بخواهند مرا بزور به بردگی وادارند، خود را آماده کرده‌ام تا با این بحران مانند یک مرد رفتار کنم. ... تصمیمات

امشب شما به روح آزادیخواهی پروبال خواهد داد و پیمان احزاب را به شکست خواهد کشید و خطه شمال را از فرط شغف به سرور خواهد آورد. ... خدا می‌داند که این اقدام متهورانه و اصیل سرانجام در مکانی آغاز خواهد گشت و امیدوارم که «سیراکیوز» آن محل ارجمندی باشد که این خروش از آنجا همچون زلزله‌ای تمامی کشور را درنوردد!»

سال بعد این شانس نصیب سیراکیوز شد. یک برده فراری به نام «جری» دستگیر شد و به دادگاه برده شد. تعداد زیادی از مردم با استفاده از دیلم و اهرم به ساختمان دادگاه نفوذ کرده، کلانترهای مسلح را مغلوب نموده و «جری» را آزاد ساختند.

J.W. Loguen ج. و. لوگین در سیراکیوز خانه خود را ایستگاه اصلی راه فرار زیرزمینی کرد. گفته می‌شود که وی از این طریق فرار ۱۵۰۰ برده به کانادا را سازماندهی نمود. ارباب قدیمی او هنگامی که از کتاب خاطرات وی مطلع شد، به وی نوشت که وی یا باید بازگردد و یا ۱۰۰۰ دلار غرامت فرار خود را بپردازد. جواب ج. و. لوگین در روزنامه «لیبرایتور»، ارگان جنبش رهایی بردگان (آبولوشن) بچاپ رسید: خانم سارا لوگ ... ادعا می‌کنید که در مورد من پیشنهاد خرید گردیده و اگر من ۱۰۰۰ دلار برای شما ارسال نکنم، مایلید مرا بفروشید و سپس در ادامه می‌نویسید: «تو می‌دانی که ما ترا هم‌چون فرزندان خود بزرگ کردیم.» خانم، آیا شما فرزندان خود را برای فروش به بازار بزرگ کردید؟ آیا آن‌ها را برای داربست تازیانه تربیت نمودید؟ آیا آن‌ها را بزرگ کردید تا با غل و زنجیر به هم بسته و از اینجا به آنجا عودت دهید؟ خوب است خجالت بکشید! ...

ولی شما می‌گویید من یک دزدم زیرا که یک اسب پیر را با خود برده‌ام. شما باید اول بفهمید که من حق بیشتری در تصاحب این اسب پیری که می‌گویی دارم تا «ماناست لوگ» (شوهر خانم سارا) بر من. آیا گناه من بزرگتر است که اسب او را دزدیده‌ام و یا گناه او که مرا از گهواره مادرم دزدیده؟ ... شما باید اول بیاموزید که حقوق بشر متقابل و دوجانبه است و شما وقتی آزادی و حیات مرا می‌ربایید، آزادی و حیات را از بین می‌برید. آیا در پیشگاه خدواند قانونی وجود دارد که در مورد همه انسان‌ها صادق نباشد؟ اگر شما و یا هر کس دیگری که به جسم و حقوق من چشم دوخته و می‌خواهد بداند که من چه تصویری

از حقوق خود دارم، خوب است که بیاید و روی من دست بلند کند تا مرا به بردگی برد...

اردتمند و غیره... J.W.Loguen

«فردریک داگلاس» می‌دانست که ننگ برده‌داری تنها شامل جنوب نمی‌شد و تمامی ملت در تحمل آن سهیم بود. وی روز چهارم ژوئیه ۱۸۵۲ به مناسبت روز استقلال طی یک سخنرانی چنین گفت:

هم‌شهریان، مرا ببخشید و به من اجازه دهید سؤالی مطرح کنم. چرا از من دعوت کردند امروز اینجا سخنرانی کنم؟ من و کسانی که من نمایندگیشان می‌کنم چه ربطی به استقلال ملی شما دارند؟ آیا اصول آزادی‌های سیاسی عالی و یا عدالت طبیعی که در منشوراستقلال آمده، شامل حال ما هم می‌شود؟ و من به همین علت دعوت شده‌ام صدقات ناچیز خود را به محراب ملی تقدیم کنم و قدردانی عمیق خود را از این برکات اعلام دارم و منافی را که استقلال شم برای ما در بر دارد بپذیرم؟...

روز چهارم ژوئیه شما برای بردگان چه مفهومی دارد؟ من جواب می‌دهم، یک روز سال که بیش از هرروز دیگری بی‌عدالتی و شقاوت بی‌پایانی را که بردگان قربانی آنند عربان می‌سازد. بردگان جشن شما را چشم بستن به روی واقعیت می‌دانند؛ آزادی خودستایانه شما را یک معامله فلاکتبار؛ عظمت ملی شما را افاده مبالغه آمیز؛ فریادهای شادی شما توخالی و بی‌روح است؛ محکوم کردن استبداد توسط شما، بی‌شرم و حیایی است که با درجه و مدال زینت یافته؛ شعار آزادی و برابری توسط شما استهزاء بی‌ارزش است؛ سرودهای مذهبی و دعا‌های شما، موعظه‌ها و قدردانی‌هایتان با تمام مراسم و جشن‌های مذهبی تان، دروغ، حقه، بی‌حیایی و دورویی است که مانند پرده ساتر نازکی جنایات شما که در مورد خلق وحشی اعمال گردیده است را می‌پوشاند. هیچ ملتی در جهان یک چنین جنایات خونین و تکانه‌دهنده‌ای را مثل ایالات متحده آمریکا در این لحظه مرتکب نمی‌شود.

بروید بهر جا که می‌خواهید و سلطنتها و استبدادهای دنیای گذشته را بررسی کنید. به آمریکای جنوبی سفر کنید و هرنوع سوءاستفاده‌ای را زیر زره بین بگذارید و هنگامی که آخرین آن‌را را یافتید، با فاکت‌ها و روال عادی این کشور مقایسه کنید، آنگاه خواهید پذیرفت که وقتی صحبت بر سر بربریت و تظاهر

بقداست است، ایالات متحده آمریکا رقیب ندارد...

ده سال پس از شورش «نات تورنر» هیچ اثری از قیام سیاهان در جنوب باقی نمانده بود. اما در سال ۱۸۴۱ واقعه‌ای رخ داد که روح انقلاب را دوباره زنده کرد. بردگانی که توسط کشتی «کری اول» Creole حمل می‌شدند، کارکنان کشتی را مغلوب کردند و یکی از اعضای تیم را به قتل رساندند و به سمت جزایر هند غربی (جایی که برده داری در سال ۱۸۳۳ ملغا گشته بود) بادیان برافراشتند. انگلیس از بازپس فرستادن بردگان امتناع کرد (جو عمومی در انگلیس بشدت علیه برده داری آمریکایی بود) و در آمریکا با تحریکات وزیر امور خارجه «دانیل وبستر» در کنگره بحث پر تشنجی در مورد جنگ با انگلیس جریان داشت. مطبوعات رنگین‌پوستان Colored Peoples Press وبستر را متهم کرد که «سیاست ارباب» را دنبال می‌کند و با اشاره به جنگ‌های انقلابی و جنگ ۱۸۱۲ نوشت:

اگر اعلام جنگ شود ... آیا به دفاع از دولتی خواهیم پرداخت که پرارزش ترین حقوق شهروندی را از ما دریغ می‌دارد؟... ایالاتی که ما در آن زندگی می‌کنیم تا کنون دوباره از خدمات داوطلبانه ما استفاده برده اند و باغل و زنجیر و بردگی از ما تشکر کردند. آیا لازم است که برای بار سوم چکمه‌هایی را ببوسیم که ما را لگدمال می‌کنند؟ اگر جواب آری است، در آنصورت غل و زنجیر حق ماست.

به همان اندازه که تنش در شمال و جنوب شدت می‌یافت، سیاهان نیز رادیکالتر می‌شدند. «فردریک داگلاس» در سال ۱۸۵۷ گفت:

بگذارید تا من چند کلمه در مورد فلسفه رفرم هابگویم. تمامی تاریخ ترقی آزادی بشریت نشان می‌دهد که کلیه عقب نشینی‌هایی که در قبال خواست‌های آنان صورت گرفته، در نتیجه مبارزه بوده است... بدون مبارزه پیشرفت مقدور نیست. آن‌هایی که ادعا می‌کنند طرفدار آزادی‌اند اما تبلیغ آن‌را مردود می‌شمارند، مردانی هستند که مایل به برداشت کشت‌اند بدون آن که زمین را شخم زده باشند. آن‌ها خواستار باراندن بدون رعد و برق، آن‌ها خواهان اقیانوسند بدون امواج خروشان و سهمناکش. این مبارزه می‌تواند، مبارزه اخلاقی، فیزیکی و یا مبارزه فیزیکی و اخلاقی باشد ولی به هر حال باید صورت گیرد. قدرت هیچ‌گاه بدون مبارزه حاضر به عقب نشینی نیست. قدرت تاکنون هیچ‌گاه تن به این کار نداده و در آینده نیز نخواهد

داد....

در بین «داگلاس» و «ویلیام لوید گاریسون»، که یک سفید پوست مخالف برده‌داری و ناشر روزنامه «The Liberator» بود تفاوت‌های راهبردی وجود داشت، ولی مابین مخالفین برده‌داری (Abolitionist) سفید پوست و سیاه‌پوست اختلافات کلی بود. سیاهان بیشتر آمادگی برای شورش‌های مسلحانه داشتند ولی در عین حال علاقمند بودند برای به پیش بردن مقاصد خود از ابزار سیاسی موجود مثل صندوق رای و قانون اساسی، استفاده کنند. تاکتیک‌های آن‌ها دارای همان پایه‌های مطلق اخلاقی «گاریسون» نبود. سیاهان می‌دانستند که فشار اخلاقی به تنهایی نتیجه‌ای ندارد. می‌بایست از کلیه شیوه‌های ممکن، از شرکت در انتخابات تا قیام، استفاده می‌شد.

چگونه مسأله برده‌داری همواره مغز سیاه‌پوستان را به خود مشغول می‌کرد را می‌توان در نمونه کودکان سیاه‌پوست یک مدرسه خصوصی در «سین‌سی‌ناتی» که از نظر مالی توسط سیاهان تامین می‌شد، مشاهده کرد. از کودکان پرسیده شد: «اغلب به چه چیز فکر می‌کنید؟». پنج پاسخ هنوز باقی مانده و امروز موجود است و هر پنج پاسخ مربوط به برده‌داری است. یک کودک هفت ساله نوشت:

«همکلاسی‌های عزیز، ما در تابستان آینده یک مزرعه خریداری خواهیم کرد و بخشی از روز را به کار در آنجا و بخش دیگر را به درس خواندن خواهیم گذراند و اگر قسمت شود بقیه روز را به خانه خواهیم رفت که مادران، خواهران و اگر داشته باشیم فرزندان عمو و خاله و بستگان عزیز خود را ببینیم. ما بچه‌های خوبی خواهیم بود و وقتی که مرد شدیم، بردگان بی‌چاره را از قید بندگی آزاد خواهیم نمود. و من خیلی ناراحت می‌شوم، وقتی که می‌شنوم که یک کشتی ... کمی بالاتر در رودخانه با ۲۰۰ برده فقیر غرق شد. اوه، چه غمی در من به وجود می‌آید وقتی که این خبر را می‌شنوم؛ قلبم آن‌چنان بدرد می‌آید که ممکن است هر لحظه از هوش بروم.»

مخالفین برده‌داری سفیدپوست قدم‌های اولیه متهورانه‌ای را در مجالس سخنرانی، در روزنامه‌ها و در «خط آهن زیرزمینی» برمی‌داشتند. مخالفین برده‌داری سیاه‌پوست ستون فقرات جنبش ضد برده‌داری را تشکیل

می‌دادند، گرچه که زیاد در انتظار عمومی تبلیغ نمی‌شد. قبل از آن که «گاریسون» در سال ۱۸۳۱ در بوستون روزنامه مشهور «لیبراتور» را انتشار دهد، اولین مجمع ملی سیاهان تشکیل شده بود؛ «دیوید والکر» «فراخوان» خویش را نگاشته بود و یک مجله ضد برده‌داری سیاه‌پوستان، به نام «فریدومز جورنال» انتشار یافته بود. اکثر ۲۵ مشترک دائمی اول روزنامه «لیبراتور» سیاه‌پوست بودند.

سیاهان مجبور بودند علیه نژادپرستی ناخودآگاه سفیدپوستان مخالف برده‌داری مبارزه کنند. آن‌ها مجبور بودند صدای مستقل خود را بگوش مردم برسانند. «داگلاس» برای «لیبراتور» می‌نوشت ولی در سال ۱۸۴۷ در روچستر روزنامه خود به نام «ستاره شمالی» North Star را انتشار داد که به جدایی وی از «گاریسون» انجامید. در سال ۱۸۵۴ طی یک همایش سیاه‌پوستان اعلام گردید: «... این مبارزه به طور کاملاً مشخص مبارزه ماست و هیچ کس قادر نیست آن را برای ما به پایان برد. ... رابطه ما با جنبش ضد برده‌داری باید تغییر یابد و هم‌اکنون تغییر یافته. بجای آن که به آن بسنده کنیم باید آن را رهبری نماییم.»

برخی از زنان سیاه‌پوست با موانع سه‌گانه‌ای روبرو بودند. اول به‌عنوان مخالفین برده‌داری در یک جامعه برده‌داری، دوم به‌عنوان یک سیاه‌پوست در بین رفرمیست‌های سفیدپوست و سوم به‌عنوان یک زن در یک جنبش رفرمیستی که نقش غالب به‌عهده مردان بود. هنگامی که «سوجورنر ترووس» Sojourner Truth در سال ۱۸۵۳ در چهارمین مجمع ملی حقوق زنان در نیویورک برخاست که سخن گوید، تمامی موانع نام‌برده آشکار شد. در سالن اوباش فراوانی وجود داشتند که فریاد می‌کشیدند، مسخره می‌نمودند و تهدید می‌کردند. او گفت:

می‌دانم، وقتی که یک سیاه‌پوست برمی‌خیزد و در مورد وضعیت و حقوق زنان سخن می‌گوید، کمی احساس غلغلک دادن و یا سوزن سوزن کردن را به‌وجود می‌آورد. ما به‌قدری عمیق سرکوب شده‌ایم که هیچ‌کس باور ندارد که ما دوباره روزی سربلند خواهیم کرد. ولی... ما روزی سربلند خواهیم کرد و امروز من اینجا هستم... ما حقوق خود را پس خواهیم گرفت. خواهید دید. و شما قادر نخواهید بود جلودار ما گردید. می‌توانید کوشش کنید. هرچه می‌خواهید ضجه و شیون کنید ولی آنروز فراخواهد رسید. من امروز در بین شما نشسته‌ام تا ناظر باشم و گه‌گاه سربلند خواهیم کرد و بشما خواهیم گفت که اوضاع

چگونه است. ...



سوجورنر تروس ۱۷۹۸ تا ۱۸۸۳

پس از قیام خشونت‌آمیز «نات تورنر» و سرکوب خونین آن در ویرجینیا، سیستم امنیتی در جنوب تشدید شد. تنها یک فرد غیرعادی می‌توانست امیدوار به ایجاد قیامی باشد و چنین فردی وجود داشت. «جان بروان»، سفیدپوستی عبوس، متهور و با عزمی راسخ پیشنهاد کرد که زرادخانه ملی در «هارپرز فری» ویرجینیا را تسخیر کرده و از آنجا قیام بردگان در جنوب را سازماندهی کنند.

«هریت توبمن» با یک مترونیوم قد و دهانی که بیشتر دندان‌هایش ریخته بود یکی از پیشکسوتان عملیات مخفی بود و سیاهان زیادی را از بردگی نجات داده بود. او قرار بود در فعالیتهای «جان بروان» شرکت داشته باشد ولی بیماری نتوانست به وی بپیوندد. «فردریک داگلاس» نیز همین‌طور با جان بروان تماس داشت ولی پس از بررسی امکانات، امید به پیروزی نداشت و با نقشه‌های بروان مخالفت می‌کرد ولی به این مرد ۶۰ ساله مریض، قذبلند، لاغر و سفیدمو احترام می‌گذاشت.

حق با «داگلاس» بود و این طرح پیروز نشد. میلیشیای محلی و یک صدنفر از نیروی توپخانه دریایی به فرماندهی «رابرت ای. لی» شورشیان را محاصره کردند. با این‌که افراد بروان یا بقتل رسیده و یا اسیر شده بودند، وی تسلیم نشد. او در یک ساختمان کوچک آجری در نزدیکی در زرادخانه سنگر گرفت. نیروهای ارتشی در از جای کردند. یک ستوان نیروی دریایی وارد ساختمان شد و بضرع شمشیر بروان را

مجروح کرد. وی مجروح و بیمار مورد بازجویی قرار گرفت. و.ا.ب. دوبوآ W.E.B Du Bois در کتاب خود (جان بروان) نوشت:



جان بروان ۱۸۰۰ تا ۱۸۵۹

«این وضع را در نظر بگیرید: پیرمردی سراپا غرق در خون، از زخمهای بیشماری که چند ساعت قبل براو وارد شده نیمه جان، در هوای سرد، در گل و لای، در ۵۵ ساعت خوردکننده گذشته چشم برهم نگذارده، به همان اندازه نیز گرسنه، اجساد دوپسرش تقریباً درست در مقابل چشمانش و اجساد تکه تکه شده ۷ رفیق همرزمش در کنارش، زن و خانواده اش که بیهوده در انتظار او مانده و چشم به راه، یک مبارزه باخته و رویای تمام زندگیش مرده...»

جان بروان در حالی که در گوشه‌ای افتاده بود، مورد بازجویی فرماندار ویرجینیا قرار گرفت. او گفت:

« شماها در جنوب بهتر است که در مورد این مسأله به توافق برسید... از دست من خیلی ساده راحت خواهید شد، چون من هم اکنون در حال رفتنم ولی این مسأله باید حل شود؛ منظور مسأله سیاه‌پوستان است. این مسأله هنوز به پایان نرسیده...»

دوبوآ عملکرد «بروان» را اینگونه ارزشیابی می‌کند:

«اگر حمله آنها تنها کار یک مشت انسان متعصب بود که توسط یک فرد سبک مغز رهبری می‌شد و کلیه بردگان تا نفر آخر این اقدام را مطرود می‌شمردند، در آن صورت درست این بود که این واقعه مورد اغماض قرار می‌گرفت، بدترین افراد شرکت‌کننده بی سروصدا مجازات می‌شدند، رهبران گمراه آن یا تبرئه می‌شدند و یا به تیمارستان روانه می‌گردیدند... ولی با این که وی اصرار داشت که حمله بسیار بی

سرانجام و خیلی کوچکتر از آن است که بتواند به چیزی دست یابد... با این وجود دولت ۲۵۰ هزار دلار صرف کرد تا شورشیان را مجازات کند، ۱ تا ۳ هزار سرباز را در منطقه مستقر نمود و تمامی ملت را نگران ساخت.»

جان بروان در آخرین سند کتبی که سه روز قبل از بدارآویخته شدنش در زندان از خود بجای گذارد نوشت: «من، جان بروان، اعتقاد راسخ دارم که جنایتهای این کشور گناهکار را نمی‌توان هرگز جز با خون پاک کرد.»

«رالف والدو امرسون» که خود جزو کنشگران نبود در مورد اعدام جان بروان گفت: «وی چوبه دار را مانند صلیب تقدس خواهد بخشید.»

از ۲۲ نفری که در گروه جان بروان شرکت داشتند، ۵ نفر سیاه‌پوست بودند. دوفرد آنها بی‌درنگ کشته شدند، یک نفر توانست جان بدر برد و ۲ نفر دیگر توسط حکام منطقه بدارآویخته شدند. «جان کوپ لاند» قبل از اعدام به خانواده خود نوشت:

«فراموش نکنید. اگر در مبارزه برای رهایی چندتن از خلق فقیر و مظلوم از بند بردگی، که خداوند در کتب مقدس به نحو تلخی آنرا محکوم ساخته، به هلاکت رسم....

من از طناب دار نمی‌هراسم....

فکر می‌کنم که صدای شما، مادر، پدر، خواهر و برادرم را می‌شنوم که می‌گویید... «نه هیچ امر دیگری وجود ندارد که ماتم ما در سوگ تو را کمتر می‌کرد.» باور کنید، حتا حال که من محکوم به مرگ در این زندان اسیرم، با وجود آن ساعات بسیار زیادی را در اینجا خوشبخت بودم و ... شادمان مانند هر زمان دیگری می‌میرم زیرا که احساس می‌کنم که برای رسیدن به درگاه خالق مخلوقین آماده‌ام. ...»

جان بروان با تایید دولت ایالت ویرجینیا اعدام شد. این همان دولتی بود که قانون بازگرداندن بردگان

فراری را با شدت به اجرا گذارده بود در حالی که قانون ممنوعیت تجارت برده را زیاد جدی نمی گرفت. این همان دولتی بود که زیر رهبری «اندرو جکسون» با جنوب همدستی و همکاری می کرد تا از پخش ادبیات مخالف برده داری توسط پست جلوگیری به عمل آورد. این شورای عالی قضایی ایالات متحده آمریکا بود که در سال ۱۸۵۷ اعلام کرد که «درد اسکات» برده نمی تواند از دادگاه تقاضای آزادی کند زیرا که وی یک فرد آزاد نیست بلکه شئی است که به فرد دیگری تعلق دارد.

یک چنین دولتی هرگز نمی توانست اجازه دهد که تنها بخاطر یک شورش، برده داری ملغا شود. یک چنین دولتی تنها تحت شرایطی حاضر بود به برده داری پایان بخشد که اولاً این کار زیر نظر سفیدپوستان انجام می شد و ثانیاً تنها وقتی که منافع سیاسی و اقتصادی خبرگان مالی در شمال ایجاب می کرد. «آبراهام لینکلن» توانست بطور کامل توقعات محافظان اقتصادی، جاه طلبی های حزب نوین جمهوری خواه و هنرسخنوری انسان دوستانه را با یکدیگر تلفیق کند. وی الغای برده داری را در صدر لیست اولویت های مورد نظر خود قرار نداده بود ولی آنقدر بالا بود که بتواند زیر فشار «آبولیشنز» (مخالفین برده داری) و یا در اثر مزایای سیاسی اولویت پیدا کند.

لینکلن با مهارت در آن لحظه تاریخی که منافع کلان ثروتمندان و سیاهپوستان با یکدیگر تداخل یافتند، آندو را به هم مربوط ساخت. و او توانست ایندو را با گروه دیگری از آمریکاییان که سفیدپوست، در حال رشد، از نظر اقتصادی جاه طلب و از نظر سیاسی فعال بود، یعنی طبقه متوسط، مربوط سازد. «ریچارد هوف اشتتر» این طور توصیف می کرد:

«تمام فکر و ذکرش معطوف به طبقه متوسط، او به بلندگوی میلیونها شهروند آمریکایی تبدیل شده بود که روزی به عنوان کارگر روز مزد - شاگرد دهقان، فروشنده، معلم، پیشه ور، قایق ساز و یا هیزم شکن - شروع کرده و اکنون خود را به سطح دهقان آزاده، فروشنده مواد غذایی متول، وکیل دادگستری، بازرگان، پزشک و یا سیاستمدار ارتقا داده بودند.»

لینکلن قادر بود از نظر اخلاقی با شفافیت و با شور شوق تمام علیه برده داری سخن گوید، در عین این که

در سیاست روزمره بسیار محتاطانه رفتار می‌کرد. وی متصور بود «که سیستم برده‌داری بر پایه سیاست بد و غیرعادلانه بنا گردیده است، اما ترویج و تبلیغ علنی دکتترین ضدبرده‌داری بیشتر به تقویت تا تضعیف آن می‌انجامد». (باید این سخنان را با سخنان فردریک داگلاس در «تزه‌های مبارزه» و یا گاریسون مقایسه کرد که می‌گفت: «سر! برده‌داری بی سروصدا، و بدون انفجار از بین نخواهد رفت») لینکلن قانون اساسی را خیلی لغوی بکار می‌بست، یعنی به این صورت که بنا بر ماده الحاقی بند ۱۰ قانون اساسی کلیه اختیارات و حقوق را به ایالات تفویض می‌کرد، ولی اگر مشخصاً کنگره این حقوق را مغایر قانون اساسی می‌دانست که برده‌داری در ایالات را ممنوع اعلام کند، به دولت مرکزی نمی‌داد.

هنگامی که در فرمانداری کلمبیا که دارای حقوق ایالتی نبود و بطور مستقیم قانون‌گذاری کنگره شامل حال آن می‌شد، پیشنهاد شد که برده‌داری ملغا شود، لینکلن گفت که پیشنهاد مزبور مطابق قانونی اساسی است اما تاوقتی که شهروندان فرمانداری با آن موافقت نکرده باشند، بهتر است که به اجرا در نیاید. از آنجایی که بخش اعظم مردم آنجا سفیدپوست بودند، این ایده جامه عمل نپوشید. «هوف استتر» در مورد این اشاره لینکلن گفت: این توضیح، «آتش اصرار مصرانه را خاکستر می‌کند.»



ابراهام لینکلن ۱۸۰۹ تا ۱۸۶۵

لینکلن از انتقاد علنی قانون در مورد بردگان فراری (Fugitive Slave Law) خودداری کرد. وی طی نامه‌ای به یکی از دوستانش نوشت: «اذعان دارم، که از تصور این امر که چگونه این مخلوقات بی‌نوا مورد پیگرد قرار می‌گیرند، متنفرم، ... ولی از نقد آن خودداری می‌کنم و سکوت پیشه می‌کنم.» و وی

هنگامی که در مقام نماینده کنگره در سال ۱۸۴۹ طرح الغای برده‌داری در کلمبیا را ارایه کرد، بندی به آن افزود که بنا بر آن بند مامورین محلی موظف بودند بردگان فراری را که به واشنگتن می‌آمدند، دستگیر کرده و دوباره بموطن اولیه خود رجعت دهند. (این امر باعث شد که «وندل فیلیپ» که مخالف برده‌داری بود، بعدها وی را «سگ بردگان اهل ایلینویس» به‌نامد). لینکلن مخالف برده‌داری بود ولی سیاهان را متساوی‌الحقوق نمی‌دانست. یکی از انگیزه‌های مکرر در رفتار او این بود که سیاهان را آزاد سازد و آن‌ها را دوباره به افریقا بازگرداند.

وی در سازوکار انتخاباتی مجلس سنا در ایلینویس علیه «استفن داگلس» در سال ۱۸۵۸، بسته به این که مستمعین وی چه تمایلاتی داشتند (و یا این که چه فرصت زمانی تا انتخابات باقی مانده بود)، نظرات مختلفی را ارایه می‌داد. وی در شمال ایلینویس در شیکاگو در ماه می گفت:

«بیا بید دست از دعوا در مورد این انسان و یا آن انسان، در مورد این نژاد و یا آن نژاد و یا این که یک نژاد پست تر است و لذا باید مناصب پست‌تری را اشغال کند برداریم. بگذار همه این‌ها را به کنار بگذاریم و همه به‌عنوان یک خلق در این کشور متحد گردیم تا این که روزی باردیگر بر خیزیم و اعلام کنیم که همه انسان‌ها مساوی خلق گردیده‌اند.»

ولی او دو ماه بعد در چارلستن، در جنوب ایلینویس به مستمعین خود می‌گفت:

«لذا می‌گویم که نه امروز و نه در هیچ‌زمان دیگری موافق نبوده‌ام که به نحوی بین سیاه‌پوستان و سفیدپوستان تساوی حقوق سیاسی و اجتماعی برقرار شود (کف زدن حضار)؛ که من نه امروز و نه هیچ‌زمان دیگری موافق نبوده‌ام که سیاه‌پوستان حق انتخاب کردن داشته باشند و یا به عضویت هیات منصفه درآیند و یا رسیدن به مناصب دولتی را حق آن‌ها بدانم و یا حق ازدواج با سفیدپوستان را داشته باشند ...»

و در نتیجه چون حتی اگر آن‌ها باهم باشند، نمی‌توانند مثل سفیدپوستان زندگی کنند، پس باید کماکان مناصب و مراتب پست و والا وجود داشته باشد و من مثل همه براین نظرم که موقعیت‌های والاتر را باید

در اختیار نژاد سفیدپوست قرار داد.»

در پس جنگ داخلی، پس از آن که لینکلن در پاییز ۱۸۶۰ به عنوان کاندید حزب جمهوریخواه به مقام رییس جمهور انتخاب شد، یک سلسله از معضلات سیاسی بین شمال و جنوب وجود داشت. این زد و خورد، مربوط به برده‌داری بمثابه یک سیستم اخلاقی نمی‌شد. برای اکثر شهروندان شهرهای شمالی برده‌داری آنقدر مهم نبود که حاضر باشند به خاطر آن قربانی دهند، چه رسد که بجنگند. این مسأله معضل خلق نبود، بلکه معضل خبرگان جامعه بود. (بخش اعظم سفیدپوستان مناطق شمالی نه از نظر اقتصادی دارای امتیازاتی بودند و نه از نظر سیاسی نفوذ چشم‌گیری داشتند؛ بخش اعظم شهروندان مناطق جنوبی جزو دهقانان فقیر بودند و جزو طبقات تصمیم‌گیرنده محسوب نمی‌شدند). خبرگان ایالات شمالی مایل به توسعه اقتصادی، سرزمین رایگان، کار رایگان، بازار آزاد و عوارض گمرکی مناسب برای محصولات مانوفاکتوری و تاسیس بانک ایالات متحده آمریکا بودند. منافع بردگان درست در مقابل این منافع قرار داشت. آنها (خبرگان ایالات شمالی) لینکلن و جمهوریخواهان را افرادی می‌دانستند که شیوه زندگی مطبوع و مرفه آنها را در آینده ناشدنی خواهند ساخت.

از اینرو پس از آن که لینکلن انتخاب شد، آنها، یعنی ۷ ایالت جنوبی، انشعاب کردند و از اتحادیه جدا شدند. لینکلن با کوشش برای تسخیر مجدد پایگاه ملی در «فورت سامتر» در کارولینای جنوبی باعث تشدید خصومت شد و به دنبال آن ۴ ایالت دیگر از اتحادیه جدا شدند و بدین صورت کنفدراسیون پدید آمد و جنگ داخلی آغاز شد.

اولین سخنرانی لینکلن به عنوان رییس جمهور در مارچ ۱۸۶۱ نسبت به ایالات جنوبی و منشعبین بسیار آشتی‌جویانه بود: «من هیچ دلیلی ندارم که مستقیم و یا غیر مستقیم در ایالاتی که برده‌داری مرسوم است در مورد مسایل مربوط به برده‌داری موضع‌گیری کنم. فکر می‌کنم که برای این کار دارای حق قانونی نیستم. رغبتی هم به این کار ندارم.» چهارماه پس از شروع جنگ، هنگامی که ژنرال «جان سی. فرمونت» در میسوری حکومت نظامی اعلام کرد و مقرر داشت هر برده‌ای که علیه ایالات متحده آمریکا ایستادگی

کند، آزاد خواهد گردید، لینکلن دستور خود را لغو کرد. وی کوشش داشت که بهر قیمت ایالات برده دار مثل مریلاند، کنتاکی، میسوری و دلاور را به اتحادیه بازگرداند.

پس از آن که جنگ شدیدتر شد و خسارت‌ها فزونی گرفت و آرزوی مایوسانه برای پیروزی رشد کرد و انتقاد «آبولیشن»ها (مخالفین برده داری)، بقای ائتلاف شکننده را مورد تهدید قرار داد، آنگاه لینکلن علیه برده‌داری دست به اقدام زد. «هوف‌استاتر» این‌طور تعریف می‌کند: «او مانند یک بارومتر حساس تغییرات فشار را سنجید و هنگامی که فشار نیروهای رادیکال تشدید شد، به سمت چپ گرایش پیدا کرد». «وندل فیلیپ» می‌گفت که لینکلن توانست رشد کند، زیرا «ما به وی آب می‌دادیم».

در مناطق شمالی، نژادپرستی مانند برده‌داری در جنوب ریشه‌های بسیار عمیقی داشت و در نتیجه تنها جنگ می‌توانست هردوی آنها را از میان بردارد. سیاه‌پوستان در نیویورک اگر دست کم صاحب ۲۵۰ دلار نبودند، اجازه شرکت در انتخابات را نداشتند (شرطی که در مورد سفیدپوستان صادق نبود). پیشنهادی که در مورد لغو این شرط به رای گیری گذارده شد، به نسبت آرای دو به یک رد شد (با این که لینکلن در نیویورک با ۵۰ هزار رای اضافه انتخاب شده بود). «فردریک دالاس» تعبیر کرد: «نوزاد سیاه حق انتخاب سیاه‌پوستان، خیلی زشت‌تر از آن بود که بتوان آن‌را در یک چنین موقعیت مهمی در معرض دید همگان قرار داد. «کاکاسیاه» مثل بچه‌های کریه‌المنظر برخی از افراد، که وقتی مهمان می‌آید، از انظار عموم مخفی‌نگاه داشته می‌شوند، در صندوق‌خانه مخفی گردید».

«وندل فیلیپس» با وجود کلیه انتقاداتی که به لینکلن داشت، امکاناتی را که انتخاب وی میسر می‌ساخت، شناخته بود. وی طی یک سخنرانی در معبد ترمونت در بوستون، یک روز پس از انتخابات گفت: اگر تلگراف حقیقت را بگوید، برای اولین بار در تاریخ ما، بردگان رییس جمهور ایالات متحده آمریکا را انتخاب کردند. ... لینکلن که نه «آبولیشنست» و نه زیاد مخالف برده‌داری است، حاضر است از ایده ضد برده‌داری دفاع کند. اهمیت وی به‌عنوان سرباز در صحنه شطرنج سیاسی، ناشی از موقعیت او است؛ با مساعی کافی می‌توانیم به‌زودی از او یک اسب، یک فیل و یا یک وزیر درست کنیم و سپس تخته شطرنج

را بطور کامل بروبیم. (کف زدن حضار)

محافظه کاران در بین اقشار مرفه بوستون، خواستار آشتی با ایالات جنوبی بودند. آن‌ها پس از انتخاب لینکلن، یکبار به معبد نام‌برده ترمونت که در آن مجمع «آبولیشنز» تشکیل شده بود، هجوم برده و «به نام تجارت، مانوفاکتور و کشاورزی» خواستار مصالحه با ایالات جنوبی شدند.

موضع کنگره حتا پس از آغاز جنگ را می‌توان در قطع‌نامه‌ای که در تابستان سال ۱۸۶۱ با تعداد کمی آرای مخالف تصویب شد، ملاحظه کرد: «... این جنگ صورت نمی‌گیرد که ... به نحوی ... حقوق ایالات در مورد موسسات و مناسبات جاافتاده در آن ایالات مورد دستبرد قرار گرفته و یا آن‌ها را ملغا کند، بلکه ... برای این که اتحادیه حفظ شود.»

مخالفین برده داری به تشدید سازوکار خود پرداختند. در بین سالهای ۱۸۶۱ و ۱۸۶۲ سیل خواست‌های آزادی به کنگره سرازیر شد. در ماه مه ۱۸۶۲ «وندل فیلیپس» گفت: «ممکن است که آبراهام لینکلن نخواهد ولی نمی‌تواند مانع شود، ملت شاید نخواهد ولی نمی‌تواند مانع شود. برای من علی‌السویه است که مردم چه می‌خواهند و یا چه آرزویی دارند؛ «کاکاسیاه» سنگ ریزه در درون چرخ‌دنده ماشین است و تا ماشین تمیز نشود، قادر بکار کردن نخواهد بود.»

در ماه ژوئیه کنگره قانون خلع ید را به تصویب رسانید که مقدر می‌ساخت، بردگان افرادی که علیه اتحادیه می‌جنگیدند، آزاد گردند. اما ژنرال‌های اتحادیه این قانون را بکار نبستند و لینکلن این سرپیچی را مورد اغماض قرار داد. «گاریسون» سیاست لینکلن را «لنگان لنگان، نامصمم، در جست‌وجوی بهانه، ضعیف و از خود بی‌خود» توصیف می‌کرد و «فیلیپس» می‌گفت لینکلن «یک فرد درجه اول درجه دوم» است.

نامه پراکنی مابین لینکلن و «هوراس گریلی» ناشر روزنامه نیویورکی «تریبیون» در ماه اوت سال ۱۸۶۲ به لینکلن این امکان را داد تا نظرات خود را بیان کند. «گریلی» نوشت:

آقای عزیز. من نظرات خود را بشما تحمیل نمی‌کنم، وقتی که می‌گویم، بخش عظیم کسانی که پیروزی شما در انتخابات را جشن گرفته بودند ... اکنون در رابطه با سیاستی که شما ظاهراً علیه بردگان نیروهای شورشی اتخاذ کرده‌اید، بطور محسوسی سرخورده و عمیقاً متاثرند و شما هم این را به‌خوبی می‌دانید. ... به‌عنوان اولین خادم جمهوری که به ویژه و به طور برجسته‌ای با این وظیفه آشناست، ما از شما می‌خواهیم که قوانین را اجرا نمایید. ... فکر می‌کنیم که در رابطه با فراهم کردن مقدمات برابری و قانون جدید خلع ید، شما بشکل غریب و فاجعه‌باری سهل‌انگارید ...

فکر می‌کنیم که شما بیش از اندازه تحت تاثیر برخی از سیاستمداران ایالات برده دار مرزی قرار دارید. «گریلی» با تکیه بر لزوم عملی خواستار پیروزی در جنگ بود. «ما نیاز به ردیاب، راهنما، جاسوس، آشپز، راننده، قبرکن و هیزم‌شکن سیاه‌پوست از جنوب داریم، حال چه به آن‌ها اجازه دهیم که برای ما بجنگند یا خیر. ... از شما عاجزانه خواهش می‌کنم که از قوانین کشور بطور مصمم و مشخص پیروی کنید.»

لینکلن موضع خود را قبل از آن ثابت کرده بود. وی از لغو فرمان یکی از فرماندهانش، ژنرال «هنری هالک» که ممنوع کرده بود، بردگان فراری وارد خطوط وی شوند، سرباز زد. اکنون وی به «گریلی» جواب داد:

آقای عزیز: ... قصد من این نبود که کسی را در شبهه قرار دهم. ... هدف عالی من در این جنگ، حفظ اتحادیه است و نه تلاشی و یا نجات برده‌داری. اگر می‌توانستم اتحادیه را نجات دهم بدون آن که یک برده را آزاد سازم، این کار را می‌کردم. و اگر می‌توانستم اتحادیه را نجات دهم و در عین حال همه بردگان را نیز آزاد سازم هم این کار را انجام می‌دادم و اگر بتوانم که با آزاد کردن برخی و به حال خود گذاردن برخی دیگر به این هدف نایل آیم، این کار را خواهم کرد؛ آنچه که من در رابطه با برده‌داری و نژاد سیاه‌پوستان انجام می‌دهم، برای کمک به نجات اتحادیه است. ... من در این جا نیت خود را مطابق بر

تصوراتم از مسؤولیت‌های رسمی روشن کردم و در نظر ندارم که آرزوی شخصی خود که به کرات ابراز گردیده، مبنی بر این که انسان‌ها بتوانند همه‌جا در آزادی به سر برند را تغییر دهم. با احترام آ. لینکلن

به این صورت روشن می‌شود که لینکلن بین «آرزوی شخصی» و «مسؤولیت رسمی» اختلاف قایل بود.

هنگامی که لینکلن در سپتامبر سال ۱۸۶۲ بیانیه موقت خود در مورد آزادی (Emancipation

Proclamation) را اعلام کرد، یک اقدام نظامی بود: چهارماه به جنوب وقت می‌داد تا شورش را سرکوب کند و تهدید می‌کرد که اگر آن‌ها دست از جنگ برندارند، بردگان را آزاد خواهد ساخت و در عین حال قول می‌داد که کاری به مسأله برده‌داری در ایالاتی که به شمال می‌پیوستند، نداشته باشد:

... که از اولین روز سال آینده، ۱۸۶۳ کلیه افرادی که در ایالتی و یا بخش معینی از ایالتی به عنوان برده نگهداری می‌شوند، که مردم آن ایالات در تاریخ نامبرده هنوز در شورش علیه ایالات متحده آمریکا به سر می‌برند، آن‌ا و برای همیشه انسان‌های آزاد اعلام خواهند شد. ...

به این صورت منشور آزادی که روز اول ژانویه ۱۸۶۳ اعلام شد بردگان در مناطقی که هنوز در حال جنگ با اتحادیه بودند را آزاد اعلام کرد (و این مناطق را با دقت نامبرد). ولی در مورد بردگان در درون مرزهای اتحادیه حرفی نزد. هوف‌استتر گفت که منشور آزادی دارای «تعالی اخلاقی یک بارنامه» بود. روزنامه لندن Spectator خلاصه و موجز نوشت: «پرنسیپ این نیست که اصلاً فردی نتواند به طور قانونی انسان دیگری را تصاحب کند، بلکه تنها فردی اجازه ندارد که نسبت به ایالات متحده وفادار نباشد.»

هر قدر هم که این منشور محدود بود، با این حال به جنبش ضدبرده‌داری نیروی جدیدی بخشید. تا سال ۱۸۶۴ بیش از ۴۰۰ هزار امضاء برای شکواییه‌ای که به کنگره فرستاد شد، جمع گردید که از مجلس می‌خواست برده‌داری را از بین بردارد، گامی که تا آن لحظه در تاریخ کشور بی‌نظیر بود. در آوریل همان سال سنای کشور سیزدهمین پیشنهاد اصلاحی قانون اساسی که پایان برده‌داری را اعلام می‌کرد پذیرفت و

در سال ۱۸۶۵ مجلس نمایندگان نیز آن را تصویب کرد.

توسط منشور آزادی راه برای ورود سیاه‌پوستان به ارتش اتحادیه گشوده شده بود و هرچه که تعداد سیاه‌پوستان داوطلب برای شرکت در جنگ بیشتر می‌شد، این جنگ بیشتر شکل جنگ رهایی بخش به خود می‌گرفت و هرچه که سفیدپوستان بیشتر قربانی می‌دادند، نفرت آن‌ها، به ویژه در بین سفیدپوستان فقیر شمال که به زور قانون به خدمت در ارتش موظف گردیده بودند، بیشتر می‌شد (این قانون به ثروتمندان اجازه می‌داد، با پرداخت ۳۰۰ دلار از احضار به خدمت معاف گردند) و به این صورت در سال ۱۸۶۳ ناآرامی‌هایی علیه احضار به خدمت سربازی به وجود آمد. خشم سفیدپوستان شورش‌گر در شهرهای شمال متوجه اغنیا و برده‌داران که در دست‌رس نبودند نبود، بلکه دامنگیر سیاه‌پوستان محلی که در نزدیکی آن‌ها زندگی می‌کردند می‌شد که به افراط در قتل و اعمال خشونت انجامید. سیاه‌پوستی در دیترویت آن‌چه را که دیده بود تعریف می‌کرد: او باش با گاری‌های پر از بشکه‌های آجیو، مسلح به سنگ و چماق در شهر راه می‌رفتند و به زن، مرد و کودک سیاه‌پوست حمله می‌بردند. او از زبان مردی شنیده بود: «اگر قرار است که ما برای کاکاسیاهها بمیریم، تک‌تک آنان را در این شهر به قتل خواهیم رساند.»

جنگ داخلی تا آن زمان خونین‌ترین جنگ در تاریخ بشریت بود: ۶۰۰ هزار کشته در هر دو طرف با جمعیتی حدود ۳۰ میلیون نفر (معادل ۶ میلیون نفر کشته با جمعیت تقریباً ۳۰۰ میلیونی در سال ۲۰۰۵). در حالی که جنگ شدیدتر می‌شد، به تعداد کشته‌ها افزوده می‌شد و خستگی از جنگ دامنه پیدا می‌کرد، وجود ۴ میلیون برده در جنوب به مانع بزرگ‌تری برای جنوب تبدیل می‌گردید که روز به روز بیشتر به نفع شمال عمل می‌کرد. دو بوآ در کتاب خود به نام بازسازی (نوسامانی) Reconstruction اشاره می‌کند:

... این بردگان قدرت عظیمی در دست داشتند. فقط با دست کشیدن از کار می‌توانستند کنفدراسیون را به ایجاد قحطی تهدید کنند. به این صورت که به اردوگاه نیروهای فدرال می‌پیوستند، به مترددین شمال کشوری‌ها نشان می‌دادند که چه ساده ممکن بود از آن‌ها استفاده کرد ولی به همان صورت هم قابلیت استفاده خود در سطوح مختلف را به رخ دشمنانشان خود می‌کشیدند. ...

درست همین بدیل مشخص بود که به کاپیتولاسیون ناگهانی «لی» انجامید. جنوب یا می‌بایست با بردگان خود کنار می‌آمد، آن‌ها را آزاد می‌کرد و در جنگ علیه اتحادیه در شمال به کار می‌گرفت و پس از پایان جنگ دیگر آن‌ها را به چشم برده نگاه نمی‌کرد و یا این که به این امید در مقابل شمال تسلیم می‌شد که شمال پس از پایان جنگ به آن‌ها کمک کند و مانند گذشته از برده‌داری پشتیبانی نماید....

جورج راویک، یک جامعه - و مردم شناس، تکامل سیاهان را قبل و در حین جنگ‌های داخلی بررسی کرد:

بردگان که به میان مردمانی (از جمله هم‌بندان خود) که به قبیله آن‌ها تعلق نداشتند و نه زبان، نه فرهنگ، نه آداب و سنن آنان را درک می‌کردند، افکنده شده بودند، از انسان‌های بزدل و ترسو به نیرویی مبدل گشتند که به قول «دو بوآ»، توانست یک اعتصاب عمومی به راه اندازد، صدها و هزاران برده را به ترک پلانتاژها بکشاند و سرانجام نابودی توان جنوب در تامین ارتش خود را سبب گردد.

زنان سیاه‌پوست در جنگ، به ویژه در دوره پایانی آن نقش مهمی ایفا کردند «سوجورنر تروث»، برده افسانه‌ای سابق که در جنبش زنان بسیار فعال بود مانند «جوزفین سنت پییر رافین» از بوستون، برای جلب نیروهای سیاه‌پوست به ارتش اتحادیه فعالیت داشتند. «هاریت تیوبمان» گروه‌های سفیدپوست و سیاه‌پوست را در تاراج پلانتاژها رهبری می‌کرد و در یکی از این سفرها ۷۵۰ برده را آزاد کرد. زنان همراه هنگ‌های سیاه‌پوست که در پیشروی ارتش اتحادیه در جنوب روزه روز بیشتر رشد می‌کرد، حرکت می‌کردند. آن‌ها کمک مردان خود بودند و از سختی وحشتناک این مارش‌های طولانی که طی آن کودکان بسیاری جان باختند، می‌کاستند. در آوریل ۱۸۶۴ هنگ‌های که نیروهای کنفدراسیون در فورت پیلو، کنتاکی دست به کشتار سربازان اتحادیه که تسلیم شده بودند، زدند، آن‌ها نیز به سرنوشت سربازان دچار شدند. در یک اردوگاه جنبی، سیاه و سفید، کودک و زن همه به قتل رسیدند.

گفته می‌شد که قبول برده داری توسط سیاه‌پوستان از این طریق اثبات می‌شد که در طی جنگ‌های داخلی،

هنگامی که امکان فرار برای بردگان زیاد بود، اکثر بردگان در پلانتاژها ماندند. ولی در حقیقت نیم میلیون نفر از آنها فرار را برقرار ترجیح داده بودند، یعنی تقریباً از هر ۵ نفر یکی، که با علم به این که آنها نمی‌دانستند به کجا بگریزند و چگونه آینده خود را تامین کنند، در صد قابل توجهی بود.

ارباب یک پلانتاژ بزرگ در کارولینای جنوبی و جورجیا در سال ۱۸۶۲ نوشت: «این جنگ چیزی را که اصلاً به ذهن خطور نمی‌کرد نمایان ساخت و آن این که نباید حتی یک لحظه به سیاهان اطمینان کرد. آنها، به‌ویژه آنهایی که بیش از دیگران مورد توجه بودند، بطور گسترده و بسرعت فرار کرده و ما را دست تنها گذارند.» در همان سال یک ستوان ارتش کنفدراسیون که روزی شهردار شهر «ساواناه» در جورجیا بود نوشت: «من از این که دریافتم، سیاهان هنوز هم به ستون‌های دشمن می‌پیوندند، عمیقاً پشیمانم.»

یک کشیش در میسی‌سی‌پی در پاییز ۱۸۶۲ نوشت: «هنگام ورود، وقتی که مطلع شدم سیاهان ما، بهتر بگویم بخشی از آنها، دیشب وسیعاً به جبهه یانکی‌ها فرار کرده اند، بسیار متعجب شدم. ... تصور می‌کنم که همگی به استثنای یک یا دو نفر به یانکی‌ها خواهند پیوست. الیزا و خانواده‌اش مطمئناً خواهند رفت. وی افکار خود را مخفی نمی‌کرد، بلکه با رفتار خود، عقیده اش را کاملاً روشن، وقیح و توهین آمیز مطرح می‌ساخت.»

و از دفتر خاطرات یک زن در سال ۱۸۶۵:

مردم در پلانتاژ واکنشی از خود بروز نمی‌دهند و اغلب آنها به دنبال سرگرمی‌های خود هستند. بسیاری از خدمتکاران باوفا مانده اند ولی برخی از آنها دورو و سرکش علیه هر نوع اتورتیه و زور سربلند کرده‌اند. ... آنها در آناش و شورش کامل بسر می‌برند. آنها خود را در وضعیت بی‌توجهی کامل نسبت به اربابان خود و هرگونه دولت و یا کنترلی قرار داده‌اند. ... تقریباً کلیه خدمتکاران خانه‌ها را ترک کرده‌اند و از اغلب پلانتاژها تقریباً بطور یک دست ناپدید گردیده‌اند.

همین طور در سال ۱۸۶۵ یک زمیندار دیگر از کارولینای جنوبی به روزنامه نیویورکی «تربیون» نوشت: رفتار سپاهان در بحران اخیر روابط ما من را متقاعد کرد که همگی ما زیر فشار پارانویا فعالیت می کردیم. ... من فکر می کردم که این افراد راضی و خوشبختند و به اربابان خود علاقه می ورزند. اما وقایع و همین طور تعمق مرا مجبور ساخت تا نظر خود را عوض کنم. ... اگر آنها راضی و خوشبخت بودند و به اربابان خود علاقه می ورزیدند، پس چرا آنها را در لحظه نیاز تنها گذارده و به دشمن، به دشمنی که نمی شناختند پیوستند و ارباب شاید واقعاً خوبی را که از بچگی می شناختند، ترک کردند؟

جنوزیه طی تحقیقات خود مشخص کرد که جنگ مسبب قیام کلی بردگان نبود، ولی: «در لافایت کاوتی، در میسیسیپی در قبال منشور آزادی واکنش نشان دادند، بدین صورت که محافظان خود را بیرون کردند و زمین و ابزار کار را بین خود تقسیم نمودند.» «آپتکر» به توطئه سپاه پوستان باور دارد که در نظر داشتند در سال ۱۸۶۱ در آرکانزاس اربابان خود را بقتل برسانند. در همان سال بردگان در کنتاکی خانه ها و اصطبل ها را به آتش کشیدند و بنا بر گزارش ها روزنامه ها در نیو کاسل رژه رفتند و «سرودهای سیاسی خواندند و برای لینکلن هلله کردند». پس از انتشار منشور آزادی در ریچموند (ویرجینیا) یک گارسون سپاه پوستان به جرم رهبری «توطئه خدمتکاران» دستگیر شد، در حالی که بردگان در «یازو سیتی» در میسیسیپی ساختمان یک دادگاه و ده خانه دیگر را به آتش کشیدند.

لحظات ویژه ای هم وجود داشت: «رابرت سمال» که بعدها نماینده کارولینای جنوبی در کنگره شد، به اتفاق چندین سپاه پوستان دیگر کشتی بخاری «دی پلاتر» را تحت تسلط خود درآورد و از زیر آتش توپخانه ارتش کنفدراسیون گذشته و آنرا در اختیار نیروی دریایی اتحادیه قرار داد.

اغلب بردگان نه تسلیم شدند و نه دست بشورش زدند. آنها بکار خود ادامه داده و منتظر شدند که چه خواهد شد. اگر موقعیت فراهم بود می رفتند و اغلب به ارتش اتحادیه می پیوستند. ۲۰۰ هزار سپاه پوستان در ارتش و نیروی دریایی به خدمت اشتغال داشتند و ۳۸ هزار نفر آنها در جنگ کشته شدند. «جیمز مک

فرسون» تاریخ شناس می گوید: «بدون کمک آن‌ها شمال قادر نبود به این سرعت و یا حتا اصولاً در جنگ پیروز گردد.»

آن‌چه که هنگام جنگ در ارتش اتحادیه و در شهرهای شمال بر سیاه‌پوستان گذشت، نشان می‌دهد که تا چه حد برابری و رهایی حتا پس از پیروزی کامل بر نیروهای کنفدراسیون محدود بود. در شهرهای شمالی سربازان سیاه‌پوست، خارج از وقت اداری مورد حمله قرار می‌گرفتند، مثلاً در فوریه ۱۸۶۴ در «زینویل» اوهایو که فریاد «سیاه‌پوستان را بقتل رسانید» بلند گشته بود. سربازان سیاه‌پوست برای سنگین‌ترین و بدترین کارها انتخاب می‌شدند، مثلاً برای قبرکشی، نقل و انتقال کنده‌های سنگین درخت و یا توپ، پرکردن لوله‌های توپ و یا کندن چاه آب برای سفیدپوستان. موجب ماهانه سربازان ساده سفید پوست ۱۳ دلار و موجب سیاه‌پوستان ۱۰ دلار بود.

در فازهای بعدی جنگ یک درجه دار ارتش وابسته به دسته سوم داوطلبین از کارولینای جنوبی، به نام «ویلیام والکر» به‌عنوان اعتراض به پیمان شکنی ارتش بخاطر موجب نابرابر، واحد خود را در مقابل چادر فرمانده واحد به خط کرد دستور داد تا سلاح‌های خود را پس دهند و از ارتش استعفا دهند. وی از طرف دادگاه صحرایی به جرم شورش محکوم و سپس تیرباران شد. بالاخره در ماه ژوئن ۱۸۶۴ کنگره قانونی را بتصویب رساند که طبق آن سیاهان محق بودند موجبی برابر موجب سفیدپوستان دریافت کنند.

در فازهای آخرین جنگ، کنفدراسیون مستاصل شده بود و برخی از رهبران آن پیشنهاد می‌کردند که بردگان که روزه روز به مانع بزرگتری برای دستیابی به اهداف آن‌ها تبدیل شده بود را استخدام کنند، بکار گیرند و بعد از آن آزاد نمایند. به‌دنبال یک سلسله شکست‌های نظامی در پایان سال ۱۸۶۴، «یودا بنیامین»، وزیر جنگ کنفدراسیون به ناشر روزنامه در چارلستون نوشت: «... می‌دانید که ژنرال لی که مورد اعتماد مردم است، کاملاً موافق است که ما سیاه‌پوستان را به کار دفاع بگماریم و آن‌ها را اگر لازم شد برای این کار متساوی الحقوق بنماییم. ...» یک ژنرال برآشفته نوشت: «اگر بردگان سربازان خوبی هستند، پس تمام تئوری ما در مورد برده داری اشتباه است.»

تا بهار سال ۱۸۶۵ فشار افزایش یافت و در ماه مارس سرانجام «دیویس» رئیس جمهور کنفدراسیون قانون «سربازان سیاه» (Negro Soldier Law) را به امضا رسانید که اجازه می‌داد سیاهان به خدمت ارتش درآیند و سپس با اجازه اربابان و همین‌طور ایالت مربوطه آزاد گردند. ولی قبل از آن که این قانون بتواند تاثیر محسوسی بجای گذارد، جنگ به پایان رسیده بود.

بردگان گذشته که در دهه ۳۰ برای پروژه «فدرال رایترز» مصاحبه شده بودند، پایان جنگ را بخاطر داشتند. «سوزی ملتون»:

من یک دختر خردسال بودم، تقریباً ده ساله، و ما شنیده بودیم که لینکلن می‌خواهد سیاهان را آزاد کند. خانم پیر ارباب میگفت شایعه است. بعد یک سرباز یانکی به شخصی در ویلیامزبورگ گفت که لینکلن منشور آزادی را امضا کرده است. زمستان بود و هوا بسیار سرد ولی آن شب همگی خود را آماده عزیمت کردند. ما وقتی به زن ارباب ننهادیم و بسوی خطوط اتحادیه روان شدیم. و در آن سرما سیاهان تمام شب را به رقص و آواز مشغول بودند. روز بعد، پس از طلوع آفتاب ما همگی با پتو و لباس و دیگ و ماهی تابه و مرغ برپشت به راه افتادیم، زیرا که زن ارباب گفته بود که اجازه نداریم اسب و یا گاری باخود ببریم. هنگامی که خورشید برفراز درختان به تابش پرداخت، سیاهان آغاز به سرود خواندن کردند:

خورشید، تو اینجاایی و من رفته ام،

خورشید، تو اینجاایی و من رفته ام،

خورشید، تو اینجاایی و من رفته ام،

بای بای، غم مرا نخور،

من جای خودم را عوض نمی‌کنم، نه حتا باتو،

بای بای، غم مرا نخور،

زیرا که تو اینجاایی و من رفته ام.

«آنا وودز»:

وقتی که سربازان وارد شدند و به ما گفتند که ما آزادیم، مدت زیادی نبود که در تکزاس بودیم. ... من یک زن را بخاطر می‌آورم که روی یک بشکه پرید و شروع به پایکوبی کرد و بعد از بشکه پایین پرید و پایکوبی کرد و دوباره بر روی بشکه پرید و هلله کرد و برای مدت نسبتاً طولانی به این کار ادامه داد، هی روی بشکه، هی روی زمین.

«آنی مه ویترز» گفت:

بیاد دارم، پدرم تعریف می‌کرد که چگونه وقت مردی از نزدیک وی عبور کرده و عربده کشیده بود: «شما سیاهان بالاخره آزاد شدید!»، وی شن کش خود را بزمین پرتاب کرده و با شعف گفته بود: «خدا را شکر!».

پروژه «فدرال رایترز» از یک برده سابق به نام «فانی برری» نقل قول می‌کند:

سیاهان شادی می‌کردند، کف می‌زدند و آواز می‌خواندند! کودکان اینورآنور می‌دویدند، جیغ می‌زدند و بازی می‌کردند. همه خوشبخت. ما جداً جشن گرفته بودیم. من به سوی آشپزخانه دویدم و از پنجره فریاد زدم: «مامان، دست از غذا پختن بردار. تو آزادی! تو آزادی!»

بسیاری از سیاه‌پوستان دریافته بودند که وضعیت آنها پس از جنگ بستگی به این خواهد داشت که آیا زمینی که روی آن کار می‌کردند به آنها تعلق گیرد و یا این که بی توجه به این که وضعیت حقوقی آنها چه باشد، مجبور خواهند بود کماکان نیمه برده دیگران باشند. در سال ۱۸۶۳ یک سیاه‌پوست از کارولینای شمالی نوشت: «اگر حق و عدالت دقیقاً مورد اجرا قرار گیرد، آنوقت منطقه پیرامون من، میراث غیرقابل فروش آمریکاییهای آفریقایی‌الاصل است که با کار غیرقابل سنجش پیشینیان ما، طی سال‌ها اشک و آه، زیر ضربه تازیانه و فشار یوغ استبداد، فراهم شده است.»

ولی پلانتاژهای متروک به رهن کشتگران قدیم و یا سفیدپوستان شمال کشور درآمد. یک روزنامه سیاه‌پوستان نوشت: «بردگان به رعیت مبدل گشته و بزمین زنجیر شدند. ... این آن آزادی موعودی بود

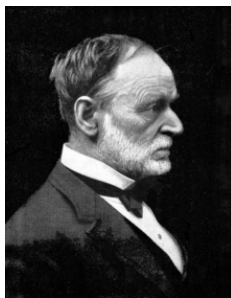
که مرد سیاه به لطف و کرم یانکی بدست آورد.»

مطابق با سیاست کنگره که مورد تایید لینکلن بود، مالکیتی که طبق قانون خلع ید سال ۱۸۶۲ ضبط گردیده بود، به ورثه صاحبان آن در کنفدراسیون سابق بازپس داده شد. دکتر «جان راک»، یک پزشک سیاه‌پوست از بوستون در جلسه‌ای گفت: «چرا باید راجع به پرداخت غرامت به آقایان سخن گفت؟ پرداختن غرامت بابت چه؟ شما به آن‌ها چه چیز بدهکارید؟ بردگان به آن‌ها چه چیز بدهکارند؟ جامعه به آن‌ها چه چیز بدهکار است؟ پرداخت غرامت به این آقایان؟ ... این برده است که باید غرامت دریافت کند. مالکیت جنوب بطور قانونی متعلق به بردگان دارد. ...»

برخی از املاک مورد خلع ید قرار گرفته و حراج گردید چون مالیات‌های آن پرداخت نگردیده بود. ولی تعداد بسیار قلیلی از سیاه‌پوستان قادر بودند آن‌ها را ابتیاع کنند. در «سی آی‌لاند» در کارولینای جنوبی، بردگان آزاد شده که دارایی خود را رویهم گذارده بودند توانستند در ماه مارچ ۱۸۶۳ از ۶۵۰۰ هکتار زمین، ۸۰۰ هکتار خریداری کنند. یکی از آزادشدگان جزایر به خانم معلمی که اکنون در فیلادلفیا زندگی می‌کرد نامه‌ای دیکته کرد:

«دخترخانم عزیز من: لطفاً به «لینکم» (منظور لینکلن است، م.) بگوئید که ما زمین می‌خواهیم، درست همین زمینی که با خون و عرق ما سیراب گشته است. ... ما می‌توانستیم هرچه که می‌خواستیم خریداری کنیم. ولی آن‌ها قطعات را بسیار بزرگ تقسیم کردند و در نتیجه ما را محروم ساختند.

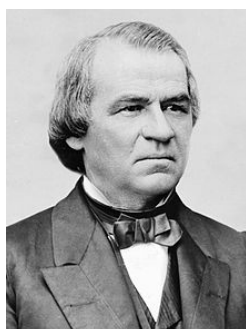
این حرف‌های آقای لینکم بود که می‌گفت ما لازم است سهم خود را بگیریم و سخت نگاهداریم و به زیر کشت بریم و وی مقدور خواهد کرد که هریک از ما ۴ تا ۸ هکتار دریافت کند. ما سخت خوشحال بودیم. رفتیم و نام نویسی کردیم ولی هنگام نشاء، این آقایان دلال، بهترین مناطق را به سفیدپوستان فروختند. لینکم کجاست؟»



ویلیام ت. شرممان ۱۸۲۰ تا ۱۸۹۱

در بهار ۱۸۶۵ ژنرال «ویلیام تی. شرممان» در ساواناه در جورجیا با ۲۰ کشتی و افراد بلندپایه سیاه‌پوست کلیسا که عمدتاً در گذشته برده بودند، کنفرانسی ترتیب داد که طی آن یکی از آنان نیازهای آنان را مطرح کرد: «بهترین شیوه برای تامین خودکفایی ما داشتن زمین است تا با نیروی کار خود آن‌را به‌عمل آوریم...» چهار روز بعد «شرمان» «تقسیم زمین فوق‌العاده شماره ۱۵» را اعلام داشت که طی آن وی تمامی نوار ساحلی جنوبی را به عرض ۵۰ کیلومتر فقط و فقط در اختیار شهرک سازی سیاهان نهاد. بردگان آزاد شده می‌توانستند در این منطقه سکنی گزینند و برای هر خانواده‌ای ۱۶ هکتار زمین دریافت دارند. تا ماه ژوئن ۱۸۶۵، ۴۰ هزار برده آزاد شده در این منطقه دارای زمین شد. ولی در ماه اوت همان سال پرزیدنت «اندرو جانسون» زمین‌ها را به صاحبان کنفدراسیونی قدیم بازپس داد و بردگان آزاد شده به زور و حتا بزور سرنیزه متفرق گردیدند.

برده سابق، «توماس هال» برای پروژه «فدرال رایترز» تعریف می‌کرد:



اندرو جانسون ۱۸۰۸ تا ۱۸۷۵

«لینکلن برای این که ما را آزاد ساخته بود، مورد تمجید قرار می‌گرفت. ولی آیا او ما را واقعاً آزاد ساخت؟ او به ما آزادی داد، بدون آن که کوچکترین شانس به ما بدهد تا بتوانیم متکی به نیروی خود قادر

به بقا باشیم و ما کماکان برای داشتن کار، غذا و لباس وابسته به مرد سفید در جنوب بودیم و او ما را کماکان به علت ضرورت و نیاز در وضعیت رعیتی نگاه می‌داشت که زیاده‌تر از بردگی نبود.»

دولت آمریکا در سال ۱۸۶۱ به جنگ علیه ایالات برده دار برخاسته بود نه بخاطر این که به برده داری پایان بخشد، بلکه سرزمین‌های بسیار وسیع، بازاری عظیم و منابع زیرزمینی نامحدودی بدست آورد. ولی پیروزی یک جنگی صلیبی به دنبال داشت و دامنه این جنگ صلیبی نیروهای نوینی را بدرون سیاست ملی رسوخ داد: سیاه‌پوستان روزبه روز بیشتر برای آزادی خود ارزش قایل شدند. سفیدپوستان نیز، چه ماموران دولتی، چه سازمان‌های غیردولتی (فریدمانز بورو) و یا معلمین در «سی آیلاند» و یا ماجراجویان سیاسی (کارپت باگرز) با انگیزه‌های مختلفی از انساندوستی و یا خودخواهی‌های شخصی، روزبه روز بیشتر علاقمند به برابری نژادی شدند. علاوه بر آن حزب جمهوری خواه علاقه مفرطی داشت تا کنترل خود را بر دولت مرکزی حفظ کند و چشم انداز این کار به کمک آرای سیاه‌پوستان در جنوب بسیار مثبت به نظر می‌رسید. تجار و بازرگانان شمال که سیاست جمهوری خواهان را برای خود مثبت ارزیابی می‌کردند، مدتی به پشتیبانی خود ادامه دادند.

در نتیجه پس از جنگ‌های داخلی طی برهه زمانی بسیار کوتاهی سیاه‌پوستان ایالات جنوبی در انتخابات شرکت کردند، بعضویت پارلمان‌های ایالتی انتخاب شدند، به کنگره راه یافتند و تعلیم و تربیت آزاد در مدارس مختلط نژادی را در جنوب مقدور ساختند. برای این کار آن‌ها چارچوب قانونی لازم به وجود آمد. بند سیزدهم قانون اساسی برده داری را ممنوع اعلام می‌کرد: «هم برده داری و هم خدمت اجباری نباید در ایالات متحده آمریکا و مناطقی که زیر سیطره قانونی آن است، وجود داشته باشد، به جز جزای جنایت که فرد مربوطه برطبق قانون محکوم گردیده باشد». بند چهاردهم قانون اساسی حکم «درد اسکات» را که متعلق به دوران قبل از جنگ بود ملغای می‌کرد و مقرر می‌داشت «کلیه افرادی که در ایالات متحده آمریکا بدنیا آمده و یا به تبعیت این کشور درآمده اند»، شهروند ایالات متحده آمریکا محسوب می‌شوند. علاوه بر آن به نظر می‌رسید که این قوانین بطور روشنی پشتیبانی از تساوی حقوق نژادی را در نظر دارد زیرا که «حقوق ایالات» را در این مورد شدیداً محدود می‌ساخت:

هیچ ایالتی مجاز نیست، قوانینی وضع کند و یا بکار بندد که حقوق و امنیت شهروندان ایالات متحده آمریکا را محدود می‌سازند؛ همین‌طور هیچ ایالتی مجاز نیست که بدون یک محکمه رسمی حیات، آزادی و یا مالکیت شخصی کسی را سلب کند؛ و همین‌طور هیچ ایالتی مجاز نیست که در چارچوب تعیین حقوق، حق استفاده برابر کسی از قانون را نقض کند.

بند پانزدهم قانون اساسی مقرر می‌کند: «حق انتخاب شهروندان ایالات متحده آمریکا اجازه ندارد توسط ایالات متحده آمریکا و یا از طرف ایالات آن بخاطر نژاد، رنگ پوست و یا تعلق گذشته به «رعیت بودن»، محدود و یا غصب گردد.»

کنگره در اواخر دهه ۶۰ و اوایل دهه ۷۰ قرن نوزدهم یک سلسله قوانین مشابهی را وضع کرد، قوانینی که ابا داشتن از قبول حقوق سیاهان را جنایت اعلام می‌نمود و مامورین دولتی را موظف می‌کرد تا این حقوق را که به سیاهان حق می‌داد قرارداد امضا کنند و بدون تبعیض دارای مالکیت شوند، به اجرا بگذارند. و در سال ۱۸۷۵ قانون حقوق شهروندی (Civil Rights Act) ممنوعیت ورود سیاهان به هتل‌ها، تاترها، قطار و دیگر تاسیسات عمومی را از میان برداشت.

در جنوب به کمک این قوانین و تحت حمایت ارتش اتحادیه و با پشتیبانی خیل عظیم ارتش مامورین آزادشده ادارات، سیاه‌پوستان مناطق جنوبی به پا خاستند، در انتخابات شرکت کردند، سازمان‌های سیاسی خود را به وجود آوردند و نظرات خود را در مورد مسایل مهم به طور روشن بیان نمودند. «آندرو جانسون» معاون لینکلن که پس از سوءقصد علیه لینکلن که پس از پایان جنگ صورت گرفت، رییس جمهور شد، خود سالهای متمادی در مورد آن‌ها کارشکنی نموده بود. در مقام رییس جمهور «جانسون» قوانینی را که بنفع سیاه‌پوستان بود مورد وتو قرار داد؛ وی کار را برای ایالات کنفدراسیون تسهیل می‌کرد که بدامن اتحادیه بازگردند، بدون این که برای سیاهان حقوق متساوی تضمین کند. در طی ریاست جمهوری او این ایالات بازگشته «قواعدی برای سیاهان» وضع کردند (Black Codes) که سیاهان آزاد را به رعیت تبدیل می‌کرد که کماکان مجبور به کار در پلانتاژها بودند. مثلاً میسی‌سی‌پی، در سال ۱۸۶۵

اجاره و رهن زمین زراعی توسط سیاهان آزاد شده را غیرقانونی اعلام کرد و آن‌ها را مجبور ساخت طبق قراردادهایی کار کنند که تنها می‌توانستند آن‌ها را به قیمت زندانی شدن زیرپا بگذارند. علاوه بر آن باعث شد که دادگاه‌ها کودکان سیاه‌پوست زیر ۱۸ سال را که یا یتیم و یا از خانواده‌های فقیر بودند، موظف به کار اجباری کنند، که آن‌را «دوره تعلیماتی» می‌نامیدند ولی محکومیت‌های آن نظیر محکومیت در مورد بردگان فراری بود.

«اندرو جانسون» با سناتورهای و نمایندگان دچار درگیری شد. برخی از آن‌ها به دلایل عدل و عدالت خواهی و برخی دیگر به دلایل محاسبات سیاسی خواستار حقوق برابر و حق انتخاب برای سیاهان آزاد شده بودند. این اعضای کنگره توانستند در سال ۱۸۶۸ به بهانه ناچیزی، آیین خلع رییس جمهور را علیه «جانسون» تحمیل کنند، ولی در سنای ۳/۲ آرا و تحمیل برکناری جانسون یک رای کمتر حاصل کردند. در انتخابات ریاست جمهوری سال بعد «ولیس گرانٹ» جمهوری خواه انتخاب شد که ۳۰۰ هزار رای بیشتر دریافت کرده بود که ۷۰۰ هزار رای متعلق به سیاهان بود. و بدین صورت «جانسون» به عنوان مانع از سر راه برداشته شد. از آن لحظه به بعد ایالات جنوبی تنها هنگامی می‌توانستند به اتحادیه ملحق شوند که ضمایم الحاقی جدید قانون اساسی را می‌پذیرفتند.

بهرحال هر اقدامی را که سیاستمداران شمال برای تقویت مواضع خویش انجام می‌دادند، سیاهان در جنوب مصمم بودند تا بهترین بهره را از آزادی خود بدست آورند، حتا بدون آن که زمین و یا هر نوع منبع دیگری داشته باشند. تحقیقات «پیتر کالچین» تاریخ‌شناس در مورد سیاهان آلاباما در سالهای اول پس از جنگ نشان می‌دهد که آن‌ها بلافاصله به مستحکم کردن استقلال خود از سفیدپوستان همت گماشتند، کلیسای خود را تاسیس کردند، به فعالیت سیاسی پرداختند، روابط خانوادگی خود را تحکیم بخشیده و تقویت کردند و کوشش نمودند تا تعلیم و تربیت فرزندان خود را ممکن سازند. «کالچین» ادعای برخی از تاریخ‌نگاران را مردود می‌شمارد که می‌گویند برده داری نوعی خوی طاعت و عبودیت را در بین سیاهان به وجود می‌آورد. «بمحض این که، این به اصطلاح سیاه‌پوستان غیرمستقل و کودک مزاج آزاد می‌شدند، مانند مردان و زنان مستقل رفتار می‌کردند.»

اکنون سیاه‌پوستان انتخاب شدند و به پارلمان ایالت‌های جنوبی راه یافتند، گرچه که در همه جا به استثنای مجلس عوام کارولینای جنوبی در اقلیت بودند. از این تاریخ چه در جنوب و چه در شمال سازوکار تبلیغاتی وسیعی (که تا قرن بیستم در کتب مدارس آمریکایی ادامه داشت) آغاز شد تا نشان دهد که سیاه‌پوستان عاجز، تنبل و فاسدند و هم این که تصدی امور را بعهد می‌گرفتند، کشور را ویران می‌ساختند. بدون شک ارتشا وجود داشت ولی به سختی می‌توان ادعا کرد که، به‌ویژه در جو غریب و غیرعادی کلاهبرداری‌های مالی بلافاصله پس از پایان جنگ‌های داخلی چه در شمال و چه در جنوب، سیاه‌پوستان مخترع اغماض سیاسی بوده‌اند.

این واقعیتی است که بدهی‌های دولتی کارولینای جنوبی از ۷ میلیون دلار در سال ۱۸۶۵ به ۲۹ میلیون دلار در سال ۱۸۷۳ افزایش یافت. با این وجود مجلس جدید برای اولین بار مدارس دولتی رایگان را در کشور مقدور ساخت. در سال ۱۸۷۶ نه تنها هفت هزار کودک سیاه‌پوست، بلکه ۵۰ هزار کودک سفید پوست برای اولین بار به مدرسه راه یافتند. در سال ۱۸۶۰ تعداد آن‌ها تقریباً ۲۰ هزار نفر بود.

این واقعیت که سیاه‌پوستان اجازه شرکت در انتخابات را داشتند، باعث شد که پس از سال ۱۸۶۹ دونفر سیاه‌پوست به‌عضویت مجلس سنا در آیند («هیرام رولز» و «بلانشه برووز» که هر دو اهل می‌سی‌سی‌پی بودند) و علاوه بر این دو، ۲۰ نفر سیاه‌پوست دیگر عضو کنگره ایالات متحده آمریکا شدند. ۸ نفر از کارولینای جنوبی، ۴ نفر کارولینای شمالی، ۳ نفر از آلاباما و همین‌طور ۵ نفر بقیه از ایالات دیگر کنفدراسیون. (این لیست پس از سال ۱۸۷۶ بسرعت تحلیل رفت؛ آخرین نماینده سیاه‌پوست در سال ۱۹۰۱ کنگره را ترک کرد)

در قرن بیستم دانشمندی از دانشگاه کلمبیا به‌نام «جان بورگس»، در مورد «احیاء سیاه» (Black Reconstruction) می‌نویسد:

بعوض دولتی متشکل از باهوش‌ترین و متعهدترین بخش‌های مردم در خدمت به مردم، اینجا دولت از

احمق‌ترین و بدترین بخش‌های مردم حاکم است. ... پوست سیاه به مفهوم تعلق داشتن به نژادی از انسان است که هرگز بخودی خود نتوانسته بطور موفق احساسات خود را تابع منطق خویش گرداند و به‌همین سبب تاکنون هرگز نتوانسته هیچ‌نوع تمدنی را، حال بهر شکل، ابداع کند.



هنری مک‌نیل تورنر ۱۸۳۴ تا ۱۹۱۵

باید در مقابل این حرفها، به شخصیت‌های برجسته سیاه‌پوست جنوب، در دوران پس از جنگ اشاره کرد. مثلاً «هنری مک‌نیل تورنر»، که با سن ۱۵ سالگی از بردگی در پلاتناژهای کارولینای جنوبی گریخت، بطور مستقل خواندن و نوشتن آموخت و هنگامی که در بوستون پادوی یک دفتر و کالت بود، کتابهای حقوق خواند و وقتی که در بالتیمور سرایدار دانشکده پزشکی بود، کتب پزشکی مطالعه کرد، بعدها در مقام کشیش هنگ سیاهان خدمت نمود و به‌عنوان نماینده در اولین پارلمان جورجیا پس از پایان جنگ انتخاب گردید. در سال ۱۸۶۸ پارلمان جورجیا تصمیم گرفت کلیه اعضای سیاه‌پوست خود را اخراج کند (۲ سناتور و ۲۵ نماینده). «تورنر» در مجلس نمایندگان جورجیا سخنرانی کرد (یک نامزد دکترای سیاه‌پوست زن از دانشگاه آتلانتا متن سخنرانی وی را بعدها انتشار داد):

آقای رییس. ... ما ایلم که اعضای مجلس مواضع مرا درک کنند. فکر می‌کنم که من عضو این مجلسم. به‌همین دلیل نه در مقابل حزبی تعظیم نموده و پیشانی بر خاک خواهم مالید و نه آنقدر خود را خوار کرده و گدایی حقوق خود را خواهم نمود. ... من اینجا هستم تا حق خود را بگیرم و صاعقه بر سر کسانی وارد کنم که جرات کنند مرز مردانگی مرا زیر پا بگذارند. ...

صحنه‌ای که امروز در این مجلس به نمایش گذارده شد، تاکنون در تاریخ جهان نظیر نداشته است. ...

هرگز در تاریخ جهان یک انسان از طرف یک ارگان رسمی که دارای مسؤولیت اجرایی و یا قضایی و یا

قانون‌گذاری بوده باشد، به علت تیره‌تر بودن رنگ پوستش از دیگران، مورد اتهام قرار نگرفته است. ... باید وسط قرن ۱۹، ایالت جورجیایی پیدا می‌شد که مردی را به دادگاه کشد، آن‌هم بجرم چیزی که وی نمی‌توانسته هیچ مسئولیتی در قبال آن داشته باشد که مثلاً چرا سرت بر تنت قرار دارد. سر! نژاد آنگلساکسون بسیار غیرمنتظره عمل می‌کند. ... نمی‌دانستم که در این نژاد این قدر ترس و بزدلی موجود است. ... سر. به شما اعلام می‌کنم که این سؤالی نیست که امروز بگور سپرده شود. هنگامی که خورشید از کوه بالا رفته و به آسمان صعود می‌کند، آیندگان و نسلهای بعدی این وقایع اتفاقیه را در خاطر خواهند داشت. ...

به ما می‌گویند، اگر مرد سیاه‌مایل به حرف زدن باشد، باید از طریق شیپورهای سفید سخن گوید؛ و اگر مرد سیاه‌مایل است احساسات خود را بیان دارد، این احساسات باید قلب شده از طریق حاملین سفیدپوست، که بسرعت پاندول ساعت، بحث می‌کنند، طفره می‌روند و دوپهلوی سخن می‌گویند، ارایه گردد. ...

سر. سؤال اصلی این است که آیا من یک انسانم؟ اگر من یک انسانم، پس خواهان داشتن حقوق یک انسانم. ...

زیرا حتی اگر ما سفیدپوست نیستیم سر، با این حال دارای دست‌آوردهای بسیاری هستیم. ما جزو طلایه‌داران و پیشکسوتان تمدن بودیم؛ ما سرزمین شما را آباد کردیم؛ ما بیش از ۲۵۰ سال در مزارع شما کاشتیم و درو کردیم! و اکنون بجای غرامت چه چیزی از شما توقع داریم؟ آیا خواستار غرامت برای عرقی که پدران ما برای شما ریخته، و یا اشکی که شما سبب شده‌اید و یا قلبهایی که شما شکسته‌اید؛ زندگی‌هایی که شما کوتاه نمودید و خونی که شما بر زمین ریختید، هستیم؟ آیا ما خواستار تقاصیم؟ نه ما این‌ها را نمی‌خواهیم. ما آماده‌ایم تا گذشته‌ی مرده و مرده‌های گذشته را بخاک بسپاریم؛ اما ما اکنون خواستار حقوق خود از شما می‌یم. ...

حال که فرزندان سیاه‌پوستان به مدرسه راه یافته بودند، از طرف معلمین سفید و یا سیاه تشویق می‌شدند تا

نظرات خود را آزادانه، حتا گاه به شکل و شیوه تشهد بیان دارند. در زیرنمونه‌ای، برگرفته از پرونده‌های موجود مدرسه‌ای در لوئیزویل، کنتاکی:

معلم: حالا، بچه‌ها، پس شما فکر نمی‌کنید که مردم سفید پوست از شماها بهترند، چون موهایشان صاف و رنگ صورتشان سفید است؟

شاگردان: خیر، سر!

معلم: نه، آنها بهتر نیستند، ولی آنها طور دیگری هستند؛ آنها قدرت زیادی در اختیار دارند، آنها این دولت باشکوه را خلق کرده‌اند، آنها این کشور عظیم را زیر کنترل خود دارند. ... حالا، فرق آنها با شما چیست؟

شاگردان: پول!

معلم: درست است، ولی چه چیز به آنها امکان داد، تا بر آن دست یابند؟ آنها چگونه به ثروت رسیدند؟
شاگردان: از ما! آنها از همه ما دزدیده‌اند!

زنان سیاه‌پوست در بازسازی جنوب در دوران پس از جنگ سهیم بودند. «فرانسس الِن واتکینز هارپر» که در بالتیمور آزاد دنیا آمده و از سن سیزده سالگی روی پای خود ایستاده بود و در ابتدا به‌عنوان دایه و بعدها سخنران «آبولیشنز» (مخالفین برده‌داری) کار می‌کرد و شعر می‌سرود، پس از جنگ در کلیه ایالات جنوبی سخنرانی می‌نمود. وی یک فمینیست بود و در کنوانسیون حقوق زنان در سال ۱۸۶۶ شرکت داشت و از موسسین انجمن ملی زنان سیاه‌پوست (National Association of Colored Women) بود. در دهه ۱۸۹۰ اولین رمانی را که یک زن سیاه‌پوست هرگز برشته تحریر در آورده بود انتشار داد: *آیولا له‌روی*، یا *سایه‌های فراری Iola Leroy or Shadows Uplifted*. وی در سال ۱۸۷۸ هرآنچه را که در آن اواخر در ایالات جنوب دیده و تجربه کرده بود، توصیف نمود:

یکی از آشنایانم که در کارولینای جنوبی زندگی می‌کند و در کار تبلیغ مذهبی فعال است، گزارش می‌دهد که زنان پایه اساسی تأمین خانواده‌ها را تشکیل می‌دهند؛ که آنها در کارولینای جنوبی دوسوم کارهای باغبانی را عهده‌دار هستند؛ که آنها در شهرها بسیار ساعی‌تر از مردان می‌باشند. ... و وقتی که

مردان آن‌ها به دلیل وابستگی‌های سیاسی خود، از کار بیکار می‌شوند، آن‌ها را تنها نمی‌گذارند و به آن‌ها می‌گویند: «به اصول خود وفادار بمان.»

در طی سالها مبارزه برای احقاق حقوق برابر برای سیاه‌پوستان، برخی از زنان سیاه‌پوست وضعیت ویژه و خصوصی خویش را مطرح می‌کردند. «سوجورنر ترووث» در همایش جامعه تساوی حقوق آمریکا (American Equal Rights Association) گفت:

بخاطر این‌که مردان سیاه‌پوست به حقوق خود نایل شوند، جنب و جوش عظیمی به راه افتاده است. ولی: یک کلمه در مورد زنان سیاه‌پوست گفته نمی‌شود. واگر مردان سیاه‌پوست به حقوق خود برسند ولی زنان سیاه از حقوق خود محروم بمانند، آنگاه خواهید دید که مردان سیاه‌پوست، ارباب زنان سیاه‌پوست خواهند شد و وضع به همان خرابی خواهد ماند که بود. لذا من بر این عقیده‌ام که باید در دورانی که تحول صورت می‌گیرد، همه چیز را در حرکت نگاه داشت؛ زیرا اگر صبر کنیم تا آرامش دوباره برقرار شود، در آن صورت مدت طولانی بدرازا خواهد کشید تا ما دوباره چرخ را به حرکت درآوریم. ...

من بیش از هشتاد سال عمر دارم؛ به زودی وقت رفتنم فرا خواهد رسید. من چهل سال برده و چهل سال آزاد بودم و مایلم چهل سال دیگر اینجا بمانم تا همه دارای حقوق مساوی شوند. تصور می‌کنم، علت باقی ماندن من، به پایان رساندن این وظیفه است؛ تصور می‌کنم، این وظیفه من است که کمک کنم تا زنجیرها بگسلند. من زیاد کار کردم، به اندازه یک مرد، ولی مثل یک مرد درآمد نداشتم. من در مزارع کار کردم، خوشه‌های گندم دسته کردم و به دنبال گاریها دویدم؛ اما مردانی که بیش از من کار نکردند، دوبرابر من مزد دریافت داشتند. ... تصور می‌کنم که تنها زن سیاه‌پوستی باشم، که به اطراف و اکناف سفر کرده و در مورد منافع زنان سیاه‌پوست سخنرانی می‌کند. می‌خواهم، اکنون که یخ شکسته، این امر را زنده نگاه دارم. ...

مواد الحاقی قانون اساسی به تصویب رسید، قوانینی در مورد تساوی حقوق نژادی وضع گردید و مرد سیاه‌پوست در انتخابات شرکت کرد و مناصب دولتی را عهده دار شد. ولی تا هنگامی که «کاکاسیاه» از

نظر کار و دیگر ضروریات زندگی روزمره وابسته به سفیدپوستان ممتاز بود، رای آن‌ها قابل خرید و یا با تهدید قابل سلب بود. این امر قوانینی را که اجرا تساوی حقوق را ملزوم می‌ساخت، بی‌ارزش می‌کرد. باقی‌ماندن نیروهای اتحادیه - از جمله یگان‌های سیاه‌پوستان - در جنوب، این روند را کند می‌کرد. ولی تعادل نظامی رفته رفته تغییر کرد.

خبرگان سفیدپوست ایالات جنوبی از قدرت اقتصادی خود برای تاسیس «کوکلوس کلان» و سایر سازمان‌های تروریستی استفاده کرد. سیاستمداران ایالات شمالی رفته رفته دست به محاسبه نفع و ضرر این وضعیت زدند که پشتیبانی از سیاه‌پوستان فقیر (یعنی تضمین حق شرکت در انتخابات و یا دستیابی به مناصب دولتی، بزور دولت)، در مقابل وضعیت با ثبات جنوب که بسوی تثبیت حاکمیت سفیدپوستان پیش می‌رفت و برتری نیروهای جمهوریخواه و سیاست اقتصادی آن‌ها را می‌پذیرفت، چه نکته مثبتی را باخود به‌همراه خواهد داشت. دیگر تنها مسأله زمان بود که سیاه‌پوستان دوباره در چارچوب شرایط مشابهی چون دوران برده‌داری محدود شوند.

تقریباً بلافاصله پس از پایان جنگ اعمال خشونت آغاز گردید. در ماه می ۱۸۶۶ سفیدپوستان در «مفیس» و «تنسی» به‌دنبال اغتشاشات خونینی چهل و شش سیاه‌پوست، که اغلب آن‌ها از پیشکسوتان ارتش اتحادیه بودند و دو سفیدپوست هوادار را بقتل رساندند. به ۵ زن سیاه‌پوست تجاوز شد. ۹۰ منزل، ۱۲ مدرسه و ۴ کلیسا به آتش کشیده شد. در تابستان ۱۸۶۶ در نیوآرلئان طی ناآرامی‌هایی که علیه سیاه‌پوستان صورت گرفت، ۳۵ سیاه‌پوست و ۳ سفیدپوست به قتل رسیدند.

خانم «سارا سانگ» در مقابل کمیسیون تحقیقاتی کنگره گفت:

- آیا شما برده بودید؟

- من برده بودم.

- شما از ناآرامی‌ها چه دیدید؟

- دیدم که شوهرم را بقتل رساندند؛ غروب روز سه‌شنبه، بین ساعت ده و یازده بود؛ آن‌ها او را که در

بستر بود با شلیک گلوله به مغزش کشتند. ... آنها بیست تا سی نفر بودند. ... وارد اطاق شدند. ... سپس یکی از آنها برگشت و او را با تیر کشت. ... فاصله‌اش با شوهرم یک متر نبود؛ شوهرم پس از این که بزمین افتاد هیچ نگفت. سپس آنها فرار کردند و دیگر بازنگشتند. ...

خشونت در اواخر دهه ۱۸۶۰ و اوایل دهه ۱۸۷۰ که طی آن کوکلوس کلان حمله می‌برد، حلق آویز می‌نمود، کتک می‌زد و به آتش می‌کشید، شدت یافت. تنها در کنتاکی در آرشیو ملی، در بین سالهای ۱۸۶۷ تا ۱۸۷۱ بیش از ۱۱۶ اقدام خشونت‌بار به ثبت رسیده است. چند نمونه:

یک گروه اوباش در «هارودزبرگ» در «مرسر کانتی» گرد هم آمد تا شخصی را به نام «رابرتسان» از زندان آزاد کند. ۱۴ نوامبر ۱۸۶۷

«سام دیویس» در «هارودزبرگ» توسط اوباش بدار آویخته شد. ۲۸ مه ۱۸۶۸

«ویلیام پیرس» در «کریستیان» توسط اوباش حلق آویز گردید. ۱۲ ژوئیه ۱۸۶۸

«جورج راجر» در «برادفوردویل مارتین کانتی» توسط اوباش بدار آویخته شد. ۱۱ ژوئیه ۱۸۶۸.

«سیالاس وودفورد» ۶۰ ساله توسط اوباش ماسکدار بسختی زخمی گردید.

یک «کاکاسیاه» در «های کانتی» توسط کوکلوس کلان بقتل رسید. ۱۴ ژانویه ۱۸۷۱

در سال ۱۸۶۸ پسر یک قاضی سفید پوست از میسی‌سی‌پی یک آهنگر سیاه‌پوست به نام «چارلز کالدول» را با گلوله مضروب کرد. «کالدول» برده به دنیا آمده بود ولی بعدها به عضویت مجلس سنای میسی‌سی‌پی انتخاب شده بود و در بین سفیدپوستان به عنوان «سیاه‌پوست یاغی و فطرتاً ناراضی» شهرت داشت. در این حادثه کالدول نیز با گلوله جواب داد و پسرک را بقتل رساند. وی در مقابل هیات منصفه سفید پوست در دفاع از خود وضعیت را شرح داد و تقاضای آزادی نمود و حکم آزادی خود را دریافت کرد. وی اولین سیاه‌پوستی بود که در میسی‌سی‌پی یک سفیدپوست را کشت و با این حال پس از محاکمه حکم آزادی گرفت. البته وی در سال ۱۸۷۵ در ایام کریسمس توسط یک باند سفیدپوست به قتل رسید. این اقدام تنها یک نشانه بود. حکام سفید پوست قدیم، دوباره قدرت را در میسی‌سی‌پی و تمامی خطه جنوب بدست گرفتند.

در حالی که در دهه ۷۰ خشونت سفیدپوستان نسبت به سیاه‌پوستان شدت می‌یافت، دولت ملی حتا در دوران حکومت پرزیدنت گرانت هیچ علاقه‌ای به دفاع از سیاه‌پوستان نشان نمی‌داد، چه رسد به آن‌ها که آن‌ها را مسلح سازد. در این میان دیوان عالی نقش تعدیل ایفا می‌کرد و هنگامی که برخی از جناحهای حکومتی دچار افراط می‌شدند، آن‌ها را در جهت محافظه کارانه تری هدایت می‌نمود. دیوان عالی بند چهاردهم قانون اساسی در مورد تساوی نژادی را طوری تعبیر کرد که برای این کار کاملاً غیرقابل استفاده شد. این دیوان در سال ۱۸۸۳ قانون حقوق شهروندان سال ۱۸۷۵ را که تبعیض در مورد سیاه‌پوستانی که به موسسات دولتی مراجعه می‌کردند را قدغن می‌کرد، ملغا کرد. دیوان عالی این‌طور استدلال می‌کرد «دخالت‌های فردی در مسایل حقوق فردی موضوع قانون نیست». او بر این نظر بود که بند چهاردهم تنها و تنها اقدامات دولتی را مورد نظر دارد. (No state shall...)

«جان هارلان» قاضی دیوان عالی نظر مخالف قابل توجهی داشت. وی که خود در گذشته در کنتاکی برده‌دار بود گفت یک توجیه قانونی برای ممنوعیت تبعیض خصوصی وجود دارد. وی تاکید کرد که بند ۱۳ قانون که برده‌داری را ممنوع اعلام کرده، زمینداران بزرگ را به‌عنوان فرد مورد نظر داشته و نه دولت را. وی ادامه می‌داد که تبعیض علامت مشخصه برده‌داری است و می‌توان آن‌را به‌نحو مشابهی ممنوع کرد. وی به جمله اول بند ۱۴ قانون اشاره کرد که می‌گوید: هرکس که در ایالات متحده آمریکا به دنیا آمده باشد، شهروند آمریکایی محسوب می‌گردد و بنا بر فصل ۴، بند ۲: «شهروند هر ایالتی از کلیه حقوق و امتیازات شهروندان در کلیه ایالت‌ها دیگر برخوردار است».

«هارلان» علیه قدرتی مبارزه می‌کرد که از منطق و عدالت قوی‌تر بود. جو دادگاه، مبین ائتلاف نوین بین سرمایه‌داران صنعتی شمال و تجار و زمینداران جنوب بود. این جو در سال ۱۸۹۶ طی حکمی «پلسی علیه فرگوسون» بازتاب یافت. دادگاه حکم کرد که یک شرکت راه‌آهن مجاز است سیاهان را از سفیدپوستان جدا کند، بشرطی که تاسیسات جدا شده معادل و مشابه یکدیگر باشند:

«هارلان» دوباره اعتراض کرد: «قانون اساسی کور رنگ است...»

سال ۱۸۷۷ بطور واضح و دراماتیکی نشان داد که چه وقایعی در شرف وقوع است. در اوایل سال، انتخابات ریاست جمهوری که در نوامبر سال گذشته صورت گرفته بود، مورد بحث و گفتگوی آتشین قرار داشت. نامزد دمکرات‌ها، «ساموئل تیلدن» ۱۸۴ رای بدست آورده بود و به یک رای بیشتر نیاز داشت تا انتخاب شود؛ وی با ۲۵۰ هزار رای بر رقیب خود پیشی گرفته بود. کاندید حزب جمهوری‌خواهان «رائر فورد هایس» آرای ۱۶۶ نفر از مردان انتخاب کننده را کسب کرده بود. آرای سه ایالت که روی هم رفته ۱۹ رای داشتند، هنوز شمرده نشده بود. اگر «هایس» قادر بود همه این آرا را بدست آورد، روی هم رفته ۱۸۵ رای کسب کرده بود و نتیجتاً رئیس جمهور می‌گردید. و مدیران انتخاباتی وی درست همین قصد را داشتند. آن‌ها دست به مصالحه زدند و آوانسهایی به حزب دمکرات و جنوب سفید پوست دادند، از جمله عهدنامه خروج نیروهای نظامی دولت مرکزی، یعنی آخرین مانع نظامی برای استقرار مجدد سلطه سفیدپوستان در جنوب.

منافع سیاسی و اقتصادی شمال در رابطه با بحران ملی نیاز به هم‌پیمانان پر قدرت و با ثبات داشت. کشور از سال ۱۸۷۳ دچار رکود اقتصادی بود. در سال ۱۸۷۷ دهقانان و کارگران دست به طغیان زدند. «سی وان وودوارد» در کتاب مربوط به واقعه مصالحه ۱۸۷۷ **وحدت و واکنش (Reunion and Reaction)** نوشت: «آن سال، سال رکود اقتصادی بود. یکی از بدترین سال‌های رکود جدی که هیچ‌کس تا آن زمان تجربه نکرده بود. در شرق کارگران و مردم بیکار بودند و روحیه‌ای تلخ و خشونت‌گرا بخود گرفته بودند. ... در غرب موجی از رادیکالیسم دهقانی آغاز گشته بود. ... از شرق و غرب صدای تهدیدات علیه ساختارهای ایجاد شده در مورد عوارض گمرکی، بانک‌های ملی، سوبسیدهای راه آهن و همین‌طور امتیازات مالی که نظم نوین اقتصادی بر پایه‌های آن استوار بود، بلند بود.»

زمان برای دوستی و تفاهم مابین خبرگان ایالات شمالی و جنوبی فرا رسیده بود. «وودوارد» سؤال می‌کرد: «... آیا می‌توان جنوب را مجاب کرد تا به محافظه‌کاران شمال بپیوندد و بجای تولید خطر، به ستون

پایداری برای نظم نوین سرمایه‌داری مبدل گردد؟»

بعد از یک خسارت میلیاری که نتیجه از دست دادن بردگان بود، ثروت جنوب پیر نابود گردید. جنوب اکنون امیدخود را به کمک دولت، از طریق اعتبارات، سوبسیدها و پروژه کنترل سیلابها گره زده بود. در سال ۱۸۶۵ ایالات متحده آمریکا ۱۰۳ میلیون و ۲۹۴ هزار و ۳۶۳ دلار صرف پروژههای دولتی کرده بود ولی تنها ۹ میلیون ۴۶۹ هزار و ۳۶۳ دلار نصیب جنوب گردیده بود. مثلاً در حالی که «اوهایو» بیش از یک میلیون دلار دریافت کرده بود، کنتاکی در بخش جنوبی رودخانه تنها ۲۵ هزار دلار گرفت، «ماین» ۳ میلیون دلار، در حالی که می‌سی‌سی‌پی ۱۳۶ هزار دلار دریافت کرد. خط آهن «یونیون پاسیفیک» و راه آهن «سنترال پاسیفیک» ۸۳ میلیون دلار سوبسید دریافت کرد، به طوری که در شمال یک خط آهن سراسری قاره پدید آمد. در جنوب یک چنین سرمایه‌گذاری‌هایی وجود نداشت و لذا یکی از مسایل مورد توجه جنوب کمک‌های دولت به «تکزاس ریل‌وی» و «پاسیفیک ریل رود» بود.

«وودوارد» می‌گفت: «به کمک سرمایه‌گذاری، سوبسید، کمک‌های مستقیم و وام‌های بدون بهره، آن‌گونه که کنگره بطور سخاوتمندانه‌ای به یاری شرکت‌های سرمایه‌داری شمال شتافته بود، شاید جنوب قادر می‌شد ثروت از دست رفته خود و یا دست کم ثروت طبقه ممتاز را دوباره بازیابد. کوشش برای دستیابی به این امتیازات از طرف دهقانان سفیدپوست فقیر که در پیمان نوین علیه سیاه‌پوستان سهم گشته بودند، تقویت می‌شد. دهقانان خواستار ایجاد راه آهن، توسعه و بسط بنادر، کنترل سیل و طبیعتاً زمین بودند، بدون آن که بدانند که همه این‌ها نه در خدمت کمک به آن‌ها بلکه استثمار آن‌ها خواهد بود.

اولین اقدام در همکاری نوین سرمایه‌داری شمال و جنوب، قانون شهرک‌سازی جنوب بود (Southern Homestead Act) که تمامی زمین‌های دولتی، یعنی یک سوم آلاباما، آرکانزاس، فلوریدا، لوئیزیانا و می‌سی‌سی‌پی را برای دهقانانی که خود زمین‌ها را زیر کشت می‌گرفتند، رزرو نموده بود. اکنون راه برای ورود سوداگران و تجار چوب از خارج و خرید بخش‌های عمده‌ای از این زمین‌ها باز گردیده بود. و بدین صورت معامله صورت گرفت: هر دو مرجع، کنگره و سنا یک کمیته رسمی انتخاب کردند. این

کمیته وظیفه داشت مشخص کند که رای مردان انتخاب کننده به کدام کاندید داده شود. تصمیم شامل حال «هایس» شد و او رییس جمهور گردید.

«وودوارد» نتیجه گرفت:

«مصالحه ۱۸۷۷ دوباره نظم گذشته را در جنوب برقرار نکرد. ... این مصالحه برای سفیدپوستان غالب، خود مختاری سیاسی و عدم دخالت در مسایل نژادی را تضمین کرد و به آنها قول سهم گشتن در بخشی از خیرات و مبرات نظم اقتصادی نوین را داد. در عوض جنوب نهایتاً به یکی از اقمار منطقه غالب مبدل گردید. ...»

«هوریس مان باندا» در یکی از تحقیقات خود در رابطه با احیاء آلاباما (Alabama Reconstruction) که پس از سال ۱۸۶۸ «جنگ مابین سرمایه‌داران مختلف را بنمایش می‌گذارد»، اهمیت سرمایه‌داری نوین در جنوب را در سرکوب قدرت موجود «بلاک پاور» پس از جنگ تایید می‌کند. آری، راسیسم و نژادپرستی یک فاکتور بود ولی «انباشت سرمایه و افرادی که آنرا تحت کنترل داشتند، مطلقاً تحت تاثیر افکار متأثر از پیش‌داوری نبودند. فارغ از هرنوع ادراک و احساس، کسانی که با استعمار منابع طبیعی آلاباما به دنبال سوداندوزی بودند، از پیش‌داوری‌ها و مواضع دیگران، به کمک حس کاسبکارانه و بی‌رحمانه خود، ماهرانه استفاده می‌کردند.»

این دوران، دوران ذغال سنگ و قدرت بود و آلابامای شمالی هردوی آنها را در اختیار داشت. «بانکداران در فیلادلفیا و نیویورک و حتا در لندن و پاریس تقریباً از ۲۰ سال پیش این‌را می‌دانستند. تنها چیزی که وجود نداشت، راه‌های حمل و نقل بود.» و در نتیجه آن‌گونه که «باندا» دریافته بود از اواسط دهه ۱۸۷۰ رفته رفته اسامی بانکداران ایالات شمالی در فهرست سهامداران شرکت راه‌آهن جنوب هویدا شد. نام «جی.پی. مورگان» به‌عنوان مدیرعامل خطوط مختلف آلاباما و جورجیا در سال ۱۸۷۵ ظهور کرد. در سال ۱۸۸۶ «هنری گریدی» که سردبیر رونامه بود در یک ضیافت شام در نیویورک در مورد قانون

اساسی آتلانتا سخن گفت. «جی.پی. مورگان، اچ.ام. فلاجلر (شریک راکفلر)، راسل سایج و چارلز تیفانی» نیز جزو مدعوین بودند. تیتز سخنرانی «جنوب نو» بود و محتوایش این بود: گذشته را آسوده بگذار و بگذار از دوران نوین در صلح و رفاه لذت ببریم؛ کاکاسیاه یک طبقه کارگر موفق بود؛ آنها در پناه کامل قانون قرار داشتند و دوستی مردم ایالات جنوبی شامل حال آنها بود. «گریدی» در مورد دولتمردان ایالات شمالی به طنز می‌گفت که آنها بردگان خود را به ایالات جنوب می‌فروختند و سپس به آنها می‌گفتند حالا می‌توانید مسأله نژادی را خود حل کنید. وی مورد تشویق شدید حضار قرار گرفت و ارکستر موسیقی «دیکسی» (موسیقی خاص ایالات جنوبی م.) نواخت.

در همان ماه در روزنامه نیویورکی «دیلی تریبیون» مقاله‌ای انتشار یافت:

«مردان بزرگ ذغال سنگ و آهن از جنوب که طی ده روز گذشته در شهر بودند، بسیار راضی از روند تجارت در سال گذشته و بسیار امیدوار به آینده به خانه‌های خود بازگشتند تا در مراسم جشن کریسمس شرکت کنند. لحظه‌ای که سرمایه‌داران ایالات شمالی بیش از ۲۰ سال در انتظارش بودند، اکنون فرارسیده است، که نه تنها از نظر امنیت، بلکه همین‌طور از نظر سودهای کلانی که ناشی از سرمایه‌گذاری در منابع عظیم ذغال سنگ و آهن آلاباما، تنسی و جورجیا در انتظار آنهاست.»

باید اینرا پیش خود مجسم کرد که شمال نیازی به انقلاب روحی نداشت تا انقیاد سیاه‌پوستان را بپذیرد. هنگامی که جنگ‌های داخلی به پایان رسید، ۱۹ ایالت از ۲۴ ایالات شمالی به سیاه‌پوستان اجازه شرکت در انتخابات را نداد. تا سال ۱۹۰۰ کلیه ایالات جنوبی به کمک قوانین اساسی و مقررات نوین سلب رای و تفکیک نژادی سیاه‌پوستان را از نظر قانونی تثبیت کرده بود و یک مقاله توضیحی در «نیویورک تایمز» تاکید می‌کرد: «مردان در ایالات شمالی دیگر سرکوب رای سیاهان را محکوم نمی‌کنند... لزوم این کار به دلیل قانون والای حفظ بقاء علناً برسمیت شناخته می‌شود.»

هرچند که در ایالات شمالی این امر از طریق قانون تثبیت نشده بود ولی در آنجا نیز شیوه فکری و پراتیک نژادپرستانه مشابهی وجود داشت. مقاله‌ای از روزنامه «ترانسکریپ» بوستون در ۲۵ سپتامبر ۱۸۹۵:

«یک مرد سیاه‌پوست که خود را «هنری دبلیو تورنر» می‌نامد، دیروز به اتهام راهزنی دستگیر شد. او امروز به استودیو سیاه آورده شد تا عکس او در «گالری مردان خبیث» ثبت گردد. این اقدام وی را خشمناک کرد و باعث رفتار بسیار ناشایست وی گردید. وی طی راه بکرات و با تمام قدرت در مقابل پلیس مقاومت کرد و آن‌ها مجبور شدند وی را بضرب باطوم بزانو درآورند.»

در ادبیات پس از جنگ، توسط نویسندگان سفیدپوست ایالات جنوبی تصاویری از سیاه‌پوستان ترسیم می‌گردد که مثل «توماس نلسون پیچ» Thomas Nelson Page در رمان خود «صخره سرخ» آن‌ها را «کفتار در قفس»، «یک خزنده»، «تیره‌ای از کرم‌ها» و یا «یک حیوان وحشی» نامگذاری می‌کند. و «ژوئل چاندلر هاریس» Joel Chandler Harris با مخلوطی از احساسات دوستانه نسبت به سیاه‌پوستان و خلق پدرشاهانه در داستان‌های خود «عمو رموس»، از قول عمو رموس می‌گوید: «اگر به یک کاکاسیاه، یک کتاب دست‌ورزبان بدهی، بی‌درنگ یک کارگر شخم زن از دست داده‌ای. من می‌توانم با یک چماق در عرض یکدقیقه بیش از آنچه که کلیه مدارس از اینجا تا ایالت میشیگان قادر باشند، فهم و شعور به یک کاکاسیاه القا کنم.»

در یک چنین اتمسفری تعجب‌آور نبود که آن رهبران سیاه‌پوستی که در جوامع سفیدپوستان، سرشناس و متشخص بودند، مثل «بوکر. تی. واشنگتن» معلم، که روزی میهمان تئودور روزولت در کاخ سفید بود، سیاه‌پوستان را به مفعولیت سیاسی ترغیب می‌کردند. بدعوت سازماندهندگان کاخ سفید در نمایشگاه بین‌المللی کشورهای تولیدکننده پنبه در سال ۱۸۹۵، «واشنگتن» در آتلانتا سیاه‌پوستان ایالات جنوبی را قسم داد «سطل‌های خود را همانجایی که هستند، بر زمین نهند»، یعنی در جنوب بمانند و دهقان، کارگر و خدمتکار شوند و شاید حتا صنعتی بیاموزند. وی از کارفرمایان سفیدپوست خواست که بهتر است آن‌ها سیاه‌پوستان را به کار گمارند و نه مهاجرینی، که «دارای زبان‌ها و عادت‌های غریبی هستند». سیاه‌پوستان «فارغ از اعتصاب و مبارزات سندیکایی، صبورترین، باوفاترین، مطیع‌ترین و از همه کمتر کینه بدل گیرنده‌ترین انسان‌هایی هستند که جهان هرگز به چشم دیده است». او گفت: «باهوش‌ترین افراد نژاد من دریافته‌اند که تبلیغ در مورد تساوی حقوق اجتماعی بزرگترین مهمل و حرف مزخرف است.»

شاید «واشنگتن» این برخورد را یک تاکتیک لازم برای حفظ بقا، آن‌هم در دورانی که در تمامی خطه جنوب سیاه‌پوستان را بدار آویخته و یا به آتش می‌کشیدند می‌دانست. این دوران، دوران سیاهی برای سیاه‌پوستان در آمریکا بود. «توماس فورچون» که یک سردبیر جوان سیاه‌پوست در روزنامه «گلوب» در نیویورک بود، در سال ۱۸۸۳ به‌عنوان شاهد در مقابل کمیته‌ای از مجلس سنا در مورد وضعیت سیاه‌پوستان در ایالات متحده آمریکا سخن گفت. وی از «فقر وسیع»، از نیرنگ دولت و از کوشش‌های نافرجام سیاهان برای دستیابی به فرهنگ و علم سخن گفت

«فورچون» گفت که خدمت‌موسط درآمد یک کارگر کشاورز سیاه‌پوست در ایالات جنوبی تقریباً روزی ۵۰ سنت بود. مزد کارگران معمولاً نه بصورت پول، بلکه بصورت «سه‌میه» پرداخت می‌شد که تنها در برخی از دکان‌ها که تحت کنترل زمیندار قرار داشت، قابل مبادله بود. «یک سیستم شیادی». زارع سیاه‌پوست می‌بایستی که به دکاندار قول پرداخت محصول خود را می‌داد تا بتواند پول لازم برای اتباع بذر را دریافت کند. و هنگامی که در پایان سال همه مخارج خود را حساب می‌کرد، می‌دید که بدهکار است. و به این صورت او همیشه محصول خود را به شخصی بدهکار بود و در حالی که دفتر و دستک در دست صاحبان پلانتاژها و دکان‌ها قرار داشت و آن‌ها «کاکاسیاه را بطور ثابت و مستمر فریب داده و بدهکار نگاه می‌داشتند»، او به زمین خود زنجیر شده بود. آنچه که مربوط به باصطلاح تنبلی می‌گردد: «من متعجبم که چرا تعداد بیشتری از آنان به دنبال ماهی‌گیری، شکار و تنبلی نمی‌روند.»

«فورچون» از «سیستم جزایی جنوب با غل و زنجیر کردن زندانیان به یکدیگر ...» سخن می‌گفت که «هدفش مرعوب ساختن سیاه‌پوستان و تحویل مجدد آنان به اربابانشان بود که آن‌ها را به بهای ناچیزی از دولت خریداری کرده بودند... اگر یک سفیدپوست یک کاکاسیاه را بقتل رساند، همیشه آزاد می‌شود، در صورتی که اگر یک کاکاسیاه یک خوک بدزد، بمدت دهسال در غل و زنجیر زندان گرفتار خواهد بود.»

سیاه‌پوستان فراوانی دست‌بفرار زدند. تقریباً ۶ هزار سیاه‌پوست بخاطر فرار از فقر و خشونت،

تگزاس، لوئیزیانا و می‌سی‌سی‌پی را ترک کرده و به کانزاس مهاجرت کردند. «فردریک داگلاس» و

چند تن دیگر از رهبران، این راه را تاکتیک غلطی می‌دانستند ولی مهاجرین این پند و اندرز را نمی‌پذیرفتند. یکی از آن‌ها می‌گفت: «ما بغیر از خداوند که در آسمان است و ما او را یافتیم و به او معتقدیم، هیچ رهبر دیگری نداریم». «هنری آدامز» که او هم یک سیاه‌پوست بی‌سواد مهاجر بود که از پیشکسوتان ارتش اتحادیه بشمار می‌رفت، در سال ۱۸۸۰ در مقابل کمیته‌ای از مجلس سنا توضیح داد که او چرا «شریوپورت» در لوئیزیانا را ترک کرده است: «ما می‌دیدیم که تمام خطه جنوب و ایالات جنوبی بدست افرادی افتاده که ما را به‌عنوان برده نگاه داشته بودند.»

حتا در بدترین دوران، سیاه‌پوستان ایالات جنوبی گردهم می‌آمدند تا نقشه دفاع از خود را طراحی کنند. «هربرت آپتکر» سیزده‌سند از اجتماعات، شکواییه‌ها و دعوت‌های سیاه‌پوستان مربوط به سالهای دهه ۱۸۸۰ از بالتیمور، لوئیزیانا، کارولینای شمالی و جنوبی، ویرجینیا، جورجیا، فلوریدا، تگزاس و کانزاس را که روح قیام و مقاومت سیاه‌پوستان در تمامی خطه جنوب را به‌نمایش می‌گذارد، انتشار داد و آن‌هم در دورانی که سالانه بیش از ۱۰۰ کشتار و لینچ رخ می‌داد.

باوجود استیصال ظاهری از وضعیت موجود، رهبران سیاه‌پوستی وجود داشتند که معتقد بودند، هشدارهای «بوکر. تی. واشنگتن» در مورد ملاحظه و اعتدال اشتباه بود. «جان هوپ» یک سیاه‌پوست جوان از جورجیا که سخنرانی «بوکر. تی. واشنگتن» را در نمایشگاه تولیدکنندگان پنبه شنیده بود، در مقابل دانشجویان یک کالج سیاه‌پوستی در «ناش‌ویل»، تنسی گفت:

«اگر برای تساوی حقوق مبارزه نکنیم پس برای چه زنده‌ایم؟ من معتقدم، برای هریک از ما سیاه‌پوستان، ریاکارانه و خائفانه است که به سیاه‌پوستان و یا سفیدپوستان بگوئیم که ما برای احقاق تساوی حقوق مبارزه نمی‌کنیم. ... آری دوستان من، من می‌خواهم برای تساوی حقوق مبارزه کنم و نه کمتر! ... و اکنون خوب دقت کنید چون مایلم صفتی را بکار برم: من خواهم گفت: ما خواستار تساوی حقوق اجتماعی هستیم. ... من نه یک حیوان وحشی و نه یک شیئی کثیفم.

برخیزید برادران! بگذار این سرزمین را تسخیر کنیم. ... ناراضی باشید. دلخورباشید. ... مانند امواج طوفانی دریای آزاد متلاطم بمانید. بگذار نارضایتی خویش را به بلندی کوه بردیوار پیشداوری‌ها بکوبیم و آن را از

پایه ویران سازیم. ...»

سیاه‌پوست دیگری، به نام «دبلیو. ای. بی. دوبوآ»، که برای تدریس به دانشگاه آتلانتا آمده بود، خیانت به سیاه‌پوستان در قرن نوزدهم را بخشی از آن روند گسترده در ایالات متحده آمریکا می‌داند که تنها شامل حال سیاه‌پوستان فقیر نمی‌شد و سفیدپوستان فقیر را نیز در بر می‌گرفت. وی در کتاب خود به نام «احیای سیاه» در سال ۱۹۳۵ نوشت:

«خداوند می‌گریست، اما اشکهای او دوران بی‌اعتقاد را متاثر نمی‌ساخت. تعیین کننده این بود که تمامی جهان می‌گریست و هنوز نیز می‌گیرید و چشمش از گریه و خون کور گشته. زیرا که در سال ۱۸۷۶ در آمریکا سرمایه‌داری نوینی قمبرافراشت و بردگی نوین نیروی کار آغاز گردید.»

دوبوآ این سرمایه‌داری نوین را بخشی از روندی می‌دانست که به استثمار و ارتشا در کلیه کشورهای «متمدن» جهان می‌انجامید.

«کارگران در کشورهای پیشرفته، که نفوذ آن‌ها، دیکتاتوری سرمایه بزرگ را بشدت محدود می‌کرد، اکنون با حيله انتخابات منحرف شده و آرام گشته بودند. آن‌ها با دریافت حقوق‌های گزاف و اشتغال در مناصب سیاسی مختلف تطمیع شده و در استثمار نیروی کار مردمان سفید، سیاه، زرد و یا قهوه‌ای کشورهای عقب‌افتاده سهیم گردیده بودند.»

آیا «دوبوآ» حق داشت و رشد سرمایه‌داری در آمریکا قبل و پس از جنگ‌های داخلی، سفیدپوستان و سیاه‌پوستان را به نوعی به برده تبدیل کرد؟

بخش دهم

نبرد طبقاتی در سده نوزدهم



یک کلانتر از دره رودخانه هادسن (Hudson River Valley) که در پاییز ۱۸۳۹ در نزدیکی آلبانی،

نیویورک (Albany, New York)، برای اخذ اجاره‌های عقب‌افتاده از مزرعه بزرگ رنسلرها

(Rensselaer) در راه بود، نامه زیر را دریافت کرد:

... اجاره نشینان گرد هم آمده و تصمیم گرفته اند که تا شکایات خود را مطرح نکرده‌اند، اجاره بها

نپردازند. ... اجاره نشینان این حق را به خود می‌دهند، با اجاره دار همان‌طور رفتار کنند که او تا کنون با

آنان رفتار کرده است، یعنی: هرگونه که مایلند. شما نباید این مسأله را به بازی بگیرید. ... اگر شما با

حکم رسمی بیاید ... نمی‌توانم ضامن بازگشت بی‌خطر شما باشم. ... یک اجاره نشین.

وقتی که معاون کلانتر، با حکم اخذ اجاره در منطقه روستایی پدیدار شد، کشاورزان با صدای شیپور به

سرعت جمع شدند، مدارک او را از دستش درآوردند و آنها را آتش زدند.

در ماه دسامبر یک کلاتر با دسته‌ای متشکل از پانصد تن پلیس به کشتزارها آمد ولی آنها نیز خود را در میان بانگ شیپور دهقانان یافتند؛ هزار و هشتصد کشاورز راه پیشرفت و ششصد تن دیگر راه برگشت را را بر آنان بستند. آنها همه سواره و مسلح به چنگک، چوب و چماق بودند. کلاتر و مردانش مرعوب شدند عزم به بازگشت نمودند؛ در آن حال دهقانان راه را برای عقب نشینی آنان باز کردند.

این آغاز جنبش ضداجاره داری در هادسن والی (Hudson Valley) بود که هنری کریستمن (Henry Christman) آن را در "شیپورهای حلبی و چلوار" (Tin Horns and Calico) شرح می‌دهد. این گام، اعتراضی بود علیه سیستم اربابی (Patroonship-System)، که به سده هفدهم، هنگامی که هلندی‌ها بر نیویورک حکومت می‌کردند، بازمی‌گشت، سیستمی که در آن (آن گونه که کریستمن می‌گوید) «تعداد کمی از خانوارها، از راه ازدواج به شدت به یکدیگر گره خورده بودند و سرنوشت سیصد هزار انسان را رقم می‌زدند و خود کم و بیش در زرق و برق شاهانه بر بیش از ۸۰۰،۰۰۰ هکتار زمین فرمانروایی می‌کردند.»

اجاره نشینان هم مالیات می‌پرداختند و هم اجاره. بزرگترین زمین دار خانواده رنسلر بود که تقریباً بر هشتاد هزار اجاره نشین فرمانروایی می‌کرد و ثروتی حدود چهل و یک میلیون دلار انباشته بود. یکی از هواداران اجاره نشینان می‌گفت، مالک زمین می‌توانست «شراب اش را بنوشد، بر مخده اش لم دهد، زندگی اش را با رفت و آمد و خوراک و فرهنگ پر کند و با کالسکه اش یا با پنج اسب سواری اش در دشت و دمن تاخت و تاز کند.»

در تابستان ۱۸۳۹ اجاره نشینان نخستین گرد همایی خود را بر گزار کردند. بحران اقتصادی ۱۸۳۷، افزون بر همه اخراج‌هایی که با به پایان رسیدن ساختمان کانال اری (Erie) و نخستین موج ساختمان راه آهن صورت گرفته بود، منطقه را مملو از بیکارانی که در جست و جوی زمین بودند، کرده بود. در آن تابستان اجاره نشینان تصمیم گرفتند که: «ما توپ انقلاب را از آنجا که پدران ما بر زمین نهادند دوباره برخواهیم داشت و آن را تا استقرار کامل آزادی و استقلال برای توده‌ها خواهیم چرخاند.»

برخی از روستانشینان مثل اسمیت بافتون (Smith Boughton)، یک پزشک روستایی سیار و اینج دویر (Ainge Devyr)، یک انقلابی ایرلندی، رهبری و سازمان دهی جنبش را به عهده گرفتند. دویر که تجربه کرده بود، انحصاری کردن مالکیت زمین و صنعت چه فقری برای کوخ نشینان لندن، لیورپول و گلاسگو به همراه می آورد، برای دگرگونی کوشش کرده بود، به جرم اغتشاش دستگیر شده بود و به آمریکا گریخته بود. از او دعوت شد در گردهمایی کشاورزان روز ۴ ژوئیه در رنسلرویل (Rensselaerville) سخنرانی کند. او در آنجا به حضار هشدار داد: «اگر شما بگذارید که مردان جاه طلب و بی ملاحظه زمین را انحصاری کنند، آنان بنا بر اصل مطمئن «علت و معلول»، اربابان کشور خواهند شد...»

هزاران کشاورز در بخش رنسلر از ترس رانده شدن توسط زمینداران، در اتحادیه‌های ضد اجاره داری به هم پیوستند. آنان تصمیم گرفتند از پوشاک کتانی سرخ‌پوستان استفاده کنند که نماد جشن چای بُستونی (Tea-Party) و یادآوری صاحبان اصلی زمین بود. و آوای شیپور، باز نمود یک فراخوان سرخ‌پوستی به مسلح شدن بود. به سرعت ده هزار مرد آموزش دیدند و آماده شدند.

بخش به بخش، روستاهای امتداد رود هادسون، بسیج شدند. شبنامه‌هایی پخش شدند:

هشدار

مخالفان اجاره داری! بیدار شوید! بجنبید! ...

حمله کنید، تا این که آخرین دشمن از پا فرو افتد،

حمله کنید، به خاطر سفره ناتان و آتش اجاقان-

حمله کنید، برای گورهای سبز اربابانتان،

برای خدا و برای زندگی خوش فرجامتان

کلاتر و معاونش که کوشیدند حکم دادگاه را به دهقانان ابلاغ کنند، از سوی سواران جامه کتانی، سوارانی که بانگ شیپور آنها را فراخوانده و گردهم آورده بود، محاصره شدند. دهقانان آندو را قیر اندود کردند و

پر مرغ بر آن‌ها افشانند. روزنامه هِرالد نیویورک (New Yorker Herald) که روزگاری از دهقانان هواداری می‌کرد، اینک «روح اغتشاشگر کوه نشینان را» ناپسند می‌شمرد.

یکی از منفورترین بندهای قرارداد اجاره، حق (برداشت) چوب توسط مالکان زمین از همه مزارع بود. مردی که به دستور مالک برای جمع‌آوری چوب به زمین یک مستاجر گسیل شده بود، به قتل رسید. تنش بالا گرفت. یک دهقان جوان به شکل مرموزی کشته شد و کسی نمی‌دانست قاتل کیست، ولی فردی که دستگیر شد، دکتر بافتون (Dr. Boughton) بود. فرماندار، سربازان گردان توپخانه را به خدمت زیر پرچم خواند و از شهر نیویورک یک گروهان سواره نظام به راه افتاد.

در سال ۱۸۴۵ شکوایه‌هایی برای پیش نویس قانون ضد اجاره داری به پارلمان ارسال گردید، که ۲۵۰۰۰ هزار مستاجر آن‌را امضا کرده بودند. این پیش نویس رد شد. در روستاها یک نوع جنگ چریکی میان گروه‌های «سرخ‌پوستان» و نیروهای پلیس آغاز شد. بافتون هفت ماه زندان بود و پیش از آن که نهایتاً با گرویی آزاد شود چهار ماه ونیم از آن را در قل و زنجیر به سر می‌برد. در سال ۱۸۴۵ هزاران تن از کشاورزان در نشست‌های چهارم ژوئیه سوگند یاد کردند که به مقاومت ادامه دهند.

هنگامی که یک کمک کلانتر سعی کرد دام‌های فردی به نام موزس ارل (Moses Earle) را به حراج بگذارد، تا از آن طریق ۶۰ دلار بدهی اجاره او را برای یک تکه زمین سنگلاخ به بزرگی ۶۵ هکتار تسویه کند، نبردی در گرفت که به مرگ معاون کلانتر انجامید. به کرات این نوع کوشش‌ها، یعنی به فروش گذاشتن دام برای بازپرداخت اجاره، به شکست می‌انجامید. فرماندار سیصد سرباز گسیل داشت و وضعیت را اضطراری اعلام کرد و بلافاصله بیش از یکصد نفر از مخالفان اجاره داری به زندان افتادند. اسمیت بافتون به دادگاه آورده شد. به او اتهام زدند که اسناد یک کلانتر را دزدیده است، ولی قاضی در واقع او را به «خیانت بزرگ، شورش در برابر دولت و مبارزه مسلحانه» متهم کرد و به حبس ابد محکوم ساخت.

«سرخ‌پوستانی»، که مسلح و با ماسک در مزرعه موزس ارل که معاون کلانتر در آن‌جا کشته شده بود،

دستگیر شدند، از سوی قاضی به جرم قتل گناهکار شناخته شدند و به هیأت منصفه نیز در این رابطه رهنمود داده شد. هیأت منصفه همه آنان گناهکار شناخت. قاضی چهار تن از آنان را به حبس ابد و دو تن را به مرگ با ریسمان دار محکوم کرد. از دو تن از رهبران گروه خواسته شد، به عنوان تنها راه گریز از مجازات سخت، نامه‌هایی بنویسند و از مخالفین اجاره داری بخواهند، که گروه خود را منحل کنند. آن‌ها این نامه‌ها را نوشتند.

بدین گونه زور قانون جنبش ضد اجاره داری را نابود ساخت. این روند می‌بایست به دهقانان تفهیم می‌کرد که آن‌ها با مبارزه پیروز نخواهند شد، بلکه باید کوشش‌های خود را در مسیر انتخابات و به شیوه‌های قابل قبول برای ایجاد اصلاحات محدود کنند. در سال ۱۸۴۵ مخالفین اجاره داری چهارده نماینده به پارلمان فرستادند. فرماندار، سیلاس رایت (Silas Wright)، اکنون محکومیت به مرگ هر دو فرد را به حبس ابد تخفیف داد و از پارلمان خواست، از فشار بر اجاره داران بکاهد و به سیستم فئودالی در هادسن والی (Hudson Vally) پایان دهد. پیشنهادات در مورد تقسیم املاک اربابی پس از مرگ مالک، موفقیتی حاصل نکرد، ولی پارلمان حراج دارایی اجاره داران بدهکار را غیر قانونی خواند. یک نشست قانونگزاری در همین سال قراردادهای اربابی جدید را ممنوع اعلام کرد.

فرماندار بعدی که در سال ۱۸۴۶ با پشتیبانی مخالفین اجاره داری بر گزیده شد، قول داد که مخالفین اجاره داری زندانی را مورد بخشایش قرار دهد و به قولش وفا کرد. توده عظیم کشاورزان آزادی از بند را به آنان خوش آمد گفت. احکام دادگاه‌ها در سال‌های دهه ۱۸۵۰ رفته رفته بدترین شرایط سیستم ارباب رعیتی را محدود کردند، البته بدون این که اصول اساسی مناسبات مالک و مستاجر را تغییر دهند.

مقاومت‌های پراکنده دهقانان علیه اخذ اجباری اجاره‌های عقب‌افتاده تا سال‌های دهه ۱۸۶۰ ادامه داشت. در سال ۱۸۶۹ گروه‌هایی از «سرخ‌پوستان» گرد هم آمدند، تا مانع از این شوند که کلانتر به نفع یک مالک ثروتمند به نام والتر چرچ (Walter Church)، وارد عمل شود. در سال‌های آغازین ۱۸۸۰ معاون کلانتر که کوشش کرد دارایی یک رعیت چرچ را به گرو بردارد با شلیک گلوله کشته شد. در این زمان

بسیاری از اجاره‌نامه‌ها ملغا شده بود. در سه منطقه از مهم‌ترین مناطق ضد اجاره داری، از دوازده هزار کشاورز موجود، تنها دوهزار دهقان به‌عنوان مستاجر هنوز مشغول به کار بودند.

کشاورزان مبارزه کرده بودند و مبارزه آنان از سوی قانون سرکوب شده بود، نبردشان به شرکت در انتخابات کانالیزه شده بود و با گسترش طبقه زمینداران کوچک سیستم خود را تثبیت کرد، در حالی که ساختار اصلی فقیر و غنی دست نخورده ماند. این روند در تاریخ آمریکا بسیار گسترده بود.

کم و بیش هم‌زمان با جنبش ضداجاره داری در نیویورک، در رود آیلند نیز (Rohde Island) جنب و جوشی در باره شورش دُر (Thomas Dorr) حاکم بود. ماروین جتلمن (Marvin Gettleman) در کتاب شورش دُر (The Dorr Rebellion) مطرح می‌کند، که شورش دُر هم جنبشی بود برای اصلاح قانون انتخابات و هم نمونه‌ای برای یک قیام رادیکال. این شورش به دنبال تصویب منشور رود آیلند پدید آمد که مقرر می‌داشت تنها افرادی اجازه شرکت در انتخابات را خواهند داشت، که مالک زمین باشند.

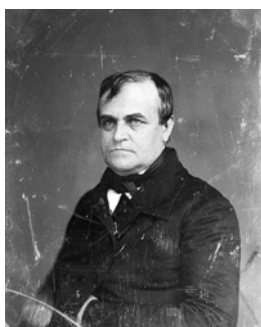
هر چه بیشتر مردم از روستاها به شهر کوچ می‌کردند و هر چه بر تعداد مهاجرین برای کار در کارخانه‌ها افزوده می‌شد، به همان اندازه نیز مردم بیشتری از حق شرکت در انتخابات محروم می‌شدند. ست لوتر (Seth Luther)، درودگری از شهر پراویدنس (Providence) (پایتخت ایالت رودآیلند)، مردی خودساخته و سخنگوی مردم کارگر، در سال ۱۸۳۳ «دفاعیه داشتن حق انتخاب آزاد» را نوشت که در آن انحصار قدرت سیاسی توسط «قارچ‌های نجیب زاده، جوانه‌های اشرافی ... بچه‌سیب زمینی‌های آریستوکرات» در رود آیلند را رسوا ساخت. او روی عدم همکاری با دولت، عدم پرداخت هر نوع مالیات و خودداری از خدمت در میلیشیا اصرار داشت. او می‌پرسید چرا باید در رود آیلند دوازده هزار کارگر بدون داشتن حق رای خود را تسلیم پنج‌هزار مالک که دارای حق رای هستند، سازند؟

توماس دُر، حقوق دانی از یک خانواده توانمند، رهبر جنبش حق رای شد. کارگران، اتحادیه حق رای رود آیلند را تشکیل دادند، و در بهار ۱۸۴۱ هزاران تن در شهر پراویدنس با تابلو و پلاکارد برای اصلاح قانون

انتخابات دست به راهپیمایی زدند. آن‌ها با دور زدن سیستم قضایی، «شورای همه خلقی» خود را سازماندهی کردند و یک قانون اساسی نو برای حق رای، بدون پیش شرط مالکیت ارایه نمودند.

در بهار ۱۸۴۲ آن‌ها همه را برای رای گیری در باره قانون اساسی نو فراخواندند؛ چهارده هزار تن به آن رای مثبت دادند، از جمله تقریباً پنجهزار تن که مالک زمین بودند. یعنی حتا با اکثریت کسانی که طبق منشور بطور قانونی اجازه رای دادن داشتند. در آوریل آنان یک انتخابات غیر رسمی انجام دادند که در آن دُر خود را بدون رقیب برای جایگاه فرماندار نامزد کرد، و شش هزار نفر از مردم به او رای دادند. فرماندار رسمی در این میان از پرزیدنت جان تیلر (John Tyler) قول گرفته بود، که در صورت وقوع شورش نیروهای مرکزی را برای کمک به او گسیل دارد. در قانون اساسی ایالات متحده، برای برخورد با دقیقاً این گونه موقعیت‌ها بندی موجود بود، که با درخواست دولت، مداخله ملی برای سرکوب قیام‌های محلی را پیش بینی کرده بود.

نیروهای هوادار دُر این امر را ندیده گرفتند و روز ۳م ماه مه ۱۸۴۲ جشن مراسم تحلیف را همراه با یک رژه بزرگ پیشه وران هنری، مغازه داران، صنعتگران و وابستگان میلیشیا در شهر پراویدنس، برپا کردند. پارلمان مردمی منتخبه، گرد هم آمد. دُر به اسلحه‌خانه دولتی یورش برد که به علت ازکار افتادن توپش به یک شکست مفتضحانه منجر شد. فرماندار رسمی دستور بازداشت دُر را داد، که در خارج شهر پنهان ساخته بود و در آنجا کوشش داشت تا نیروی نظامی خود را مجدداً احیا سازد.



توماس دُر ۱۸۰۵ تا ۱۸۵۴

باوجود اعتراض‌های دُر و برخی دیگر «مجلس شورای ملی»، واژه «سفید» را در بند مربوط به حق رای حفظ کرد. اینک سیاه‌پوستان خشمگین از رود آیلند به واحدهای میلیشیای ائتلاف نظم و قانون (Low and order coalition)، که قول داده بود، در نشست بعدی شورای قانون اساسی به آنان حق رای اعطاء خواهد کرد، پیوستند.

وقتی که دُر به رود آیلند بازگشت، صدها تن از هوادارانش، اغلب کارگر، که آماده بودند برای قانون اساسی مردمی مبارزه کنند، در انتظارش بودند. ولی هزاران تن از افراد میلیشیای رسمی در کنار دولت ایستاده بودند. شورش از هم پاشید، و دُر بار دیگر از رود آیلند گریخت.

حکومت نظامی اعلام شد. چشم‌های یک سرباز شورشی را، که دستگیر شده بود، بستند و او را در برابر جوخه اعدام قرار دادند، که از فشنگ‌های مشقی استفاده می‌کرد. صد تن دیگر از وابستگان میلیشیا بازداشت شدند. یکی از آنان گفت که آنها در گروه‌های هشت نفره به هم بسته شده و ۲۶ کیلومتر پیاده به سوی پراویدانس رانده شده بودند، «اگر از خستگی از حرکت می‌افتادیم، ما را با سرنیزه تهدید می‌کردند و عذاب می‌دادند، و در حالی که ریسمان دست‌ها و پوستمان را به سختی می‌خراشید. ... گرسنه و تشنه تا به گرینویل (Greenville) رسیدیم. ... با شکم گرسنه تا روز دیگر. ... و بعد پس از آن که ما را به نمایش گذاردند، به زندان شهر افکنده شدیم.»

یک قانون اساسی نوین اصلاحات مشخصی را تضمین کرد. در آن هنوز هم مناطق روستایی در اکثریت بودند و حق رای به کسانی محدود بود که زمین داشتند یا برای دادن رای یک دلار می‌پرداختند؛ افرادی که به تبعیت کشور درآمده بودند تنها هنگامی اجازه شرکت در انتخابات داشتند که می‌توانستند مالکیت خود بر زمین (به سقف حداقل ۱۳۴ دلار) را ثابت کنند. در انتخابات بهار ۱۸۴۳ گروه نظم و قانون که از سوی هواداران پیشین دُر به چالش کشیده شده بود، برای جمع‌آوری رای اقدام به ارباب میلیشیا دولتی، ارباب کارگران توسط کارفرمایان و مستاجرین توسط مالکین زمین، کرد. این گروه در شهرهای صنعتی باخت، ولی رای مناطق کشاورزی را بدست آورد و بدین ترتیب همه مقامات مهم دولتی را از آن خود

کرد.

دُر در پاییز ۱۸۴۳ به رود آیلند بازگشت. او در پروایدانس در خیابان بازداشت شد و به اتهام خیانت به وطن دادگاهی شد. هیأت منصفه، که از سوی قاضی رهنمود گرفته بود تا کلیه استدلالات سیاسی را ندیده گرفته و تنها قضاوت کند، که آیا دُر مرتکب برخی از اعمال آشکار (که او هرگز منکر آنها نشد) شده یا نه، او را گناهکار شناخت و بر پایه این قضاوت قاضی او را به حبس ابد با کار اجباری سخت محکوم کرد. او بیست ماه در زندان بود تا این که یک فرماندار وابسته به گروه نظم و قانون او را مورد عفو قرار داد تا به قهرمان بودنش پایان دهد.

خشونت مسلحانه شکست خورده بود، انتخابات نیز به جایی نرسیده بود، دادگاه‌ها به نفع جبهه محافظه کاران قضاوت می‌کردند. جنبش دُر با استناد به مورد مارتین لوتر علیه میلیشیای گروه نظم و قانون بخاطر ورود غیر مجاز، به دیوان عالی ایالات متحده شکایت کرد و استدلال کرد که در سال ۱۸۴۲ مجلس شورای ملی، رژیم قانونی رود آیلند بوده است. دانیال وبستر علیه هواداران دُر استدلال می‌کرد که اگر مردم اجازه داشتند دارای حق قانونی برای سرنگونی دولت قانونی باشند دیگر نه قانون و نه دولتی برقرار می‌ماند و هرج و مرج مسلط می‌شد.

دیوان عالی کشوری (۱۸۴۹ لوتر علیه باردن – Luther v. Borden, 1849) اصل دراز مدتی را مقرر کرد: دیوان عالی در برخی از مسایل مشخص «سیاسی»، که باید زیر نظر قوای مجریه و مقننه باقی بماند، دخالت نخواهد کرد. این تصمیم، با طبیعت اساساً محافظه کارانه دادگاه عالی انطباق داشت، که تصمیم‌گیری در موارد بحرانی و مهمی چون جنگ و انقلاب را به عهده رییس جمهور و کنگره واگذار کند.

معمولاً انسان سرگذشت شورش دُر و جنبش ضد اجاره داری را در کتاب‌های تاریخ آمریکا پیدا نمی‌کند. در این کتاب‌ها که بین میلیون‌ها جوان آمریکایی پخش می‌شوند، اشاره زیادی در باره مبارزه طبقاتی

در سده نوزدهم نشده است. دوران پیش و پس از جنگ داخلی مملو است از سیاست، انتخابات، برده داری و مسایل نژادی. حتا در آنجا که نشریات ویژه در باره کار و معضلات اقتصادی دوران جکسون می‌نویسند، موضوع را روی ریاست جمهوری متمرکز می‌کنند و از این طریق به وابستگی سنتی به رهبران قهرمان، بجای مبارزات خلق ادامه می‌دهند.



اندرو جکسون ۱۷۶۷ تا ۱۸۴۵

اندرو جکسون گفت، او برای «اعضای کم توقع جامعه، یعنی دهقانان، پیشه‌وران و کارگران...» سخن می‌گوید. او یقیناً برای سرخ‌پوستان، که از سرزمین‌هایشان رانده شده بودند و یا برای بردگان سخن نگفت. ولی تنش‌هایی که رشد سیستم کارخانه‌ای و مهاجرت فزاینده را موجب شد، ایجاب می‌کرد که دولت پایه پشتیبانی توده‌ای متشکل از سفیدپوستان فراهم کند و «دمکراسی جکسون» دقیقاً همین کار را انجام داد.

سیاست در سال‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۰، به گفته دوگلاس میلر (Douglas Miller)، یک کارشناس دوران جکسون (تولد آمریکای مدرن The Birth of Modern America)، «همیشه بیشتر گرد این دور می‌زد، که یک چهره محبوب از مردمان ساده بسازد و از آن‌ها چاپلوسی کند». البته میلر در مناسب بودن عبارت «دمکراسی جکسون» تردید دارد:

رژه، پیک‌نیک و کارزارهای دروغ‌پراکنی، وجه مشخصه فعالیت‌های سیاسی دوران جکسون بود. ولی با این‌که هر دو حزب خلق را مخاطب قلم‌داد می‌کردند و شعارهای مقدس دمکراسی را بر لب داشتند، هنوز به این معنی نبود که شهروندان ساده بر آمریکا حکومت می‌کنند. سیاستمداران حرفه‌ای که در سال‌های

بیست و سی به قدرت رسیدند، هر چند که گاهی به اتکاء به نیروی خویش ترقی کرده بودند، ولی آنان هرگز از مردمان ساده نبودند. هر دو حزب بزرگ عمدتاً زیر کنترل مردان ثروتمند و جاه‌طلب قرار داشتند. حقوقدانان، ناشرین روزنامه‌ها، بازرگانان، کارفرمایان، کلان زمینداران و دلالان همان اندازه بر دمکرات‌ها چیره بودند که بر ویگ‌ها.

جکسون نخستین پرزیدنتی بود که در هنر سخنوری لیبرالیستی تبحر داشت - زبان مردم ساده. این پیش شرطی بود برای کامیابی سیاسی در آن زمان که مردم - مثلاً در رود ایلند - روز به روز بیشتر خواستار حق رای بودند و پارلمان‌های محلی از محدودیت‌های موجود می‌کاستند. یکی دیگر از فرهیختگان جکسون، روبرت رمینی (Robert Remini) «دوران جکسون» (The Age of Jackson) پس از بررسی نتیجه انتخابات سال ۱۸۲۸ و ۱۸۳۲ می‌گوید:

جکسون خود از پشتیبانی گسترده‌ای بهره مند بود که همه طبقات و بخش‌های کشور را در بر می‌گرفت. او کشاورزان، پیشه‌وران، کارگران، کارگران فنی و حتی کارفرمایان را به سوی خود کشید و این همه بدون آن که به طور مشخص موافق یا مخالف کارگران، موافق و یا مخالف اقتصاد، موافق و یا مخالف طبقات پایینی، میانی یا بالایی بوده باشد. او به گواه رویدادها یک اعتصاب شکن بود (جکسون ارتش فرستاد تا کارگران شورشی در کانال چساپیک (Chesapeake) و کانال اوهایو را سرکوب کنند)، و با این حال او و دمکرات‌ها در زمان‌های مختلف ... از سوی سندیکاها پشتیبانی شدند.

موضع‌گیری لفظی به نفع بخش‌های پایینی و میانی مردم برای جلب پشتیبانی آنان در دوران رشد سریع و تنش‌های بالقوه، سیاست دو پهلوی نو بود و سیستم دو حزبی در این زمان توانایی خود را به خوبی به نمایش گذارد. امکان انتخاب میان دو حزب مختلف را در اختیار مردم نهادن و در دوران شورش به آن‌ها اجازه دادن که حزب اندک دمکرات‌تر را انتخاب کنند، بهترین نوع کنترل مردم بود. مانند بسیاری چیزهای دیگر در سیستم آمریکایی، این نیز یک دسیسه اهریمنی زاده فکر استادان توطئه نبود بلکه به طور طبیعی در اثر نیازمندی‌های وضع موجود شکل گرفت. رمینی، مارتین وان بورن (Martin Van Buren)

یکی از دمکرات‌های جکسونی را، که پس از جکسون رییس جمهور آمریکا شد، با مترنیک (Metternich) سیاستمدار محافظه کار اتریشی مقایسه می‌کند: «مانند مترنیک که کوشید ناخشنودی انقلابی را در اروپا از میان بردارد، ون بورن و سیاستمداران همسان او هم کوشیدند به کمک کنترل قدرت توسط دو حزب آکتیو و سازمان یافته، بی‌نظمی سیاسی را از ایالات متحده دور سازند.»

تصور جکسونی این طور بود که حزب دمکرات «از طریق انجام رفرم‌های محتاطانه، عاقلانه و خوب حساب شده [...] خواست‌های طبقه متوسط و بویژه ... بخش قابل توجه و بزرگ کشاورزان آزاد در روستاها را برآورده ساخته و ثبات و کنترل کشور را تضمین کند. یعنی با رفرم‌هایی که دستاورد چندانی نداشتند.» این‌ها سخنان رُبرت رنتول (Robert Rantoul)، یک رفرمیست، وکیل اقتصادی و دمکرات جکسونی بود که دورنمای نیروی جاذبه موفق حزب دمکرات - و در دوران حزب جمهوری خواه - در سده بیستم را وعده می‌داد.

در تلاطم‌های ناشی از رشد و امکان وقوع شورش این گونه اشکال نوین کنترل سیاسی لازم بود. اکنون کانال، راه آهن و تلگراف وجود داشت. در سال ۱۷۹۰ کمتر از یک میلیون آمریکایی در شهرها زندگی می‌کردند؛ در سال ۱۸۴۰ تعداد آنان به ۱۱ میلیون رسیده بود. در سال ۱۸۲۰ نیویورک دارای ۱۳۰،۶۰۰۰ شهروند بود که این تعداد در سال ۱۸۶۰ یک میلیون نفر شد و هنگامی که الکسیس دو تاکوویل (Alexis de Tocqueville)، گردشگر، شگفتی خود را در باره «برابری عمومی شرایط در بین مردم» بیان می‌کرد، دوستش بیومونت (Beaumont) می‌گفت که روابط او با ارقام زیاد خوب نبود. به گفته ادوارد پسِن (Edward Pessen)، یک تاریخ‌شناس صاحب‌نظر در مورد جامعه جکسونی (Jacksonian Amerika)، مشاهدات او با واقعیت‌ها نمی‌خواند.

در فیلادلفیا در یک خانه اجاره‌ای کم و بیش پنجاه و پنج خانواده کارگری زندگی می‌کردند، معمولاً یک اتاق برای هر خانوار، بدون جمع آوری و دفع زباله، بدون مستراح، بدون هوای تازه یا آب تمیز. آب تازه وجود داشت که مستقیماً از رودخانه شلوکیل (Schuylkill) تلمبه می‌شد، ولی این آب تنها به خانه‌های

توانگران می‌رفت.

در نیویورک آدم تهیدستان خفته در کنار زباله را در خیابان می‌دید. در زاغه نشین‌ها سیستم فاضلاب وجود نداشت؛ آب کثیف در حیاط و کوچه‌ها جاری می‌شد، در زیرزمین‌ها که فقیرترین فقیران زندگی می‌کردند و در سال ۱۸۳۷ باعث شیوع اپیدمی حصبه، در سال ۱۸۴۲ تیفوس و به هنگام شیوع بیماری وبا در سال ۱۸۳۲ ثروتمندان از شهر گریختند؛ تهیدستان ماندند و مردند.

دولت نمی‌توانست روی این تهیدستان به‌عنوان هم پیمان سیاسی حساب کند. ولی آن‌ها حضور داشتند، مثل بردگان و سرخ‌پوستان، طبق معمول ناپیدا، ولی بسیار خطرناک، اگر برپا می‌خاستند. البته شهروندان قابل اعتمادتری هم مثل کارگران مرفه و کشاورزان صاحب زمین نیز وجود داشتند که می‌توانستند سیستم را مورد پشتیبانی قرار دهند که کارگران یقه سفید (کارمندان جدید شهری) (white-collar worker)، یعنی نوزادان اقتصاد بالنده دوران را نیز باید به آن‌ها اضافه کرد. توماس کاچرن (Thomas Cochran) و ویلیام میلر (William Miller) در دوران رشد شرکت‌های اقتصادی (The Age of Enterprise) آنان را این‌طور تعریف می‌کنند:

ملبس به جامه خسته کننده پشم آلیاکا (لاما)، روی میز خم شده، وام و بدهی‌های نوین کارگران را ثبت می‌کرد، اسناد و مدارک را بایگانی می‌نمود، سیاهه، برگ رسید، بارنامه و صورت حساب ... می‌نوشت و مهر می‌کرد. دستمزدش مناسب بود و پول و وقت آزاد در اختیار داشت. او به دیدن مسابقات ورزشی و تئاتر می‌رفت و مشتری صندوق‌های پس انداز و بیمه بود. او هر روز روزنامه نیویورک سان (New York Sun) یا بنتس هرالد (Bennetts Herald) - نشریات دوریالی - را می‌خواند که از طریق انتشار آگهی‌های تبلیغاتی تامین مالی می‌شدند و پر از گزارش‌های پلیس، داستان‌های جنایی و رسوم آداب و معاشرت برای بورژوازی در حال ترقی بودند. ...

آن‌ها طلایه‌داران یک طبقه در حال رشد از کارمندان و کارشناسان آمریکا بودند که به اندازه کافی خواستار داشتند و به اندازه کافی هم دستمزد دریافت می‌کردند، تا خود را بخشی از بورژوازی بپندارند و

در روزهای بحرانی در کنار این طبقه بمانند.

گشایش غرب از طریق مکانیزه شدن کشاورزی به پیش برده می‌شد. خیش‌های آهنین از طول زمان مورد نیاز برای شخم زدن به شدت کاستند؛ در سال‌های ۱۸۵۰ کمپانی جان دیره (John Deere-Company) ده هزار خیش آهنی در سال تولید کرد. سایروس مک کرمیک (Cyrus McCormik) سالانه یک هزار ماشین کشت تولید می‌کرد. یک مرد با یک داس می‌توانست در روز ۲۰ آر (یک آر برابر صد متر مربع) گندم درو کند، با یک ماشین ۴۰۰ آر.

خیابان‌ها، کانال‌ها و قطارها مردم بیشتری را به غرب آوردند و محصولات بیشتری را به شرق انتقال دادند و کنترل این غرب جدید، نا آرام و غیرقابل اعتماد روز به روز اهمیت بیشتری پیدا کرد. هنگامی که در غرب کالج‌ها تاسیس شدند، بازرگانان غربی، به گفته کاپران و میلر «از آغاز بر آن بودند که سیستم آموزش در غرب را زیر کنترل خود بگیرند». ادوارد اورت (Edward Everett)، یکی از سیاستمداران و سخنوران از ماساچوست، در سال ۱۸۳۳ از پشتیبانی مالی دانشگاه‌ها در غرب دفاع کرد.

هیچ کاپیتالیست بوستونی، هیچ مردی که دارای سهم بزرگی از نیوانگلند (New England) است، ... نباید فکر کند، که کسی از او توقع دارد که از راه دور در مورد کسی که به او مربوط نیست سخاوت به خرج دهد. ... آن‌ها از شما می‌خواهند که از دارایی خود حفاظت کنید، به این صورت که شما ابزار اشاعه نور و راستی را در منطقه بگسترید، منطقه‌ای که در آن توان بسیاری نهفته است، که می‌تواند این ثروت را پاس دارد یا آن را به خطر افکند.

کاپیتالیست‌های شرق کشور به ضرورت وجود «امنیت برای ثروت خود» آگاه بودند. هرچه که تکنولوژی بیشتر توسعه می‌یافت، نیاز به سرمایه بیشتر می‌شد؛ ریسک بیشتر بود و سرمایه‌گذاری‌های بزرگ نیازمند ثبات بودند. در یک سیستم اقتصادی که خردمندانه برای ارضاء نیازهای آدمی برنامه ریزی نشده بود، بلکه خودبه‌خود، ناگهانی و مغشوش تنها با هدف سودجویی شکل گرفته بود، به نظر می‌رسید که رونق و

رکودهای ادواری در اقتصاد اجتناب ناپذیر باشند. در سال ۱۸۳۷ یک رکود اقتصادی و دیگری در سال ۱۸۵۳ رخ داد. یک راه برای ایجاد ثبات وجود داشت و آن کاهش رقابت، سازماندهی شرکتها و هدایت آنها به سوی ایجاد انحصارها بود. در اواسط دهه ۱۸۵۰ قرار و مدار بر سر قیمت گذاری و به هم پیوستن شرکتها بیشتر شد: راه آهن مرکزی نیویورک از به هم پیوستن چندین شرکت راه آهن به وجود آمد. شرکت آمریکایی فولاد تاسیس شد، تا آنطور که گفته می‌شد، «در برابر رقابت مخرب ایستادگی کند». شرکت ریسندگی پنبه از شهر همپتون (Hampton County) برای کنترل قیمت‌ها شکل گرفت و همچنین شرکت آهن آمریکا.

یک راه دیگر برای کاهش خطر در این بود که، بنا بر ایده الکساندر همیلتون (Alexander Hamilton) که در نخستین کنگره مطرح شده بود، دولت نقش سنتی خود، یعنی پشتیبانی از منافع تجاری را به عهده بگیرد. پارلمان استانها برای شرکتها پروانه صادر کردند، که به آنان حق می‌داد، خرید و فروش کنند و پول در بیاورند - در ابتدا پروانه‌های ویژه، سپس عمومی، بگونه‌ای که هر واحد اقتصادی که پیش شرطهای معینی را دارا بود می‌توانست یک شرکت تاسیس کند یا بخرد. بین سالهای ۱۷۹۰ تا ۱۸۹۰، ۲۳۰۰ شرکت سهامی ایجاد شد.

کارخانه داران در شرق بسیار نیرومند شده و خود را سازماندهی کرده بودند. در سال ۱۸۵۰ پانزده خانواده بوستونی (به اصطلاح «اتحادیه‌ها»)، ۲۰ درصد کارخانجات ریسندگی پنبه ایالات متحده، ۳۹ درصد سرمایه‌های بیمه در ماساچوست و ۴۰ درصد ذخایر بانکها در بوستون را کنترل می‌کردند.

در کتابهای مدارس این طور الغاء می‌شود که گویا در این سالها بحث و جدل در باره برده داری فراوان بوده است، ولی در آستانه جنگ داخلی، پول و بهره دارای بالاترین ارجحیت برای مردانی بود که سکان کشتور را در دست داشتند و نه جنبش ضد برده داری. کچران و میلر (Chochran and Miller) می‌نویسند:

وبستر (Webster) قهرمان شمال بود - نه امرسن (Emerson)، گریسن (Garrison) یا فیلیپس (Phillips)؛

وِستِر، مردگمرک، سوداگر زمین، وکیل اقتصادی، سیاستمدار برای همبازان بوستونی، وارث تاجک همیلتون (Hamilton). او می‌گفت «هدف بزرگ یک دولت... حفظ مالکیت در خانه و حرمت و آبرو در خارج است». برای این کار او وحدت را موعظه می‌کرد و برای این کار او بردگان فراری را تحویل می‌داد.

کچران و میلر ثروتمندان بوستونی را این چنین تعریف می‌کنند:

در حالی که آنان با فخروشکوه در بیکن هیل (Beacon Hill) زندگی می‌کردند و از سوی همسایگانشان برای کارهای عام‌المنفعه و پشتیبانی شان از هنر و فرهنگ ستایش می‌شدند، مباشرین شان کارخانه‌های آنان را می‌چرخاندند، مدیران راه آهن‌هایشان را سرپرستی می‌کردند و مامورین آنها نیروی آب و زمینشان را می‌فروختند. آنها همزمان در استیت استریت (State Street) سرگرم خرید و فروش بودند. آنان به تمام معنی مالکین غایب بودند. بدبختی شهرهای صنعتی تاثیری بر آنان نمی‌گذاشت و از آنها محافظت می‌شد، که نکند صدای شکوه کارگران به گوش آنها برسد و یا جامعه در مانده و رنج آور محیط، آنها را دچار افسردگی روحی کند. در متروپل‌ها در روزهای طلایی هنر، ادبیات، آموزش و پرورش و دانش شکوفا می‌شد. در شهرهای صنعتی کودکان همراه پدران و مادران خود سر کار می‌رفتند و دبستان و پزشک تنها قول و وعده خالی باقی مانده بودند، یک تخت خواب تنها برای خود داشتن تجملی کمیاب بود.

رالف والدو امرسون (Ralph Waldo Emerson) بوستون آن سال‌ها را چنین تعریف می‌کند: «بوی گند مشخص فقر خیابان‌ها را فراگرفته بود، در بیکن استریت و مآونت ورنون (Mount Vernon) و یا در وکالت‌خانه‌ها و بنادر کشتی سازی، و همین درماندگی، سترونی و ناامیدی که انسان در یک مانوفاکتور کفافی شاد است». کشیش، ثئودور پارکر (Theodore Parker) به شهروندان بخش خود گفت: «پول در این روزها قوی‌ترین قدرت ملت است.»

کوشش‌های انجام شده در راه رسیدن به ثبات سیاسی و مهار اقتصادی به طور کامل موفق نبودند. صنعت گرای نوین، شهرهای پُر ازدحام، روزهای بلند کار در کارخانه، بحران‌های ناگهانی اقتصادی که به گرانی

و بیکاری می‌انجامید، کمبود آب و خوراک، زمستان‌های بسیار سرد، خوابگاه‌های گرم و طاقت‌فرسای اجاره‌ای کارگران در فصل تابستان، اپیدمی، مرگ و میر کودکان، همه و همه واکنش تهیدستان را در پی داشت و گه‌گاه به صورت قیام‌های ناگهانی و سازماندهی نشده علیه توانگران، گاه به نفرت نژادی علیه سیاه‌پوستان، به جنگ‌های مذهبی علیه کاتولیک‌ها و یا به اعمال خشونت شهروندان آمریکایی علیه مهاجرین تظاهر می‌کرد و گاه خود را به شکل راهپیمایی و اعتصاب متبلور می‌ساخت.

«دمکراسی جکسونی» کوشش کرد، برای پشتیبانی از سیستم اجماعی فراهم آورد تا سیستم را آسیب ناپذیر سازد. البته سیاه‌پوستان، سرخ‌پوستان، زنان و خارجی‌ها خارج از این اجماع قرار داشتند. ولی تعداد زیادی از کارگران سفیدپوست نیز خود را خارج از جمع اعلام نمودند.

ابعاد کامل آگاهی طبقاتی کارگران در آن سال‌ها - مثل همه سال‌های دیگر - در روند تاریخ گم شده است، ولی تکه‌های بسیار کوچکی از آن بجا مانده و ما از خود می‌پرسیم، چه مقدار از آن خود را تا کنون زیر سکوت بسیار عملی کارگران پنهان کرده است. ۱۸۲۷ یک «سخنرانی ... در مقابل کارگران یدی و طبقه کارگر ... فیلادلفیا» از طرف یک «کارگری بی‌سواد»، شاید توسط یک کفاش جوان به رشته تحریر در آمده:

ما خود را از همه سو زیر فشار احساس می‌کنیم - ما سخت کار می‌کنیم، تا همه وسایل آسایش زندگی را که دیگران از آن‌ها لذت می‌برند تولید کنیم، در حالی که تنها بخش ناچیزی از آن شامل حال ما می‌گردد و در موقعیت کنونی جامعه، تازه آن‌هم بسته به میل کارفرما است.

فرانسیس رایت (Frances Wright) از اسکاتلند، یکی از پیشکسوتان فمینیست و سوسیالیست ذهنی، در سال ۱۸۲۹ از سوی کارگران فیلادلفیا دعوت شد که روز چهارم ژوئیه در مقابل یکی از نخستین اتحادیه‌های سندیکایی در ایالات متحده سخن بگوید. او سؤال می‌کرد که آیا انقلاب صورت گرفته بود که «پسران و دختران بخش صنعت جامعه ما را با ... سهل‌انگاری، فقر، گناه، گرسنگی و بیماری ... خفه کند». او می‌پرسید، آیا فناوری نو ارزش کار آدمی را کاهش نداد و انسان را زایده ماشین نساخت و جسم

و روح کودکان کارگر را فلج نکرد.

چندی بعد در همان سال جرج هنری ایونس (George Henry Evans)، یک چاپچی و ناشر مجله «وکیل کارگران» (Workingman` S Advocate)، «منشور استقلال کارگران» را نوشت. بخشی از فهرست «اسناد»ش را که او برای هموعان «صادق و بی طرف» خود فرستاد:

۱. قوانین افزایش مالیات ... یک طبقه جامعه را به شدیدترین وجه زیر فشار می گذارد. ...

۳. قوانین در باره شرکت‌های خصوصی همه یک جانبه هستند، ... و برای یک طبقه به زیان طبقات دیگر ارجحیت قایل می شوند.

۴. قوانین ... از نه دهم اعضای جامعه، که مرفه نیستند، همه چیزهایی را که برای بهره وری از «زندگی، آزادی و کوشش در راه خوشبختی» لازم هستند ربوده. ... حق ضبط به سود مالک علیه مستاجر... یکی از نمونه‌های بی‌شمار است.

ایونس باور داشت که «همه با رسیدن به سن بلوغ حق داشتن ثروت برابر دارند».

«سندی‌کای بازرگانی» شهر در بوستون که پیشه‌وران از شهر چارلز تاون (Charlestown) و کارگران کفاش زن از شهر لین (Lynn) را نیز پوشش می‌داد، در سال ۱۸۳۴ با استناد به منشور استقلال اعلام کرد: ما این امر را بدیهی می‌دانیم، ... که قوانینی که برای یک طبقه نسبت به دیگر شهروندان ارجحیت قایلند، به این صورت که امتیازات ویژه‌ای در اختیار آن‌ها قرار می‌دهند، اصول اولیه را زیر پا گذاشته و در تقابل با آن (منشور استقلال) قرار گرفته‌اند. ...

سیستم آموزش و پرورش دولتی ما، این موسسات آموزشی را بقدری سخاوتمندانه تامین می‌کند، که ... تنها توانگران به آن‌ها دسترسی دارند، در حالی که مدارس معمولی ما ... آن‌چنان بد تجهیز شده اند ... که تهیدستان از کودکی خود را بی ارزش احساس کنند.

ادوارد پیسن (Edward Pessen) در کتاب خود **جکسونی‌های استثنایی** (Most Uncommon Jacksonian)

می‌گوید: «رهبران جنبش کارگری جکسونی، همه رادیکال بودند. ... غیر از این چگونه می‌توان مردانی را

توصیف کرد، که معتقد بودند، جامعه آمریکایی در اثر مناقشات اجتماعی از هم گسیخته، در اثر بی‌نوایی توده‌ها کربه منظر گردیده و مغلوب خبرگان آزمند است که نفوذ آنان در هر نمود زندگی آمریکایی تنها بر پایه مالکیت خصوصی بنا شده بود؟

وقوع قیام‌های آن زمان در نوشته‌های تاریخی سنتی ثبت نشدند. مثلاً قیام در بالتیمور در تابستان سال ۱۸۳۵، هنگامی که بانک مریلند از هم پاشید و پس انداز کنندگان اندوخته‌های خود را از دست دادند. با اطمینان از این که یک کلاه برداری بزرگی رخ داده، توده‌ای از مردم گردهم آمدند و پنجره‌های دفتر کارمندی را که با بانک سر و کار داشتند شکستند. هنگامی که شورش گران خانه‌ای را ویران ساختند، میلیشیا حمله کرد، کم و بیش بیست تن را کشت و صد تن را زخمی کرد. در شب فردای آن روز خانه‌های دیگری مورد حمله قرار گرفتند. یک روزنامه مهم آن روز به نام **فهرست هفتگی نیل** (Niles' Weekly Register)، در باره این رویدادها گزارش داد:

دیشب (یکشنبه)، در تاریکی، حمله به خانه ریپوردی جانسون (Reverdy Johnson) ادامه یافت. این بار هیچ مقاومتی صورت نگرفت. می‌توان گفت که چندین هزار تماشاگر شاهد این واقعه بودند. آن‌ها به سرعت وارد خانه شدند، مبلمان، یک کلکسیون پر ارزش کتاب‌های حقوقی و هر چه که در خانه بود بیرون ریختند و با آن در مقابل خانه آتشی برپا کردند. همه تزیینات داخلی خانه بیرون ریخته و طعمه آتش سوزان شد. تا ساعت یازده شب ستون‌های مرمرین در ورودی و بخش بزرگی از دیوار جلو خانه فرو ریخته بود. ... آنان به سوی خانه شهردار شهر، آقای جس هانت (Jesse Hunt)، رفتند، در را شکستند، مبلمان خانه را بیرون ریختند و در مقابل در آتش زدند.

در این سال‌ها سندیکاها شکل گرفتند. (فیلیپ فونر (Philip Foner) در تاریخ جنبش کارگران در ایالات متحده [The History of the Labor Movement in the U.S.] داستان را در همه جزئیاتش تعریف می‌کند). دادگاه‌ها آن‌ها را به توطئه برای محدود ساختن داد و ستد محکوم کردند و در نتیجه غیر قانونی خواندند؛ برای نمونه در نیویورک، بیست و پنج عضو سندیکای شاگر خیاطان به‌خاطر «توطئه برای لطمه زدن به داد و ستد، شورش، خشونت و آسیب بدنی» محکوم شدند. قاضی هنگامی که جریمه‌های نقدی را

اعلام می‌کرد گفت: «در این سرزمین خوشبخت از قانون و آزادی، راه برای پیشرفت هر فردی باز است. ... هر آمریکایی می‌داند یا باید بداند، که او هیچ دوستی بهتر از قانون ندارد و برای امنیت خویش نیازمند به هیچ ترکیب ساختگی (منظور سندیکاست) نیست. این چیزها ریشه در خارج دارند و به باور من عمدتاً به خاطر خارجیان حفظ می‌شوند.»

بعد از آن یک اعلامیه دست نویس در سراسر شهر پخش شد:

توانگران علیه تهیدستان!

ریچارد ادواردز، آلت دست اشرافیت، دشمن خلق! پیشه‌وران و کارگران! به آزادی شما ضربه کشنده‌ای وارد شد! ... آنان بدعتی گذاردند که کارگران دارای هیچ حقی برای تنظیم بهای کار نباشند و یا به دیگر سخن، از این به بعد تنها ثروتمندان داوران نیازهای مرد فقیر خواهند بود.

در پارک شهرداری ۲۷،۰۰۰ تن گرد هم آمدند، تا علیه تصمیمات دادگاه اعتراض کنند. آنها یک کمیته هماهنگی انتخاب کردند، که سه ماه بعد همایشی از نمایندگان پیشه‌وران، دهقانان و کارگران ترتیب داد، که از سوی دهقانان و کارگران در شهرهای گوناگون در استان نیویورک انتخاب شده بودند. این نشست در اوتیکا (Utica) برگزار شد که طی آن طرح یک بیانیه استقلال از احزاب سیاسی موجود فراهم شد و حزب برابری حقوق (Equal Rights Party) تاسیس گردید.

اگر چه که آنان با نامزدهای خود در انتخابات شرکت کردند، ولی امید زیادی نداشتند که بتوانند از طریق انتخابات به‌عنوان یک امکان، به دگرگونی‌هایی اساسی دست یابند. یکی از سخنوران بزرگ جنبش، سِث لوتر (Seth Luther)، در یک گردهمایی به مناسبت روز ۴ اُم ژوئیه گفت: «نخست ما از طریق صندوق رای کوشش خواهیم کرد و اگر آن برای رسیدن به هدف صادقانه ما کمکی نکرد، گام بعدی و نهایی استفاده از جعبه فشنگ خواهد بود». و یک روزنامه محلی هواخواه به نام میکروسکوپ (Microscope) از (استان) آلبانی هشدار داد:

سرنوشت تاسف انگیز کارگران را از یاد نبرید - آنان به سرعت نابود شدند، زیرا که خود را درگیر

احزاب کردند و با آنها کارهای مشترک انجام دادند. آنان و کلا و سیاستمداران دریده را به صفوف خود راه دادند. ... گمراه شدند و نا آگاهانه به گردابی کشیده شدند که دیگر از آن رهایی نیافتند.

بحران ۱۸۳۷ به نشست‌ها و گرد هماییهای بسیاری در شهرها انجامید. بانک‌ها پرداخت پول فلزی را موقتاً کنار گذاشتند، یعنی از پرداخت پول سخت به جای اسکناس که چاپ کرده بودند سرباز زدند. قیمت‌ها بالا رفت و کارگران که خواه ناخواه برای خرید مواد غذایی دچار مشکل بودند، دیدند که همان آردی که در گذشته با ۵۰۶۲ دلار برای هر بارل (بشکه) فروخته می‌شد، اکنون به ۱۲ دلار افزایش یافته است. گوشت خوک گران تر شد. ذغال سنگ گران تر شد. در فیلادلفیا بیست هزار تن گرد هم آمدند و فردی در نامه‌ای به پرزیدنت وان بورن (Van Buren) شرح داد:

امروز بعدازظهر بزرگترین گرد همایی همگانی که من تا کنون شاهد بودم در میدان استقلال برگزار شد. مردم دیروز و دیشب از طریق پلاکارد در سطح شهر به شرکت در این تظاهرات فراخوانده شده بودند. این تظاهرات بطور کامل و بدون هرگونه مشورت یا همکاری با کسانی که همیشه در این گونه فرصت‌ها رهبری را به دست خود می‌گیرند از سوی کارگران برنامه ریزی و برگزار شد. افراد رسمی و سخنرانان همگی از این طبقه بودند. ... این تظاهرات بانک‌ها را نشانه گرفته بود.

در نیویورک اعضای حزب "تساوی حقوق"، که اغلب لوکوفوکوس-Lofofocos نامیده می‌شدند، فراخوانی برای یک گردهمایی انتشار دادند: «نان، گوشت، اجاره، مایه سوخت باید ارزان شوند! بعد ازظهر فردا راس ساعت ۴، در پارک، چه هوا بارانی باشد و چه آفتابی، مردم اجتماع خواهند کرد. ... همه دوستان بشریت که مصمم هستند در برابر انحصار طلبان و نزول خواران ایستادگی کنند، به شرکت در این تظاهرات فراخوانده می‌شوند». روزنامه نیویورکی «فهرست اقتصادی» (Commercial Register) از این گردهمایی و آن‌چه که پس از آن رخ داد گزارش داد:

راس ساعت ۴ چندین هزاران تن از توده مردم در برابر شهرداری گرد هم آمدند. ... یکی از سخنرانان ... گویا خشم جمعیت را آشکارا به سوی آقای الی هارت (Eli Hart)، که دارنده یکی از بزرگترین نمایندگی‌های آردفروشان است، نشانه گرفته بود. او فریاد زد، «همشهریان»، «آقای هارت اینک بیش از

۵۳،۰۰۰ بارل آرد در فروشگاهش انبار کرده؛ بگذار به آنجا رویم و بابت هر بشکه آرد هشت دلار به او پیشنهاد کنیم، و اگر که او نپذیرفت ...»

بخش بزرگی از تظاهرکنندگان به سوی فروشگاه آقای هارت به حرکت درآمد ... درب میانی با زور گشوده شد و کم و بیش بیست، سی یا بیشتر بشکه آرد به خیابان غلتید، و سرآنها شکسته شد. در این حین آقای هارت به اتفاق افسران پلیس شخصاً در محل حاضر شد. افسران از سوی بخشی از اوباش در خیابان دی (Dey Street) مورد یورش قرار گرفتند؛ باتوم‌های آنان را از آنها گرفته و خرد کردند. ... ده‌ها و صدها بشکه پر از آرد از در به بیرون غلتانده شده و به سرعت پشت سر هم از پنجره به بیرون پرتاب گردید. ... و کم و بیش ۲۷ تن گندم و چهارصد تا پانصد بشکه آرد در این میان نابخردانه و بیهوده، عمداً نابود شد. پرتکاپو ترین خرابکاران خارجی‌ها بودند - آری، بخش عمده جمعیت ریشه عجیب و غریب داشت، ولی پانصد یا هزار تن دیگر هم بودند که در کناری ایستاده و با حضور خود اقدامات چپاولگرانه آنان را مورد تایید قرار می‌داند...

در حین افتادن و خرد شدن بشکه‌ها و کیسه‌های آرد زنان بسیاری، مانند ساحره‌های پیر که در میدان جنگ، مردگان را غارت می‌کنند، مشغول پر کردن پیشبندها و یا جعبه‌ها و سبدهایی که با خود به همراه آورده داشتند از آرد بودند. ...

حتا هنگامی که شب بر فراز صحنه پرده افکند، کار تخریب هنوز ادامه داشت تا این که دسته‌های پر قدرت پلیس و به دنبال آنان نیروهای ضربتی پدیدار شدند. ...

این قیام آرد ۱۸۳۷ بود. در هنگام بحران آن سال تنها در شهر نیویورک ۵۰،۰۰۰ نفر (یک سوم طبقه کارگر) بیکار بودند، و به قول یک شاهد معاصر ۲۰۰،۰۰۰ تن (از ۵۰۰،۰۰۰ جمعیت کل) «در نیاز نومیدانه کامل زندگی می‌کردند.»

هیچ سند کاملی از این گردهمایی‌ها، قیام‌ها و کُنش‌ها، که در میانه سده نوزدهم رخ دادند - حال چه سازمان داده شده یا خودجوش، خشونت آمیز یا مسالمت آمیز - درست در زمانی که کشور رشد می‌یافت،

شهرها گسترش می‌یافتند، شرایط کار بد و شرایط زندگی غیرقابل تحمل گشته بود، یعنی درست هنگامی که اقتصاد در دست‌های بانکداران، سوداگران، زمینداران بزرگ و بازرگانان متمرکز شده بود، موجود نیست.

سال ۱۸۳۵ پنجاه گروه شغلی در فیلادلفیا سندیکاها را سازماندهی کردند و پس از آن یک اعتصاب سراسری کارگران کارخانه‌ها، صحافان، زرگران، زغالکشان، قصابان و درودگران برای ده ساعت کار در روز برگزار گردید. به‌زودی در پنسیلوانیا و دیگر استان‌ها قوانین ده ساعت کار روزانه به تصویب رسید، ولی این قوانین در عین‌حال این اختیار را به کارفرمایان می‌دادند، قراردادهایی با زمان کار بیشتر با کارگران امضاء کنند. در این زمان قانون امنیت بیشتری برای قراردادها به وجود آورده بود و این گونه وانمود می‌شد که انگار قراردادها، پیمان آزادانه میان افراد متساوی‌الحقوق است.

در سال‌های آغازین دهه ۱۸۴۰ ریسندگان در فیلادلفیا - اغلب مهاجرین ایرلندی که به‌عنوان کارگران خانگی برای کارفرما کار می‌کردند - برای دستمزد بیشتر دست به مبارزه زدند و بعد به خانه کسانی که از اعتصاب سر باز زده بودند، یورش بردند و محصول کار آن‌ها را نابود کردند. مامورین کلاتر کوشیدند چند تن از اعتصاب کنندگان را دستگیر کند، ولی از سوی چهارصد ریسنده که با تفنگ سرپر و چوب دستی مسلح بودند، پراکنده شدند.

ولی به سرعت دشمنی‌های مذهبی میان این کاتولیک‌های ایرلندی بافنده و کارگران حرفه‌ای آمریکایی زاده پروتستان رشد کرد. در ماه مه ۱۸۴۴ در کنسینگتون (Kensington)، شهرکی در نزدیکی فیلادلفیا، ناآرامی‌ها میان پرتستان‌ها و کاتولیک‌ها وجود داشت. شورشیان زاده در آمریکا (که مخالف مهاجرین بودند)، محل سکونت بافندگان را ویران کردند و به یک کلیسای کاتولیک یورش بردند. سیاستمداران اقشار متوسط هر دو گروه را به سرعت به مجرای احزاب گوناگون هدایت کردند (آن‌هایی که در آمریکا زاده شده بودند را به حزب جمهوری خواهان و ایرلندی‌ها را به حزب دمکرات)؛ سیاست حزبی و مذهبی اینک جایگزین برخورد طبقاتی شده بود.

داوید مونتگامری (David Montgomery) یک تاریخ‌شناس شورش‌های کنسینگتون می‌گوید، پی‌آمد همه این‌ها، انشقاق در طبقه کارگر فیلادلفیا بود. و در حالی که برخوردهای طبقاتی در آمریکای سده نوزدهم در حقیقت «درست مثل همه مبارزات طبقاتی معرف حضور در کشورهای صنعتی سرسختانه ادامه داشتند» در بین تاریخ‌دانان رویای ایجاد جامعه‌ای پدید آمد، که در آن هیچ برخورد طبقاتی وجود نداشته باشد.

مهاجرین ایرلندی پس از آن‌که کشت سیب زمینی (در ایرلند) باز دهی نداده بود، از گرسنگی دست به فرار زده و با کشتی‌های کهنه بادی به آمریکا آمده بودند. داستان این کشتی‌ها تنها در جزئیات با گزارش‌ها در باره کشتی‌هایی که قبل از آن بردگان سیاه‌پوست و بعدها آلمانی‌ها، ایتالیایی‌ها و مهاجرین روسی را به آمریکا منتقل کرده بودند، تفاوت دارد. این یک گزارش معاصر از آن دوران در باره یک کشتی که از ایرلند آمده و در "جزیره بزرگ" Grosse Isle در مرز کانادا از ادامه حرکت باز داشته شده بود:

روز ۱۸ ماه مه ۱۸۴۷ کشتی اورانیا (Urania) از گُرک با چندصد تن مهاجر، که بسیاری از آنان بیمار یا از تب دریا در حال مرگ بودند، در "جزیره بزرگ" در قرنطینه قرار گرفتند. این نخستین کشتی آلوده به طاعون از ایرلند بود، که در آن سال بر رود سنت لوران (St. Lawrence) به بالادست رود بادبان برافراشته بود. ولی پیش از نخستین هفته ژوئن باد شرق هر چهل و هشت کشتی بزرگ و کوچک را به درون خشکی فشرده؛ و در میان این همه کشتی، یکی نبود که از آفت تیفوس شرور، که ناشی از گرسنگی و اتاق‌های متعفن کشتی بود، در امان مانده باشد. ... سفر معمولاً بین شش تا هشت هفته طول می‌کشید...

چه کسی می‌توانست، هولناکی حتی کوتاه‌ترین سفر در یک کشتی مهاجران، را تصور کند، که بالاتر از توان ظرفیتش موجوداتی شوربخت در سنین مختلف را در خود انبار کرده بود، که در انبارهایش تب و بیماری غوغا می‌کرد ... کارکنانش از بیچارگی یا مرعوب ترس از طاعون، غرغرو و خشن - و

سرنشینان تاسف‌بار آن‌ها، ناتوان از کمک به خود و یا به دیگران برای ایجاد آسایش؛ یک سوم، یک چهارم یا نیمی از همه در مراحل مختلف بیماری؛ بسیاری در حال مرگ، برخی مرده، زهر مرگبار ناشی از هوای بی‌اندازه آلوده، که درمندان نفس زنان دوباره و دوباره آن‌را استنشاق می‌کردند - گریه کودکان، بانگ هذیان‌گویان، فریاد و ناله‌های افراد در حال احتضار!

... در جزیره، دیگر هیچ محل سکونتی وجود نداشت ... آلونک‌ها به سرعت از مردم در مانده پر شد. ... صدها تن به معنای واقعی کلمه به ساحل ریخته شده و میان شن و ریگ به حال خود واگذار شدند تا هر نوع که قادر بودند به سوی زمین خشک بخرزند. ... بسیاری از آنان ... بر این کرانه مرگ نفس آخر خود را کشیدند، زیرا دیگر توان آن‌را نداشتند، خود را از زمین گل‌آلودی که در آن فرو رفته بودند، بیرون کشند. ... "جزیره بزرگ" نخست در اول نوامبر از قرنطینه بیرون آمد. ۱۰۶،۰۰۰ ایرلندی گور خود را در این جزیره خشک بافته بودند. ...

چگونه این مهاجرین جدید ایرلندی، خود فقیر و رانده شده، می‌توانستند هوادار بردگان سیاه‌پوستی شوند که روز به روز بیشتر در مرکز توجه قرار گرفته و قربانی تبلیغات سیاسی در کشور بودند؟ در واقع هم بسیاری از فعالان طبقه کارگر در آن زمان بیچارگی و بی‌چیزی سیاه‌پوستان را از یاد برده بودند. الی مور (Ely Moore)، یک رهبر سندیکا از نیویورک که به نمایندگی در کنگره انتخاب شده بود، در خانه نمایندگان علیه شکواییه برای از بین بردن برده داری استدلال کرد. دشمنی نژادپرستانه به آسانی جان‌نشین نفرت طبقاتی شد.

از سوی دیگر یک کفاش سفید پوست در سال ۱۸۴۸ در درفش (AWI)، روزنامه کارگران کارخانه کفاشی لین (Lynn) نوشت:

... ما جز یک ارتش را کد چیز دیگری نیستیم، که سه میلیون تن از برادرانمان را در بردگی نگاه می‌دارد. ... ما خود در سایه پیکره یادبود بانکر هیل (اشاره است به نبرد استقلال آمریکا در ۱۷ اُم ژوئن ۱۷۷۵ در نزدیکی تپه بانکر-م Bunker Hill) زندگی می‌کنیم و به نام انسانیت خواستار احقاق حق خود هستیم و با این وجود همین حق را برای دیگران طلب نمی‌کنیم، زیرا که پوستشان سیاه است! شگفت آور

است که خداوند در خشم بر حق خود این تنبیه را به ما روا می‌دارد که از پیاله تلخ تحقیر بنوشیم.

خشم تهیدستان در جنوب اغلب در پرخاشگری‌های بیهوده در باره ملیت و مذهب انعکاس می‌یافت. در سال ۱۸۴۹ یک دسته از اوباش، بیشتر ایرلندی، در نیویورک به خانه اپرای زیبای میدان آستور (Astor Place) یورش بردند، جایی که یک هنر پیشه انگلیسی، ویلیام چارلز مک‌ردی (William Charles Macready)، نقش مک‌بث را ایفا می‌کرد، در رقابت با یک هنرپیشه آمریکایی، ادوین فورست (Edwin Forrest)، که همان نقش را در یک اجرای دیگر داشت. اوباش در حالی که فریاد می‌زدند «این لانه لعنتی اشراف را آتش بزیند»، به پیش تاختند و سنگ پرتاب کردند. میلیشیا فراخوانده شد و در نتیجه خشونتی که اعمال شد، دویست تن کشته یا زخمی شدند.

در سال ۱۸۵۷ بحران اقتصادی دیگری آغاز شد. گسترش و رشد سریع راه آهن و مانوفاکتورها، افزایش شمار مهاجرین، سوداگری بالنده در سهام و اوراق بهادار، دزدی، رشوه خواری و تقلب، نخست به رشد و توسعه افسار گسیخته و سپس به فروپاشی انجامید. در اکتبر آن سال بیش از ۲۰۰،۰۰۰ تن بیکار بودند و هزاران مهاجر تازه از راه رسیده به امید یافتن کار و تهیه هزینه بازگشت خود به اروپا، به بندرهای خاوری کشور هجوم آوردند. نیویورک تایمز گزارش داد: «هر کشتی به مقصد لیورپول اکنون هر اندازه مسافر که توان بردن آنان را داشته باشد، می‌پذیرد و مردم دسته دسته درخواست می‌کنند که در صورت کمبود مالی برای پرداخت هزینه سفر خود کار کنند.»

در نیوآرک، نیوجرسی، طی یک گردهمایی متشکل از چندین هزار تن، از شهر خواسته شد که برای بیکاران ایجاد اشتغال کند و در نیویورک پانزده هزار نفر از مردم در میدان تامپکینز (Tompkins Square) در مرکز شهر، مان هاتان (Manhattan)، گرد هم آمدند و از آنجا به سوی وال استریت روان شدند و در برابر ساختمان بورس رژه رفتند و شعار دادند: «ما کار می‌خواهیم!». در این تابستان قیام‌هایی در محلات فقیرنشین نیویورک رخ داد. در یک روز پانصد تن از اوباش با هفت تیر و سنگ به پلیس یورش بردند. راهپیمایی‌هایی از بیکاران صورت گرفت که خواستار کار و نان بودند و مغازه‌ها را غارت می‌کردند. در

نوامبر توده‌ای از مردم شهرداری را تسخیر کردند و برای بیرون کردن آنان از ساختمان از نیروهای دریایی آمریکا کمک گرفته شد.

در سال ۱۸۵۰ نیم میلیون از ۶ میلیون فردی که صاحب کار بودند، زن بودند: ۳۳۰،۰۰۰ تن مستخدم منزل و ۵۵،۰۰۰ تن آموزگار. نیمی از ۱۸۱،۰۰۰ زنی که در کارخانه کار می‌کردند، در بخش نساجی به کار اشتغال داشتند.

زنان خود را سازمان دادند. در سال ۱۸۲۵ آنها برای نخستین بار به تنهایی دست به اعتصاب زدند. آنان دوزندگان متحد نیویورک بودند که خواستار دستمزد بیشتری بودند. در سال ۱۸۲۸ نخستین اعتصاب زنانه در میان کارگران پارچه باف زن در دُور، نیوهمشایر (Dover, New Hampshire) برگزار شد که در آن صدها زن با پرچم و پلاکارد راهپیمایی کردند. آنها به عنوان اعتراض به مقررات جدید کارخانه که برای مثلاً دیر آمدن و حرف زدن برسر کار مجازاتی تعیین می‌کرد و یا به کلیسا رفتن را اجباری می‌ساخت، باروت شلیک کردند. آنان مجبور شدند به کارخانه باز گردند؛ خواسته‌هایشان برآورده نشد و رهبرانشان اخراج گردیدند و نام‌آنها وارد لیست سیاه شد.

در اکسیتتر (Exeter)، نیوهمشایر، کارگران پارچه باف زن اعتصاب کردند (یعنی به زبان آنروزها «دست از کار کشیدند»)، زیرا که سرکارگر ساعت را عقب کشیده بود تا بیشتر از آنان کار بکشد. اعتصاب کامیاب شد: شرکت قول داد که سرکارگران ساعت‌های خود را دقیق تنظیم خواهند کرد.



دختران شاغل در سیستم لاول

«سیستم-لاول Lowell-System» که در آن دوشیزگان جوان برای کار به کارخانه‌ها می‌رفتند و در خانه‌هایی زندگی می‌کردند که زیر سرپرستی مادران خانه قرار داشت، در نگاه اول سودمند و سرگرم‌کننده بود و امکان گریز مثبتی از جان‌کندن در کارخانه یا از خدمت به‌عنوان مستخدم به نظر می‌رسید. لاول، ماساچوست، نخستین شهری بود که برای صنایع نساجی بناگردید؛ این شهر به نام خانواده ثروتمند و پر نفوذ لاول نام‌گذاری شده بود. ولی خانه‌ها که در قید قواعد و مقررات محدود گردیده بودند، به‌زودی بیشتر به زندان شباهت پیدا کردند. شام شب، که اغلب تنها از نان و سُس تشکیل می‌شد، پس از آن‌که زنان از چهار بامداد تا هفت و نیم شب کار کرده بودند، سرو می‌گردید.

در نتیجه دوشیزگان-لاول متحد شدند، روزنامه‌های خود را منتشر نمودند، علیه نور کم و تهویه هوای بد سالن‌های بافندگی، که در تابستان گرم و تحمل‌ناپذیر و در زمستان نور و سرد بودند دست به اعتراض زدند. در سال ۱۸۳۴ کاهش دستمزد زنان-لاول به اعتصاب منجر شد. آنان اعلام کردند: «اتحاد، قدرت است. هدف کنونی ما اتحاد و تلاش است، و ما حفظ حقوق حقه خود مص‌تریم...». ولی تهدید کارفرما به انتصاب کارگران دیگر، زنان را به پذیرش دستمزدهای کاهش یافته مجبور کرد. (رهبران آنان از کار اخراج شدند)

زنان جوان مصمم بودند که بار دیگر این کار را بهتر انجام دهند و انجمن دوشیزگان کارخانه را بنیاد نهادند؛ در سال ۱۸۳۶، ۱۵۰۰ تن در اعتراض به بالا بردن اجاره منزل اعتصاب کردند. هریت هانسون (Harriet Hanson) که در کارخانه کار می‌کرد، در آن زمان یک دختر بیچاره یازده ساله بود؛ او بعدها به یاد آورد:

من در یکی از طبقات پایینی ساختمان کار می‌کردم و گفتگوی طولانی ولی نه چندان شدید در باره اعتصاب پیشنهاد شده را شنیدم. من تشنه شنیدن حرف‌هایی بودم که علیه «کوشش‌های شرکت برای سرکوب اعتصاب» گفته می‌شد. و البته که من طرفدار اعتصاب‌کنندگان بودم. روز موعود که قرار بود دختران دست از کار بکشیدند رسید و آنان از طبقات بالا آغاز کردند و رفته رفته بسیاری از کارگران

محل کار خود را ترک نمودند، به طوری که کارخانه فوراً از کار ایستاد. سپس، وقتی که دیدم دختران در اتاق من نامصمم ایستاده و نمی دانند که چه بکنند، ... کاسه صبر من لبریز شد، زیرا که فکر می کردم، ممکن است پس از آن همه گفتگو، شاید آن‌ها در اعتصاب شرکت نکنند. لذا من پیش رفتم و با اشتیاق کودکانه‌ای گفتم: «برای من مهم نیست که شما چه خواهید کرد، من به هر حال دست از کار می کشم، بی تفاوت از این که آیا کسی همکاری کند یا نه». و کارخانه را ترک کردم و دیگران از پی من آمدند. وقتی که من به صف طولانی پشت سرم که از پی من روان بود نگاه کردم، مغرور تر از هر زمانی در طول حیات خود بودم.

اعتصاب کنندگان سرودخوانان به خیابان‌های لاول ریختند. آن‌ها یک ماه تاب آوردند، ولی پس از آن پولشان به پایان رفت، از مساکن خود بیرون افکنده شدند، و این شد که بسیاری از آنان مجدداً کار خود را از سر گرفتند. رهبران اعتصاب اخراج شدند، از جمله مادر بیوه هریت هانسون (Harriet Hansons)، سرپرست خانه کارگران زن که مسئول اعتصاب دخترش شناخته شده بود.

مقاومت ادامه داشت. هربرت گوتمان (Herbert Gutman) گزارش می دهد که یک کارخانه نساجی در لاول بیست و هشت زن را، به دلایلی چون «رفتار بد»، «سرپیچی»، «پررویی»، «بی بند و باری»، و «یاغی گری» اخراج کرد. در این میان دختران می کوشیدند، رویای هوای تازه، سرزمین آزاد و زندگی راحت تر را در ضمیر خود زنده نگاه دارند. یکی از آنان به یاد می آورد: «من هرگز چندان دلبستگی به ماشین‌ها نداشتم. نمی توانستم پیچیدگی آن‌ها را درک کنم و علاقه‌ای هم برای درک آن نداشتم. ... در هوای دل‌انگیز ژوئن همیشه خود را از پنجره به بیرون دراز می کردم و سعی داشتم سر و صدای بی وقفه درون را نشنوم.»

در نیو هامشایر (New Hampshire) پانصد زن و مرد شکواییه‌ای به آدرس مانوفاکتور آمواسکج (Amoeskeag) امضاء کردند و با قطع یک درخت نارون قرمز، برای آزاد کردن زمین به خاطر تاسیس یک کارخانه جدید مخالفت نمودند. آنان می گفتند که «درخت زیبا و خوبی است» که معرف دورانی

است که در آن «تنها بانگ مرد سرخ و فریاد عقاب در ساحل مریماک (Merrimack) شنیده می‌شد و نه دو ساختمان غول آسا که با غرش صنایع آرام ناپذیر و پر سود پر شده بود».

در سال ۱۸۳۵ بیست کارخانه برای کاهش ساعات کار در روز از سیزده ساعت و نیم به یازده ساعت، برای پرداخت نقدی دستمزدها، بجای برگه‌های اعتباری شرکت، و برای از میان برداشتن جریمه به علت تاخیر حضور دست به اعتصاب زدند. هزار و پانصد پدر و مادر و کودک شش هفته اعتصاب کردند. صاحب کار از اعتصاب شکنان استفاده کرد و برخی از کارگران دوباره به کار بازگشتند ولی سرانجام اعتصاب کنندگان ساعات کار روزانه را دوازده ساعت در طول هفته و نه ساعت در روزهای شنبه تحمیل کردند. در آن سال و در سال بعد در شرق ایالات متحده ۱۴۰ اعتصاب صورت گرفت.

بحرانی که پس از وحشت سال ۱۸۳۷ به وجود آمد، در سال ۱۸۴۵ به تاسیس انجمن رفم کارگران زن در لاول انجامید، که هزاران شکواییه به پارلمان ماساچوست ارسال نمود و خواستار دوازده ساعت کار در روز بود. سرانجام پارلمان تصمیم گرفت کمیته شنود جمعی ترتیب دهد، که نخستین بررسی و پژوهش شرایط کار در سراسر کشور از سوی یک ارگان دولتی بود. الیزا همینگوی (Eliza Hemingway) در مورد هوای پردود و کثیف محل کار به کمیته گزارش داد، زیرا که چراغ‌های روغنی از سحر تا شام می‌سوختند. یودیت پینه (Judith Payne) از بیماری اش در نتیجه کار در کارخانه تعریف کرد. کمیته پس از آن که ریسندگی را مورد بازدید قرار داد - که البته کارخانه با یک خانه تکانی اساسی پیشاپیش خود را آماده این بازدید کرده بود - به این نتیجه رسید: «کمیته با رضایت کامل از نظم، تجهیزات و نمود کلی وضع درون و پیرامون ریسندگی بازدید خود را پایان داد و نتوانست هیچ گونه بهینه‌سازی را که بتوان از طریق پیشنهادهای شما و یا هرگونه دخالتی از سوی پارلمان حاصل گردد، ارایه دارد.»

انجمن رفم کارگران زن این گزارش را ننگین اعلام کرد و با موفقیت علیه انتخاب مجدد رییس کمیته تلاش کرد، با این که اجازه شرکت در انتخاب نداشتند. ولی گام‌های چندانی برای بهبودی شرایط کار در ریسندگی‌ها برداشته نشد. در سال‌های پایانی دهه ۱۸۴۰ زنان دهقان که در ریسندگی‌های نیو انگلند به کار اشتغال داشتند، رفته رفته کار خود را ترک کردند و در عوض توسط کارگران زن ایرلندی جایگزین

شدند.

در ایالت رود آیلند (Rhode Island)، کنکتیکت (Connecticut)، نیو جرسی (New Jersey) و پنسیلوانیا (Pennsylvania)، پیرامون کارخانجات ریسندگی شرکت‌هایی بر پا شدند. آن‌ها با کارگران مهاجر قراردادهایی را امضا می‌کردند، که به موجب این قراردادها کلیه اعضای خانواده مجبور بودند برای مدت یک سال برای کارخانه کار کنند. آنان در زاغه‌هایی که به کارخانه تعلق داشت زندگی می‌کردند و بجای پول کوپن دریافت می‌نمودند، که تنها در فروشگاه‌های وابسته به کارخانه قابل تعویض با اجناس مورد نیاز بودند و در ضمن اگر نتیجه کارشان رضایت بخش نبود، از محل سکونت خود اخراج می‌گردیدند.

در پاترسون (Paterson)، نیو جرسی، کودکان در کارخانجات نساجی دست به یک سلسله اعتصابات زدند. هنگامی که شرکت وقت نهار را ناگهان از ساعت ۱۲ به ۱۳ تغییر داد، کودکان محل کار خود را ترک کردند و در این تصمیم مورد پشتیبانی والدین خود قرار گرفتند. کارگران دیگر شهر - درودگرها، بناها، ماشین کاران - به آنان پیوستند و اعتصاب را به نبردی برای ده ساعت کار در روز تبدیل کردند. ولی کودکان پس از یک هفته پس از این که مورد تهدید قرار گرفتند که، میلشیا وارد عمل خواهد شد، به سر کار خود باز گشتند؛ سرده‌های آنان اخراج شدند. کمی بعد شرکت، برای پیش‌گیری از وقوع مشکلات دیگر، دوباره وقت نهار را به ظهر بازگرداندند.

بزرگترین اعتصاب در ایالات متحده پیش از جنگ داخلی، اعتصاب کفاشان لین (Lynn)، ماساچوست، یک شهر صنعتی در شمال شرقی بوستون بود. لین نخستین شهری بود که استفاده از ماشین‌های دوزندگی را در کارخانه‌ها آغاز کرد و در نتیجه کفاشان حرفه‌ای را جایگزین نمود. کارگران کارخانه‌ها در لین، که از سال ۱۸۳۰ دست به سازماندهی خویش زدند، کمی بعد یک روزنامه افراطی به نام درفش (AWI) انتشار دادند. در سال ۱۸۴۴، چهار سال پیش از آن که مانیفست حزب کمونیست مارکس و انگلس انتشار یابد، روزنامه درفش نوشت:

تقسیم جامعه به طبقات تولید کننده و غیرتولید کننده و واقعیت توزیع نابرابر ارزش در میان آنان، بی

درنگ ما را به تقسیم دیگری، یعنی تقسیم میان سرمایه و کار سوق می‌دهد. ... در این صورت نیروی کار تنها به کالا مبدل می‌گردد. ... در جامعه خصومت و تضاد منافع پدید می‌آید؛ سرمایه و کار در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند.

بحران اقتصادی سال ۱۸۵۷ صنعت کفش را به رکود کشاند، و کارگران لین کار خود را از دست دادند. پیش از آن نیز خشم در باره جایگزینی کفشان توسط ماشین‌ها حاکم بود. قیمت‌ها بالا رفتند، دستمزدها چندین بار کاهش یافتند و تا نیمه دوم سال ۱۸۵۹ مردان ۳ دلار و زنان ۱ دلار در هفته برای شانزده ساعت کار روزانه دریافت می‌کردند.

در بهار سال ۱۸۶۰ یک گرد همایی توده‌ای که توسط اتحادیه نو بنیاد صنعت گران سازمان‌دهی شده بود، خواستار دستمزدهای بالاتری شد. وقتی که کارخانه‌داران از گفتگو با کمیته آنان سر باز زدند، کارگران در زاد روز واشنگتن اعلام اعتصاب کردند. در آن روز سه هزار کفاش در تالار «لیسیوم» لین گرد هم آمدند و کمیته‌هایی، هریک متشکل از ۱۰۰ تن تشکیل دادند، تا نام اعتصاب شکنان را افشاء کنند، از خشونت جلوگیری به عمل آورند و آسوده خیال باشند که هیچ کفشی برای آماده شدن به محل دیگری فرستاده نخواهد شد.

پس از چند روز کارگران کفاش در سراسر نیو انگلند - در ناتیگ، نیوبریپورت، هاورهیل، ماربلهد و در دیگر شهرهای ماساچوست و همچنین در شهرهای نیوهمپشایر و مین به اعتصاب پیوستند. در عرض یک هفته در همه شهرهای صنایع کفاشی نیو انگلند اعتصاب آغاز شده بود؛ اتحادیه‌های صنعت گران در بیست و پنج شهر و بیست هزار کفاش در این اعتصاب شرکت داشتند. روزنامه‌ها آن‌را «انقلاب در شمال»، «شورش کارگران در نیو انگلند» و «آغاز مناقشه میان کار و سرمایه» نامیدند.

یکهزار زن و پنجهزار مرد در کولاک برف با پلاکارد و پرچم آمریکا در خیابان‌های لین دست به راهپیمایی زدند. کفش‌بندان و کفش‌دوزان زن به اعتصاب پیوستند و همایش‌های توده‌ای خود را برگزار

کردند. یک گزارشگر روزنامه هیرالد نیویورک در باره آن نوشت: «شیوه آنان در یورش به روسای کارخانه، یاد آور زنان دوست داشتنی است که در نخستین انقلاب فرانسه شرکت داشتند». یک میتینگ بزرگی از طرف زنان سازماندهی شد، و آن‌ها با پلاکاردهای خود در خیابان‌های پر برف رژه رفتند: «زنان آمریکایی برده نیستند... از نظر جسمی ضعیف، ولی از نظر جرأت اخلاقی قوی، می‌توانیم شانه به شانه پدران، شوهران و برادرانمان در راه حق مبارزه کنیم». ده روز پس از آن ده هزار کارگر اعتصاب کننده، از جمله نمایندگان اعزامی از سالم (Salem)، ماربلهد (Marblehead) و شهرهای دیگر، زن و مرد در بزرگترین راهپیمایی کارگران نیو انگلند تا آن لحظه در خیابان‌های لین رژه رفتند.

برای این که اعتصاب کنندگان نتوانند از فرستادن (کفش‌های نیمه تمام) برای ختم چرخه تولید به ایالات دیگر از طریق کشتی جلوگیری به عمل آورند، از بوستون پلیس و میلیشیا اعزام شدند. اعتصابات ادامه داشتند و فروشندگان مواد غذایی شهر و انبارداران اعتصاب کنندگان را از نظر تغذیه تامین می‌کردند. اعتصاب تا ماه مارس به خوبی پیش رفت، ولی در آوریل رفته رفته نیرویش تحلیل رفت. تولید کنندگان دستمزدهای بیشتری پیشنهاد کردند، تا اعتصاب کنندگان را به کارخانه‌ها باز گردانند، البته بدون آن که سندی‌کاه را به رسمیت بشناسند و در نتیجه مانند گذشته هر کارگری مجبور بود با کارفرما به طور فردی تعامل کند.

الن داوولی (Alan Dawley) در پژوهش خود طبقه و جامعه در باره اعتصاب لین Class and Community می‌گوید، اغلب کفاشان در آمریکا زاده شده بودند. آن‌ها نظم سیاسی و اجتماعی را که آنان را در فقر نگاه می‌داشت، با این که در مدرسه، کلیسا و در رسانه‌ها بسیار مورد تمجید قرار می‌گرفت، نمی‌پذیرفتند، او می‌گوید در لین «کارگران فعال و خوش سخن ایرلندی در صنعت کفاشی به یانکی‌ها پیوسته و افسانه موفقیت را به طور مطلق رد می‌کردند. کارگران ایرلندی و کارگران یانکی... هنگامی که در انتخابات شرکت می‌کردند، مشترکاً به نامزدهای کارگران رای می‌دادند و از خود در برابر اعتصاب شکنان از صفوف پلیس دفاع می‌کردند». داوولی کوشش می‌کند که درک کند، چرا این احساس طبقاتی عمیق به یک اقدام سیاسی انقلابی مستقل نینجامید و گمان می‌کند که دلیل اصلی در این جا نهفته بود که سیاست

انتخابات، انرژی مقاومت کنندگان را به بستر کانال‌های سیستم هدایت می‌کرد.

داولی برخی از تاریخ‌نگاران را که ادعا کرده بودند، تحرک زیاد کارگران مانع از این بود که آن‌ها به شیوه‌ای انقلابی به هم پیوندند، را رد می‌کند. او می‌گوید که پشت این رفت و آمد عظیمی که در لین هم وجود داشت، «عملاً یک اقلیت همواره موجود مخفی شده بود، که نقش کلیدی را در نارضایتی سازمان یافته ایفا می‌کرد». او همچنین خاطر نشان می‌کند که تحرک افراد به درک این امر کمک می‌کرد، که افراد دیگری نیز وجود دارند، که خود را در موقعیت مشابهی احساس می‌کنند. او فکر می‌کند که مبارزه کارگران اروپایی برای دموکراسی سیاسی، درست در هنگامی که آنان خواستار برابری اقتصادی بودند، به آنان آگاه طبقاتی بخشید. بر عکس کارگران آمریکایی، که در سال‌های دهه ۱۸۳۰ به دموکراسی سیاسی دست یافته بودند، و در نتیجه مبارزات اقتصادی آن‌ها از سوی احزاب سیاسی غصب و از محتوای طبقاتی خالی شد.

حتا به گفته داولی اگر افکار «یک نسل در طی دهه ۱۸۶۰ به خاطر جنگ داخلی منحرف نمی‌شد»، شاید این هم قادر نبود مانع از ستیزه‌جویی و آگاهی بالنده طبقاتی کارگران شود. حقوق‌بگیران از ایالات شمالی که به طرفداری از اهداف اتحادیه برخاسته بودند، با کارفرمایان متحد شدند. مسایل ملی در برابر مسایل طبقاتی اولویت پیدا کرد: «در زمانی که، مقاومت در برابر صنعت‌سالاری در بسیاری از شهرک‌های صنعتی چون لین در حال غلیان بود، سیاست ملی با مسایل جنگ و بازسازی کشور سرگرم بود». و در مورد این مسایل احزاب سیاسی موضع گرفتند، بدیل‌هایی را به انتخاب گذاشتند، و بر این واقعیت، که در اصل سیستم سیاسی بالنفسه و طبقات ثروتمندی که این سیستم را نمایندگی می‌کردند، مسؤول مشکلاتی بودند که اینک راه حل برای گشودن آن‌ها عرضه می‌نمودند، سرپوش نهادند.

در طول جنگ داخلی آگاهی طبقاتی در شمال و در جنوب در سایه وحدت سیاسی و نظامی ناشی از بحران جنگ قرار گرفت. این وحدت با فن سخنوری تغذیه گردید و با زور اسلحه به کرسی نشاند شد. گویا این جنگ برای آزادی انجام می‌شد، ولی کارگران اگر جرأت می‌کردند اعتصاب کنند از سوی سربازان مورد

حمله قرار می‌گرفتند، سرخ‌پوستان به دست ارتش ایالات متحده در کلرادو به خاک و خون کشیده شدند و اگر کسی جرأت می‌کرد از سیاست لینکلن انتقاد کند، بدون حکم دادگاه به زندان افکنده می‌شد. در این زمان کم و بیش سی هزار زندانی سیاسی موجود بود.

با این همه از هر دو سو نشان مخالفت با این وحدت وجود داشت — اعتراض تهیدستان علیه توانگران، شورش علیه نیروهای چیره اقتصادی و سیاسی.

در شمال، جنگ باعث گرانی مواد غذایی و نیازمندی‌های دیگر زندگی شد. بهای شیر، تخم مرغ و پنیر، برای خانواده‌هایی که حتا قادر به پرداخت بهای اولیه آن‌ها نبودند ۶۰ تا ۱۰۰ درصد افزایش یافت. امرسون فایت یک تاریخ‌شناس شرایط اجتماعی و صنعتی در شمال در طی جنگ داخلی Emerson Fite, Social and Industrial Conditions in the North During the Civil War وضعیت جنگی را این‌طور شرح می‌دهد: «کارفرمایان مثل همیشه یا کل و یا بخش اعظم سودهای مضاعف خود را که به دلیل افزایش قیمت‌ها حاصل شده بود، تصاحب کردند، بدون این‌که حاضر باشند، بخش منصفانه‌ای از آن را به شکل دستمزد بالاتر به کارگران بپردازند.»

در طول جنگ در سراسر کشور اعتصابات برقرار شد. روزنامه Republican در اسپرینگفیلد در سال ۱۸۶۳ نوشت، که «در ماه‌های گذشته کارگران تقریباً کلیه بخش‌های صنعتی دست به اعتصاب زدند» و روزنامه (Evening Bulletin) در سان فرانسیسکو نوشت: «این روزها اعتصاب برای دستمزدهای بالاتر برای کارگران سان فرانسیسکو مد شده است». به دنبال این اعتصابات سندیکاها به وجود آمدند. در سال ۱۸۶۳ کفاشان فیلادلفیا اظهار کردند که قیمت‌های بالا، سازماندهی کارگران را اجتناب‌ناپذیر کرد.

عنوان روزنامه فینچرز تریدز رویو (Fincher's Trades' Review) در ۲۱ نوامبر ۱۸۶۳، انقلاب در نیویورک غلّوآمیز بود، ولی فهرست فعالیت‌ها گواه برجسته‌ای برای نفرت مزمن مردم فقیر در طول جنگ بود: شورش توده‌های زحمتکش در نیویورک سرمایه‌داران این شهر و پیرامون آن را به لرزه در آورده

است. ...

ماشین کاران رفتار گستاخانه اتخاذ کرده‌اند. ... ما فراخوانشان را در جای دیگری منتشر می‌کنیم.

کارمندان راه آهن شهری برای دستمزدهای بالاتر اعتصاب کرده‌اند و مردم را برای چند روز مجبور نمودند با پای پیاده رفت و آمد کنند. ...

نقاشان‌خانه در بروکلین (Brooklyn) گام‌هایی علیه کوشش روسای خود برای کاهش دستمزدها برداشتند. درودگران بنابر اطلاعات ما «تا حد زیادی بر سختی‌ها چیره شده» و درخواست‌هایشان رویهمرفته برآورده شده‌اند.

گاوصندوق‌سازان افزایش دستمزد خود را تحمیل کردند و مجدداً مشغول کار شده‌اند.

چاپگران لیتوگرافی برای دریافت دستمزدهای بهتری تلاش می‌کنند.

کارگران سیمان کار در برابر کارفرمایان شرکت‌های ساختمانی ایستادگی می‌کنند. ...

نقاشان پرده‌های کرکره‌ای توانستند یک پیش پرداخت ۲۵ درصدی دریافت کنند.

آهنگران نعل‌بند خود را در برابر نوسانات آزاردهند پول و تجارت آماده می‌سازند.

درودگران پنجره- و درهای کرکره‌ای خود را سازماندهی کرده و ۲۵ درصد دستمزد بیشتر از کارفرمایان درخواست می‌کنند.

کارگران بسته‌بندی قند و شکر نرخ دستمزدهای خود را مشخص می‌کنند.

شیشه بران خواستار ۱۵ درصد بیش از دستمزد کنونی خود هستند.

اذعان می‌کنیم که لیست بالا ناقص است، ولی برای قانع کردن خوانندگان به اندازه کافی روشن

می‌کند، که انقلاب اجتماعی که هم اکنون راه خود را در کشور به جلو باز می‌کند، حتماً موفق خواهد بود، فقط اگر کارگران متحد بمانند.

درشکه چیان، ۸۰۰ تن، در اعتصاب به سر می‌برند. ...

کارگران بوستون عقب نماندند. ... علاوه بر اعتصاب در پایگاه نیروی دریایی در چارلز تاون. ...

بادبان بندان کشتی‌ها اعتصاب می‌کنند. ...

در آخرین لحظات نشست هیات تحریریه، بنا بر گزارش پست بوستون (Boston Post) شایع شده که

کارگران صنایع فلزی در جنوب بوستون و بخش‌های دیگر شهر در باره یک اعتصاب همگانی می‌اندیشند.

جنگ، بسیاری از زنان را به دکان‌ها و کارخانه‌ها کشاند، اغلب با وجود مخالفت مردان، که نگران بودند

مبادا آن‌ها باعث تنزل سطح دستمزدها شوند. در نیویورک سیتی دختران از شش بامداد تا نیمه شب

چتربارانی می‌دوختند و هر هفته ۳ دلار دستمزد می‌گرفتند که کارفرمایان هزینه نخ و سوزن را هم از آن

کم می‌کردند. دخترانی که پیراهن‌های کتانی درست می‌کردند، بیست و چهار سنت برای یک روز کار

دوازده ساعته دریافت می‌کردند. در زمستان سال ۱۸۶۳ کارگران زن برای یافتن راه حلی برای مشکلات

خود یک گروه‌هایی توده‌ای برگزار کردند. آن‌ها یک سندیکای حافظ کارگران زن تاسیس کردند و

یک اعتصاب از سوی کارگران زن تولیدکننده چتر بارانی در نیویورک و بروکلین ترتیب دادند. در

پروویدانس، رود ایلند، یک سندیکای زنان سازنده سیگار برگ تشکیل شد.

در سال ۱۸۶۴ رویه‌مرفته ۲۰۰،۰۰۰ کارگر، زن و مرد، در سندیکاها سازماندهی شده بودند و در برخی از

شاخه‌های صنعت سندیکاهای سراسری را شکل داده و روزنامه‌های سندیکایی منتشر می‌کردند.

ارتش اتحادیه برای شکستن اعتصاب به کار گرفته شد. سربازان ارتش برای به پایان رساندن اعتصاب

کارگران جهت افزایش دستمزد در یک کارخانه اسلحه سازی به کولدسپرینگز (Cold Springs) گسیل

شدند. ارتش ماشین‌سازهای در حال اعتصاب و دوزندگان در سنت لوئیس را به زور به کار وادار کرد.

در تنسی یک ژنرال ارتش اتحادیه دوپست تن از صنعت‌گران اعتصاب کننده را دستگیر و از ایالت

اخراج کرد. هنگامی که مهندسین راه آهن کمپانی ریدینگ اعتصاب کردند، نیروهای ارتشی این اعتصاب

را نیز مانند اعتصاب کارگران معدن در بخش تیوگا در پنسیلوانیا سرکوب ساختند.

کارگران سفیدپوست شمال چندان اشتیاقی به جنگ، که گویا برای آزادی بردگان سیاه‌پوست، یا برای

کاپیتالیست‌ها، یا برای هر کس دیگری جز آن‌ها، صورت می‌گرفت نشان نمی‌دادند. آنان خود زیر شرایط

نیمه بردگی به کار مشغول بودند. به نظر آنان این جنگ تنها در خدمت تامین منافع طبقه نوین میلیونرها

بود. آنان می‌دیدند که چگونه مقاطعه کاران به ارتش تفنگ‌های خراب، شن به جای شکر، چاودار به جای قهوه می‌فروختند؛ آنان می‌دیدند که چگونه از باقی‌مانده‌های تولید، پوشاک و پتو ساخته می‌شد. برای سربازان در جبهه کفش با کف‌های کاغذی، برای نیروی دریایی کشتی از چوب پوسیده، اونیفرم برای سربازان که در باران تکه پاره می‌شد.

کارگران ایرلندی در نیویورک که به تازگی مهاجرت کرده و فقیر بودند و مورد تحقیر شهروندان زاده شده در آمریکا قرار داشتند، بندرت می‌توانستند برای توده سیاه‌پوست در شهر، که بر سر کار به عنوان کارگر بندر، آرایشگر، گارسون و خدمتکار خانه با آن‌ها در رقابت بودند، سمپاتی نشان دهند. سیاه پوستانی که از این مشاغل بیرون رانده شده بودند، اغلب به عنوان اعتصاب شکن به کار گماشته می‌شدند. بعد جنگ آمد و احضار به خدمت و امکان برای مردن. و قانون خدمت سربازی (Conscription Act) سال ۱۸۶۳ مقرر کرد که ثروتمندان می‌توانند از خدمت در ارتش معاف شوند؛ در عوض آنان می‌توانستند یا ۳۰۰ دلار بپردازند و یا فردی را به نیابت خود خریداری کنند. در تابستان سال ۱۸۶۳ «سرود مضمولین خدمت سربازی» (Song of the Conscripts) زبانزد هزاران تن در نیویورک و شهرهای دیگر شده بود. در اینجا بندی از آن:

«ما می‌آییم، پدر آبراهام، باز سیصد هزار تن،

ما خانه و کاشانه خود را با قلبی خونین و پر از درد رها می‌سازیم،

و چون فقر گناه ما بود، به فرمان تو گردن می‌نهم؛

ما از فقراییم و ثروتی نداریم که آزادی خود را خریداری کنیم.»

هنگامی که در ژوئیه سال ۱۸۶۳ سربازگیری از میان تهیدستان آغاز شد، گروهی از اوباش محل مرکزی سربازگیری در نیویورک را ویران کرد. سپس توده کارگران سفیدپوست سه روز در شهر به حرکت درآمدند و ساختمان‌ها، کارخانه‌ها، ریل قطارهای شهری و منازل خصوصی را ویران ساختند. شورش‌های مخالف سربازگیری بسیار بغرنج و مخلوطی از نفرت ضدسیاه‌پوستان، ضدثروتمندان و ضدجمهوری خواهان بود. شورشیان بعد از حمله به یک محل سربازگیری، دست به یورش به منازل توانگران زدند و

پس از آن به کشتار سیاهان پرداختند. آنان به خیابان‌ها ریختند، کارخانه‌ها را مجبور به بستن کردند و افراد بیشتری را برای اوباشی خود گردخود آوردند. آنان یتیم‌خانه دولتی برای رنگین‌پوستان را به آتش کشیدند، تیراندازی کردند، آتش زدند، و سیاهانی را که در خیابان‌ها یافتند، به دار آویختند. افراد زیادی به رودخانه افکنده شده و خفه گردیدند.

در روز چهارم نیروهای فدرال در راه بازگشت از مصاف گیتزبرگ (Gyattsburg) وارد شهر گشته و به شورش پایان دادند. کم و بیش چهارصد تن کشته شدند. هرگز شمار دقیقی اعلام نشد، ولی خسارات جانی حاصله بیش از هر رخداد خشونت آمیز درونی دیگری در تاریخ آمریکا بود. جوئل تیلور هدلی (Joel Tyler Headley) در آشوب‌های بزرگ نیویورک The Great Riots of New York تشریح روشن روزانه‌ای از آن‌چه که رخ داد را به ما ارایه می‌کند:

روز دوم... صدای بی وقفه ناقوس آتش، ترس و وحشت را که لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد، بیشتر می‌کرد. این ترس بویژه دامنگیر سیاه‌پوستان بود... در لحظه مشخصی جنازه یک سیاه‌پوست در تقاطع خیابان بیست و هفتم و خیابان هفتم، کاملاً عریان روی زمین افتاده بود و در گردش گروهی از ایرلندی‌ها می‌رقصیدند و مانند سرخ‌پوستان وحشی زوزه می‌کشیدند... در محل دیگری به یک آرایشگاه سیاهان حمله شد و مشعل شعله ور بدرون آن افکنده شد. محل مسکونی سیاهان در همان خیابان هدف دیگر این الهه‌های انتقام قرار گرفت و به سرعت به پشته‌ای از آوار تبدیل گردید. مردان پیر، هفتاد ساله، و کودکان خردسال، خردسال‌تر از آن‌که بتوانند درک کنند، که این کارها به چه معنی است و چرا صورت می‌گیرد، بی‌رحمانه مضروب شده و به قتل رسیدند...

قیام‌هایی علیه سربازی‌گیری - نه زیاد طولانی و نه زیاد خونین - در دیگر شهرهای شمال صورت گرفت: نیوارک (Newark)، تروی (Troy)، بوستون، تولدو، ایوانزویل (Evansville). در بوستون کشته شدگان کارگران ایرلندی بودند که به یک اسلحه‌خانه یورش برده بودند و از سوی سربازان زیرباران گلوله قرار گرفتند.

در جنوب، یعنی در کنفدراسیون سفیدپوستان هم که به ظاهر وحدت نظر حکمفرما بود، کشمکش وجود داشت. اغلب سفیدپوستان، یعنی دو سوم آنان، برده‌ای نداشتند. خبرگان صاحب پلانتاژ تنها از چند هزار خانواده تشکیل می‌شد. سرشماری ملی ۱۸۵۰ نشان می‌دهد که یکهزار خانواده استان‌های جنوبی در قله اقتصادی کشور کم و بیش ۵۰ میلیون دلار درآمد سالانه داشتند، در حالی که درآمد سالانه بقیه خانوارها، تقریباً ۶۶۰ هزار، کم و بیش ۶۰ میلیون دلار بود.

میلیون‌ها تن از سفیدپوستان جنوب دهقانان بی چیز بودند، که در کلبه‌ها یا ساختمان‌های متروکه به سر می‌بردند و روی زمین‌هایی کشت می‌کردند که آن‌چنان بد بود، که پلانتاژداران آن‌ها را رها کرده بودند. کمی پیش از جنگ داخلی، بردگانی که در کارخانه‌های پنبه در جکسون، میسی‌سی‌پی کار می‌کردند، روزانه بیست سنت برای تامین غذا و محل سکونت دستمزد می‌گرفتند در حالی که کارگران سفید پوست در همان کارخانه برای همان مدت کار سی سنت دریافت می‌کردند. روزنامه‌ای در کارولینای شمالی در اوت ۱۸۵۵ در باره «صدها هزار خانوار کارگری که سال تا سال نیمه گرسنه زندگی می‌کنند» نوشت.

در پس فریادهای ستیزه‌جویانه و سرکش و در پس روح افسانه‌ای ارتش کنفدراسیون نفرت بزرگی علیه جنگ پنهان بود. یک تاریخ‌شناس هوادار جنوب، ا. مرتون کآلتر (E. Merton Coulter) می‌پرسید: «چرا کنفدراسیون ناکام ماند؟ نیروهای گوناگونی موجب شکست شدند، ولی همه آن‌ها را می‌توان تنها در یک واقعیت جمع بندی کرد: خلق نمی‌خواست به اندازه کافی قوی و به اندازه کافی طولانی پیروز شود». نه پول و نه سرباز، بلکه اراده و اخلاق فاکتورهای تعیین کننده بودند.

همچنین قانون سربازگیری کنفدراسیون به توانگران امکان داد، خود را از خدمت سربازی معاف کنند. سربازان کنفدراسیون رفته رفته مظنون شدند که تنها برای حفظ امتیازات قشری از خبرگان که هیچ‌گاه وابستگی به آنان نداشتند، نبرد می‌کردند؟ در آوریل سال ۱۸۶۳ در ریچموند قیامی برای نان برپا شد. در تابستان آن سال در چندین شهر جنوب اعتراضاتی علیه سربازگیری رخ داد و در سپتامبر شورش نان در موبایل (Mobile)، آلاباما (Alabama) صورت گرفت. جورجیا لی تاتوم (Georgia Lee Tatum) در

پژوهش خود، خیانت در کنفدراسیون (Disloyalty in the Confederacy) می‌نویسد: «قبل از پایان جنگ در هر ایالتی بیگانگی بزرگی بوجود آمده بود و بسیاری از خیانتکاران در برخی از استان‌ها در جمعیت‌های فعال و خوب سازمان‌یافته‌ای به یکدیگر پیوستند.»

جنگ داخلی یکی از نخستین نمونه‌های جهان برای مدیریت جنگی مُدرن بود: خمپاره‌های توپخانه، تفنگ‌های گاتلینگ (نوعی مسلسل)، جنگ با سرنیزه - آمیزه‌ای از جنگ تن به تن و کشتن بی تفاوت در یک جنگ مکانیکی. بازتاب صحنه‌های کابوس‌وار جنگ ساده نبود، ولی استفن کرینز (Stephen Cranes) در رمان نشان سرخ دلاوری (The Red Badge of Courage) توانست آن را به خوبی به قلم آورد. تنها در یک یورش پیتربورگ (Petersburg)، ویرجینیا (Virginia)، یک گردان ۸۵۰ نفره از مین (Maine) در عرض نیم ساعت ۶۳۲ نفرات خود را از دست داد. مصاف بزرگی بود، ۶۲۳ هزار سرباز از هر دو سو کشته و ۴۷۱ هزار زخمی، بیش از یک میلیون کشته و زخمی در یک کشور با ۳۰ میلیون جمعیت.

جای تعجب نبود که هر چه جنگ بیشتر ادامه داشت، شمار سربازان فراری در جنوب افزایش می‌یافت. تعداد سربازان فراری از ارتش فدراسیون، تا پایان جنگ بالغ بر ۲۰۰ هزار نفر شد.

با این همه: در سال ۱۸۶۱، ۶۰۰ هزار تن داوطلبانه در ارتش کنفدراسیون نام نویسی کرده بودند و در ارتش فدرال نیز تعداد داوطلبان زیاد بود. روانشناسی میهن پرستی، وسوسه ماجراجویی، هاله‌ای از یک جنگ صلیبی اخلاقی، که رهبران سیاسی به وجود آورده بودند، نفرت طبقاتی علیه ثروتمندان و قدرتمداران را پیروزمندانه در سایه قرارداد و بخش بزرگی از خشم مردم را به سوی «دشمن» منحرف ساخت. ادموند ویلسون (Edmund Wilson) این مسأله را در اثر خود، خون میهن پرست (Patriotic Gore)، (که پس از جنگ جهانی دوم نگاشته شده) چنین بیان می‌کند:

ما در جنگ‌های اخیر خود شاهد بوده‌ایم که چگونه افکار متشخص و متضاد عمومی می‌تواند یکشبه به تفاهم ملی و به سیلی از انرژی مطیعی مبدل گردد، که نیرومند تر از هر کوشش بازدارنده‌ای، جوانان را به ویران

سازی تحریک و ترغیب می‌نماید. تفاهم مردان در جنگ مانند رفتار انبوه ماهیان است، که به محض هویدا شدن سایه دشمن، به ظاهر هم زمان و بدون رهبر تغییر جهت می‌دهند و یا مانند پرواز ملخ‌ها که آسمان را تیره می‌سازند، و همگی در اثر یک ایمپالس، که نیاز به سدجوء است، به یک باره فرود آمده و بر زمین می‌نشینند.

در سایه جنجال پرخروش جنگ، کنگره یک سلسله قوانینی را تصویب کرد و لینکلن آن‌ها را امضاء نمود. این قوانین به اقتصاد، هر آن چه را که خواسته بود و آن چه که جنوب کشاورزی را از جدایی باز داشته بود اعطاء می‌کرد. پلاتفرم ۱۸۶۰ جمهوری خواهان کشش آشکاری برای بازرگانان داشت. و اکنون، در سال ۱۸۶۱ کنگره گمرک موریل (Morill-Tariff) را به اجرا گذاشت. این تعرفه برای کالاهای خارجی مالیات تعیین می‌کرد، به تولید کنندگان آمریکایی اجازه می‌داد قیمت کالاهایشان را افزایش دهند و مصرف کنندگان آمریکایی را مجبور می‌کرد که قیمت‌های بالاتری بپردازند.

در سال بعد قانون دیگری در مورد سکنی‌گزینی گذرانده شد. این قانون به هر کس که تعهد می‌کرد پنج سال روی زمینی کشت نماید، ۶۵ هکتار زمین عمومی آزاد در غرب واگذار می‌کرد. هر کس که آماده بود ۵۰ سنت برای هر هکتار بپردازد، می‌توانست یک تکه زمین بخرد. تنها تعداد کمی از مردم ساده ۲۰۰ دلار مورد نیاز را در اختیار داشتند؛ سوداگران جلو افتادند و بیشترین سهم از زمین‌ها را خریداری کردند. کل سطح منطقه برای سکنی‌گزینی بالغ بر ۲۰ میلیون هکتار بود ولی در طی جنگ داخلی کنگره و رییس جمهور بیش از ۴۰ میلیون هکتار زمین، به رایگان به شرکت‌های مختلف راه آهن واگذار کردند. کنگره همچنین یک بانک ملی تاسیس کرد و به این ترتیب دولت که سود بانک را تضمین می‌کرد را در مشارکت با منافع بانک درگیر نمود.

هنگامی که اعتصاب‌ها گسترده شد، کارفرمایان برای دریافت کمک به کنگره فشار آوردند. قانون قرارداد کار سال ۱۸۶۴ به شرکت‌ها امکان داد، با کارگران خارجی قرارداد ببندند، به شرطی که آن‌ها از دریافت ۱۲ ماه دستمزد بابت هزینه مسافرت خود صرف‌نظر نمایند. در طول جنگ داخلی این قانون نه تنها

نیروی کار ارزان بلکه همچنین نیروی اعتصاب شکن در اختیار کارفرمایان قرار می‌داد.

شاید مهم‌تر از قوانین ملی که کنگره به سود توانگران می‌گذراند، نحوه اجرای روزمره قوانین محلی و دولتی به سود زمین داران و بازرگانان بود. گوستاوس مایرز (Gustavus Myers) این موضوع را در کتاب خود تاریخ اقبال بزرگ آمریکایی (History of the Great American Fortunes) تفسیر می‌کند، که در آن رشد دارایی خانواده آستور که به طور عمده از اجاره اطاق‌های مسکونی در نیویورک تشکیل می‌شد، مورد بررسی قرار گرفته است:

آیا این قتل نیست، که انسان‌ها مجبور باشند به دلیل فقر در ساختمان‌های تاریک و آلوده از میکرب، ساختمان‌هایی که هرگز نور خورشید به درون آن‌ها نمی‌تابد و انواع بیماری‌ها زمینه مستعدی برای رشد پیدا می‌کنند، به زندگی نحیف خود ادامه دهند؟ تعداد بی‌شماری از مردم در این اماکن غیرقابل توصیف جان باخته‌بودند. و با این وجود تا آنجا که به قانون مربوط می‌شد، اجاره‌هایی که آستورها و دیگر مالکین طلب می‌کردند، صادقانه بود. تمام نهادهای قانونی چیز غیرعادی در این اوضاع پیدا نمی‌کرد، زیرا، یک بار دیگر تکرار کنیم، قانون معرف اخلاق و یا آمال والای بشریت پیشرفته نبود. قانون درست مانند برکه آبی که آسمان را منعکس می‌کند، بازتاب دهنده خواست‌ها و منافع طبقه ثروتمند رشد یابنده بود. ...

در دهه ۳۰ پیش از جنگ‌های داخلی، قوانین از سوی دادگاه‌ها روز به روز بیشتر به گونه‌ای تفسیر می‌شد، که برای رشد سرمایه‌داری کشور سودمند به نظر می‌رسید. مورتون هورویتز (Morton Horwitz) در

پژوهش خود در مورد این رشد تحول قانون آمریکایی - The Transformation of American Law به

این نکته اشاره می‌کند، که عُرْف انگلیسی (Commonlaw)، همین که مانع راه رشد اقتصادی گردید، دیگر تقدس خود را از دست داد. کارخانه داران محق گردیدند، زمین مردم را به آب ببندند تا کسب و کار خود را به پیش برانند. حق خلع ید به کار گرفته شد، تا زمین‌های کشاورزی را به جای یارانه میان شرکت‌های حفاری و شرکت‌های راه آهن تقسیم کنند. احکام غرامتی علیه بازرگانان از دست هیات منصفه، که قابل پیش‌بینی نبود، خارج و به قضات سپرده شد. اندیشه بسیار کهن در مورد قیمت‌های عادلانه کالاها در دادگاه‌ها جای خود را به اصل «خریدار باید هشیار باشد» caveat emptor سپرد و از آن پس نسل‌های

آینده مصرف کننده را به لطف و سخاوت بازرگانان واگذار کرد.

این که این قانون به این خاطر وضع شده بود که به زیان کارگران و به سود منافع اقتصادی عمل کند را هورویتس با مثال زیر از آغاز سده نوزدهم نشان می‌دهد: دادگاه‌ها گفتند، کارگری که یک قرارداد یک ساله امضا نموده ولی کم‌تر از یک سال کار کرده، هیچ حقی برای دریافت دستمزد نخواهد داشت، حتا برای آن زمانی که کار کرده بوده. ولی هم زمان با آن دادگاه‌ها حکم کردند، که اگر یک شرکت ساختمانی قراردادی را شکست، محق است هر آن‌چه را که تا آن لحظه انجام داده دریافت کند.

قانون مقرر می‌کرد، که یک کارگر و یک شرکت راه آهن قرارداد کار را با نیروی اجرایی مشابه امضا می‌کنند. مثلاً یک دادگاه در ماساچوست حکم کرد، که هیچ حقی شامل حال یک کارگر مصدوم نخواهد بود، زیرا او در هنگام امضاء قرارداد، پذیرفته، که خطرات احتمالی متوجه او خواهند بود. «دایره بسته شد؛ قانون تنها برای این وضع شده بود، که اشکال بی‌عدالتی را که سیستم بازار تولید می‌کرد مشروعیت بخشید.»

این وضع در زمانی بود که قانون هنوز آن گونه که در سده بعد مجبور شد، حتا در فکرحماییت و حفاظت از کارگران نبود. آیین‌نامه‌های بهداشتی و ایمنی یا وجود نداشتند و یا اجرا نمی‌شدند. در سال ۱۸۶۰ در لورنس (Lawrence)، ماساچوست، در یک روز زمستانی کارخانه ریسندگی پمبرتون با نُهصد کارگر، اغلب زن ریزش کرد. بیست و هشت تن مردند، و با این که شواهدی موجود بود، که ساختار ساختمان به اندازه کافی توان تحمل ماشین‌های سنگین را نداشته و مهندسين ساختمان از این امر مطلع بوده‌اند، یک هیات منصفه «هیچ گونه نیت جنایت کارانه‌ای» را پیدا نکرد.

هورویتس، آن‌چه را که در زمان جنگ داخلی در دادگاه‌ها رخ می‌داد، جمع بندی می‌کند:

تا میانه سده نوزدهم سیستم قضایی به سود بازرگانان و کارخانه داران و به زیان کشاورزان، کارگران، مصرف کنندگان و دیگر گروه‌های کم نفوذ جامعه تغییر شکل داده بود. ... این سیستم فعالانه از تقسیم

قانونی ثروت به ضرر ضعیف ترین گروه‌های اجتماعی پشتیبانی می‌کرد.

در دوران‌های پیش از مدرنیته تقسیم بد ثروت را انسان تنها به کمک زور ممکن می‌ساخت. در دوران‌های مدرن استثمار بصورت مخفی انجام می‌گیرد، از طریق قانون، که بیطرف و عادل به نظر می‌رسد. در طی جنگ‌های داخلی نوآوری در ایالات متحده آمریکا بسیار پیشرفته بود.

با پایان جنگ، نیاز به وحدت ملی کاهش یافت و مردم ساده توانستند خود را روی زندگی روزمره و روی مشکلات بقاء متمرکز سازند. ارتش‌های منحل اینک در خیابان‌ها و در جست‌وجوی کار پرسه می‌زدند. در ژوئن سال ۱۸۶۵ روزنامه تجارتي فینچر (Fincher's Trades' Review) گزارش داد: «همان گونه که پیش بینی می‌شد، سربازان از جنگ برگشته هم اکنون خیابان‌ها را پر کرده و کاری پیدا نمی‌کنند.»

شهرهایی که سربازان به آن بازگشتند، مانند دام‌های مرگ پر از حصیه، سل، گرسنگی و آتش بودند. در نیویورک ۱۰۰ هزار انسان در زیرزمین‌ها و زاغه‌ها زندگی می‌کردند؛ ۱۲ هزار زن برای فرار از گرسنگی، در روسپی‌خانه‌ها به کار اشتغال داشتند؛ زباله نیم متر از سطح خیابان‌ها را می‌پوشاند و پر از موش‌های صحرائی بود. در فیلادلفیا، در حالی که ثروتمندان آب خود را از رودخانه اسکویل (Schuylkill) بر می‌داشتند، دیگران از آب خلیج دلاور (Delaware) می‌نوشیدند، که روزانه کم و بیش پنجاه میلیون لیتر آب فاضلاب وارد آن می‌شد. در آتش سوزی بزرگ شیکاگوی بزرگ در سال ۱۸۷۱ خانه‌های اجاره‌نشینان، یکی پس از دیگری، آن چنان سریع فرو ریختند، که مردم می‌گفتند، بانگی چون زمین لرزه داشت.

پس از جنگ جنبشی برای هشت ساعت کار در روز در میان کارگران به وجود آمد که با پایه‌گذاری نخستین اتحادیه ملی سندیکایی، یعنی سندیکای ملی کارگران، مورد پشتیبانی قرار گرفت. یک اعتصاب سه ماهه ۱۰۰ هزار کارگر در نیویورک هشت ساعت کار در روز را تحمیل کرد، و ۱۵۰ هزار کارگر در ژوئن سال ۱۸۷۲ پیروزی خود را جشن گرفتند و به این مناسبت در شهر رژه رفتند. روزنامه نیویورک

تایمز سؤال می کرد ، چند درصد از اعتصاب کنندگان « آمریکایی اصیل » هستند.

زنانی که هنگام جنگ جذب صنعت شدند، سندیکاها را بوجود آوردند: کارگران تولیدسیگار برگ، دوزندگان، دوزندگان چتر ، دوزندگان کلاه ، چاپچی ها، رخت شورها و کارگران کفاش. آنان انجمن دختران سانت کریسپین Daughter of St. Crispin را بنیاد نهادند و سندیکای کارگری تولیدسیگار و سندیکای ملی چاپچی ها را مجبور کردند که برای نخستین بار زنان را به عضویت خود بپذیرند. زنی به نام گاسی لوئیز (Gussie Lewis) از نیویورک منشی سندیکای چاپچی ها شد. ولی کارگران تولید سیگار برگ و چاپچی ها تنها دو سندیکا از بیش از سی سندیکای سراسری بودند، و برخورد عمومی در برابر زنان عمدتاً در جهت بیرون نگاه داشتن آنان از سندیکا بود.

در سال ۱۸۶۹ لباس شویان زن (یقه پیراهن) از تروی، نیویورک (Troy, New York) اعتصاب کردند، بنا بر گزارش یک گواه معاصر) کار آنان «برای ۲ تا ۳ دلار در هفته، ایستادن سر تشت رختشویی و تخته اتو، در بین دو کوره آتش و در دمایی به میانگین ۳۸ درجه» بود. سر دسته آنان کیت مولنی (Kate Mullaney)، معاون دوم رییس سندیکای ملی کارگران بود. هفت هزار نفر برای پشتیبانی از او در تظاهرات شرکت کردند و زنان یک کارخانه تعاونی یقه و سر آستین شویی بنا نهادند، برای این که دیگر نگرانی برای کار نداشته باشند و اعتصاب را به پیش ببرند. ولی رفته رفته پشتیبانی از خارج کاهش یافت. کارفرمایان دست به تولید یقه های کاغذی زدند، که از نیاز به رختشویان می کاست. اعتصاب شکست خورد.

خطرناک بودن کار در کارخانه به کوشش کارگران برای سازماندهی خود شدت بخشید. کار اغلب ۲۴ ساعته در جریان بود. شبی در سال ۱۸۶۶ در یک کارخانه ریسندگی در پراویدانس، رودايلند (Providence, Rhode Island) حریق بزرگی رخ داد. در بین ششصد کارگر، اغلب زن، هراس افتاد و بسیاری از آنان خود را از پنجره طبقات بالا به کام مرگ پرتاب کردند.

در فال ریور، ماساچوست (Fall River, Massachusetts)، بافندگان زن یک سندیکای خودی مستقل از سندیکای مردان تاسیس کردند. آنان از قبول کاهش ده در صدی دستمزد که مورد پذیرش مردان قرار گرفته بود، سرباز زدند و در سه کارخانه دست از کار کشیدند. مردان به پشتیبانی آنان شتافتند و ۳۵۰۰ چرخ نخ ریزی ۱۵۶ هزار ماسوره را از چرخش ایستاندند؛ ۳۲۰۰ کارگر در اعتصاب شرکت نمودند. ولی آنها مجبور بودند شکم فرزندان خود را سیر کنند و سرانجام مجبور شدند به سر کار باز گردند و «قسم مقدس» را که (بعدها «قرارداد سگ زرد» نامیده شد) امضا کنند و دیگر به عضویت هیچ سندیکایی درنیایند.

در این دوران کارگران سیاه‌پوست شاهد بودند که سندیکای ملی کارگران آنان را با پی میلی به عضویت خود می‌پذیرفت از این رو آنان نیز دست به تاسیس سندیکاهای ویژه سیاه‌پوستان زدند و اعتصابات خود را سازماندهی کردند - مثلاً کارگران ساختمانی (سیل گیر ساز) در موبایل، آلاباما (Mobile, Alabama) در سال ۱۸۶۷، کارگران سیاه‌پوست در چارلزتون (Charleston)، کارگران بندر در ساوانا (Savannah). شاید گام باعث شد که سندیکای ملی کارگران در گردهمایی خود در سال ۱۸۶۹ به این نتیجه‌گیری برسد که لازم است زنان و سیاهان را نیز پوشش دهد، با این توضیح که سندیکای ملی «در مسایل مربوط به حقوق کارگران نه رنگ پوست و نه جنسیت» را به رسمیت می‌شناسند. روزنامه‌نگاری در باره شواهد شگفت‌انگیز اتحاد نژادی در این گردهمایی نوشت:

وقتی که فردی از میسی‌سی‌پی و یا یک افسر سابق کنفدراسیون در یک گردهمایی از یک نماینده رنگین‌پوست، که قبل از آنان سخن گفته بود، با عنوان «آن جناب جنتلمن از جورجیا» یاد کند ...، وقتی که یک عضو کوشای حزب دمکرات (به ویژه آن که از نیویورک هم آمده باشد) با لهجه غلیظ ایرلندی اعلام کند که او هیچ امتیازی ویژه‌ای برای خویش به عنوان کارگر حرفه‌ای یا شهروند نمی‌خواهد مگر آن‌چه را که برای هر فرد دیگری، چه سیاه، چه سفید، طلب کند، ... در آن صورت می‌توان با اطمینان خاطر گفت که زمان، دگرگونی‌های معجزه‌آسایی را سبب می‌شود. ...

ولی بیشتر سندیکاها سیاهان را هنوز مانند گذشته به عضویت خود نمی‌پذیرفتند یا از آنان می‌خواستند،

سندیکاهاى محلى خاص خود را تأسيس کنند.

سندیکاى مى رفته رفته و روز به روز بيشتر انرژى خود را معطوف مسايل سياسى، بويژه رفرم ارزى و درخواست چاپ اسکناس؛ اسکناس پشت سبز (Greenbacks) مى کرد. سندیکا، هر چه بيشتر از يك سازمانده مبارزات کارگرى به يك لابی گر در برابر کنگره تغيير شکل مى يافت و خود را بيشتر با انتخابات مشغول مى کرد، به همان اندازه بيشتر نيرويش تحليل مى رفت. يك ناظر صحنه هاى کارگرى، اف. اى. سارج (F. A. Sorge) در سال ۱۸۷۰ به کارل مارکس در انگليس نوشت: «سندیکاى مى کارگران که در آغاز چشم اندازى بس طلايى عرضه مى داشت، از طرف هواداران اسکناس پشت سبز مسموم گردیده و آهسته آهسته ولى به شيوه اى محتوم در حال مرگ است.»

شايد سندیکاها در آن دوران که براى نخستين بار رفرم هاى پارلمانى انجام مى شدند و اميدهاى فراوانى وجود داشتند، نمى توانستند مرزاين گونه قوانين را به سادگى بشناسند. پارلمان پنسيلوانيا (Pennsylvania) در سال ۱۸۶۹ قانونى در جهت ايمنى معدن ها براى «تنظيم و تهويه هوا و براى امنيت کارگران معدن» گذراند. پس از گذشت صد سال و به دنبال وقوع سوانح پيوسته در معادن، تازه بايد اين شناخت حاصل مى شد که اين کلمات چقدر ناکافى و تنها وسيله اى براى آرام کردن خشم کارگران معدن ها بوده اند.

در سال ۱۸۷۳ یک بحران اقتصادى ديگر کشور را روبه نابودى کشاند. تعطيل بانک جى کوک (Jay Cocks) – فردى که در دوران جنگ تنها از کارمزد فروش اوراق قرضه دولتى سالانه ۳ ميليون دلار سود برده بود – موجى از وحشت به راه انداخت. در روز ۱۸ سپتامبر ۱۸۷۳، هنگامى که پرزيدنت گرانٹ (Grant) در ويلای کوک در فيلادلفيا خوابيده بود، کوک به شهر رفت و درهاى بانک را بست. اکنون ديگر کسى نمى توانست وام مسکن دريافت کند: پنج هزار شرکت تعطيل و کارمندان آنها بيکار شدند. افراد ديگرى هم مثل جى کوک وجود داشتند. بحران، در يك چنين سيستم آشفته اى، که در آن تنها مردم بسيار ثروتمند ايمن بودند، نهادينه بود. آن یک سيستم بحران هاى ادوارى بود – ۱۸۳۷، ۱۸۵۷، ۱۸۷۳ (و

بعد: ۱۸۹۳، ۱۹۰۷، ۱۹۱۹، ۱۹۲۹) - ، که معاملات خرد را نابود می‌کرد و سرما، گرسنگی و مرگ را برای مردم کارگر با خود به همراه داشت، در حالی که به ثروت آستورها، واندربِلت‌ها، راکفلرها، مُرگان‌ها باز هم افزوده می‌شد. چه در جنگ و چه در صلح، چه در بحران و چه در آرامش. درست در طی بحران سال ۱۸۷۳ بود که کارنگی بر بازار آهن چیره شد، و راکفلر رقبایش را در تجارت نفت از میان برداشت.

رکود کار در بروکلین عنوان روزنامه نیویورکر هرالِد (New Yorker Herald) در نوامبر ۱۸۷۳ بود. در این مقاله تعداد کارخانجات تعطیل شده و کارگران اخراج‌شده ذکر شده بودند: یک کارخانه پالتو پوست، یک کارخانه تولید قاب عکس، یک شرکت شیشه بُری، یک کارخانه تولید آهن. و حرفه‌های ویژه زنان: نظافت‌چی، دوزنده پوشاک و چرم دوز.

رکود در دهه ۱۸۷۰ ادامه پیدا کرد. در سه ماه اول سال ۱۸۷۴ در نیویورک نود هزار کارگر، که کم و بیش نیمی از آن زن بودند، مجبور بودند شب را در پاسگاه‌های پلیس به سر برند. آن‌ها به «دوره‌گرد» معروف بودند، زیرا که همیشه تنها یک یا دو روز در ماه اجازه داشتند در یکی از پاسگاه‌های پلیس بمانند و لذا مجبور بودند دایم در حرکت باشند. در سراسر کشور مردم از خانه‌هایشان رانده می‌شدند. بسیاری از مردم در جست‌وجوی خوراک شهر به شهر می‌گشتند.

کارگران درمانده می‌کوشیدند به اروپا یا آمریکای جنوبی سفر کنند. در سال ۱۸۷۸ کشتی اس اس متروپولیس، پر از کارگر، ایالات متحده را به سوی آمریکای جنوبی ترک کرد و با کلیه سرنشینان خود در دریا غرق شد. روزنامه نیویورکی تریبون (Tribune) گزارش داد: «یک ساعت پس از آن که خبر غرق شدن کشتی به فیلادلفیا رسید، دفتر آقای کالینز (Collins) از سوی صدها مرد آبرومند گرسنه محاصره شده بود، که با التماس خواستار جای کارگران غرق شده بودند.»

در سراسر کشور تظاهرات و راهپیمایی‌های توده‌ای از سوی کارگران بیکار برگزار شد. شوراهای بیکاران تاسیس گردید. نشست‌های انستیتوی کوپر (Cooper Institute) در نیویورک در سال ۱۸۷۳ که از سوی

سندیکاها و شعبه آمریکایی انترناسیونال اول (که در سال ۱۸۶۴ از طرف مارکس و دیگران در اروپا تاسیس شده بود) سازماندهی شد، که توده‌های عظیم مردمی را، که به خیابان‌ها می‌ریختند، به سوی خود جلب کرد. آنان درخواست می‌کردند که پیش‌نویس قوانین قبل از آن که به تصویب رسند و قدرت اجرایی پیدا کنند، بایستی به رای‌گیری علنی گذارده شوند؛ آن‌ها می‌خواستند که هیچ‌کس نباید بیشتر از ۳۰ هزار دلار ثروت داشته باشد و آنان خواستار هشت ساعت کار در روز بودند. و:

ما به عنوان شهروندان کوشا و وفادار به قانون، که مالیاتشان را می‌پردازند و دولت را با وفاداری مورد پشتیبانی قرار می‌دهند، تصمیم گرفته ایم، که در این دوران سخت نیاز خود و خانواده‌هایمان را با خوراک و سرپناه مناسب تامین کنیم و فعلاً صورت‌حساب‌هایمان را برای تسویه به اداره مالیات شهر ارسال خواهیم کرد، تا این که کاری پیدا کنیم. ...

در شیکاگو بیست هزار بیکار در خیابان‌های شهر به سوی شهرداری رژه رفتند و درخواست کردند «نان برای نیازمندان، پوشاک برای برهنگان، و خانه برای بیخانمانان». این گونه اقدامات تاندازه‌ای باعث آسایش کم و بیش ده هزار خانواده شد.

در ژانویه سال ۱۸۷۴ در نیویورک پلیس از نزدیک شدن یک میتینگ بزرگ کارگران به شهرداری جلوگیری کرد. کارگران به سوی میدان تامپکینز (Tompkins Square) به راه افتادند ولی در آنجا پلیس اعلام کرد که آن‌ها اصلاً اجازه برگزاری گردهمایی ندارند. آن‌ها ماندند و پلیس به آن‌ها حمله کرد. روزنامه‌ای نوشت:

باطون‌های پلیس بالا و پایین می‌رفت. زنان و کودکان فریاد زنان به همه سو می‌دویدند. بسیاری از آنان زیر پاهای توده در حال فرار له شدند. در خیابان تماشاگران از سوی پلیس سوار مورد حمله قرار گرفتند و بیرحمانه مورد ضرب باطون قرار گرفتند.

در کارخانه‌های نساجی ریور فالز (River Falls) در ماساچوست، اعلام اعتصاب شد. در معدن زغال سنگ

پنسیلوانیا یک «اعتصاب دراز مدت» برگزار شد، که در آن اعضای ایرلندی جمعیتی به نام «اخوت قدیمی هیبرنیان» Hibernian متهم به اعمال خشونت شدند. این اتهام عمدتاً بر مبنای گزارش یک کارمند پلیس که به عنوان خبرچین به میان کارگران معدن گسیل شده بود بنا گردیده بود. آنان «مولی مگواپرز» بودند که به دادگاه کشیده شده و محکوم گردیدند. فیلیپ فونر که اسناد و مدارک محکمه را بررسی کرد، بر این باور است که تهمت به آنان ناروا بوده، زیرا که آنان از فعالان سندیکا بوده‌اند. او از روزنامه آیریش ورلد (Irish World) که نسبت به آن‌ها سمپاتی داشت، نقل قول می‌کند «آن‌ها مردان هوشمندی بودند که مواضعشان به مقاومت کارگران معدن علیه کاهش غیر انسانی دستمزدها نیرو می‌بخشید». او همین‌طور به ژورنال معدن (Miner's Journal) که از سوی معدن داران محلی منتشر می‌شد، اشاره می‌کند، که در باره مردان اعدام شده نوشته بود: «آنان چه کرده‌اند؟ همیشه وقتی که مبلغ دستمزد مورد پسندشان نبود، سازماندهی کرده و اعلام اعتصاب می‌نمودند.»

رویه‌مرفته نوزده نفر، از جمله آنتونی بimba (Antony Bimba) (از اعضای مولی مگواپرز) اعدام شدند. اعتراضات پراکنده‌ای از سوی سازمان‌های کارگری سازماندهی شد، ولی هیچ‌یک به جنبش توده‌ای که بتواند از اعدام‌ها جلوگیری کند مبدل نگردید.

در آن‌هنگام شرایطی حاکم بود که کارفرمایان مهاجرین تازه از راه رسیده، جویندگان در مانده کار، که در زبان و فرهنگ از اعتصاب کنندگان متفاوت بودند را در به عنوان اعتصاب شکن به کار می‌گماشتند. در سال ۱۸۷۴، کارگران ایتالیایی به حوزه ذغال سنگ حومه پیتزبورگ (Pittsburg) منتقل شدند، تا جایگزین کارگران اعتصاب کننده معدن‌های ذغال سنگ گردند. این کار موجب قتل سه تن از کارگران ایتالیایی شد. دادگاهی، که اعضای هیات منصفه آن از بخش انتخاب شده بودند، اعتصاب کنندگان را بی‌گناه اعلام کرد و در نتیجه موجب ایجاد کدورت میان کارگران ایتالیایی و سایر کارگران گردید.

جشن سالگرد استقلال در سال ۱۸۷۶ - صد سال پس از اعلام منشور استقلال - یک سلسله بیانیه‌های نوینی را با خود به همراه داشت (که فیلیپ فونر آن‌ها را در ما مردمی دیگر (We Other People) چاپ کرد).

سفیدان و سیاهان، مستقل از یکدیگر، ناامیدی خود را بیان کردند. یک «بیانیه استقلال-سیاهان» از حزب جمهوریخواه شکایت می‌کرد که سیاهان روزی به امید دستیابی به آزادی کامل خود تنها به آن حزب اعتماد کرده بودند، و اکنون خواستار اقدامات سیاسی مستقل رای‌دهندگان سیاه‌پوست شده بود و حزب کارگر ایالت ایلینویس (Illinois) که از طرف سوسیالیست‌های آلمانی در شیکاگو تاسیس شده بود در بیانیه استقلال خود در جشنی به مناسبت چهارم ژوئیه می‌گفت:

سیستم فعلی برای سرمایه‌داران این امکان را پدید آورده، که قوانین مطلوب نظر خود را به زیان کارگران و در جهت سرکوب آنان به تصویب رسانند.

این سیستم نام دمکراسی را، که پدران ما در گذشته به خاطر آن مبارزه کردند و جان باختند به یک سایه مبدل ساخته و به استهزاء کشانده، به این شکل که به مالکیت قدرت حضور و کنترل بی اندازه بر پارلمان بخشیده است.

این سیستم برای سرمایه‌داران این امکان را پدید آورده، ... تا شرکت‌های انتفاعی راه آهن را که هم تولید کنندگان و هم مصرف کنندگان را گول می‌زنند، به این شکل که راه‌های ترابری را به انحصار خود در می‌آورند، پول‌های دولتی، سوبسیدهای درون مرزی و وام برای خود لقمه می‌گیرند، را تصاحب کنند.

این سیستم نمایش پوچ جنگ داخلی روزانه برای نابودی برده‌داری سیاه‌پوستان را به دنیا عرضه کرده، در حالی که بیشتر شهروندان سفید پوست، یعنی کسانی که کلیه ثروت‌های ملی را پدید آورده‌اند، اکنون زیر یوغ نوکری به مراتب خشم‌آورتر و تحقیرکننده‌تری رنج می‌برند. ...

این سیستم برای سرمایه‌داران به مثابه یک طبقه این امکان را پدید آورده که سالانه ۵/۶ (پنج ششم) کل تولید کشور را به خود اختصاص دهند. ...

و به این صورت این سیستم مانع از این شده که بشریت بتواند به وظیفه طبیعی خود در کره زمین عمل کند. این سیستم بلندپروازی را نابود کرده، زناشویی را مانع شده و یا بدیل نادرست و غیر طبیعی دیگری

را به جای آن تحمیل کرده، زندگی انسان‌ها را کوتاه نموده، اخلاق را از میان برده و جنایت را گسترش داده، قضات، کشیشان و دولتمردان را به فاسد کشیده، اعتماد، عشق و سربلندی در میان مردم را نابود ساخته و از حیات، یک مبارزه خودخواهانه و بیرحمانه برای بقاء ساخته، به جای آن که آن را به کوششی والا و سخاوتمندانه به سوی کمال هدایت کند، که در آن هر کس از پیش شرط‌های برابر برخوردار باشد و زندگی انسان را از رقابت غیر طبیعی و تحقیرکننده برسر نان رها سازد. ...

ما، نمایندگان کارگران شیکاگو، که در این نشست توده‌ای در اینجا گرد آمده ایم، رسماً اعلام می‌کنیم و از این راه به آگاهی عموم می‌رسانیم، ... که ما خود را از قید کلیه وظایف متعهدانه نسبت به احزاب سیاسی موجود این سرزمین آزاد می‌دانیم و کوشش خواهیم کرد، به عنوان تولیدکننده آزاد و مستقل تمامی قدرت را بدست خود گیریم، قوانین خویش را تعیین کنیم، مدیریت تولید خویش را به دست خود گیریم و حکومت خویش را برپا کنیم. که ما هیچ حقوقی بدون پذیرفتن مسئولیت و هیچ مسئولیتی بدون داشتن حقوق را برسمیت نمی‌شناسیم. و با اعتماد محکم به کمک و همکاری همه کارگران، برای پشتیبانی از این بیانیه، به زندگی، امکانات و افتخار مقدسمان سوگند یاد می‌کنیم.

در سال ۱۸۷۷ کشور در قعر رکود به سر می‌برد. در آن تابستان، در مناطق گرمسیر، جایی که خانواده‌های بی چیز در زیرزمین‌ها زندگی می‌کردند و آب آلوده می‌نوشیدند، کودکان دسته دسته بیمار شدند. روزنامه نیویورک تایمز نوشت: «... اکنون آدم بانگ کودکان در حال مرگ را می‌شنود. ... اینک با در نظر گرفتن تجربه گذشته به زودی هر هفته شاهد مرگ هزاران طفل نوزاد خواهیم بود». در بالتیمور در نخستین هفته ماه ژوئیه (Baltimore)، که آب فاضلاب در خیابان‌ها جاری بود، ۱۳۹ شیرخواره جان سپردند.

در این سال در چندین شهر اعتصاب‌های آشوبگرانه‌ای از طرف کارگران راه آهن صورت گرفت؛ این اعتصاب‌ها آن‌چنان تکانی به ملت داد که هیچ مبارزه کارگری تا قبل از آن موفق نشده بود.

این اعتصابات به دنبال کاهش دستمزدها از یک شرکت راه آهن به شرکت دیگر سرایت کرد، آن هم در وضعیت پرتنشی که سطح دستمزدها بدون آن هم بسیار نازل بود (۱ دلار و ۷۵ سنت برای ترمزکاران در اداء ۱۲ ساعت کار در روز)، در شرایطی که شرکت‌های راه آهن کلک می‌زدند و سود می‌بردند و در دورانی که کارگران جان می‌سپاردند و مجروح می‌شدند - کارگرانی که یک دست، یک پا و یا یک انگشت خود را از دست می‌دادند و مردانی که میان دو واگون له می‌شدند.

در ایستگاه بالتیمور و اوهایو B&O در مارتینزبورگ، ویرجینیای غربی، کارگران مصمم بودند، علیه کاهش دستمزدها مبارزه کنند و دست به اعتصاب زدند. آنان لوکوموتیوها را جدا کردند و به آشیانه رانند و اعلام کردند، تا کاهش ۱۰ درصدی دستمزدها پس گرفته نشده، هیچ قطاری مارتینزبورگ را ترک نخواهد کرد. توده‌ای عظیمی از مردم به هواداری از آنان گرد آمدند. تعداد آنها بیش از آن بود که پلیس محلی بتواند آنان را از هم پراکنده سازد. کارمندان B&O . از فرماندار درخواست اعزام نیروهای نظامی کردند، و فرماندار میلیشیا را گسیل کرد. یک قطار کوشید زیر چتر حفاظت میلیشیا از ایستگاه گذر کند و یکی از اعتصاب کنندگان که قصد داشت قطار را از ریل خارج کند، در گیر تیراندازی با یکی از اعضای میلیشیا شد که می‌خواست او را از این کار باز دارد. فرد کارگر از ناحیه ران و بازو زخمی شد. دست او را در همان روز قطع کردند و او نه روز بعد درگذشت.

در این حین ششصد قطار باری آشیانه شرکت‌های راه آهن مارتینزبورگ را بلوکه کرده بودند. فرماندار ویرجینیای غربی استدلال می‌کرد، که میلیشیا دولت کافی نیست و از پرزیدنت تازه انتخاب شده، راترفورد هیز (Rutherford Hayes) درخواست اعزام نیروهای فدرال کرد. در واقع انسان نمی‌توانست به طور کامل به میلیشیا اعتماد کند، زیرا که اعضای میلیشیا از بسیاری از کارگران سابق شرکت راه آهن تشکیل شده بود. بخش بزرگی از ارتش ایالات متحده در غرب به پیکار علیه سرخ‌پوستان مشغول بود. کنگره تا کنون بودجه‌ای برای ارتش تصویب نکرده بود، ولی ج. پ. مورگان، آگوست بلمونت (J. P. Morgan, August Belmont) و برخی دیگر از بانکداران پیشنهاد کردند، بی درنگ وام در اختیار دولت نهند، تا از آن طریق حقوق افسران ارتش (نه سربازان وظیفه) پرداخته شود. نیروهای فدرال به

مارتینزبورگ رسیدند، و چرخ قطارهای باری مجدداً به چرخش افتاد.

در بالتیمور توده‌ای متشکل از هزاران هوادار اعتصاب کارگران راه آهن اسلحه‌خانه گارد ملی را، که فرماندار به درخواست شرکت راه آهن ب. و او به محل آورده بود، محاصره کردند، مردم به سوی سربازان سنگ پرتاب کردند و سربازان دست به تیراندازی زدند. بعد از آن خیابان‌ها به صحنه یک کارزار خونین جنگ و گریز مبدل گردید. تا شب به پایان رسد، ده نفر از کارگران کشته شده، بسیاری دیگر به سختی مجروح گردیده و یک سرباز زخمی شده بود. نیمی از ۱۲۰ سرباز تسلیم شدند و بقیه به سوی آشیانه قطارها، جایی که هنوز یک گروه دویست نفره لوکوموتیو یک قطار مسافری را در هم شکسته، ریل‌ها را از جایشان بیرون کشیده بودند و جنگ و گریز دیگری را با میلیشیا تحریک می‌کردند، رفتند.

در این زمان پانزده هزار نفر آشیانه قطارها را محاصره کرده بودند. پس از مدت کوتاهی سه واگون مسافری، یک سکوی راه آهن و یک لوکوموتیو در آتش سوختند. فرماندار باز خواستار اعزام یگان‌های نظامی شد، و هیز (Hayes) خواست او را پذیرفت. پانصد سرباز گسیل یافتند و بالتیمور آرام شد.

اکنون قیام کارگران راه آهن گسترش می‌یافت. یوسف داکوس (Joseph Dacus)، ناشر وقت روزنامه ریپابلیکن (Republican) در شهر سنت لوئیس، گزارش داد:

کم و بیش در هر ساعت یک اعتصاب صورت می‌گرفت. شهر زیبای پنسیلوانیا در آشوب بود؛ نیوجرسی از ترس فلج شده بود؛ نیویورک یک ارتش میلیشیا آماده می‌کرد؛ اوهایو از دریاچه اری تا رودخانه اوهایو به لرزه درآمده بود؛ ایندیانا در تنش وحشتناکی فرورفته بود. ایلینویس و بویژه کلان شهر بزرگش، شیکاگو، ظاهراً به لبه پرتگاه شورش و هرج و مرج آویخته بود. سنت لوئیس پیش لرزه‌های قیام را پیشاپیش احساس کرده بود. ...

اعتصاب به راه آهن پیتزبورگ و پنسیلوانیا نیز سرایت کرد. اینجا هم اعتصاب خارج از سندیکای رسمی و در نتیجه خشم فروخورده کارگران، که خود را بدون هیچ‌گونه برنامه تخلیه کرد، انجام شد. روبرت بروس

(Robert Bruce)، یک تاریخ نگار، کتاب ۱۸۷۷: سال خشونت - ۱۸۷۷: Year of Violence را در باره یک لوکوموتیویان به نام گس هریس (Gus Harris) نوشت. هریس از راندن یک «کله دوقلو» سرباز زده بود. «کله دوقلو» یک قطار با دو لوکوموتیو است، که می‌تواند دو برابر معمول واگون به حرکت در آورد و کارگران راه آهن علیه آن اعتراض کرده بودند، زیرا که با استفاده از «کله دوقلو» ممکن بود کارگران کمتری را به کار گماشت و از طرف دیگر استفاده از «کله دوقلو» کار ترمز کاران را پر خطر تر می‌ساخت:

آن یک تصمیم شخصی او بود، نه بخشی از یک برنامه متمرکز یا یک توافق همگانی. آیا او دیشب را بیدار مانده بود، به باران گوش فراداده و از خود پرسیده بود، که جرات خواهد کرد استعفا دهد و آیا کسی به او خواهد پیوست و سپس به سبک سنگین کردن امکانات موجود پرداخته بود؟ یا این که او خیلی ساده برای صرف صبحانه بیدار شده بود، که او را سیر نکرد و بعد به فرزندانش نگریسته بود، که ژنده و با شکم نیمه‌خالی از خانه بیرون می‌رفتند؛ آیا او قروند کنان به استقبال بامداد نمناک رفته بود و به طور غریزی خشم فروخورده خود را بیرون ریخته بود؟

هنگامی که هریس گفت، او نخواهد راند، باقی گروه هم از کار سر باز زد. اکنون تعداد اعتصاب کنندگان افزایش می‌یافت؛ جوانان و مردان از ریسندگی‌ها و کارخانه‌ها به آنان پیوستند. (پیتزبورگ دارای ۳۳ مانوفاکتور آهن، ۷۳ کارخانه تولید شیشه، ۲۹ پالایشگاه نفت و ۱۵۸ معدن زغال سنگ داشت). دیگر هیچ قطار باری از شهر را خارج نشد. سندیکای کارگران راه آهن این اعتصاب را سازماندهی نکرده بود، ولی اکنون رهبری آن را بدست گرفت، نشستی فراخواند و از «همه کارگران دعوت کرد، به یاری برادرانشان در راه آهن بشتابند.»

کارمندان رسمی و قراردادی راه آهن تصمیم گرفتند، که میلیشیا پیتزبورگ نباید هیچ یک از اهالی شهر را به قتل رساند، و درخواست کردند، که از فیلادلفیا نیرو اعزام شود. تا این لحظه دوهزار واگون در پیتزبورگ گرفتار بودند. نیروهای فیلادلفیا وارد شدند و دست به کار آزاد کردن ریل‌ها شدند. سنگ‌ها پرتاب شد. میان توده مردم و ارتش تیراندازی شد و حداقل ده تن جان خود را از دست دادند، همه کارگر،

و عمدتاً نه از کارگران راه آهن.

اکنون تمام شهر از خشم بپا خواست. انبوهی از مردم نیروهایی را که در یکی از آشیانه لوکوموتیو سنگر گرفته بودند، محاصره کردند. واگون‌ها به آتش کشیده شدند و ساختمان‌ها دچار حریق گشتند و در نهایت آشیانه لوکوموتیوها نیز آتش گرفت و سربازان فرار را برقرار ترجیح دادند. تیراندازی ادامه داشت، ساختمان سندیکا به آتش کشیده شد، هزاران تن بارقطارها را غارت کردند. یک قطار بزرگ حامل غلات و بخش کوچکی از شهردر طعمه حریق شدند. فقط طی چند روز بیست و چهار نفر (از جمله چهار سرباز) جان سپردند و هفتاد و نه ساختمان تا پایه در شعله‌های آتش ویران شده بودند. در پیتزبورگ چیزی ماند. یک اعتصاب عمومی پدید آمد: کارگران ریسندگی، سازندگان قطار، کارگران معدن‌ها، کارگران بخش‌های صنعتی و کارمندان کارخانه فولادکارنگی.

تمامی گارد ملی پنسیلوانیا، متشکل از نه هزار نفر، به حرکت درآمد. ولی بسیاری از گروهان‌ها نتوانستند به حرکت ادامه دهند، زیرا که اعتصاب کنندگان شهرهای دیگر مانع از عبور و مرور آن‌ها می‌شدند. در لبنان، پنسیلوانیا (Lebanon, Pennsylvania)، یک گروهان گارد ملی دست به شورش زد و از یک شهر ناآرام عبور کرد. در آلتونا (Altoona) نیروهایی که از سوی قیام‌کنندگان محاصره شده و بوسیله ماشین‌های از کار افتاده شده از پیشروی باز داشته شده بودند، تسلیم شدند، سلاح‌های خود را بر زمین نهادند، با توده مردم پیمان اخوت بستند و آن‌گاه اجازه یافتند برسر خانه و کاشانه خویش بازگردند و آنها در یک گروهان متشکل از سیاهان با خواندن سرود صحنه را ترک کرده و به خانه‌های خود بازگشتند.

در هاریسبورگ، پایتخت ایالت پنسیلوانیا، مانند بسیاری از جاهای دیگر، جوانان بخش بزرگی از توده مردم را تشکیل می‌دادند، که طبیعتاً چند سیاه‌پوست را هم در می‌گرفت. میلیشیا فیلادلفیا، که از آلتونا باز گشته بود، در جمع مردم اعلام همبستگی کرد، سلاح خود را پس داد و مانند اسیر و زندانی در شهر رژه رفت؛ مردم شهر پس از این که در یک هتل از آنان پذیرایی کردند و غذا دادند، آنان را به خانه‌های خود روانه ساختند. بعد از آن مردم فراخوان شهردار را پذیرفتند و سلاح‌های دریافتی را جلوی شهرداری پس

دادند. کارخانه‌ها و مغازه‌ها تعطیل بودند. پس از وقوع برخی چپاولگری‌ها، مردم برای تامین امنیت شهر گشت‌های شبانه توسط شهروندان را سازماندهی کردند.

علت این که در برخی از نقاط مثل پاتسویل، پنسیلوانیا (Pottsville, Pennsylvania)، اعتصاب کنندگان قادر نبودند کنترل را در دست گیرند، بی‌شک عدم وحدت بود. سخنگوی کمپانی فیلادلفیا و ریدینگ زغال سنگ و آهن (The Philadelphia & Reading Coal & Iron Company) در آن شهر نوشت: «این افراد هیچ نوع سازمانی ندارند و در بین آنان حسادت نژادی بیش از آن است که بتوانند چنین سازمانی را برپانمایند.»

در ریدینگ، پنسیلوانیا، این مشکل وجود نداشت - ۹۰ درصد افراد در آمریکا زاده شده بودند و بقیه پیش از همه آلمانی بودند. در آن جا شرکت از پرداخت دو ماه دستمزد عقب مانده بود و شاخه‌ای از سندیکای راه آهن تاسیس شد. ، در زمانی که برخی از مردان چهره خود را با زغال سیاه کرده بودند، دست به ویرانی سیستماتیک ریل‌ها، گیر دادن سوزنها (تغییر دهنده مسیر ترن بر سر دوراهی -م)، و خارج کردن قطارها از مسیر و به آتش کشیدن اتومبیل‌های اداری و هم چنین یک پل راه آهن پرداخته بودند، دو هزار نفر گرد هم آمدند.

یک گروهان از گارد ملی، مستقیماً پس از انجام مأموریت خود در اجرای حکم اعدام مولی مگوایز به ریدینگ اعزام شد. مردم به روی آن‌ها سنگ پرتاب کردند و با هفت تیر تیراندازی کردند. سربازان به روی توده مردم آتش گشودند. بروس گزارش داد «در غروب آن روز شش مرد به قتل رسیده بودند ... یک مأمور آتش نشانی، یک مهندس که در گذشته کارمند کمپانی ریدینگ بود، یک درودگر، یک بقال، یک کارگر نوردکار، یک کارگر صنعتی. ... یک پلیس و یک فرد دیگر نیز در حال مرگ بودند». پنج تن از زخمی‌ها مردند. توده مردم خشمگین تر و تهدیدکننده تر شد. گروهی از سربازان اعلام کردند، که تیراندازی نخواهند کرد؛ یک سرباز می‌گفت، دلش می‌خواست یک گلوله به رییس کمپانی "فیلادلفیا و ریدینگ زغال سنگ و آهن" شلیک کند. هنگ ۱۶ داوطلب موریس تاون (Morristown) سلاح‌های خود

را بر زمین نهاد. برخی از افراد میلشیا نیز سلاحشان را بر زمین افکندند و مهماتشان را بین مردم پخش کردند. هنگامی که افراد گارد عزم کردند به خانه‌های بازگردند، نیروهای فدرال وارد صحنه شدند و کنترل شهر را به دست گرفتند، و پلیس محلی شروع به دستگیر کردن مردم نمود.

رهبران انجمن‌های بزرگ اخوت کارگری راه آهن، انجمن اخوت مأمورین کنترل بلیت قطار، انجمن اخوت مأمورین آتش نشانی لوکوموتیوها و انجمن اخوت مهندسين از اعتصاب‌ها فاصله گرفتند. رسانه‌ها تلویحاً اشاره می‌کردند که «ایده‌های کمونیستی ... در بین کارگرانی، که در معادن، کارخانه‌ها و در راه آهن به کار اشتغال دارند ... بسیار گسترده ... است.»

در واقع یک حزب کارگری بسیار فعال در شیکاگو، با چندین هزار عضو که بیشتر آنان از آلمان و بوهم به آن‌جا مهاجرت کرده بودند وجود داشت. این حزب با انترناسیونال اول در اروپا در رابطه بود. این حزب در بجهه اعتصابات کارگران راه آهن، در تابستان ۱۸۷۷، نشستی ترتیب داد. شش هزار نفر در آن شرکت کردند و خواستار ملی کردن شرکت‌های راه آهن را شدند. آلبرت پارسون (Albert Parsons) سخنرانی آتشینی کرد. او از آلاباما می‌آمد، در جنگ داخلی در جبهه کنفدراسیون جنگیده بود، با یک زن دورگه اسپانیایی/سرخ پوستی ازدواج کرده و به عنوان حرف‌چین به کار اشتغال داشت. او یکی از بهترین سخنوران انگلیسی زبان حزب کارگر به شمار می‌رفت.

روز بعد انبوهی از جوانان، که هیچ گونه وابستگی ویژه‌ای با نشست شب پیش نداشتند، در ایستگاه‌های بارگیری قطار دست به تظاهرات زدند. بارها را بستند، به کارخانه‌ها رفتند، کارگران کارخانه‌ها، کارگران انبارهای بارگیری و کارکنان کشتی دریاچه میشیگان را به بیرون دعوت کردند و سپس انبارهای چوب و آجر را مسدود نمودند. در همان روز آلبرت پارسون از روزنامه تایمز شیکاگو اخراج و اسمش در لیست سیاه قرار گرفت.

پلیس به توده مردم یورش برد. رسانه‌ها گزارش دادند: «صدای ضربه‌های باطون بر سر تظاهرکنندگان، در

دقایق نخست نفرت‌انگیز بود، ولی با گذشت زمان عادی شد. به نظر می‌رسید که با هر ضربه یکی از شورشیان نقش زمین می‌گردد، زیرا که زمین از آنان انباشته شده بود. دو گروهان پیاده‌نظام آمریکا به نفرات گارد ملی و پیشکسوتان جنگ داخلی پیوستند. پلیس به روی توده موج مردم آتش گشود و سه فرد کشته شدند.

در روز دیگر یک توده مسلح متشکل از پنج هزار مرد با پلیس درگیر شد. پلیس مرتب تیراندازی می‌کرد و هنگامی وضع فیصله یافت و تعداد کشته شدگان شمرده شد، مثل معمول اغلب از مردان و جوانان کارگر بودند. هجده تن از آنان، کاسه سرشان با باطون خرد شده و اعضای حیاتی پیکرشان با گلوله تفنگ سوراخ سوراخ شده بود.

تنها شهری که حزب کارگر روشن و آشکار شورش را رهبری کرد، سنت لوئیس بود، شهر آسیاب‌های گندم، شهر ریخته‌گری‌ها، موسسات بسته‌بندی، مانوفاکتورهای ماشین، آبجو سازی‌ها و شرکت‌های راه آهن. در اینجا نیز مانند نقاط دیگر کاهش دستمزد کارکنان راه آهن در دستور روز قرار داشت. و در اینجا حزب کارگر تقریباً یک هزار عضو داشت، که بسیاری از آنان نانو، سازنده بشکه، درودگر مبلمان، تولید کننده سیگار و کارگر کارخانه آبجوسازی بودند. حزب بنابر تعلق ملی اعضای خود به چهار بخش تقسیم شده بود: آلمانی، انگلیسی، فرانسوی و بوهمی.

هر چهار بخش برای شرکت در گردهمایی عمومی کارگران راه آهن در سنت لوئیس خاوری، برای عبور از می‌سی‌سی‌پی یک کشتی اجاره کردند. یکی از سخن‌گویان آن‌ها در آن گردهمایی گفت: «تنها کاری که باید انجام دهید آقایان - چون تعداد شما به اندازه کافی زیاد است - اتحاد برپایه یک ایده مشترک می‌باشد و آن این‌که: کارگران باید بر کشور حکومت کنند. آن‌چه که انسان می‌سازد، به او تعلق دارد، و کارگران این سرزمین را ساخته‌اند». کارکنان راه آهن در سنت لوئیس خاوری اعلام اعتصاب کردند. شهردار آنجا در گذشته از اروپا کوچ کرده بود و خود در جوانی یکی از هواداران فعال انقلاب بود، و رای کارکنان راه آهن در شهر غالب بود.

در سنت لوئیس حزب کارگر یک تظاهرات توده‌ای در هوای آزاد برگزار کرد که در آن پنج هزار نفر شرکت کردند. حزب به روشنی رهبری اعتصاب را در اختیار داشت. سخنرانان متأثر از حضور جمعیت به هیجان آمده و رفته رفته ستیزه‌جوتر شدند: «... سرمایه، آزادی را به بردگی مبدل ساخته و ما یا باید مبارزه کنیم و یا بمیریم». آنان خواستار ملی کردن راه آهن، معادن و کلیه صنایع شدند.

در یکی دیگر از گردهمایی‌های بزرگ حزب کارگر یک مرد سیاه برای آنانی، که در کشتی‌های بخاری و برسر بندها کار می‌کردند سخن گفت. او از تظاهر کنندگان پرسید: «آیا شما بدون در نظر گرفتن رنگ پوستمان در کنار ما خواهید ایستاد؟» و جمعیت با صدای بلند پاسخ داد: «آری در کنار شما خواهیم ایستاد!» یک کمیته اجرایی تاسیس شد که اعتصاب عمومی همه شاخه‌های صنعت در سنت لوئیس را اعلام کرد.

اعلامیه‌های دست نوشته در باره اعتصاب عمومی به‌زودی در سراسر شهر پخش شد. در کرانه رود رژه‌ای از سوی چهار صد کارگر سیاه پوست کشتی‌های بخاری و کارگران بندر برگزار شد؛ شش صد کارگر کارخانه پلاکاردی حمل می‌کردند: «انحصار نه - حقوق کارگران». راهپیمایی عظیمی از میان شهر عبور کرد و با میتینگی متشکل از ده هزار نفر، که به سخنرانی سخنگویان کمونیست گوش فرادادند، پایان یافت: «خلق با تمام توان به پا می‌خیزد و اعلام می‌کند، که نخواهد گذاشت بیش از این از سوی سرمایه غیر تولیدی زیر فشار قرار داده شود.»

داوید بوربانک (David Burbank) در کتابش **حکومت شورش** (Reign of the Rabble) در باره

رخدادهای سنت لوئیس می‌نویسد:

تنها در حومه سنت لوئیس اعتصاب کارگران راه آهن به چنان رکود بطور سیستماتیک سازمان یافته و کاملی در کلیه شاخه‌های صنعت گسترش یافت، که استفاده از واژه اعتصاب عمومی در مورد آن کاملاً بجاست. و تنها در آن جا سوسیالیست‌ها رهبری بی چون و چرای اعتصاب را به عهده داشتند. ... تاکنون هیچ شهر آمریکایی مثل سنت لوئیس، میسوری در سال ۱۸۷۷ این چنین به داشتن یک حکومت شورایی -

کارگری، آن گونه که امروز نامیده می‌شود، نزدیک نبوده‌است.

اعتصاب کارگران راه آهن مبدل به سر تیترو روزنامه‌ها در اروپا شد. مارکس به انگلس نوشت: «تو در باره کارگران ایالات متحده چه فکر می‌کنی؟ این نخستین انفجار علیه الیگارشی مرتبط سرمایه از جنگ داخلی تاکنون، طبیعتاً دوباره سرکوب خواهد شد، ولی به خوبی هم می‌تواند نقطه آغازی برای ایجاد یک حزب کارگری جدی باشد.

در نیویورک هزاران تن در میدان تامپکینز (Tompkins Square) گرد هم آمدند. لحن سخن در این گردهمایی بسیار ملایم بود؛ سخن از «یک انقلاب سیاسی از طریق صندوق رای» بود. و: «اگر شما متحد شوید، قادریم در این جا طی پنج سال یک جمهوری سوسیالیستی بنا کنیم. ... و از آن پس، فردای روشنی بر این سرزمین تاریک فرود خواهد آمد.» آن یک گردهمایی صلح آمیز بود، که منحل شد. آخرین سخنانی که از تریبون شنیده شد: «هرچند هم که ما افراد تهیدست هیچ نداشته باشیم، ولی آزادی بیان داریم، و کسی نمی‌تواند آن‌را از ما بگیرد.» و پلیس با باطون به سرکوب تظاهرکنندگان پرداخت.

در سنت لوئیس، مانند نقاط دیگر، انرژی توده‌ها نگذاشت، که تظاهرات و شور و شوق تظاهرکنندگان پا برجا بماند. وقتی که جوش و خروش توده‌ها فروکش کرد، پلیس، میلیشیا و نیروهای فدرال وارد صحنه شدند و اولیای امور، کنترل را در دست گرفتند. پلیس مقر اصلی حزب کارگر را اشغال کرد و هفتاد تن را دستگیر نمود؛ کمیته اجراییه، که برای مدتی عملاً بر شهر حکومت کرده بود، اکنون در زندان نشسته بود. اعتصاب کنندگان دست از اعتصاب کشیدند؛ کاهش دستمزدها باقی‌ماند؛ ۱۳۱ رهبر اعتصاب از راه آهن بورلینگتون (Burlington) اخراج شدند.

بعد از این که اعتصابات بزرگ راه آهن سال ۱۸۷۷ سپری شدند، صد تن کشته و هزاران تن در بند گرفتار بودند؛ ۱۰۰،۰۰۰ کارگر دست به اعتصاب زدند و اعتصابات بیکاران بیشماری را در شهر به حرکت در آورده بود. در اوج اعتصاب بیش از نیمی از کلیه محمولات روی ۱۲۰،۰۰۰ کیلومتر ریل آهن کشور از

حرکت باز ایستاده بود.

شرکت‌های راه آهن برخی از خواسته‌ها را پذیرفتند، برخی از آن‌ها کاهش دستمزدها را پس گرفتند، ولی با این وجود «پلیس زغال‌سنگ و آهن» خود را نیرومندتر کردند. در یک سری شهرهای بزرگ اسلحه‌خانه‌هایی برای گارد ملی ساخته شد، با سوراخ‌های تیراندازی برای تفنگ. روبرت بروس بر این باور است، که اعتصابات بسیاری افراد را از نیاز دیگران آگاه ساخت و سرانجام به تنظیم وضع شرکت‌های راه آهن از سوی کنگره انجامید. این اعتصابات شاید به پیدایش جنبش سندیکایی اتحادیه آمریکایی کارگران و هم چنین اتحاد ملی کارگران کمک کردند، که دو دهه بعد شوالیه‌های کارگری (knights of labor) و احزاب کارگری و دهقانی مستقل را خواستار شدند.

در سال ۱۸۷۷، یعنی در همان سال، که طی آن سیاهان دریافتند، به اندازه کافی نیرومند نیستند که وعده‌هایی که در مورد استقرار برابری طی جنگ داخلی داده شده بودند را عملی سازند، توده کارگر نیز به این شناخت رسید، که نه به اندازه کافی متحد، نه به اندازه کافی نیرومند است تا بتواند بر ائتلاف سرمایه خصوصی و قدرت دولتی پیروز شود. ولی وضع از آن هم بدتر شد.

بخش یازدهم

اشرافیان دزد و یاغیان



در سال ۱۸۷۷ بدعتی نهاده شد که یک قرن حاکم بود: مسأله سیاه‌پوستان دیگر به کنار گذارده شد و اعتصاب کارگران سفیدپوست تحمل نگردید. خبرگان صنعتی و سیاسی ایالات شمالی و جنوبی، کشور را در اختیار گرفتند و باعث بزرگترین رشد اقتصادی در طول تاریخ بشری شدند. آن‌ها به‌خرج کارگران سیاه‌پوست، سفیدپوست، کارگران چینی و به‌خرج نیروی کار مهاجرین اروپایی و همین‌طور نیروی کار زنان به این سطح از تکامل نایل آمدند. آن‌ها بنا بر نژاد، جنسیت، ملیت و همین‌طور وابستگی‌های طبقاتی مزدهای متفاوت می‌پرداختند و از این طریق سطوح مختلفی برای سرکوب ایجاد کرده و با مهارت هرم ثروت را تثبیت کردند.

از پایان جنگ‌های داخلی تا آغاز سال ۱۹۰۰ ماشین‌های بخار و الکتريسته جایگزین نیروی کار انسانی شد؛ آهن جای چوب را گرفت و فولاد مقام آهن را تسخیر کرد. (قبل از بکارگرفتن نحوه تولیدی «بسمر» (Bessemer)، تولید روزانه فولاد سه تا پنج تن بود؛ امروزه برای تولید همان مقدار فولاد تنها ۱۵ دقیقه لازم است). اکنون آن‌چنان ابزار کار فولادینی بکارگرفته می‌شود، که توسط ماشین قابل کنترل بود. نفت این ماشین‌ها را بحرکت در می‌آورد و درعین حال به خانه‌ها، خیابان‌ها و کارخانه‌ها نور می‌بخشید.

انسان، محصول و تولید از طریق راه آهن، که با نیروی بخار کار می کرد و بر روی خطوط فولادی حرکت می نمود، قابل حمل و نقل بود. در سال ۱۹۰۰ بیش از ۳۰۰ هزار کیلومتر خط آهن وجود داشت. تلفن، ماشین تحریر و ماشین حساب روندهای تجاری را شتاب بخشید.

همین طور ماشین باعث تحول در کشاورزی گردید. قبل از جنگ های داخلی برای تولید گندم در یک آر زمین (Acre معادل ۴۰۰۰ متر مربع) به ۶۱ ساعت کار نیاز بود. در سال ۱۹۰۰ برای انجام همین کار تنها ۳ ساعت و نوزده دقیقه زمان لازم بود. اکنون یخ صنعتی نقل و انتقال مواد غذایی به مسافت های دور را مقدور می ساخت و به دنبال آن صنایع بسته بندی گوشت پایه عرصه ظهور نهاد.

نیروی بخار چرخ های خیاطی و دوک های نخ ریزی کارخانه های نساجی را بحرکت در آورد. بخار به کمک ذغال سنگ تولید می شد. در جست و جوی این ذغال سنگ، مته های پنوماتیک اکنون قادر بود خیلی عمیق تر حفر کنند. در سال ۱۸۶۰ حجم تولید ذغال سنگ تنها ۱۴ میلیون تن بود در حالی که در سال ۱۸۸۴ حجم ذغال سنگ تولید شده به بیش از ۱۰۰ میلیون تن رسیده بود. ذغال سنگ بیشتر به معنای فولاد بیشتر بود چون کوره های ذغال سنگ، آهن را به فولاد مبدل می ساخت. ایالات متحده آمریکا در سال ۱۸۸۰ یک میلیون تن فولاد تولید می کرد. حجم فولاد تولیدی در سال ۱۹۱۰ به ۲۵ میلیون تن رسید. رفته رفته نیروی برق جایگزین ماشین های بخار گردید. سیم های برق نیاز به مس داشت. در سال ۱۸۸۰ حجم مس تولید شده ۳۰ هزار تن بود که در سال ۱۹۱۰ به ۵۰۰ هزار تن افزایش یافت.

برای دستیابی به همه این امکانات نیاز به کاشفین پرابتکار بود که ماشین های جدید و خط تولید جدید ابداع کنند، نیاز به مدیران و کارپردازان تیزهوش بود تا شرکت های سهامی را بگردانند، نیاز به یک سرزمین پهناور بود که غنی از منابع زیرزمینی باشد و همین طور نیاز به خیل عظیم نیروی کار بود تا کار بسیار سخت، کشنده، خطرناک و مضر را به سرانجام رساند. مهاجرین اروپایی و چینی طبقه کارگر نوین را تشکیل می دادند. دهقانانی که قدرت خرید ماشین های جدید و یا پرداخت عوارض راه آهن را نداشتند، رفته رفته به سمت شهرها کوچ کردند. بین سالهای ۱۸۶۰ تا ۱۹۱۴ جمعیت نیویورک از ۸۵۰ هزار به ۴

میلیون نفر افزایش یافت. شیکاگو از ۱۱۰ هزار به ۲ میلیون و فیلادلفیا از ۶۵۰ هزار به یک و نیم میلیون نفر رسید.

در برخی موارد فرد کاشف، شرکت ویژه خود را تاسیس می‌کرد، مثل «توماس ادیسون» که مخترع لوازم الکتریکی بود. در برخی موارد دیگر، فردی سازماندهی را به عهده می‌گرفت، اختراعات چندین نفر را جمع کرده و متمرکز می‌ساخت مثل «گوستاو سویفت» قصاب از شیکاگو که واگن یخچالی قطار را با سردخانه ثابت مربوط کرد و در سال ۱۸۸۵ اولین کارخانه بسته‌بندی گوشت در سطح کشور را تاسیس نمود. «جیمز دیوک» James Duke ماشین سیگارپیچ را بکار گرفت که قادر بود روزانه لوله‌های تنباکو برای ۱۰۰ هزار سیگار در روز پیچید، بچسباند و ببرد. در سال ۱۸۹۰ وی چهار تولیدکننده بزرگ سیگار را در هم ادغام کرد و کمپانی تنباکوی آمریکا (American Tobacco Company) بزرگترین تولیدکننده سیگار در آمریکا را به وجود آورد.

تنها برخی، ولی نه همه این میلیونرها در ابتدا فقیر بودند. تحقیقاتی در رابطه با تعلقات خانوادگی ۳۰۳ نفر از شخصیت‌های بلندپایه در بخش‌های نساجی، راه آهن و یا صنایع فولاد در دهه ۱۸۷۰ نشان می‌دهد که ۹۰ درصد آن‌ها متعلق به اقشار و طبقات متوسط و بالا بوده‌اند. افسانه‌های «هوراسیو آلگر» Horatio Alger در مورد «از ظرف شو به میلیونر» شاید در مورد تعداد خیلی از این مردان صادق باشد ولی بخش عمده آن‌ها اسطوره است، اسطوره‌ای سودمند برای اعمال قدرت.

بخش عمده ثروت، زیر نظر و به کمک دولت و دادگستری بطرق غیرقانونی پدید آمد. گه‌گاه لازم بود که این همکاری خریداری شود. «توماس ادیسون» به نمایندگان نیوجرسی قول داد که در صورتی که قوانینی به‌زعم وی بتصویب رسانند به هر کدام هزار دلار بپردازد. «دانیل دروو» Daniel Drew و «جی گولد» Jay Gould یک میلیون دلار برای رشوه به مجلس نیویورک هزینه کردند تا «سهام آبکی» راه آهن «اری» (سهامی که دارای ارزش واقعی نبودند) به مبلغ ۸ میلیون دلار راقانونی کند.

اولین خط آهن فراقاره‌ای با خون، عرق، سیاست و دزدی ساخته شد؛ این خط «یونیون پاسیفیک» را با «سنترال پاسیفیک لاین» مربوط می‌کرد. «سنترال پاسیفیک» از سواحل غربی آغاز می‌شد و به شرق ادامه می‌یافت؛ این شرکت در واشینگتن ۲۰۰ هزار دلار رشوه پرداخت تا ۹ میلیون آر (هر آر معادل ۴۰۰۰ مترمربع) زمین مفت و ۲۴ میلیون دلار سهام بدست آورد. این شرکت ۷۹ میلیون دلار (۳۶ میلیون دلار بیشتر از مخارج واقعی) به یک شرکت ساختمانی پرداخت که در واقع به خود این شرکت تعلق داشت. ۳ هزار کارگر ایرلندی و ۱۰ هزار کارگر چینی کارهای ساختمانی آن‌را در طی ۴ سال در اداء مزد روزانه ۱ تا ۲ دلار به پایان بردند.

خط آهن «یونیون پاسیفیک» از «نبراسکا» آغاز شد و تا غرب پیش‌رفت. این شرکت تقریباً ۱۲ میلیون «آر» زمین رایگان و ۲۷ میلیون دلار اوراق بهادار دولتی دریافت کرد. این شرکت، شرکت «کردیت موبیلیر» را تاسیس کرد و ۹۴ میلیون دلار برای ساختمان راه که در واقع ۴۴ میلیون دلار ارزش داشت، پرداخت. برای جلوگیری از تحقیقات مزاحم و مخمل، به نمایندگان کنگره سهام مرغوبی از شرکت اهدا شد. این پیشنهاد از طرف نماینده ماساچوست «اوکز ایمز» Oakes Ames که تولید کنند بیل و مدیرعامل «کردیت موبیلیر» بود مطرح شد. وی گفت: «زیاد مشکل نیست که مردم را به جایی رساند که امور ثروت خود را خود در دست گیرند». شرکت «یونیون پاسیفیک» بیست‌هزار کارگر به کار گرفت. کارگرانی که به پیشکسوتان جنگ‌های داخلی و به مهاجرین ایرلندی تعلق داشتند، که روزانه ۸ کیلومتر خط آهن کشیدند و صدها تن از آنان در اثر گرما، سرما و جنگ با سرخ‌پوستان که با تهاجم سفیدپوستان به سرزمین‌های خود مقابله می‌کردند، جان باختند.

هر دو خط آهن در مسیری پرپیچ و خم و طولانی ساخته شد تا از کلیه شهرهایی که از آن عبور می‌کرد، سوبسید دریافت شود. سرانجام در سال ۱۸۶۹ هر دو خط آهن کج و معوج در شهر «اوتا» به‌همراهی موسیقی و خطابه‌های غرأ به یکدیگر متصل شد.

این کلاهبرداری وقیحانه در این بخش باعث شد که بانک‌ها مسایل مالی شرکت‌های راه آهن را دقیق‌تر

کنترل کنند: آن‌ها خواستار ثبات بیشتری بودند. سود بردن مجاز بود ولی برحسب قانون و نه بر پایه دزدی و کلاهبرداری. در دهه ۱۸۹۰ بخش عمده شبکه خطوط راه آهن روی ۶ سیستم بزرگ متمرکز شده بود. از آن‌ها ۴ سیستم زیر کنترل کامل و یا تقریبی خاندان «مورگان» قرار داشت و دو سیستم دیگر تحت کنترل دو بانکدار یعنی «کوهن» Kuhn و «لوب & کمپانی» Loeb قرار داشت.

«جی. پی. مورگان» قبل از آغاز جنگ وارد تجارت شده بود. او فرزند یک بانکدار بود که در اذای حق‌العمل‌های مناسب، اوراق بهادار راه آهن را بفروش می‌رساند. طی جنگ‌های داخلی مورگان از یک انبار ارتش پنج‌هزار تفنگ، به اذای هر تفنگ ۳ دلار خریداری کرد و سپس آن‌ها را به ژنرالی که درگیر جنگ بود به ادا هر تفنگ ۲۲ دلار فروخت. تفنگ‌ها معیوب و ناقص بود و در وقت تیراندازی باعث قطع انگشت سربازان می‌شد. یک کمیته وابسته به کنگره این امر را بطور ضمنی در گزارش عجیب و غریبی ثبت کرد ولی رییس دادگاه کشوری این معامله را قانونی و بر مبنای قرارداد معتبر اعلام کرد.

مورگان خود از خدمت سربازی طی دوران جنگ‌های داخلی سرباز زده و با پرداخت ۳۰۰ دلار شخص دیگری را بجای خود به جنگ فرستاده بود. افرادی چون «جان دی. را کفلر»، «آندرو کارنگی»، «فیلیپ آرمور»، «جی. گولد» و «جیمز مالون» نیز به همین شکل از شرکت در جنگ سرباز زدند. پدر مالون بوی نوشته بود که «یک مرد بدون آن که جان و سلامتی خود را بخطر اندازد هم می‌تواند میهن پرست باشد. بقدر کافی انسان‌های دیگری وجود دارند که جانشان کم ارزشتر است.»

این شرکت «درکسلر، مورگان & کمپانی» بود که از طرف دولت ایالات متحده آمریکا موظف شد اوراق بهادار دولتی به ارزش ۲۶۰ میلیون دلار را بفروش رساند. البته دولت می‌توانست خود مستقیماً این اوراق را بفروش رساند، ولی تصمیم گرفت ۵ میلیون دلار به بانک نام‌برده حق‌العمل پردازد و این کار را از طریق این بانک انجام دهد.

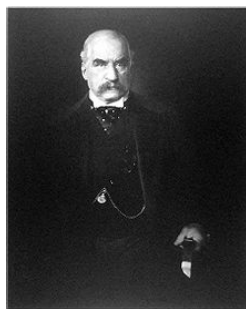
در دوم ژانویه ۱۸۸۹ «گوستاوس مایرز» Gustavus Myers گزارش داد:

«... سه بانک بزرگ «درکسلر، مورگان و کمپانی»، «برادران براون و کمپانی» و «کیدر، پی‌بادی و کمپانی» یک نامه بسیار «خصوصی و محرمانه» توزیع کردند. بزرگترین سعی و کوشش آن‌ها در این بود تا مانع از این شوند که این نامه به نحوی در اختیار رسانه‌ها قرار گیرد و یا انظار عمومی از طرق دیگری از محتوای آن مطلع گردد. ... علت این ترس چه بود؟ این نامه در اصل از صاحبان شرکت‌های بزرگ راه‌آهن دعوت می‌کرد تا در ساختمان «مورگان» در خیابان مدیسون شماره ۲۱۹ گردهم آیند تا - به طوری که در آن‌زمان گفته می‌شد - رابطه آهینی به وجود آورند... با این هدف که رقابت بین برخی از شرکت‌های راه‌آهن را از میان برداشته و منافع این شرکت‌ها را آن‌چنان جمع و متمرکز سازد، که در نتیجه خلق آمریکا بیش از گذشته استثمار می‌گردید.»

اما این داستان مهیج که یک شیطنت بدیع مالی بود، خسارت‌ها انسانی فراوانی را نیز به همراه داشت. در آن سال، یعنی ۱۸۸۹ بنا بر اسناد کمیسیون مسؤل معاملات بین ایالتی، ۲۲ هزار کارگر راه‌آهن کشته و زخمی شدند.

در سال ۱۸۹۵ ذخیره طلای ایالات متحده آمریکا از بین رفته بود، در حالی که در گاو صندوق‌های ۲۶ بانک در شهر نیویورک ۱۲۹ میلیون دلار طلا انبار گردیده بود. یک کنسرسیوم بانکی که توسط «جی. پی. مورگان و کمپانی»، «آگوست بلموند و کمپانی»، «ناشنال سیتی بانک» و چندین بانک دیگر هدایت می‌شد، به دولت پیشنهاد کرد، که اوراق بهادار با طلا عوض کند. پرزیدنت «گروور کلیولاند» پذیرفت. بانکداران بی‌درنگ اوراق بهادار را به قیمت بیشتر فروختند و ۱۸ میلیون دلار سود بردند.

روزنامه‌نگاری نوشت: «اگر فردی بخواهد گوشت گاو بخرد، باید به قصابی برود. ... اگر آقای کلیولاند به طلای نیاز داشته باشد، باید به بانکداران بزرگ مراجعه کند.»



جی.پی. مورگان ۱۸۳۷ تا ۱۹۱۳

در حالی که مورگان به افزایش ثروت خود مشغول بود، از طرف دیگر به سازماندهی و کارا ساختن اقتصاد ملی می پرداخت. وی سیستم را با ثبات نگاه می داشت. وی می گفت: «ما اختلالات مالی، که امروز این طور و فردا طور دیگری باشد، نمی خواهیم.» او شرکت های مختلف راه آهن را به هم و همه آنها را به بانک ها و همه بانک ها را به شرکت های بیمه مربوط کرد. وی در سال ۱۹۰۰ بیش از ۱۶۰ هزار کیلومتر خط آهن، یعنی چیزی قریب نیمی از کل شبکه راه آهن کشور را زیر کنترل خود داشت.

سه شرکت بیمه که گروه «مورگان» در آن سهامدار اصلی بود، یک میلیارد دلار سرمایه فعال در اختیار داشت. آنها می توانستند سالانه ۵۰ میلیون دلار سرمایه گذاری کنند، پولی که مردمان معمولی و ساده برای بیمه خود پرداخته بودند. «لوئیس براندایس» که (قبل از آن که قاضی ارشد کشور گردد) این واقعیت را در کتاب خود به نام «پول مردم» *Others People's Money* نوشته بود، می گفت: «آنها خلق را با پول خود خلق کنترل می کنند.»

«جان دی. راکفلر» کار خود را اول در کلیولاند با حسابداری آغاز کرد. پس از آن تاجر شد و پول انبار کرد و تصمیم گرفت، هر کس که بخواهد صنایع نفتی جدید را زیر سلطه خود خواهد داشته باشد، باید صاحب پالایشگاه نفت باشد. وی در سال ۱۸۶۲ اولین پالایشگاه نفتی خود را براه انداخت و در سال ۱۸۷۰ (استاندارد اویل کمپانی آو اوهایو) را تاسیس کرد. او با شرکت های راه آهن مخفیانه قرار گذاشت که اگر این شرکت ها برای وی تخفیف قایل شوند، او نفت خود را از طریق آنها توزیع خواهد نمود و از این طریق توانست رقبای خود را از عرصه رقابت خارج کند.

مدیرعامل یک پالایشگاه مستقل توضیح می‌داد: «هر که نمی‌فروخت... نابود می‌شد. ... در بازار تنها یک خریدار وجود داشت و ما مجبور بودیم محصولات خود را طبق شرایطی که وی مشخص می‌کرد، بفروش رسانیم.» یادداشت‌هایی از نوع زیر بین کارمندان مسؤول در استاندار اوایل بطور معمول رد و بدل می‌شد: «ویلکرسون & کمپانی روز دوشنبه سیزدهم، یک محموله نفتی دریافت کرد. ... لطفاً فشار را کمی زیادت‌تر کنید.» یک پالایشگاه رقیب در بوفالو را انفجار کوچکی به لرزه درآورد، که توسط کارمندان و سرمکانیک استاندار اوایل ترتیب داده شده بود.

در سال ۱۸۹۹ استاندار اوایل کمپانی عملاً به یک هولدینگ (کمپانی مادر) تبدیل شده بود و سهام بسیاری از شرکت‌های دیگر را کنترل می‌کرد. سرمایه آن ۱۱۰ میلیون دلار، سود سالانه آن ۴۵ میلیون دلار و ثروت خصوصی «جان دی. راکفلر» ۲۰۰ میلیون دلار گمانه زده می‌شد. وی به‌زودی وارد بخش‌های آهن، مس، ذغال سنگ، حمل و نقل و بانک (چیس مآنهااتان بانک) شد. سودها به ۸۱ میلیون دلار در سال افزایش یافت و سرمایه راکفلر به ۲ میلیارد دلار رسید. «اندرو کارنگی» در سن ۱۷ سالگی کارمند شرکت مخبرات بود و سپس به مقام منشی رییس راه‌آهن پنسیلوانیا رسید؛ بعد از آن به فروشندگی سهام در وال استریت اقدام کرد و فروشنده اوراق بهادار راه‌آهن شد و از طریق دریافت حق‌الزحمه کلان به‌زودی به یک میلیونر تبدیل گردید. وی در سال ۱۸۷۲ به لندن رفت و در آنجا شیوه تولید فولاد به سبک «بسمر» را مورد بررسی قرار داد و برای تاسیس یک کارخانه فولادسازی به ارزش چند میلیون دلار به ایالات متحده آمریکا بازگشت. رقبای خارجی از طریق عوارض گمرکی بسیار بالا، که کنگره به راحتی به تصویب رسانده بود، از عرصه بیرون رانده شدند و کارنگی توانست در سال ۱۸۸۰ ماهانه ۱۰ هزار تن فولاد تولید کند و سالانه بیش از یک و نیم میلیون دلار سود بدست آورد. وی در سال ۱۹۰۰ سالانه ۴۰ میلیون دلار درآمد داشت. شبی در آنسال وی تصمیم گرفت شرکت خود را به «جی. پی. مورگان» بفروشد. وی روی یک تکه کاغذ قیمت مورد نظر خود را دستنویس کرد: ۴۹۲ میلیون دلار.

بعد از آن مورگان با اختلاط (فیوژن) شرکت کارنگی و شرکت‌های دیگر، U.S. Steel Corporation (یو. اس. استیل کورپوریشن) را تشکیل داد.

س. استیل کورپوریشن) را تاسیس کرد. وی یک میلیارد و سیصد هزار دلار، یعنی ۴۰۰ میلیون دلار بیش از قیمت واقعی کنسرن سهام و اوراق بهادار فروخت و به‌عنوان حق‌الزحمه اختلاط شرکتها ۱۵۰ میلیون دلار برای خود کنار گذاشت. چگونه ممکن بود بتوان اینهمه سود سهام و اوراق بهادار به بازار ریخت؟ تنها وقتی که انسان مطمئن بود، کنگره عوارض گمرکی را به تصویب خواهد رساند و مانع از مزاحمت رقبای خارجی خواهد شد؛ وقتی که با دفع مزاحمت رقبای خارجی، قیمت فولاد را به اذای هر تنی ۲۸ دلار ثابت نگاه می‌داشت؛ و وقتی که ۲۰ هزار کارگر را ۱۲ ساعت در روز با دستمزدی بکار می‌گماشت که برای تامین زندگی خانواده‌های آنها کافی نبود.

بعد از آن مورگان با اختلاط (فیوژن) شرکت کارنگی و شرکت‌های دیگر، U.S. Steel Corporation (یو. س. استیل کورپوریشن) را تاسیس کرد. وی یک میلیارد و سیصد هزار دلار، یعنی ۴۰۰ میلیون دلار بیش از قیمت واقعی کنسرن سهام و اوراق بهادار فروخت و به‌عنوان حق‌الزحمه اختلاط شرکتها ۱۵۰ میلیون دلار برای خود کنار گذاشت. چگونه ممکن بود بتوان اینهمه سود سهام و اوراق بهادار به بازار ریخت؟ تنها وقتی که انسان مطمئن بود، کنگره عوارض گمرکی را به تصویب خواهد رساند و مانع از مزاحمت رقبای خارجی خواهد شد؛ وقتی که با دفع مزاحمت رقبای خارجی، قیمت فولاد را به اذای هر تنی ۲۸ دلار ثابت نگاه می‌داشت؛ و وقتی که ۲۰ هزار کارگر را ۱۲ ساعت در روز با دستمزدی بکار می‌گماشت که برای تامین زندگی خانواده‌های آنها کافی نبود.

و کار بر این منوال ادامه داشت، بخش به بخش، افراد با ابتکار و خلاقیت به کمک سوبسیدهای دولتی امپراتوری‌های خود را برپا می‌ساختند، رقابت را در نطفه خفه می‌نمودند و قیمت‌ها را بالا و مردها را نازل نگاه می‌داشتند. این شاخه از صنایع اولین بهره‌مندان «دولت رفاهی» بودند. در حوالی آغاز قرن بیستم شرکت تلگراف و تلفن آمریکا، صاحب منحصر بفرد سیستم تلفن ملی ایالات متحده آمریکا بود. «اینترناشنال هاروستر» ۸۵ درصد کلیه ماشین‌های کشاورزی را تولید می‌نمود و در کلیه شاخه‌های دیگر صنعتی، منابع متمرکز گردیده و تحت کنترل قرار گرفته بود. بانک‌ها سهم عظیمی از این شرکت‌های انحصاری را در اختیار داشتند و در نتیجه شبکه به هم پیوسته و مستحکمی از مدیران بانفوذ به وجود آمده بود

که هر کدام از آنها از اعضای هیات ریسه شرکت‌های مختلف بود. بنا بر گزارشی از مجلس سنا در اوایل قرن بیستم، مورگان در دوران قدر قدرتی خود عضو هیات ریسه ۴۸ شرکت و راکفلر عضو هیات ریسه ۳۷ شرکت بود.

دولت ایالات متحده آمریکا دقیقاً آن‌گونه رفتار می‌کرد که کارل مارکس در مورد یک دولت سرمایه‌داری توصیف کرده بود: این دولت مدعی بود بی‌طرف است و تنها نظم عمومی را حفظ می‌کند ولی در حقیقت در خدمت منافع ثروتمندان بود. البته این بدان معنی نبود که ثروتمندان در بین خود توافق داشتند؛ خیر، آنها دارای اختلاف‌نظرهای سیاسی بودند. اما وظیفه دولت، حل مسالمت آمیز اختلافات و مناقشات در بین طبقات فوقانی، تحت کنترل نگاه‌داشتن شورش‌های طبقات پایینی و اعمال سیاستی بود که به‌طور دراز مدت به ثبات سیستم کمک کند. توافق مابین دمکرات‌ها و جمهوری‌خواهان برای انتخاب «راثر فوردهایز» در سال ۱۸۷۷ بدعتی بود که نهاده شد. بی‌تفاوت از آن‌که آیا دمکرات‌ها پیروز شوند و یا جمهوری‌خواهان، در سیاست کلی ملی تغییر اساسی به وجود نمی‌آمد.

هنگامی که «گروور کلیولاند» Grover Cleveland که یک دمکرات بود، در سال ۱۸۸۴ نامزد ریاست جمهوری شد، در کشور بطور کلی این برداشت حکمفرما بود که وی مخالف قدرت انحصارات و شرکت‌های سهامی است و نماینده حزب جمهوریخواه «جیمز بلاین» James Blaine طرفدار منافع ثروتمندان می‌باشد. اما وقتی که «کلیولاند» بر حریف خود «بلاین» پیروز شد، «جی گولد» به او تلگراف زد: «من احساس می‌کنم ... که منافع عظیم اقتصادی کشور در دست‌های شما کاملاً مطمئن است.» و او حق داشت.

یکی از مشاورین برجسته «کلیولاند»، «ویلیام ویتنی» William Whitney میلیونر و وکیل امور اقتصادی که از طریق ازدواج به ثروت استاندار - اوایل مربوط شده و از طرف «کلیولاند» به وزارت نیروی دریایی منصوب گردیده بود، بی‌درنگ به ایجاد «نیروی دریایی فولادین» همت گماشت و فولاد لازم برای این کار را با قیمت بسیار بالا از کارخانه‌ها «کارنگی» خریداری کرد. «کلیولاند» شخصاً به صاحبان صنایع

اطمینان داد که انتخاب وی مسبب هیچ گونه دغدغه‌ای برای آنها نخواهد شد: «تاوقتی که من رییس جمهور هستم، سیاست‌های دولت هیچ‌نوع خسارتی به منافع اقتصادی وارد نخواهد ساخت ... دست به دست شدن قدرت اجراییه از یک حزب به حزب دیگر به هیچ‌وجه به معنی ایجاد اختلال جدی در نظم حاکم نخواهد بود.»

در طی مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری الزاماً از طرح مسایل اساسی و عملی اکیداً احتراز به عمل می‌آمد. معلوم نبود که اگر برخی از اقدامات مشخص سیاسی به اجرا درمی‌آمد، کدام منافع تامین می‌گردد و کدامین منافع بی نصیب می‌ماند. وظیفه سازوکار مبارزات انتخاباتی در این خلاصه شده بود تا با طرح مشخصات فردی، غیبت و بدگویی و تکیه بر مسایل جزئی، شباهت‌های اساسی دو حزب مخدوش و پنهان گردد. «هنری آدامز» Henry Adams که در دوران خود سرمقاله نویسی ادیب و نکته سنج بود، در مورد انتخابات به دوست خود نوشت:

ما را در اینجا با سیاستی مشغول می‌دارند که مضحکتر از آنست که بتوان آن‌را به زبان آورد. مسایل بسیار جدی وجود دارند. ... ولی آنچه که مضحک است این که هیچ کس در مورد مسایل واقعی صحبت نمی‌کند. ظاهراً تفاهم کلی وجود دارد که این مسایل اصولاً مطرح نشوند. ما واهمه داریم در مورد آن‌ها گفتگو کنیم. بجای آن در رسانه‌ها بحث و گفتگوی بسیار سرگرم کننده‌ای در این مورد صورت می‌گیرد که آیا آقای «کلیولاند» دارای یک فرزند نامشروع است و یا این که آیا ایشان با چند معشوقه زندگی می‌کرده یا نه.

در سال ۱۸۸۷ «کلیولاند» با وجود ذخیره ارزی عظیم در خزانه دولتی، لایحه پرداخت ۱۰۰ هزار دلار کمک برای خرید بذر به دهقانان تکزاسی که به خشکسالی برخورد کرده بودند را وتو کرد. «کلیولاند» این‌طور استدلال می‌کرد: «کمک‌های دولتی در اینگونه موارد ... امید به سرپرستی و مراقبت توسط دولت را تشدید کرده و استحکام خصلت ملی ما را تضعیف می‌نماید.» ولی در همانسال «کلیولاند» طلاهای ذخیره کشور را بکارگرفت تا به صاحبان پرمکنت اوراق بهادار ۲۸ دلار بیش از ارزش ۱۰۰ دلاری هر ورقه‌ای بپردازد، هدیه‌ای که ۴۵ میلیون دلار ارزش داشت.

با در نظر گرفتن مهمترین تغییراتی که دولت کلیولاند انجام داد می‌توان درک کرد که سیاست رفرم‌گذاری در ایالات متحده آمریکا واقعاً چگونه عمل می‌کند. قانون روابط اقتصادی درون کشوری (بین ایالت‌ها) سال ۱۸۸۷ گویا برای این وضع شده بود تا شرکت‌های راه آهن را بنفع مصرف‌کنندگان زیر نظر داشته باشد. اما «ریچارد اولمی» Richard Olmey، وکیل شرکت بوستون & ماین و دیگر شرکت‌های راه آهن که بعدها دادستان کل «کلیولاند» شد، برای مامورین راه آهن، که به کار کمیسیون روابط اقتصادی کشوری معترض بودند، توضیح می‌داد که چرا خردمندان و «به نفع شرکت راه آهن نیست» که کمیسیون منحل گردد. وی می‌گفت:

کمیسیون ... دارای منافع زیادی برای شرکت‌های راه آهن است و یا دست کم می‌توان آن‌را به آن سو هدایت کرد. کمیسیون توقعات عمومی در مورد کنترل راه آهن توسط دولت را اقناع می‌کند، در حالی که کنترل تنها بطور لفظی وجود دارد. ... شیوه عملکرد هوشمندان از بین بردن کمیسیون نیست، بلکه استفاده از آنست.

«کلیولاند» در سال ۱۸۸۷ در نطق خود در مورد وضعیت کشور، عین این ایده را توأم با یک هشدار بیان کرد: «اکنون فرصتی برای اجرای یک رفرم مطمئن، محتاطانه و حساب‌شده به وجود آمده است؛ و هیچ یک از ما نباید فراموش کند که یک خلق مرعوب و عصبانی ... می‌تواند روزی خواستار رفع رادیکال و محسوس بی‌عدالتی علیه خود شود.»

«ماتیو جوزفسان» Matthew Josephson در تحقیقات مبسوط خود مربوط به سالهای پس از جنگ داخلی، تحت عنوان سیاستمداران The Politicos، «بنیامین هاریسون» که از سال ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۳ در مقام رییس جمهور، جانشین «کلیولاند» شده بود را این‌طور توصیف می‌کند: «وجه مشخصه بنیامین هاریسون، تنها این شایستگی منحصر بفرد بود که وی دوپشته به شرکت راه آهن خدمت کرده بود؛ یک بار به‌عنوان وکیل مدافع و یک بار به‌عنوان سرباز. وی در سال ۱۸۷۷ اعتصاب‌کنندگان را به پای میز محاکمه کشید ... و در طی اعتصابات یک هنگ از سربازان را سازماندهی کرده و زیر فرمان خود داشت. ...»

البته در طول حکومت «هاریسون» کوشش‌های ظریفی نیز برای اجرای برخی از رفرم‌ها صورت گرفت. قانون ضد کارتل «شرمان» Sherman که در سال ۱۸۹۰ تصویب شد، خود را «لایحه‌ای برای حفاظت از تجارت و اصناف علیه محدودیت‌های غیرقانونی» می‌دانست و هرگونه «ادغام و یا توطئه» برای محدود کردن تجارت بین ایالات و یا با خارج را غیرمجاز اعلام نموده بود. سناتور «جان شرمان»، تهیه کننده این ابتکار قانونی، لزوم آرام کردن مخالفین انحصارات را توضیح می‌داد: «در گذشته هم انحصارات وجود داشت ... ولی نه به عظمت کنونی. شما باید قدرت کشش مخالفین انحصارات را جدی بگیرید و چشم انتظار کمونیست‌ها، سوسیالیست‌ها و نیهیلیست‌ها باشید. جامعه امروز توسط نیروهایی تکان داده می‌شود که در گذشته اصلاً محسوس نبودند. ...»

هنگامی که «کلیولاند» در سال ۱۸۹۲ دوباره به مقام ریاست جمهوری رسید، «اندرو کارنگی» در اروپا نامه‌ای از «هنری کلی فریک» Henry Clay Frick، مدیر شرکت فولاد خود دریافت کرد: «من برای پرزیدنت هاریسون بسیار متاسفم ولی فکر نمی‌کنم که تغییر دولت، منافع ما را به هیچ وجهی متاثر سازد». طغیان توده در کشور که به دنبال رکود اقتصادی و بیم از آینده در سال ۱۸۹۳ آغاز شده بود، «کلیولاند» را به تجهیز نیرو و ادار کردن تا یک بار «ارتش کاکسی» Coxey (تظاهرات مردم بیکار در واشنگتن) و در سال بعد اعتصاب کارگران راه آهن را سرکوب نماید.

در این اثنا دیوان عالی (ساپریم کورت)، با وجود ظاهر جدی عدالت گسترانه سیاه جگان، بنفع خبرگان حاکم جبهه گرفته بود. آن‌ها که توسط رییس جمهور کاندید شده و توسط مجلس سنا مورد تایید قرار می‌گرفتند، چگونه می‌توانستند مستقل عمل کنند؟ این دیوان، که اعضای آن اغلب به گروه و کلای توانگر گذشته تعلق داشتند و تقریباً همگی آن‌ها از قشر فوقانی جامعه برمی‌خاستند چگونه می‌توانست در مقابل فقیر و غنی بی‌طرفانه قضاوت کند؟ در آغاز قرن نوزدهم دیوان عالی پایه‌های حقوقی یک سیستم اقتصادی تحت کنترل ملی را بناگذارد و تجارت بین ایالات را تحت کنترل ملی قرار داد و همین‌طور با مقدس اعلام کردن قراردادها، اساس حقوقی سرمایه‌داری را نیز پایه‌ریزی کرد.

در سال ۱۸۹۵ دیوان عالی کشور، قانون «شرمان» را طوری تعبیر کرد که کاملاً بی‌خطر و بی‌آزار شد. دیوان عالی توضیح داد، که انحصار پالایش قند، انحصار تولید است و نه انحصار تجارت و لذا بر مبنای قانون شرممان، کنگره نمی‌تواند آن را محدود کند. علاوه بر آن کنگره حکم کرد که قانون شرممان را می‌توان علیه اعتصابات بین ایالتی (مثل اعتصاب کارگران راه آهن در سال ۱۸۹۴) نیز بکار بست، زیرا که مخل تجارت می‌گردد. در سالهای بعد دیوان عالی از تلاشی انحصارات استاندارد اوپل و آمریکن توباکو امتناع کرد و استدلال کرد که قانون شرممان تنها ادغام‌ها و به هم پیوستن‌های «نامناسب»، که تجارت را محدود سازد، را ممنوع کرده است.

یک بانکدار نیویورکی در سال ۱۸۹۵ به افتخار دیوان عالی گفت: «آقایان! باید اذعان کنم: دیوان عالی ایالات متحده آمریکا، نگهبان دلار، مدافع مالکیت خصوصی، دشمن تاراج، لنگر تثبیت کننده جمهوری است.»

بلافاصله بعد از آن که بند چهاردهم قانون اساسی که مدافع حقوق سیاه‌پوستان بود به تصویب رسید، دیوان عالی کشور دست به تضعیف آن زد و آنرا به وسیله‌ای برای حمایت از شرکت‌ها مبدل ساخت. البته قبل از آن در سال ۱۸۷۷ دیوان عالی کشور، قوانین دولتی برای تعیین حق‌الاجاره ماشین‌های جمع‌آوری غله برای دهقانان را مورد تایید قرار داده بود. شرکت دارنده این ماشین‌ها، استدلال می‌کرد که سرمایه‌اش به‌عنوان فرد، مورد دستبرد قرار می‌گیرد، زیرا که با اصل چهاردهم قانون اساسی، که می‌گوید «هیچ دولتی مجاز نیست، بدون حکم یک محکمه قانونی، جان، آزادی و یا ثروت کسی را غصب کند» در مغایرت است. دیوان عالی شکایت آن‌ها را رد کرد و گفت که ماشین‌ها تنها مالکیت خصوصی نیستند، بلکه در رابطه با «منافع جامعه» قرار دارند و لذا کنترل آن‌ها مجاز است.

یک سال پس از این تصمیم، کانون وکلای آمریکا به رهبری حقوقدانانی که عادتشان خدمت به توانگران بود، در سطح ملی سازوکار وسیعی سازمان داد تا احکام دادگاه‌ها را ملغاً کند. روسای این کانون در

مناسبت‌های مختلف اعلام کردند: «اگر کارتل‌ها سلاحی برای دفاع از منافع خصوصی در مقابل گرایشات کمونیستی است، بسیار پسندیده و مطلوب است». و دیگر این‌که: «انحصارات اغلب هم لازم و هم مقرون بصرفه هستند.»

آن‌ها بالاخره در سال ۱۸۸۶ موفق شدند. دولت‌های ایالتی، زیر فشار کشاورزان خشمگین، قوانینی در جهت کنترل قیمت‌هایی که شرکت‌های راه آهن از کشاورزان طلب می‌کردند، گذراندند. در آن سال دیوان عالی («واباش» Wabash علیه ایالت ایلینویس) حکم کرد که دولت‌ها اجازه تصویب چنین قوانینی را ندارند، زیرا که این کار دخالت در محدوده قدرت دولت مرکزی است. تنها در این سال دیوان عالی قریب ۲۳۰ قانون دولتی، که به تصویب رسیده بود تا قدرت شرکت‌های بزرگ را محدود سازد، را لغو کرد.

در آن تاریخ دیوان عالی کشور این منطق را پذیرفته بود که شرکت‌های سهامی، جزو «اشخاص» محسوب می‌شوند و پول آن‌ها، مالکیت خصوصی آن‌ها است و در نتیجه مشمول بند ۱۴ متمم قانون اساسی گشته و محفوظ است. به‌روایتی این بند از متمم قانون اساسی برای حفظ منافع سیاه‌پوستان وضع گردیده بود ولی از کلیه مواردی که در بین سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۱۰ به دیوان عالی کشور رجوع داده شد، تنها ۱۹ مورد مربوط به سیاه‌پوستان ولی ۲۸۸ مورد مربوط به شرکت‌های سهامی می‌شد.

قضات دیوان عالی تنها به تعبیر و تفسیر قانون اساسی قناعت نمی‌کردند. آن‌ها افرادی با زمینه‌ها، سابقه‌ها و منافع مشخصی بودند. یکی از آن‌ها به نام «ساموئل میلر» Samuel Miller در سال ۱۸۷۵ گفت: «درگیر شدن با قضاتی که در کانون وکلا بیش از ۴۰ سال به‌عنوان مدافع شرکت‌های راه آهن در خدمت هرنوع سرمایه‌ای که مربوط به آن بوده است قرار داشته‌اند، بی نتیجه است». در سال ۱۸۹۳ «دیوید جی.

بوور» David J. Brewer، قاضی دیوان عالی طی خطابه‌ای در کانون وکلای نیویورک گفت:

«این یک قانون تغییرناپذیر است که ثروت جامعه همواره در اختیار افراد کمی قرار داشته باشد. ...

اکثریت مردم حاضر نیستند دوران طولانی از خودگذشتگی و صرفه‌جویی، که باعث انباشت می‌گردد را

تحمل کند ... در نتیجه این همیشه یک حقیقت بوده و اگر طبیعت انسان‌ها تغییر نکند، یک حقیقت ماندگار نیز خواهد ماند که ثروت ملی در دست تعداد قلیلی قرارداشته باشد، درحالی که اکثریت مردم از درآمد کار روزمره خود سد جوء می‌کند.»

این گونه رفتار در دهه ۸۰ و ۹۰ قرن نوزدهم صرفاً از روی لهو و لعب نبود و از دوره پدران و موسسان جمهوری که در دوران تفسیرات «بلک استون» Blackston Commentaries حقوق خوانده بودند، آغاز می‌شد. در آنجا آمده بود: «احترام قانون به مالکیت خصوصی آنقدر بزرگ است که به هیچ وجه کوچکترین تخطی در مورد آنرا تحمل نمی‌کند. خیر، حتا اگر بنفع رفاه عمومی باشد.»

اما در عصر نوین برای اعمال قدرت چیزی بیش از زور و قانون لازم است. باید به جمعیتی که با ابعاد خطرناکی در شهرها و کارخانه‌ها متمرکز گردیده است و زندگیشان دلایل مکفی برای شورش و قیام ارایه می‌دارد، القاء کرد که همه چیز همین‌طور که هست، مطلوب است. و به‌همین دلیل مدارس، کلیساها و ادبیات عامه پسند می‌آموزد که ثروت نشانه تفوق است و فقر نشانه ناکامی و ناتوانی شخصی و برای یک فرد فقیر تنها راه ارتقا به سطح توانگران، منوط به کوشش و مساعی بی اندازه و شانس بسیار زیاد است.

در سال‌های پس از جنگ داخلی، فردی به نام «راسل کانول» Russell Conwell، فارغ التحصیل دانشگاه ییل، واعظ و نویسنده کتاب‌های پرفروش، زیر عنوان «مزارع الماس» (Acres of Diamonds) در سطح کشور ۵۰۰۰ بار نطق واحدی را ایراد کرد. پیام وی از این طریق به میلیون‌ها نفر رسید. محتوای پیام وی این بود که هرکس که سخت کار کند قادر است ثروتمند شود و اگر بدقت نگاه کند، در همه جا «مزارع انباشته از الماس» خواهد یافت. بخش‌هایی از این نطق:

«می‌گویم: شما باید ثروتمند شوید و این وظیفه شماست که ثروتمند شوید. ... امید است، مردانی که ثروتمند می‌شوند، صادق‌ترین افراد باشند. بگذار اینجا با کمال وضوح بگویم ... ۹۸ درصد مردان ثروتمند در ایالات متحده آمریکا صادقند. آن‌ها به‌همین دلیل نیز ثروتمندند. به‌همین دلیل مردم به آن‌ها اعتماد

دارند و پول خود را در نزد آنها به امانت می‌گذارند. به همین دلیل آنها دارای شرکت‌های بزرگند و همواره بقدر کافی افرادی را پیدا می‌کنند که حاضر به همکاری با آنها هستند. چون آنها افراد صادقی هستند. ...

... من در مورد مردم فقیر احساس ترحم می‌کنم ولی تعداد افراد فقیری که استحقاق ترحم را دارند، بسیار نازل است. برای انسانی که خداوند بخاطر گناهانش وی را مغضوب کرده، احساس ترحم کردن ... ناحقی است. ... فراموش نکنیم که در ایالات متحده آمریکا هیچ انسان فقیری وجود ندارد که بغیر از ناتوانی شخص خود به بینوایی مبتلا شده باشد.»

«کانول» یکی از پایه‌گذاران دانشگاه تمپل بود. راکفلر به کلیه دانشگاه‌ها و مدارس عالی کشور کمک مالی می‌کرد و کمک کرد تا دانشگاه شیکاگو تاسیس گردد. «هانتینگتون» از طرف شرکت راه آهن سنترال پاسیفیک به دومدرسه عالی برای سیاه‌پوستان، انستیتوی هامپتون و انستیتوی تاسکیجی Tuskegee کمک مالی کرد. «کارنگی» مخارج دانشگاه و کتابخانه را تقبل کرده بود. «جانز هاپکینز» از طرف یک بازرگان میلیونر تاسیس گردید و میلیونرهای دیگری مانند «کورنلیوس فاندربیلت» Cornelius Vanderbilt، «ازرا کورنل» Ezra Cornell، «جیمز دیوک» James Duke «لیلاند استانفورد» Leland Stanford دانشگاه‌های دیگری تاسیس کردند که اکنون نام آنها را بخود گرفته‌اند.

ثروتمندان که بخشی از درآمدهای هنگفت خویش را به این صورت مصرف می‌کردند، به «فیلانتروپ» یا انساندوست شهرت می‌یافتند. اما اینگونه موسسات تربیتی دانشجویان را تشویق به سرکشی و یا اعتراض نمی‌کرد؛ این موسسات تربیت‌کننده افراد را ربط در سیستم آمریکایی بود - معلمین، پزشکان، و کلا، مامورین دولتی، مهندسين، کارگران متخصص، سیاستمداران - یعنی حقوق‌بگیرانی که وظیفه داشتند چرخ‌های سیستم را در حرکت نگاه دارند و در عین حال عایق باوفایی در مقابل مشکلات باشند.

البته در این اثنا توسعه و رشد سیستم تحصیلی دولتی امکان‌فراگیری خواندن، نوشتن و حساب کردن را برای نسلی از کارگران متخصص و یا ساده‌فراهم آورد. آنها طبقه کارگر باسواد عصر نوین صنعتی شدند.

در اینجا بسیار مهم بود تا به این افراد درس اطاعت از او توریته آموخته شود. یک روزنامه نویس مشاهدات خود از مدارس را در طی دهه ۹۰ این طور ثبت کرده بود: «به ویژه بد اخلاقی خانم معلم بسیار چشمگیر بود. شاگردان که موظف بودند کاملاً تسلیم اراده او باشند، بسیار ساکت و بی جنب و جوش به نظر می رسیدند؛ جو فکری حاکم بر کلاس درس بسیار نمناک و سرد به نظر می رسید.»

در سال ۱۸۵۹ وزیر آموزش و پرورش ماساچوست آرزوی کارخانه داران شهر «لاول» برای تعلیم کارگران خود را این طور بیان کرد:

«صاحبان کارخانه ها بیشتر از سایر طبقات و گروه ها علاقمندند که کارگرنشان باهوش و ذکاوت بوده و باعلاقه به کار پردازند. اگر کارگران خوب تعلیم دیده باشند و کارخانه داران حاضر باشند که با آنها خوش رفتاری کنند، نه درگیری پیش خواهد آمد و نه اعتصابی رخ خواهد داد و در ضمن نیز احساسات توده ها در اثر تبلیغ پیش داوری ها توسط مبلغین سیاسی به گزراهه کشیده نخواهد شد و تحت تاثیر تاملات کوتاه بینانه و یا جانبدار قرار نخواهد گرفت.»

«جوئل اسپرینگ» Joel Spring در کتاب خود فرهنگ و صعود کشور یکپارچه (Education and the Rise of the Corporate State) نوشت: «رشد یک سیستم کارخانه ای در کلاس های درسی قرن نوزدهم مطلقاً اتفاقی نبود.»

این رشد حتی تا قرن بیستم نیز ادامه داشت، قرن که کتاب مدیریت کلاس درس (Classroom Management) آقای «ویلیام بگلی» William Bagley به کتاب درسی پایه برای معلمین تبدیل شد و ۳۰ بار تجدید چاپ گردید. «بگلی» نوشت: «هرکس که به طور جدی تئوری تربیت بیاموزد، در تجربه مکانیکی روزمره کلاس های درسی، آن نیروهای تعلیمی را بازخواهد شناخت که کودک را رفته رفته از یک مخلوق کوچک وحشی به فردی قانون گرا و منظم تبدیل می کند که قابلیت زندگی در یک جامعه متمدن را کسب کرده است.»

در اواسط و اواخر قرن نوزدهم، مدارس جامع‌تری برای پشتیبانی سیستم صنعتی تاسیس گردید و در برنامه‌های درسی، رشته تاریخ گنجانیده شد تا احساس وطن‌پرستی دانش‌آموزان تقویت گردد. از پیش شرط‌های استخدام معلمین، سوگند وفاداری، ارزشیابی علمی و داشتن تبعیت آمریکا بود تا هم کیفیت سیاسی و هم کیفیت تربیتی معلمین قابل کنترل باقی بماند. علاوه بر آن در پایان قرن نوزدهم، مامورین فرهنگی - و نه معلمین - امکان یافتند محتوای کتاب‌های درسی دخل و تصرف کنند. به‌دنبال قوانین جدید کشوری برخی از انواع کتب درسی از مدرسه تبعید شدند. مثلاً «آیداهو» و «مونتانا» کتاب‌های درسی که درس‌های «سیاسی» می‌آموختند را ممنوع کردند. ایالت «داکوتا» مقرر کرد، کتابخانه‌های مدارس حق ندارند «جزوات و یا کتاب‌هایی با محتوای سیاسی و جانبدار» نگهداری کنند.

علیه این دستگاه عظیم علم و فرهنگ که به‌نفع تحجر و اطاعت‌پذیری عمل می‌کرد، ادبیات مخالف و معترض نیز پدید آمد، که با وجود مقاومت‌های شدید، راه خود را از خواننده به خواننده گشود و ادامه داد. «هنری جورج» Henry George که یک کارگر خودساخته بود و در خانواده فقیری در فیلادلفیا به دنیا آمده بود و خود را تا سطح اقتصاددان و روزنامه‌نویس ارتقا داده بود، کتابی نوشت که در سال ۱۸۷۹ انتشار یافت که نه تنها در ایالات متحده آمریکا، بلکه در سطح جهان میلیونها بار به‌فروش رفت. کتاب پیشرفت و فقر (Progress and Poverty) استدلال می‌کرد که پایه و اساس رفاه، داشتن زمین است، که این زمین‌داری متمرکز شد و تنها یک نوع مالیات، یعنی مالیات زمین، حتا با لغو کلیه مالیات‌های دیگر، قادر خواهد بود برای دولت آتقدر درآمد حاصل کند، که بتوان با آن مسأله فقر را حل کرده و ثروت را بطور یکسان و برابر توزیع نمود. حتا اگر خوانندگان کتاب وی پیشنهادات او را نمی‌پذیرفتند، با این وجود قادر بودند با در نظر گرفتن زندگی خود بسادگی دریابند که مشاهدات وی تا چه حد واقعی و درست است:

«درست است که ثروت بشدت افزایش یافته و حدمتوسط رفاه، اوقات فراغت، فرهنگ و ادب رشد پیدا کرده است. اما این مزایا برای همه نیست. پایین‌ترین طبقات هیچ سهمی در آن ندارند. ... این تناسب مابین فقر و پیشرفت از معماهای بزرگ عصر ماست. ... در بین طبقات زحمتکش یک احساس مبهم ولی کلی

سرخوردگی و یاس، احساسی گسترده از ناآرامی و انقلاب در حال وقوع در حال پیدایش است. ... جهان متمدن در کنار یک جنبش عظیم به لرزه درآمده است. یا یک جهش بزرگ به بالا صورت خواهد گرفت و راه برای یک تکامل مترقی که ما امروز حتا در مخیله خود قادر به درک ابعاد آن نیستیم، کنیم باز خواهد شد و یا سقوطی عظیم به وقوع خواهد پیوست که ما را به دوران بربریت رجعت خواهد داد. ...»

«دوآرد بلامی» Edward Bellamy، یک وکیل دادگستری و نویسنده کتاب از ماساچوست غربی، به نوع دیگری سیستم را از نظر اقتصادی و اجتماعی به چالش می‌طلبید. وی به‌زبانی بسیار ساده و جذاب رمانی به نام **نگاهی به گذشته** (Looking Backward) نوشت. در این رمان نویسنده به خواب می‌رود و در سال ۲۰۰۰ بیدار می‌شود و خود را در یک جامعهٔ سوسیالیستی باز می‌یابد، جامعه‌ای که در آن انسان‌ها دستجمعی کار و زندگی می‌کنند. **نگاهی به گذشته** که سوسیالیسم را به نحوی زنده و با عشق و علاقه فراوان توصیف می‌کند، در طی چند سال بیش از یک میلیون بار بفروش رفت و در سطح کشور بیش از صد گروه از انسان‌ها برای تحقق بخشیدن این رویا به‌وجود آمدند.

این‌طور به‌نظر می‌رسید که میلیون‌ها نفر آمریکایی آماده‌اند تا با وجود مساعی عظیم دولت، اقتصاد، کلیساها و مدارس برای تسلط بر تفکر آن‌ها، سیستم موجود را به باد انتقاد شدید گرفته و شیوه‌های دیگری از زندگی را ترجیح دهند. جنبش سیاسی عظیم کارگران و دهقانان که در دهه ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ کشور را فراگرفته بود، این احساس را تشدید می‌کرد. این جنبش‌ها از اعتصابات پراکنده و یا شورشهای مستاجرین در بین سالهای ۱۸۳۰ تا ۱۸۷۷ فراتر می‌رفت. این جنبش‌ها، جنبش‌های فراگیری بود و از آنجا که به‌نحو خطرناکی قدرت تلقین و تشویق داشت، برای خبرگان حاکم بسیار خطرناک تر می‌نمود. آنروزها، روزهایی بود که در شهرهای بزرگ آمریکا سازمان‌های انقلابی وجود داشتند و همه جا بحث و گفتگو در مورد انقلاب صورت می‌گرفت.

در دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ سرعت سیل مهاجرین اروپایی به آمریکا بیش از پیش شدت گرفت. همه آن‌ها تجربه هولناک تهیدستان در گذار از اقیانوس را پشت سر می‌گذارند. ولی اکنون رفته رفته تعداد

مهاجرین ایرلندی و آلمانی کمتر از تعداد مهاجرین ایتالیایی، روس، یهودی، یونانی و مردمان جنوب و شرق اروپا می‌شد، که برای آنگلساکسن نسب‌هایی که در آمریکا به دنیا آمده بودند بسیار غریب‌تر می‌نمودند تا مهاجرین دوران گذشته.

این‌که چگونه گروه‌های نژادی مختلف در تکه تکه شدن طبقه کارگر نقش ایفا کردند و چگونه مناقشه و جدال مابین گروه‌های مختلف، که تحت شرایط مشابه و سختی مجبور به مبارزه بودند، پدید آمد را روزنامه بوهمی «سوورنوست» (Svornost) روز ۲۷ فوریه ۱۸۸۰ طی مقاله‌ای به‌خوبی نشان داد. شکواییه‌ای از طرف ۲۵۸ نفر از والدین و قیم‌های شاگردان به مدرسه «ثروپ» در نیویورک که امضای بیش از نیمی از مالیات‌دهندگان این بخش از شهر را در زیر خود داشت، معترض بود: «متقاضیان حق دارند مانند آلمان‌ها که در مدارس دولتی زبان آلمانی تعلیم می‌گیرند، خواستار تعلیم زبان بوهمی (بخشی از کشور چک م.) باشند. ... برخلاف آن‌آقای «ووک» Vocke مدعی است که بین آلمان‌ها و بوهم‌ها اختلاف فاحشی وجود دارد و یا به سخن دیگر آن‌ها دارای ارزش بیشتری هستند.»

ایرلندی‌ها که هنوز نفرتی را که هنگام ورود به آمریکا نسبت به آن‌ها ابراز شده بود به‌خوبی به‌خاطر داشتند، اکنون در دستگاه سیاسی جدید که به‌دنبال جلب آرای انتخاباتی بود، سرمشغولی یافته بودند. برخی از آنان که به خدمت پلیس درآمده بودند، اکنون در مقابل مهاجرین جدید یهودی قرار داشتند. روز ۳۰ ژوئیه ۱۹۰۲ جامعه یهودی نیویورک مراسم خاکسپاری بزرگی برای یک شاخام مهم برگزار کرد. اغتشاش و بلوای بزرگی پدید آمد. این بلوا از طرف ایرلندی‌ها که از نقل مکان یهودیان به محلات خود نفرت داشتند، هدایت می‌شد. نیروهای پلیس عمدتاً از ایرلندی‌ها بود و بررسی‌های رسمی درگیری‌ها نشان می‌داد که پلیس به بلواگران کمک کرده بود: «... این‌طور به‌نظر می‌رسد که اتهاماتی در مورد واکنش بسیار خشن و بی‌دلیل پلیس مطرح شده بود، با این نتیجه که آن‌ها مورد توییح قرار گرفتند و یا به‌عنوان جرمه یک روز از حقوقشان کسر شد ولی در صفوف پلیس باقی ماندند.»

در بین تازه‌واردین نوعی رقابت اقتصادی مایوسانه وجود داشت. در سال ۱۸۸۰ در کالیفرنیا ۷۵ هزار

مهاجر چینی وجود داشت که توسط شرکت راه آهن برای انجام کارهای سنگین با مزد نازل به کشور آورده شده بودند. تعداد آنها تقریباً معادل یک دهم کل جمعیت کالیفرنیا بود. آنها قربانیان خشونت مستمر بودند. «برت هیرت» Bert Harte رمان نویس طی مرثیه‌ای در مدح «وان لی» Wan Lee نوشت: «مُرد، دوستان عزیز، مُرد. او به قصد مرگ در سال ۱۸۶۹ میلادی در خیابان‌های سانفرانسیسکو، توسط اوباش جوان و بچه مدرسه‌ای‌های مسیحی سنگسار شد.»

سفیدپوستان در راک اسپرینگ، وایومینگ در تابستان ۱۸۸۵ پانصد کارگر چینی معدن را مورد حمله قرار دادند و ۲۸ نفر از آنان را فجیعانه بقتل رساندند.

مشاغل مهاجرین تازه وارد کارگری، رنگرزی نمای منازل، خرد کردن سنگ و یا گور کنی بود. غالباً آنها توسط شرکت‌های ساختمانی دسته دسته به کشور وارد می‌شدند. یک ایتالیایی که به بهانه استخدام در شرکت راه آهن کانکتیکات به آمریکا آمده بود را به معدن‌های سولفات جنوب اعزام داشتند که با همکاری در آلونک‌های چوبی و در معدن توسط نگهبانان مسلح تحت نظر بود و مزدی که دریافت می‌کرد تنها برای سفر، خرید ابزار کار و کمی آذوقه کفاف می‌نمود. او و برخی دیگر از کارگران تصمیم گرفتند فرار کنند. ولی دستگیر شدند و با تفنگ مورد تهدید قرار گرفتند که یا به کار ادامه دهند و یا بمیرند. بعد از آن که آنها مجدداً از ادامه دادن به کار خودداری کردند، آنها را به دادگاه کشاندند و به دست و پایشان غل و زنجیر زدند. آنها ۵ ماه بعد از ورودشان بالاخره آزاد شدند. «رفقای من با قطار به نیویورک رفتند. من که نه زبان و نه کشور را می‌شناختم و فقط یک دلار در جیب داشتم، مجبور شدم پیاده به نیویورک بروم و سرانجام پس از ۴۲ روز راهپیمایی، خسته و کوفته به نیویورک رسیدم.»

که گاه شرایط کار باعث شورش و طغیان می‌شد. یک شاهد عینی گزارش می‌کند که چگونه «چندین ایتالیایی که در محلی در نزدیکی «دیل لیک» Deal Lake در نیوجرسی کار می‌کردند، رییس شرکت ساختمانی را که مزد آنها را نپرداخته بود به اسارت گرفتند و در انباری محبوس کردند و او را آنقدر در حبس نگاه داشتند تا کلاتر منطقه با کمک نیروهای نظامی او را از حبس آزاد ساختند.»

نوعی تجارت با کارگران خردسال در بین مهاجران رشد می‌یافت که یا با موافقت والدین مایوس و بیچاره و امضای قرارداد در کشورهای موطن و یا توسط انسان‌ربایی صورت می‌گرفت. این کودکان در آغاز زیر نظر «پادرونس» (Padrones) (ارباب و یا ولی)، به گونه‌ای برده‌وار زندگی می‌کردند. گاه به‌عنوان خنیاگر برای گدایی به خیابان‌ها گسیل می‌شدند. گروه‌های عظیمی از آنان در کوچه‌های نیویورک و فیلادلفیا ولو بودند.

همین که تبعیت مهاجرین به رسمیت شناخته می‌شد، آن‌ها را با سیستم دوحزبی آمریکا آشنا می‌کردند و از آن‌ها می‌خواستند به یکی از دو حزب وفادار باقی بمانند و از این طریق انرژی سیاسی آنان به سوی مبارزات انتخاباتی کانالیزه می‌شد. مقاله‌ای در روزنامه «لایتالیا» L'Italia در نوامبر ۱۸۹۴ ایتالیایی‌ها را به پشتیبانی از حزب جمهوری‌خواه فرامی‌خواند:

اگر شهروندان آمریکایی خارجی نصب با حزب جمهوری‌خواه متحد نشوند، به رفاه خود اعلان جنگ داده‌اند. حزب جمهوری‌خواه مدافع همه آن‌چیزهایی است که مردم جهان قدیم برای آن مبارزه می‌کنند. این حزب مدافع آزادی، پیشرفت، نظم و قانون است. این حزب دشمن همیشگی سلطه طبقاتی سلطنتی است.

تعداد مهاجرین در دهه ۱۸۸۰ پنج و نیم میلیون نفر و در دهه ۱۸۹۰ چهار میلیون نفر بود. با افزایش عرضه نیروی کار به کاهش سطح مزدها می‌انجامید. مهاجرین را خیلی ساده‌تر می‌شد آچمز نگاه داشت و کنترل کرد. آن‌ها درمانده‌تر و مستاصل‌تر از کارگرانی بودند که در آمریکا به دنیا آمده بودند؛ آن‌ها از نظر فرهنگی ریشه‌های خود را از دست داده و در بین خود بسیار متفرق بودند و لذا به‌عنوان اعتصاب‌شکن به‌خوبی مورد استفاده قرار می‌گرفتند. اغلب فرزندان آنان نیز بکار اشتغال داشتند، مسأله‌ای که مشکل اضافه‌عرضه نیروهای کار و در نتیجه بیکاری را تشدید می‌نمود. در سال ۱۸۸۰ در ایالات متحده آمریکا بیش از یک میلیون و یکصد و هیجده‌هزار نوجوان زیر ۱۶ سال بکار اشتغال داشتند (در بین هر ۶ کارگر، یکی). از آنجا که هریک از اعضای خانواده تا دیر هنگام به کار مشغول بود، بسیاری از خانواده‌ها نسبت به

یکدیگر بیگانه می‌شدند. یک اطو کش به نام «موریس روزنفلد» در قطعه شعری به نام *My Boy* که

همه جا مورد نقل قول قرار می‌گرفت و چندین بار بچاپ رسید نوشت:

من در منزل یک پسرک کوچولو دارم

یک پسرک کوچولو و زیبا

گاه فکر می‌کنم که دنیا از آن منست

به دلیل وجود او، تنها فرزندم. ...

تا سحرگاه کار مرا با تازیانہ بچلو می‌راند

شب فرارسیده، هنگامی که بالاخره کارم پایان می‌یابد

برای فرزندم، دیگر یک غریبه‌ام؛

و فرزندم نیز غریبه‌ای برای من. ...

مهاجرین زن، غالباً یا کلفت، فاحشه، زن خانه‌دار، کارگر کارخانه و یا گه‌گاه نیز شورش می‌شدند.

«لئونورا بری» *Leonora Barry* در ایرلند بدنیا آمد و به ایالات متحده آمریکا آورده شد. او ازدواج کرد و

هنگامی که شوهرش مرد، به کارخانه جوراب‌بافی مناطق دهقان نشین نیویورک رفت تا زندگی سه فرزند

خردسال خود را تامین کند. وی در هفته اول کار، ۶۵ سنت دریافت کرد. او تصمیم گرفت به گروه

شوالیه‌های طبقه کارگر بپیوندد که در سال ۱۸۸۶ دارای ۱۹۲ انجمن زنان در سطح کشور و ۵۰ هزار عضو

زن بود. او «کارگر برجسته» انجمن خود که دارای ۹۲۷ عضو بود شد و موظف گردید به‌عنوان بازرس

عمومی گروه شوالیه‌های طبقه کارگر «خواهران کارگر خود و همچنین انظار عمومی را در رابطه با مسایل

و نیازهای آنان تعلیم دهد». وی بزرگترین مشکل کارگران زن را این‌طور توصیف کرد: «با گذشت

سال‌های طولانی محرومیت، زنان مانند یک سرشت ثانی، به نوعی رفتار تسلیم‌طلبانه و اطاعت جویانه خو

گرفتند، بدون آن که هیچ‌گاه شرایطی را که به آنها تحمیل شده بود مورد سؤال قرار دهند، آن‌هم با دیدی

بدبینانه به زندگی که جای هیچ‌نوع امیدی را باقی نمی‌گذارد.» گزارش وی در مورد سال ۱۸۸۸ قریب ۵۳۷

درخواست کمک از سازمان‌های زنان، ۱۰۰ دیدار از شهرها و دهات مختلف و پخش ۱۹۰۰ شبنامه را

فهرست کرده بود.

در سال ۱۸۸۴ انجمن زنان کارگران صنایع نساجی و کلاه‌دوزی اقدام به اعتصاب کرد. در سال بعد در نیویورک خیاطان کت و شلوار و پیراهن، چه مرد و چه زن (که اجتماعات مجزا ترتیب داده بودند ولی به اتفاق عمل می‌کردند) دست به اعتصاب زدند. روزنامه نیویورکی «ورلد» آن‌را «بلوا برای نان و کره» نام نهاد. آن‌ها برای مزد بیشتر و ساعات کار کوتاه‌تر مبارزه می‌کردند.

در زمستان آن سال در «یانکرز» Yonkers برخی از قالیبافان زن، چون به عضویت گروه شوالیه‌های طبقه کارگر درآمده بودند از کار اخراج شدند. در سرمای فوریه، ۲۵۰۰ نفر از کارگران زن دست از کار کشیدند و در مقابل کارخانه اقدام به تظاهرات کردند. تنها ۷۰۰ نفر آن‌ها عضو گروه شوالیه‌ها بودند ولی کلیه اعتصاب کنندگان چندی بعد به عضویت این گروه درآمدند. پلیس به صفوف تظاهرکنندگان حمله کرد و آن‌ها را دستگیر نمود ولی هیات منصفه آن‌ها را بیگناه تشخیص داد. کارگران نیویورک به افتخار آن‌ها مجلس ضیافتی ترتیب دادند، که ۲۰۰۰ نماینده از سندیکاهای شهر در آن شرکت نمودند. اعتصاب رویهم ۶ ماه به طول انجامید و برخی از خواسته‌های اعتصاب کنندگان برآورده شد و آن‌ها البته بدون برسمیت شناخته شدن سندیکاهایشان دوباره به کار قبلی خود بازگشتند.

آنچه که در این اعتصابات بسیار تعجب‌آور است این نیست که کلیه خواسته‌های اعتصاب کنندگان برآورده شد، بلکه آن‌ها با وجود شانس ناچیزی داشتند به خود جرات دادند قیام کنند و نابود نشدند.

شاید این بینش و شناخت که مبارزات روزانه کافی نیست و یک تحول اساسی لازم است، بود که رشد جنبش انقلابی را موجب شد. حزب سوسیالیستی کارگر که در سال ۱۸۷۷ تاسیس شد، بسیار کوچک بود و بعلاوه اصطکاکات درونی مبتلا به نفاق و چنددستگی بود، با این حال کم و بیش در تاسیس سندیکاهای کارگری در بین کارگران خارجی تاثیر ملموسی داشت. در نیویورک سوسیالیست‌های یهودی دست به انتشار روزنامه زدند. در شیکاگو انقلابیون آلمانی همگام با رادیکال‌های آمریکایی الاصل مانند «آلبرت

پارسون» کلوب‌های انقلاب اجتماعی را تاسیس کردند. در سال ۱۸۸۳ در «پیتزبورگ» کنگره آنارشیست‌ها انجام شد. این کنگره مانیفستی را آماده کرد:

«کلیه قوانین علیه طبقه کارگر وضع گردیده است. ... حتا مدارس تنها موظف به اجرای این وظیفه است که نوباوگان توانگران را با آن‌چنان کیفیت‌هایی مجهز سازد تا قادر باشند برتری طبقاتی خود را حفظ کنند. به اطفال مردمان فقیر بصورت فرمال و ظاهری بخش ناچیزی از فرهنگ پایه ارایه می‌گردد و تازه در آن نیز وزنه روی بخش‌های است که به ایجاد پیش‌داوری، افاده و چاکرصفی و کوتاه بگوئیم؛ کم عقلی، دامن می‌زند. و کلیسا نیز بنوبه خود کوشش دارد تا توده‌های مردم را به ابلهان مطلق تبدیل کند و از آن‌ها می‌خواهد از بهشت خاکی صرف‌نظر کنند، بدین صورت که بهشت فرضی را به آن‌ها وعده می‌دهد. از طرف دیگر رسانه‌های سرمایه‌داری نیز مسبب پریشانی افکار عمومی می‌شود. ... در نتیجه کارگران نمی‌توانند از هیچ یک از احزاب سرمایه‌داری در مبارزه خود علیه سیستم، توقع کمک داشته باشند. آن‌ها باید رهایی خود را با اتکا به نیروی خود بدست آورند. یک طبقه ممتاز هیچ‌گاه آزادانه از استبداد خود چشم‌پوشی نخواهد کرد. این امر در گذشته هم صادق بود و به‌همین دلیل نباید توقع داشت که سرمایه‌داران کنونی اگر بزور مجبور نشوند، داوطلبانه از سلطه‌گری خود دست بکشند.»

مانیفست مزبور خواستار «حقوق برابر برای همه بی‌تفاوت از جنسیت و یا نژاد» بود. این مانیفست از مانیفست کمونیستی نقل قول کرده بود: «پرولتاریا جهان، متحد شوید! شما، چیزی جز از زنجیرهای خود را از دست نخواهید داد؛ ولی می‌توانید جهانی را بدست آورید!»

در شیکاگو اتحادیه کارگری بین‌المللی ۵ هزار نفر عضو داشت. این اتحادیه به ۵ زبان روزنامه منتشر می‌کرد، تظاهرات و رژه‌های توده‌ای سازمان می‌داد و در طی اعتصابات به کمک رهبران خود تاثیر عظیمی بر ۲۲ سندیکایی که هسته سندیکای کارگری شیکاگو را تشکیل می‌داد، به‌جای می‌گذاشت.

در بین تمام این گروه‌های انقلابی، اختلافات تئوریک وجود داشت ولی لزوم عملی مبارزات کارگری، مبارزاتی که در اواسط دهه ۱۸۸۰ بکرات رخ می‌داد، فرضیه‌پردازان گروهها را گرد هم جمع می‌آورد.

در بهار سال ۱۸۸۶ شرکت راه آهن تکزاس & پاسیفیک ریل رود یکی از اعضای رهبری شورای بخش گروه شوالیه‌های طبقه کارگر را از کار اخراج کرد. این اقدام باعث آغاز یک اعتصاب عظیم شد که تمامی خطه جنوب غربی کشور را درنوردید و رفت و آمد مابین سنت لوئیس و کانزاس سیتی را کاملاً مختل کرد.

۹ فرد جوان که در نیواورلئان به عنوان نیروی انتظامی استخدام و به تکزاس آورده شده بودند تا از مالکیت شرکت حفاظت کنند، از اعتصاب باخبر شدند و استعفا دادند. آن‌ها گفتند: «هیچ یک از ما نمی‌تواند بر سر کار رود و نان کارگران دیگر را از حلقوم آن‌ها بیرون کشد، هرچند هم که ما خود محتاج آن باشیم». به دنبال این اقدام آن‌ها به جرم کلاهبرداری از شرکت و بجای کسانی که از کار سرباز زده بودند دستگیر شدند و به سه ماه حبس در زندان بخش «گالوستون» محکوم گردیدند.

اعتصاب کنندگان دست به خراب کاری هم می‌زدند. در ذیل یک گزارش خبری از «آچیسون» Atchison، کانزاس ملاحظه می‌کنید:

«امروز ظهر، ساعت ۴۵:۱۲ نگهبانان شرکت راه آهن میسوری پاسیفیک توسط ۳۵ تا ۴۰ فرد نقابدار غافلگیر شدند. کلیه نگهبانان، توسط تعدادی از متجاوزین در انبار نفت محبوس و با اسلحه مورد تهدید قرار گرفتند. ... در حالی که بقیه آن‌ها دست به تخریب ۱۲ لوکوموتیو که در آشیانه قرار داشتند زدند.»

در ماه آوریل در سنت لوئیس شرقی زد و خورد خشونت‌باری بین اعتصاب کنندگان و پلیس صورت گرفت. در این زدوخورد ۷ کارگر به قتل رسیدند، به دنبال آن کارگران، انبار شرکت راه آهن لوئیزویل & ناشویل را به آتش کشیدند. فرماندار حکومت نظامی اعلام کرد و ۷۰۰ سرباز گارد ملی را به آنجا اعزام نمود. به دنبال دستگیری‌های توده‌ای، حملات خشونت‌بار کلاترها و کمکیارانشان و عدم پشتیبانی کارمندان تعلیم دیده و مرفه‌تر وابسته به باند شرکت‌های راه آهن از آن‌ها، اعتصاب کنندگان موفق نشدند مدت مدیدی دوام آورند. آن‌ها پس از چند ماه تسلیم شدند؛ نام بسیاری از آن‌ها در لیست سیاه قرار گرفت.

در بهار ۱۸۸۶ جنبش کارگری برای احقاق ۸ ساعت کار در روز به حرکت درآمده بود. روز اول ماه مه اتحادیه کارگری آمریکا که اکنون ۵ سال از عمر آن می‌گذشت، در سطح کشور کارگران کارخانه‌هایی که ۸ ساعت کار را نمی‌پذیرفتند، دعوت به اعتصاب نمود. «ترانس پادری» Terence Powderly رییس شوالیه‌های کارگری مخالف اعتصاب بود، زیرا براین عقیده بود که در ابتدا باید کارگران و کارفرمایان در مورد ۸ ساعت کار در روز آگاه و روشن شوند. اما مجمع شوالیه‌های طبقه کارگر خود را برای مبارزات کارگری آماده می‌ساخت. رییس بزرگ انجمن اخوت مهندسين لوکوموتیو با ۸ ساعت کار روزانه مخالفت بود و می‌گفت: «دوساعت کار کمتر در روز به این معنی است که دوساعت بیشتر در روز وقت به بطالت بگذرد و دوساعت بیشتر صرف می‌خوارگی گردد». ولی کارگران راه‌آهن نظر دیگری داشتند و خواست ۸ ساعت کار را مورد پشتیبانی قرار دادند.

و بدین صورت در سطح کشور ۳۵۰ هزار کارگر ۱۱۵۶۲ موسسه و کارخانه دست به اعتصاب زدند. در دیترویت ۱۱ هزار کارگر در رژه‌برای ۸ ساعت کار شرکت کردند. در نیویورک ۲۵ هزار نفر مشعل بدست به دنبال ۳۴۰۰ نفر از اعضای سندیکای نانویان به تظاهرات پرداختند. در شیکاگو ۴۵ هزار نفر اعتصاب کردند و به ۴۰ هزار نفر دیگر، ساعات کار روزانه کوتاهتری وعده داده شد که در اعتصاب شرکت نکنند. کلیه قطارها در شیکاگو از حرکت افتادند و بخش بزرگی از صنایع شیکاگو فلج گردید. انبارها بسته شد.

«کمیته شهروندان» که از بازرگانان و تجار تشکیل شده بود روزی یکبار در شیکاگو گرد هم می‌آمد تا یک سیاست کاربردی آماده سازد. ملیشیای دولتی احضار گردیده و پلیس در حال آماده باش بود و روزنامه شیکاگویی «میل» روز اول ماه مه نوشت بهتر است «آلبرت پارسونز» Albert Parsons و «آوگوست اسپیس» August Spies از رهبران آنارشیست اتحادیه کارگری بین‌المللی تحت نظر باشند. «آن‌ها را زیر نظر داشته باشید. آن‌ها را شخصاً مسؤول کلیه مشکلاتی که پدید می‌آید، اعلام کنید. همین که مشکلی پدید آمد، از آن‌ها چشم زهر بگیرید.»

سندیکای مرکزی کارگری، که دارای ۲۲ سندیکای عضو بود و تحت رهبری «پارسونز» و «اسپیس» قرار داشت در پاییز ۱۸۸۵ قطع نامه آتشینی به تصویب رساند:

«تصمیم گرفته شد که از طبقه مزدگیر به فوریت بخواهیم مسلح شود تا بتواند تنها استدلال کارا، یعنی اعمال خشونت در مقابل استثمار کنندگان خود را به کار گیرد. علاوه بر آن تصمیم گرفته شد که ما، هرچند که در اجرای ۸ ساعت کار در روز نفع زیادی نمی بینیم، جداً قول دهیم، با تمام امکاناتی که در اختیار داریم در این مبارزه طبقاتی به برادران عقب افتاده تر خود کمک کنیم، تا وقتی که آن‌ها جبهه باز و مشخصی علیه سرکوبگران مشترکمان، یعنی اشراف زادگان ولگرد و استثمارگر گشوده اند. شعار ما «مرگ بر دشمنان تیره بشری» است!».

روز ۳ ماه مه وقایعی رخ داد که طی آن «پارسونز» و «اسپیس» درست در همان وضعیتی قرار گرفتند که روزنامه «میل» اشاره کرده بود. (همین که مشکلی پدید آمد، از آن‌ها چشم زهر بگیرید). در آن روز در مقابل کارخانه «مک کرومیک هاروستر» McCromik Harvester زدو خوردی بین اعتصاب کنندگان و اعتصاب شکنان در گرفت. پلیس به سوی جمعی از اعتصاب کنندگان که از میدان فرار میکردند تیراندازی کرد و بسیاری از آن‌ها را زخمی نمود و چهار نفر را به قتل رساند. «اسپیس»، بسیار عصبانی به چاپخانه «روزنامه کارگر» رفت و اعلامیه‌ای را به انگلیسی و آلمانی چاپ کرد:

انتقام!

کارگران مسلح شوید!

شما سالهای مدیدی رقت‌بارترین تحقیرها را تحمل کردید؛ ... شما تاسرحد مرگ کار کردید ... شما فرزندان خود را قربانی صاحبان کارخانه‌ها کردید - کوتاه: شما در طی همه این سال‌ها بردگان مطیع و بینوا بودید. چرا؟ برای این که آز بی‌پایان را سیراب کنید، تا کیسه‌های پول اربابان تنبل و دزد مسلک خود را پر کنید؟ اکنون که شما از او خواهش می کنید که حجم کاربرادراتان را کاهش دهد، او سگ‌های زنجیری خود را رها می کند تا بروی شما آتش بگشایند و شما را بقتل برسانند!

... مسلح شوید، از شما می خواهیم، مسلح شوید!

قرار گذارده شد تا در غروب ۴ ماه مه در چهارراه «هایمارکت» همگی اجتماع کنند و ۳ هزار نفر در این گردهمایی شرکت کردند. این یک گردهمایی خاموش بود و هنگامی که هوا ابری و رفته رفته شب شد و تعداد تظاهرکنندگان به چند صد نفر تقلیل یافت، یک دسته ۱۸۰ نفری پلیس ظاهر گردید و به سمت تریبون سخنرانی به حرکت درآمد و از تظاهرکنندگان خواست متفرق شوند. سخنران گفت که تظاهرات تقریباً به پایان رسیده و درست در همین اثنا بمبی در میان گروه پلیس منفجر شد و ۶۶ نفر از آنان را مجروح ساخت که ۷ نفر از آنها بعداً جان سپردند. پلیس به روی جمعیت تیراندازی کرد و چندین نفر را بقتل رسانده و ۲۰۰ تن را مجروح ساخت.

بدون ارایه هیچ مدرکی در مورد این که چه کسی مسؤول پرتاب بمب بوده، در شیکاگو هشت تن از رهبران آنارشیزت دستگیر شدند. «ژورنال» شیکاگو نوشت: «در رابطه با آنارشیزت‌های دستگیر شده، باید عدالت هرچه زودتر اعمال گردد. قانون این کشور در رابطه با شریک جرم در یک جنایت بسیار مشخص است و در نتیجه محاکمه آنان نیز خیلی کوتاه خواهد بود». طبق قانون ایلینویز هرکس که کسی را به ارتکاب قتلی تحریک کند، مقصر محسوب می‌گردد. مدرک و گواه علیه ۸ آنارشیزت‌تنها ایده‌ها و ادبیات آنها بود؛ هیچیک از آنها در روز مورد نظر در چهارراه هایمارکت حضور نداشت، بجز «فیلدن» که به هنگام انفجار بمب در حال سخنرانی بود. هیات منصفه آنها را مجرم شناخت و محکوم به مرگ کرد. تقاضای آنها برای دادگاه تجدیدنظر رد شد؛ دیوان عالی اعلام کرد که مورد مزبور در حیطه مسؤولیت آن دادگاه قرار ندارد.

این واقعه انظار بین‌المللی را منقلب کرد. در فرانسه، هلند، روسیه، ایتالیا و اسپانیا تظاهراتی صورت گرفت. در لندن «جورج برناردشاو»، «ویلیام موریس»، «پیتر کروپوتکین» و دیگران مراسمی به‌عنوان اعتراض ترتیب دادند. هنگامی که ۸ قاضی عضو دیوان عالی ایلینویز تقاضای دادگاه تجدیدنظر را رد کردند، «شاو» به شیوه خاص خود واکنش نشان داد: «اگر قرار بود که دنیا از وجود ۸ انسان صرفنظر کند، می‌توانست خیلی بهتر فقدان ۸ قاضی دیوان عالی را تحمل کند.»

یک سال پس از محاکمات، چهارتن از محکومین آنارشویست بدار آویخته شدند: «آلبرت پارسونز» یک چاپچی، «آگوست اسپیس» یک روکش ساز صندلی، «آدولف فیشر» و «جورج انگل». «لوئیس لینگ» نجار که ۲۱ سال داشت در سلول خود یک لوله دینامیت در دهان خود منفجر کرد و از این طریق خود را کشت. سه نفر بقیه در زندان ماندند.

اعدام‌ها جو کشور را ملتهب ساخت. در شیکاگو ۲۵ هزار نفر در مراسم تشیع جنازه شرکت کردند. شواهد حاکی بر این بود که شخصی به نام «رودولف شناوبلت»، گویا یک آنارشویست که در واقع برای پلیس جاسوسی می‌کرده، یک «آژان پرووکاتور» و یا مامور مخفی بوده است که استخدام شده بود تا بمب را منفجر کند و دستگیری صدهانفر از مردم و نابودی رهبران انقلابی در شیکاگو را مقدور سازد. البته تا امروز مشخص نشده که چه کسی بمب را پرتاب کرده بود.

گرچه که پیامدهای مستقیم این وقایع، جنبش رادیکال را تضعیف نمود ولی در دراز مدت نفرت طبقاتی را در بسیاری از مردم زنده نگاه داشت و بسیاری دیگر، به‌ویژه جوانان آن نسل را به سازماندهی کنش‌های انقلابی تشویق و ترغیب کرد. ۶۰ هزار انسان شکواییه‌ای را به امضا رساندند که به فرماندار جدید ایلینویز، «جان پیتر آلت‌گلد» تقدیم کردند. وی پس از بررسی فاکت‌ها، وقایع را محکوم کرد و سه زندانی باقی‌مانده را مورد عفو قرارداد. هر سال در تمام کشور مراسم یادبود شهدای ماجرای هایمارکت برگزار شد؛ اصلاً مقدر نیست مشخص کنیم که ماجرای هایمارکت برای چند نفر مثل «اما گولدمان» و «آلکساندر برکمان» که از طرفداران باثبات انقلاب نسل جدید انقلابی بودند، بسرچشمه بیداری سیاسی بود.

(ماجرای هایمارکت تا سال ۱۹۶۸ زنده بود. در آن سال گروهی از جوانان رادیکال در شیکاگو مجسمه یادبودی را که به افتخار افراد پلیس مقتول در آن انفجار، بنا گردیده بود، منفجر کردند. در این زمان به‌مناسبت محاکمه هشت رهبر جنبش ضدجنگ در شیکاگو، در رسانه‌ها، اجتماعات و در نشریات، خاطره آن هشت نفر اول (Chicago Eight) که به‌جرم داشتن عقیده به دادگاه کشیده شده بودند، زنده شد.)

پس از ماجرای هایمارکت تنشهای طبقاتی و خشونت از قبیل اعتصابات، اخراج کارگران، ایجاد لیست‌های سیاه، به کار گرفتن کارآگاه‌های «پینکرتون» (آژانس خصوصی پینکرتون در سال ۱۸۵۰ تاسیس شد و بعدها در تاسیس سازمان جاسوسی ایالات متحده آمریکا سهیم بود م.) و پلیس برای شکستن خشونت‌آمیز اعتصابات، به کار گرفتن دادگاه‌ها که به حکم قانون به این اعتصابات پایان می‌بخشیدند، ادامه یافت. در طی یکی از اعتصاب‌ها مامورین تراموا خط خیابان سوم در نیویورک درست یک‌ماه پس از واقعه هایمارکت، پلیس به جمعیت هزاران نفری مردم هجوم برد و آن‌ها را با باطوم وحشیانه مضروب کرد. روزنامه نیویورکی «سان» (Sun) گزارش داد: «مردان با جمجمه شکسته کشان کشان به هرسو در حال فرار بودند...»

بخشی از انرژی ناشی از سرخوردگی و یاس صرف سازوکار مبارزات انتخاباتی شهردار نیویورک در سال ۱۸۸۶ شد. سندیکاهای تجارتي، یک حزب مستقل کارگری تاسیس کردند و «هنری جورج» را برای پست شهرداری نامزد نمودند. «هنری جورج» یک اقتصاددان رادیکال بود که کتاب پیشرفت و فقر (Progress and Poverty) وی را ده‌ها هزار کارگر خوانده بودند. برنامه انتخاباتی جورج پرده از روی شرایط زندگی کارگران در دهه ۱۸۸۰ در نیویورک برمی‌دارد. او خواستار این بود که: پیش شرط داشتن ملک برای اعضای هیات منصفه از میان برداشته شود. اعضای هیات منصفه، هم از اقشار پایینی و هم از اقشار بالایی انتخاب شوند و نه این‌طور که اقشار بالایی اکثریت را داشته باشند. پلیس اجازه دخالت در تظاهرات صلح‌آمیز را نداشته باشد. کنترل بهداشتی تاسیسات و ساختمان‌ها سخت‌تر گردد. قراردادهای پیمانی در کارهای دولتی ممنوع شود. زنان برای کار مشابه حقوق مشابه مردان دریافت کنند. ترامواها به شهرداری تعلق داشته باشد.

دمکرات‌ها، «آبرام هویت» Abram Hewitt که یک تولیدکننده آهن بود، را کاندید کردند و جمهوریخواهان «تئودور روزولت» را نامزد نمودند؛ ریاست مجمع را «الیو روت» Elihu Root عهده‌دار بود و سخنرانی افتتاحی را «چانسی دپیو» Chauncey Depew، که مدیرکل شرکت راه آهن بود ایراد کرد. در نتیجه یک سازوکار آغشته به جبر و فساد، «Hewitt» با ۴۱ درصد آرا انتخاب شد؛ جورج با ۳۱ درصد آرا به مقام دوم و روزولت با ۲۷ درصد آرا به مقام سوم رسید. روزنامه نیویورکی «ورلد» این واقعه را نشانه‌ای تعبیر کرد:

اعتراض روشنی که توسط ۶۷ هزار رای به نفع «هنری جورج» و بر علیه قدرت منسجم هردو حزب سیاسی، وال استریت، منافع اقتصادی و همین‌طور رسانه‌های دولتی ابراز می‌شد، می‌بایستی که خطاری به جامعه باشد، که خواست‌های طبقه کارگر، تا آنجا که عادلانه و منطقی است را جدی تلقی کند.

در شهرهای دیگر نیز کاندیده‌های کارگران به میدان آمدند. آن‌ها در شیکاگو از ۹۲ هزار رای ۲۵ هزار رای را بخود اختصاص دادند و در میلوکی یک شهردار و در فورت وورث، تکزاس، ایتون، اوهایو، لدویل و کلورادو مسئولین دولتی مختلفی را انتخاب کردند.

ظاهراً وزنه ماجرای هایمارکت لطمه‌ای به جنبش کارگری وارد نکرد. سال ۱۸۸۶ در بین مردم آن زمان به «سال خیزش‌های بزرگ طبقه کارگر» شهرت یافته بود. از سال ۱۸۸۱ تا ۱۸۸۵ بطور متوسط سالانه ۵۰۰ اعتصاب صورت گرفت که تقریباً ۱۵۰ هزار کارگر را در بر می‌گرفت. در سال ۱۸۸۶ بیش از ۱۴۰۰ اعتصاب صورت گرفت که ۵۰ هزار کارگر در آن سهیم بودند. «جان کامانز» (John Commons) این واقعه را در کتاب خود به نام تاریخ جنبش کارگری در ایالات متحده آمریکا (History of the Labor Movement in the United States) این گونه توصیف می‌کند:

... این نشانه‌ای از یک جنبش عظیم طبقه بی‌سواد بود که سرانجام دست به شورش زده بود. ... این جنبش از هر جنبه خصلت‌های یک جنگ اجتماعی را دربر داشت. در هر اعتصاب بزرگی خشم پرفزون طبقه کارگر نسبت به سرمایه به چشم می‌خورد. ... خشم و تلخ‌کامی در مقابل سرمایه در کلیه اقدامات شوالیه‌های طبقه کارگر ریشه می‌گرفت و هرچه که رهبران آن کوشش می‌کردند تا خشم و نفرت کارگران را متعادل

نگاه دارند، آن‌ها معمولاً به آن توجهی نمی‌کردند.

باین‌که نیروهای نظامی، سیاسی و اقتصادی مناطق جنوبی، با تایید و تصدیق ضمنی دولت مرکزی، سعی می‌کردند تا سیاه‌پوستان در مناطق جنوبی را کارگرانی مطیع و سربزیر نگاه‌دارند، حتا در بین آنان نیز اینجا و آنجا شورش‌هایی پدید می‌آمد. در پلانتاژهای پنبه کارگران سیاه‌پوست بطور پراکنده کار می‌کردند در حالی که در کارخانه‌های تولید قند کار آنان، کار گروهی بود و در نتیجه امکاناتی برای انجام اقدامات دستجمعی درخود داشت. در سال ۱۸۸۰ آن‌ها در کانزاس برای افزایش دستمزد خود از ۷۵ سنت به یک دلار در روز اعتصاب کردند و تهدید نمودند که ایالت را ترک کنند. اعتصاب کنندگان دستگیر و زندانی شدند ولی باز در حال عبور از مزارع نیشکر با خود پلاکاردهایی را حمل می‌کردند: «یا کانزاس، یا مزد روزانه یک دلار» آن‌ها بکرات به جرم ورود غیرمجاز دستگیر شدند و سرانجام اعتصاب سرکوب شد.

سرانجام در سال ۱۸۸۶، شوالیه‌های طبقه کارگر در اوج نفوذ خود در پلانتاژهای نیشکر به‌هم‌پیوستند. کارگران سیاه‌پوست که اغلب قادر نبودند با مزد دریافتی، خانواده‌های خود را از نظر غذایی و البسه‌ای تامین کنند و بکرات بجای پول کوپن‌های جنسی دریافت می‌کردند، باردیگر خواستار افزایش دستمزد به یک دلار شدند. در پاییز سال بعد قریب ده‌هزار کارگر کارخانه‌ها نیشکر دست به اعتصاب زدند. ۹۰ درصد آن‌ها سیاه‌پوست و عضو گروه شوالیه‌های طبقه کارگر بودند. نیروهای میلیشا وارد صحنه شدند و تیراندازی آغاز گردید.

در شهر «تیبودو» Thibodaux خشونت بالا گرفت. این شهر به نوعی به دهکده متواریان برای صدها نفر از اعتصاب‌کنندگان که از کلبه‌های خود در پلانتاژها اخراج گردیده بودند تبدیل شده بود. اکنون آن‌ها با لباس‌های پاره بدون پیشیزی در جیب، با لحاف‌های پاره و کودکان شیرخواره خود اینجا جمع شده بودند. اعتصاب آن‌ها برداشت محصول نیشکر را بخطر افکنده بود و لذا در شهر تیبودو حکومت نظامی اعلام شد. «هنری و جورج کوکس» دوبرادر سیاه‌پوست و از رهبران شوالیه‌های طبقه کارگردستگیر گردیده و بزندان افکنده شدند. سپس آن‌ها را از زندان بیرون آوردند و بعد از آن دیگر کسی آن‌ها را ندید. در شب

۲۲ نوامبر تیراندازی آغاز شد و هر دو طرف گناه آنرا به گردن طرف مقابل افکندند. تا اواسط روز بعد ۳۰ نفر سیاه‌پوست بقتل رسیده و یا در حال مرگ و صدها نفر مجروح گردیده بودند. دونفر سفید پوست هم زخمی شدند. یک روزنامه ویژه سیاه‌پوستان در نیوارلنن نوشت:

... مردان چلاق و زنان کور را بقتل رساندند؛ کودکان و مردمان سالخورده و ضعیف را بر زمین کوفتند! سیاه‌پوستان هیچ مقاومتی نکردند؛ آنها اصلاً قادر به مقاومت نبودند چون که کشتار بطور غیرمترقبه‌ای صورت گرفت. افرادی که در بین آنها بقتل نرسیدند به جنگل‌های اطراف گریختند و بخش عظیمی از آنها در این شهر جان‌پناه یافت. ...

شهروندان ایالات متحده آمریکا بدست اوباشی که توسط یک قاضی ایالتی هدایت می‌شوند، بقتل می‌رسند. ... با مردم زحمتکشی که خواستار افزایش دستمزد خود هستند، مانند سگ‌های ولگرد رفتار می‌شود! ...

در یک چنین ایام و چنین موقعیت‌هایی لعن و نفرین مانند دانه‌های برف بر سرب مذاب است. سیاه‌پوستان باید از زندگی خود دفاع کنند و اگر لازم شد جان بسپارند؛ جان بسپارند در نبرد با تعقیب‌کنندگان خود، در مبارزه برای حفظ خانه و زندگی، کودکان و حقوق خود در مقابل قانون.

سفیدپوستان فقیری هم که در ایالات متحده آمریکا دنیا آمده بودند، چندان وضع بهتری نداشتند. در مناطق جنوبی آنها بیشتر مستاجر بودند تا زمیندار. آنها در شهرهای جنوب هم بیشتر کرایه‌نشین بودند تا صاحب‌خانه. «سی. وان وودوارد» C.Vann Woodward در کتاب خود **خاستگاه جنوب نو** (Origins of the New South) اشاره می‌کند که بیرمنگام با ۹۰ درصد، بالاترین نرخ مستاجر در ایالات متحده آمریکا را دارا بود. زاغه‌های شهرهای ایالات جنوبی بدتر از هر جا بود؛ سفیدپوستان فقیر مانند سیاه‌پوستان در خیابان‌های خاکی و سنگفرش نشده که بنا بر گزارش کمیسیون بهداشتی دولت، انباشته از تل‌های زباله، کثافت و لجن بود، زندگی می‌کردند.

در جنوب طغیان‌هایی علیه سیستم بیگاری زندانیان صورت می‌گرفت. شرکت‌ها و کارخانه‌ها زندانیان را برای کاربرده‌وار اجاره می‌کردند تا از آن طریق سطح دستمزدها را نازل نگاه‌داشته و اعتصابات را بی‌اثر کنند. در سال ۱۸۹۱ از کارگران کمپانی معدن‌ها ذغال سنگ تنسی خواسته شد یک «قرارداد آهنین» امضا کنند: طبق این قرارداد آن‌ها می‌پذیرفتند که دست به اعتصاب نزنند، بجای پول کوپن‌های جنسی دریافت کنند و از حق خود برای وزن کردن ذغال‌سنگ استخراجی صرف‌نظر نمایند (آن‌ها نسبت به وزن ذغال سنگ استخراج شده مزد دریافت می‌کردند) و چون از امضای این قرارداد سرباز زدند، آن‌ها را خانه‌های خود بیرون افکندند و زندانیان را بجای آن‌ها به کار گماردند.

در شب ۳۱ اکتبر ۱۸۹۱ هزار کارگر مسلح معدن محوطه معدن را تحت کنترل خود درآوردند، ۵۰۰ نفر از زندانیان را آزاد کردند و سلول‌های چوبی آن‌ها را به آتش کشیدند. شرکت‌ها تسلیم شدند و پذیرفتند که بعد از آن زندانیان را بکار نگمارند و بر «قرارداد آهنین» پافشاری نکنند و به کارگران معدن اجازه دهند تا ذغال سنگ استخراجی را وزن کنند.

در سال بعد بکرات وقایع مشابهی در تنسی رخ داد. «سی. وان وودوارد» این وقایع را «قیام» می‌نامد. کارگران معدن نگهبانان کمپانی معدن‌های ذغال سنگ تنسی را از پای درآوردند، سلول‌های چوبی زندانیان را به آتش کشیدند و زندانیان را با کشتی به نشویل روانه ساختند. در این اثنا سندیکاهای دیگر در تنسی به یاری آن شتافتند. ناظری به روزنامه «چاتانوگا هاندلریوند» گزارش داد:

خیلی مایلم برای مردم تصویری از ابعاد این جنبش را ترسیم کنم. من تضمین کتبی حمایت کارگران معدن توسط حدوداً ۷۵۰۰ نفر که در ظرف ۱۰ ساعت پس از آن که تیراول خالی شود، در میدان حاضر باشند را به چشم دیدم. ... تمامی بخش یک تنه پشت خواست اصلی کارگران، «زندان‌باید محل را ترک کنند» ایستاده است. روز دوشنبه، هنگامی که کارگران معدن از مقابل من عبور می‌کردند، من ۸۴۰ عدد تفنگ شمردم، در حالی که اکثریت عظیمی که به دنبال آن‌ها حرکت می‌کرد، اغلب مسلح به هفت تیر بود. فرماندهان هنگ‌های مختلف همگی بدون استثناء از پیش کسوتان جنگ‌های داخلی هستند. سفیدپوست و سیاه‌پوست شانه بشانه در کنار هم قرار گرفته‌اند.

در همان سال ۴۲ نفر از رهبران سندیکاها که روی هم رفته دارای بیش از ۲۰ هزار عضو بود (عمدتاً سفیدپوست ولی سیاه‌پوستان نیز در آن عضویت داشتند؛ تنها یک نفر از اعضای کمیته اعتصاب سیاه‌پوست بود) در نیواورلئان اعلام اعتصاب عمومی کردند. بیش از نیمی از شهروندان در این اعتصاب سهیم بودند. کار در نیواورلئان خوابید. پس از سه روز و با استفاده از افراد اعتصاب شکن که از خارج به محل آمده بودند، اعلام حکومت نظامی و تهدید توسط نیروهای مسلح ایالتی، سرانجام اعتصاب با مصالحه‌ای به پایان رسید: خواستهای کارگران در مورد ساعات کار و افزایش دستمزد پذیرفته شد ولی کارفرمایان سندیکاها را به عنوان طرف دعوا نپذیرفتند.

سال ۱۸۹۲ شاهد مبارزات اعتصاباتی در سطح کشور بود: در کنار اعتصاب عمومی در نیواورلئان و اعتصاب کارگران ذغال سنگ تنسی، سوزن‌بانان بوفالو، نیویورک، کارگران معدن‌های مس «کور د'آلن» Coeur d'Alene ایداهو نیز دست به اعتصاب زدند. اعتصاب کارگران معدن‌ها مس «کور د'آلن» به درگیری‌های مسلحانه بین اعتصاب‌کنندگان و اعتصاب‌شکنان انجامید که کشته بسیاری نیز بجای گذارد. در ۱۱ ژوئیه ۱۸۹۲ در روزنامه‌ای آمده بود:

آنچه که از مدتها پیش احتمالش می‌رفت، یعنی درگیری بین نیروهای اعتصاب‌کننده و افراد غیرسندیکایی که جایگزین آنها شده بودند، اکنون آغاز شده. به عنوان نتیجه ما تاکنون از تعداد ۵ کشته مطلعیم؛ ۱۶ نفر هم‌اکنون در بیمارستان تحت مداوا قرار دارند. آسیاب فریسکو در دره کانپون ویران گشته است؛ معدن جم (GEM) تسلیم اعتصاب‌کنندگان شده، سلاح‌های کارمندان معدن جمع‌آوری گردیده و خود کارمندان از محوطه اخراج شده‌اند. بخش‌های سبب و خشن اعتصاب‌کنندگان، سرمست از موفقیت این پیروزی‌ها، خود را آماده اقدامات علیه دیگر دژهای غیرسندیکایی می‌کنند.

گارد ملی که از طرف فرماندار احضار شده بود، توسط نیروهای نظامی کشور تقویت شد؛ ششصد کارگر معدن تحت محاصره قرار گرفته و بازداشت شدند، اعتصاب‌شکنان را دوباره به کارخانه بازگرداندند، رهبران سندیکایی را اخراج و اعتصاب را به پایان رساندند.

در بهار سال ۱۸۹۲، هنگامی که کارنگی به اروپا رفته بود، «هنری کلارک فریک» مدیر کارخانه فولاد کارنگی در هوم‌استاد پنسیلوانیا، درست در مقابل دروازه‌های پییتزبورگ بود. فریک تصمیم گرفت دستمزد کارگران را کاهش داده و سندیکاها را متلاشی کند. وی دستور داد دیواری به بلندی سه متر و نیم و بطول ۵ کیلومتر دور کارخانه بنا کنند و آن‌را با سیم خار دار و پست‌های دیدبانی مسلح مجهز سازند. کارگران کاهش دستمزد را نپذیرفتند و فریک همگی آن‌ها را اخراج کرد. مامورین پینکرتون موظف شدند از اعتصاب‌شکنان حمایت کنند.

با این که تنها ۷۵۰ نفر از ۳۸۰۰ کارگر و کارمند هوم‌استاد در سندیکای کارگری عضویت داشتند با این حال ۳۰۰۰ کارگر در سالن اپرا گردهم آمده و با اکثریت آرا رای به اعتصاب دادند. کارخانه در کنار رودخانه مونونگاهلا Monongahela قرار داشت و هزار نفر از اعتصاب‌کنندگان به نهبانی ساحل رودخانه بطول ۱۶ کیلومتر پرداختند. کمیته اعتصاب شهر را در اختیار خود گرفت و کلاتر قادر نبود نیرویی جمع‌آوری کند که علیه آن‌ها بکارگیرد.

در شب ۵ ژوئیه ۱۸۹۲ صدهاتن از مامورین پینکرتون در هشت کیلومتری جنوب شهر سوار قایق‌های باری شده و به سمت کارخانه که ده هزار اعتصاب‌کننده و هواداران آنها در انتظار بودند، به حرکت درآمدند. توده اعتصاب‌کننده به مامورین پینکرتون هشدار داد که از قایق‌های خود پیاده نشوند. یکی از اعتصاب‌کنندگان روی عرشه دراز کشید و همینکه یک مامور پینکرتون کوشش کرد وی را به کنار زند، آتش گشود و مامور را از ناحیه ران زخمی کرد. در زدوخوردهای مسلحانه‌ای که به دنبال آن صورت گرفت ۷ کارگر بقتل رسید.



مامورین پینکرتون مجبور به عقب‌نشینی شدند. آن‌ها از همه طرف مورد حمله قرار گرفتند و سرانجام تسلیم شدند و از طرف جمعیت خشمگین کتک مفصلی خوردند. هردو طرف کشته داد. روزهای بعد از آن، منطقه در کنترل اعتصاب کنندگان بود ولی در این لحظه دولت پا به میدان نهاد: فرماندار نیروهای مسلح ایالتی را به امداد طلبید. نیروهای مسلح با مدرن‌ترین مسلسل‌های گاتلینگ Gatling مسلح بود تا ورود اعتصاب‌شکنان را تضمین کند.

رهبران اعتصاب متهم بقتل شدند؛ ۱۶۰ تن از اعتصاب‌کنندگان به جرم بزه‌کاری‌های دیگری به دادگاه کشیده شدند. هیات منصفه واقعاً منصف بود و کلیه آن‌ها را بی‌گناه اعلام کرد. به دنبال آن کل کمیته اعتصاب به جرم خیانت به کشور دستگیر شد ولی این بار نیز هیچ هیات منصفه‌ای آن‌ها را محکوم نکرد. اعتصاب چهارماه به طول انجامید ولی کارخانه به کمک اعتصاب‌شکنان که اغلب در واگن‌های در بسته به محل انتقال می‌یافتند و اطلاعی نداشتند که به کجا برده می‌شوند و اصلاً نمی‌دانستند که اعتصابی در کار است، کماکان فولاد تولید می‌کرد. وقتی که امکانات اعتصاب کنندگان به پایان رسید، آن‌ها پذیرفتند که برسر کار خود بازگردند ولی اسم رهبران‌شان در لیست‌های سیاه ثبت گردید.

یکی از دلایل شکست این بود که اعتصاب تنها به کارخانه «هوم‌استید» محدود شده بود، درحالی که کارخانه‌ها دیگر کارنگی به کار خود ادامه می‌دادند. برخی از کارگران کوره‌های ذوب آهن در اعتصاب شرکت کردند، لکن آن‌ها به سرعت مقهور گردیدند و چدن این کوره‌ها در هوم‌استید به کار گرفته شد. پیامدهای شکست باعث شد که تا قرن بیست در کارخانه‌ها کارنگی سندیکا به وجود نیاید و کارگران

سازمان نیافته مجبور به قبول کاهش دستمزدها و افزایش ساعات کار گردند.

درست در هنگامه اعتصاب هوم‌استید، یک آنارشویست نیویورکی جوان به نام «آلکساندر برکمان» با نقشه‌ای که رفقای آنارشویست وی، از جمله معشوقه‌اش به نام «اما گولدمان» طرح ریخته بودند به پیتربورگ آمد. وی با اراده راسخ وارد دفتر «هنری کلی فریک» شد تا وی را بقتل برساند ولی تیرش به خطا رفت و «فریک» زخمی شد و «برکمان» دستگیر گردید و به جرم ارتکاب به قتل عمد محکوم شد. وی ۱۴ سال در یک زندان دولتی محبوس بود. کتاب **خاطرات زندان یک آنارشویست**، امر سوء قصد و سال‌های زندان وی را به نحو جامعی تشریح می‌کند و اگرچه نظر وی در طی گذشت زمان در مورد فواید و خواص سوء قصد تغییر کرد ولی او تا آخر یک انقلابی متعهد باقی ماند. زندگی نامه شخصی «اما گولدمان» به نام **Living my Life** خشم، احساس بی عدالتی، اشتیاق وافر به شیوه نوینی از زندگی که در آن دوران در درون بسیاری از جوانان رادیکال شکل گرفته بود را به خوبی بیان می‌کند.

در سال ۱۸۹۳ کشور شاهد سنگین‌ترین بحران‌های اقتصادی در تاریخ حیات خود شد. پس از ده‌ها سال رشد لجام‌گسیخته صنعتی، دستکاری‌های مالی و سوداگری و تقلب، همه چیز به یکباره در هم ریخت: ۶۴۲ بانک متلاشی شدند و ۱۶ هزار شرکت ورشکست گردیدند. از ۱۵ میلیون جمعیت شاغل کشور ۳ میلیون نفر بیکار شد. هیچ یک از دولت‌ها رغبتی به کمک کردن نداشت اما در سطح کشور تظاهرات توده‌ای به جریان افتاد و دستگاه دولتی در شهرها مجبور شد مراکز اطعام مساکین برپاسازد و بیکاران را در پارکها و خیابان‌ها به کارگمارد.

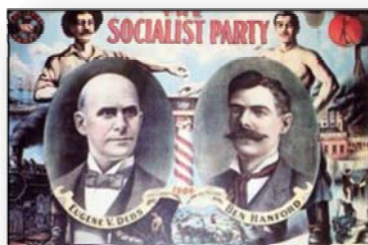
«اما گولدمان» در یونیون اسکوار نیویورک در مقابل توده عظیمی از بیکاران تظاهرکننده سخنرانی کرد و از کسانی که فرزندانشان گرسنه مانده بودند، خواست تا به فروشگاه‌ها حمله کنند و هرآنچه را که نیاز دارند، تصاحب کنند. او بجرم «تحریک به اغتشاش» دستگیر شد و به دو سال زندان محکوم گردید. در شیکاگو تخمیناً ۲۰۰ هزار نفر بیکار وجود داشت و پله‌ها و راهروهای شهرداری و پلیس هر شب مملو از مردان بی‌خانمانی بود که برای خوابیدن در آنجا گرد هم می‌آمدند.

رکود اقتصادی سال‌ها بطول انجامید و موجی از اعتصابات در سطح کشور را باعث شد. بزرگترین اعتصاب، اعتصاب کارگران راه‌آهن ملی در سال ۱۸۹۴ بود که از کمپانی «پول‌مان» ایلینویس، خارج از شیکاگو آغاز گردید.

بنابر گزارش کمیسیون کار، درآمد سالانه کارگران و کارمندان شرکت راه‌آهن در سال ۱۸۹۰ برای مهندسی که از اعضای اشراف‌منش راه‌آهن محسوب می‌شدند، ۹۵۷ دلار ولی برای مامورین کنترل بلیط ۵۷۵ دلار، ترمزچی ۲۱۲ دلار و برای کارگران عادی ۱۲۴ دلار بود. (در دورانی که قطارها دارای کابل ترمز یکسره نبود، در برخی از واگن‌ها ترمزچی می‌نشست که با دست و با کمک هندل ترمز کرده و یا ترمز را آزاد می‌ساخت. دستور ترمز توسط لوکوموتیوران و بکمک صوت لوکوموتیو ابلاغ می‌گردید. م) کار در راه‌آهن یکی از خطرناکترین کارها در ایالات متحده آمریکا بود؛ سالیانه ۲ هزار نفر در این رشته کشته و ۳۰ هزار نفر زخمی می‌شدند. شرکت‌های راه‌آهن این سوانح را به «نیروهای مافوق طبیعت» و یا «سهل‌انگاری» کارگران نسبت می‌دادند ولی مجله آتشگران لوکوموتیو نوشت: «در واقع وقتی که مدیران شرکت‌های راه‌آهن از تعداد کارگران می‌کاهند و کارگران را مجبور می‌سازند تا دوشیفته کار کنند، نتیجه‌اش کمبود خواب و فقدان تمدد اعصاب لازم است. ... باید این سوانح را پپای حرص و آز (صاحبان) شرکت‌ها نوشت.»

رکود اقتصادی سال ۱۸۹۳ بود که «اویگن دبز» Eugen Debs را به یک عمر فعالیت سندیکایی و سوسیالیستی واداشت. «دبز» از «تر او» Terre Haute در ایندیانا به دنیا آمد که در والدینش صاحب مغازه‌ای بودند. او تا ۱۹ سالگی چهار سال برای شرکت راه‌آهن کار کرده بود و وقتی که یکی از دوستانش زیر لوکوموتیو رفت و جان سپرد، راه‌آهن را ترک کرد. وی بعدها به‌عنوان کارمند حسابداری به شرکت راه‌آهن بازگشت و به عضویت انجمن اخوت راه‌آهن در آمد. در طی دوران اعتصابات بزرگ سال ۱۸۷۷ «دبز» مخالف اعتصاب بود و استدلال می‌کرد که الزاماً «نباید تضادی مابین کار و سرمایه وجود داشته باشد» اما مطالعه آثار «دوآرد بلامی» Edward Bellamy به نام نگاه بگذشته Looking

Backward وی را شدیداً تحت تاثیر قرارداد. او وقایع هوم‌استید، کورد آلن Coeur d'Alene و اعتصاب سوزنیانان در بافالو را دنبال کرد و نوشت:



اگر سال ۱۸۹۲ درسی به کارگران آموخته باشد که ارزش به خاطر سپردن داشته باشد، این است که طبقه سرمایه‌دار کارگران را مانند اختاپوس با بازوان خود اسیر کرده و در صدد است آنها را به اعماق بی‌پایان حقارت عودت دهد. از چنگال آهنین این هیولا رهایی یافتن، چالش مستمری برای طبقه کارگر سازمان‌یافته در سال ۱۸۹۳ می‌باشد.

درست در بحبوحه بحران اقتصادی سال ۱۸۹۳ گروه کوچکی از کارگران راه‌آهن از جمله «دبز» سندیکای کارگری راه‌آهن را تاسیس کرد تا کلیه کارگران راه‌آهن را متحد سازد. «دبز» گفت: وحدت کارکنان راه‌آهن یکی از اهداف حیات من است. سعی من در این است که همگی آنها را در یک سازمان بزرگ و واحد متحد سازم. ... تعلق طبقاتی به پیش‌داوری‌های طبقاتی و خودپرستی طبقاتی می‌انجامد. ... بزرگترین آرزوی زندگی من این است که کلیه کارکنان راه‌آهن را متحد سازم و اشرافیت در بین طبقه کارگر را از میان بردارم ... و آنها را طوری سازماندهی کنم که همگی یک‌تنه و برابر باشند.

شوالیه‌های طبقه کارگر به سوی سندیکای تازه تاسیس شده هجوم آوردند و به گفته «دیوید مونتگمری» اتحادیه قدیمی شوالیه‌ها بطور تمام و کمال در سندیکای کارگری کارگران راه‌آهن ایالات متحده آمریکا ذوب شد.

«دبز» مایل بود همه و هر کس را به عضویت سندیکا درآورد ولی سیاه‌پوستان اجازه شرکت نیافتند؛ طی

همایشی در سال ۱۸۹۴ آن بند از اساسنامه در مورد ممانعت از عضویت سیاه‌پوستان در سندیکا با ۱۱۲ به ۱۰۰ رای تصویب شد. بعدها «دبز» معتقد بود که این امر تاثیر اساسی بر روند اعتصاب «پولمان» Pullmann گذاشت زیرا کارگران سیاه‌پوست علاقه‌ای به همکاری با اعتصاب‌کنندگان نشان ندادند.

در ژوئن سال ۱۸۹۴ کارگران کارخانه Pullmann Place Car Company دست به اعتصاب زدند. اگر لیست کمک‌های مالی را که پدر روحانی «ویلیام اچ. کارواردین» William H. Carwardine آماده کرده بود مطالعه کنیم، درخواهیم یافت که چه پشتیبانی عظیمی (به‌ویژه در مناطق حومه‌ای شیکاگو) در ماه‌های اول اعتصاب وجود داشت. «کارواردین» سه‌سال کشیش کلیسای متدیست در شهر صنعتی پولمان بود و پس از این که بنفع اعتصاب‌کنندگان جبهه‌گرفت به شهر دیگری منتقل شد.

سندیکای حروف‌چینان

سندیکای نقاشان و دکوراتورها

سندیکای شماره ۲۳ نجارها

بخش ۳۴ کلوب جمهوری‌خواهان

پلیس بخش گراندکروسینگ

شرکت آب‌های پارک

باشگاه پیک‌نیک پارک گاردنر

سندیکای شیرفروشان

مشروب‌فروشان هایدپارک

کلانتری بخش ۱۴

کنسرت سوئدی

آتش‌نشانی شیکاگو

انجمن کر آلمانی

یک چک از آناکوندا در مونتانا

اعتصاب کنندگان «پولمان» طی میتینگی از سندیکای کارگران راه آهن ایالات متحده آمریکا تقاضای کمک کردند:

آقای رییس؛ برادران سندیکای کارگران راه آهن آمریکا. ما در پولمان اعتصاب کردیم چون دیگر امیدی نداشتیم. ما به عضویت سندیکای کارگری راه آهن آمریکا درآمدیم زیرا که به ما ذره‌ای امید بخشید. ۲۰ هزار نفر، زن، مرد و کودک به این همایش چشم دوخته و مجدانه در کوششند تا از درون ظلمات ناامیدی، تجلی آن پیام آسمانی که تنها شما قادرید در روی زمین به ما اعطا کنید، ببینند. ... شما باید بدانید که علت اصلی اعتصاب ما اخراج دونفر از اعضای کمیته اعتراضی از کارخانه بود. ... پنج بار کاهش مزد ... آخرین آنها از همه بدتر بود، چیزی قریب ۳۰ درصد در حالی که اجاره مسکن کاهش نیافته. ...

آبی را که «پولمان» با ۸ سنت به اداء هر ۱۰۰ گالن از شهر می‌خرد، با ۵۰۰ درصد افزایش به ما می‌فروشد. ... گازی را که وی در هایدپارک، درست در شمال منطقه ما ۷۵ سنت به اداء هر هزارپا خریداری می‌کند، به ما به ۲,۲۵ دلار می‌فروشد. وقتی که ما به ملاقات وی رفتیم تا درد خود را با او در میان بگذاریم، او همه ما را «فرزندان» خود نامید. ...

«پولمان» هم به‌عنوان شهر و هم به‌عنوان شخص غده چرکینی برای جامعه است. وی صاحب خانه، مدرسه و حتا کلیسای خدا در شهری است که او نام حقیر خود را به آن اعطاء کرده است. ... و بدین صورت جنگ زنده و سرحال ادامه خواهد یافت - رقص اسکلت‌ها، غوطه‌ور در اشک انسان‌ها - و ای برادران، اگر ما، به عنوان سندیکای کارگران راه آهن آمریکا در مقابل آن نایستیم، آن‌را به پایان نبریم و آن‌را متلاشی نکنیم، این جنگ همیشه ادامه خواهد داشت.

سندیکا واکنش نشان داد و از کلیه اعضای خود در سطح کشور خواست، واکن‌های «پولمان» را تخلیه نکنند و از آنجا که تقریباً کلیه واکن‌های مسافری، واکن‌های پولمان بود، این فراخوان به معنی بایکوت

کلیه قطارها، یعنی اعتصاب سراسری بود. به‌زودی حرکت همه ۲۴ قطاری که شیکاگو را ترک می‌کرد، قطع شد. کارگران واگنهای باری را از خط خارج می‌کردند، خطوط را مسدود می‌ساختند و مهندسی را که از همکاری با کارگران خودداری می‌کردند از قطار بیرون می‌انداختند.

انجمن عمومی مدیران که نماینده صاحبان خطوط راه آهن بود، موافقت کرد دوهزار نفر اجیر شوند و برای شکستن اعتصاب به محل گسیل گردند. اما اعتصاب ادامه یافت. دادستان کل ایالات متحده آمریکا «ریچارد اولنی» Richard Olney که یکی از وکلای سابق شرکت راه آهن بود، توانست به این بهانه حقوقی که بلوکه کردن قطارها موجب جلوگیری از حمل و نقل پست می‌گردد، با حکم فوری دادگاه، بلوکه کردن قطارها را ممنوع سازد و وقتی که اعتصاب گران وقتی به حکم وی نهادند پریزیدنت «کلیولاند» Cleveland به شیکاگو ارتش فرستاد. در روز ۶ ژوئیه، کارگران صدها واگن قطار را به آتش کشیدند.

روز بعد نیروهای مسلح ایالتی حمله کرد و روزنامه تایمز شیکاگو گزارش داد که در آنروز چه گذشت: گروهان C از گردان ۲ ... دیروز بعد از ظهر در خیابان ۴۹، نبش خیابان لومی اوباش شورشی را ادب کرد. پلیس کمک کرد و ... کار را به پایان برد. ممکن نیست مشخص کنیم چقدر از آشوبگران زخمی و یا کشته شدند. اوباش بسیاری از زخمی‌ها و کشته‌شدگان خود را جمع‌آوری کرده و با خود بردند.

جمعیتی بیش از ۵ هزار تن جمع شدند و بر روی نیروهای مسلح ایالتی سنگ پرتاب کردند بعد از آن فرمان تیراندازی صادر گردید.

این که بگوییم اوباش از خود بی‌خود شد، کم گفته‌ایم. ... فرمان حمله صادر شد. ... از آن لحظه به بعد فقط سرنیزه بکار می‌رفت. ... جنگی از مردان در صف اول آشوبگران توسط سرنیزه زخمی شدند. ... اوباش با عزم و اراده‌ای راسخ حمله خود را با سنگ‌های کف خیابان آغاز کردند. ... در بین افراد پلیس این تفکر غالب بود که هر کس باید بفکر خود باشد. آن‌ها یکی پس از دیگری اگر وضعیت اقتضاء می‌کرد از

فاصله نزدیک به جمعیت تیراندازی می‌کردند. ... و بقیه با باطوم کار را ادامه می‌دادند. شورشیان فراموش کرده بودند که خطوط راه آهن با سیم خاردار محصور است و وقت فرار آن‌ها به تله افتاده بودند. پلیس در آن‌چنان وضعیت روحی نبود که ترحم نشان دهد و هنگامی که آشوبگران را بسوی سیم‌های خاردار عقب می‌راند، بی‌رحمانه آن‌ها را مورد ضرب و شتم قرار می‌داد. ... توده مردم خارج از حصار سیم خاردار به کمک شورشیان شتافتند. ... باران سنگ و کلوخ بی‌وقفه بر سر پلیس جریان داشت. ... صحنه مبارزه، شبیه میدان جنگ بود. جنازه مردانی که با گلوله پلیس و یا ارتش بقتل رسیده بودند، مانند درختان قطع شده روی هم انباشته شده بود.

در آن روز در شیکاگو ۱۳ نفر کشته، ۵۳ نفر بشدت زخمی و ۷۰۰ نفر دستگیر گردیدند. تا اعتصاب پایان یابد، ۳۴ نفر کشته شده بود. اعتصاب در شیکاگو بکمک ۱۴ هزار پلیس، نیروهای مسلح ایالتی و سرباز سرکوب شد. «دبز» بجرم بی‌احترامی به دادگاه و زیرپا گذاردن حکم دادگاه دستگیر شد. دادگاه حکم کرد که او مجاز نیست چیزی بگوید و یا عملی انجام دهد که به تداوم اعتصاب کمک کند. وی به دادگاه گفت: «به نظر می‌رسد که اگر مقاومت علیه شرایط تحقیر کننده به وجود نمی‌آمد، تمامی تمدن ما از بین می‌رفت و پس از مدت زمان معینی ما به نقطه‌ای می‌رسیدیم که دیگر مقاومتی وجود نمی‌داشت و برده‌داری احیا می‌شد.»

«دبز» در دادگاه منکر شد که سوسیالیست است. ولی در طی دوران ششماهه زندان خود سوسیالیسم را مورد مطالعه قرارداد و با دیگر زندانیانی که سوسیالیست بودند تماس برقرار کرد. او بعدها نوشت: من در کشاکش نبرد بود که با سوسیالیسم آشنا شدم ... مبارزه طبقاتی در برق هرسرنیزه و هر تفنگی رخ می‌نماید. ... و این اولین تجربه عملی من در مبارزه سوسیالیستی بود.»

«دبز» دو سال پس از آزادی از زندان در روزنامه Railroad Times نوشت:

مسأله برسر سوسیالیسم علیه سرمایه‌داری است. من طرفدار سوسیالیسم هستم چون طرفدار انسانیتیم. نفرین استیلائی طلا مدت زیادی دامن‌گیر ما بود. پول، اساس آبرومندی برای تمدن به وجود نمی‌آورد. وقت آن

رسیده که جامعه احیا گردد - ما در آستانه تحولی جامع و عمومی قرار گرفته‌ایم.

بدین صورت در دهه ۸۰ و ۹۰ به کرات قیام‌های کارگری مختلفی رخ داد که این بار بهتر سازمان یافته بود تا اعتصابات خودجوش ۱۸۷۷. اکنون جنبش‌های انقلابی مبارزات کارگری را تحت تاثیر قرار می‌داد و ایده‌های سوسیالیسم به رهبران کارگری سرایت می‌کرد. ادبیات رادیکال، که تحولات اساسی و راه‌های نوین زندگی را مطرح می‌کرد، انتشار می‌یافت.

در همین دوران کسانی که در دهات به کار اشتغال داشتند - دهقانان، شمالیان و جنوبیان، سیاه‌پوستان و سفید پوستان - همگی از اعتراضات مستاجرین سالهای جنگ داخلی فراتر رفته و بزرگترین جنبش دهقانی را که کشور تا آن لحظه ندیده بود به وجود آوردند.

در همین دوران کسانی که در دهات به کار اشتغال داشتند - دهقانان، شمالیان و جنوبیان، سیاه‌پوستان و سفید پوستان - همگی از اعتراضات مستاجرین سالهای جنگ داخلی فراتر رفته و بزرگترین جنبش دهقانی را که کشور تا آن لحظه ندیده بود به وجود آوردند.

در سال ۱۸۶۰ که قانون «واگذاری زمین» Homestead در کنگره مورد بحث قرار گرفت، سناتوری از ویسکانسین موافقت خود را با این قانون اعلام کرد:

زیرا که استفاده خیراندیشانه آن، هر نوع درگیری جدی مابین سرمایه و طبقه کارگر در ایالات قدیمی‌تر آزاد را اگر که نه برای همیشه، دست کم برای قرن‌ها به عقب خواهد افکند، بدین صورت که مازاد جمعیت را کاهش خواهد داد و امکانات بیشتری را برای خودکفایی به دنبال خواهد داشت.

قانون «واگذاری زمین» چنین اثری از خود به جای نگذارد. این قانون، با جلب آمریکاییان به غرب، برای شرق آرامش به ارمغان نیاورد. این قانون سوپاپ اطمینانی برای نارضایتی‌ها نبود؛ نارضایتی بسیار شدیدتر از آن بود که بتوان آنرا از این طریق مهار کرد. همان طور که «هنری ناش اسمیت» Henry Nash

Smith در کتاب خود سرزمین بکر Virgin Land نوشت و ما نیز دیدیم: «برعکس: سه دهه‌ای که پس از

تصویب این قانون گذشت، ایالات متحده آمریکا با تلخترین و گسترده‌ترین مشکلات کارگری که کشور تا آن لحظه به خود ندیده بود، روبرو شد.»

(این قانون به هرفردی که حداقل ۲۱ سال عمر داشت اجازه می‌داد تا در منطقه‌ای غیر مسکونی سکنی گزیند و ۱۶۰ اکر (معادل ۶۴۰ هزار مترمربع) زمین را به زیر کشت گیرد. پس از گذشت ۵ سال زمین از آن فرد مهاجر می‌شد. البته این مهلت ممکن بود پس از ۶ ماه با پرداخت ۱,۲۵ دلار به اداء هر اکر کوتاه گردد. م.)

قانون «واگذاری زمین» برای سرزمین‌های دهقانی غرب نیز صلح و آرامش به دنبال نداشت. «هاملین گارلاند» Hamlin Garland که تعداد عظیمی از آمریکاییان را به زندگی دهقانی تشویق کرده بود در پیش‌گفتار رمان خود Jason Edwards نوشت: زمین رایگان دیگر وجود ندارد. آخرین هکتار از زمین موجود اکنون به چنگ افراد و شرکت‌های خصوصی افتاده است.» در رمان Jason Edwards پیشه‌وری از بوستون که از طریق دعوتنامه‌های تبلیغاتی جلب شده بود، با خانواده خود به سمت غرب کوچ می‌کند. اما به زودی درمی‌یابد که کلیه زمین‌ها در شعاع ۵۰ کیلومتری خط راه آهن توسط سوداگران خریداری شده است. وی پنج سال تمام مبارزه می‌کند تا اقساط وام خود را بپردازد و صاحب زمین شود. اما چیزی به برداشت محصول نمانده که طوفانی تمامی محصول گندم وی را از بین می‌برد.

در پس واماندگی و یاسی که اغلب در ادبیات مناطق دهقانی در این دوران به چشم می‌خورد، بایستی که که‌گاه رویای دیگری از زندگی نیز وجود می‌داشته. در یک رمان دیگر گارلاند به نام **A Spoil of Office** قهرمان زن رمان در یک پیک‌نیک دهقانان می‌گوید:

من دورانی را می‌بینم که هر دهقانی نباید در یک کلبه تنها در مزرعه‌ای دورافتاده زندگی کند. می‌بینم که کشاورزان دسته دسته گرد هم جمع می‌گردند. می‌بینم که آن‌ها وقت دارند مطالعه کنند و وقت دارند به ملاقات دوستان خود بروند. می‌بینم که آن‌ها در سالن‌های بسیار زیبا که در هر دهکده‌ای بنا خواهد شد، به سخنرانی گوش فرامی‌دهند. می‌بینم که مانند ساکسون‌های قدیم بهنگام غروب در میدان دهکده گرد هم

می آیند و به رقص و آواز می پردازند. می بینم که در نزدیکی آن‌ها شهرهایی به وجود می آیند که مدرسه، کلیسا، سالن کنسرت و تاتر خواهند داشت. من آن روزی را می بینم که دهقان دیگر کارگر برده و همسرش رعیت بی حق و حقوق نیست، بلکه یک مرد خوشبخت و یک زن خوشبخت که نغمه خوانان به کوشی مطبوع در مزرعه حاصلخیز خویش مشغولند. جایی که دیگر جوانان دختر و پسر به غرب و یا به شهرها کوچ نمی کنند؛ جایی که زندگی ارزش زندگی کردن را خواهد داشت. در این روز، مهتاب پرنورتر خواهد بود و ستارگان خوشبخت تر خواهند درخشید و عشق، سرور و سرود دوباره به زندگی کسانی بازخواهد گشت که زمین را به زیر کشت می گیرند.

هاملین گارلاند رمان خود **Jason Edwards** را که در سال ۱۸۹۱ به رشته تحریر درآورده بود، به اتحادیه دهقانان اهدا کرد. اتحادیه دهقانان هسته اصلی بزرگترین جنبش‌های دهه ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ را تشکیل می داد که بعدها به جنبش پوپولیستی شهرت یافت.

در بین سالهای ۱۸۶۰ و ۱۹۱۰ ارتش آمریکا با ویران ساختن دهکده‌های سرخ‌پوستی در مراتع وسیع، راه را برای شرکت‌های راه آهن هموار کرد تا بهترین زمین‌ها را در اختیار خود گیرد. مابقی زمین‌ها به دهقانان رسید. از سال ۱۸۶۰ تا ۱۹۰۰ جمعیت ایالات متحده آمریکا از ۳۱ میلیون به ۷۵ میلیون نفر افزایش یافت. اکنون ۲۰ میلیون نفر در بخش غربی رودخانه می‌سی‌سی‌پی زندگی می‌کردند و تعداد مزارع از ۲ میلیون به ۶ میلیون قطعه رشد یافته بود. از آنجا که شهرهای شلوغ و پرجمعیت شرق نیاز به مواد غذایی داشت، نیاز بازار داخلی به مواد غذایی دوبرابر شد؛ ۸۲ درصد محصولات کشاورزی در درون ایالات متحده آمریکا بفروش می‌رسید.

کشاورزی صنعتی شد - گاوآهن‌های فولادی، ماشین‌های درو، ماشینهای جمع‌آوری بذر، ماشین‌های خرمن‌کوب، ماشین‌های برداشت پنبه که پنبه را از شاخه جدامی کرد و در آستانه سده نوبین کمباین‌های عظیم که گندم را درو، دانه‌های گندم را جدا و محصول را درگونی پرمی کرد. در سال ۱۸۳۰ برای تهیه یک بوشل گندم (۲۷ کیلوگرم) ۳ ساعت وقت لازم بود؛ در سال ۱۹۰۰ این مدت زمان به ۱۰ دقیقه کاهش

یافت. مناطق رفته رفته تخصصی می‌شد: پنبه و توتون در جنوب، گندم و ذرت در باختر میانه.

برای داشتن زمین پول لازم بود، برای داشتن ماشین نیز پول لازم بود، به همین دلیل دهقانان مجبور بودند وام دریافت کنند، به این امید که قیمت محصولات آن‌ها بالا بماند تا آن‌ها بتوانند وام‌های خود را به بانک و مخارج حمل و نقل محصول خود با راه آهن، هزینه فروشنده غلات، هزینه انبار محصولات خود در سیلوها و غیره را بپردازند. ولی آن‌ها می‌دیدند که چگونه قیمت محصولات تولیدی آن‌ها کاهش می‌یابد در حالی که مخارج حمل و نقل و بهره وام افزایش پیدا می‌کند، زیرا تک تک دهقانان قادر نبودند قیمت غله تولیدی خود را کنترل کنند، در حالی که انحصارگران راه آهن و انحصارگران بانکی هرچه می‌خواستند، طلب می‌نمودند.

«ویلیام فالکنر» در رمان خود دهکده Hamlet مردی را که دهقانان جنوب به او وابسته بودند، این‌طور توصیف می‌کند:

او بزرگترین زمیندار ... در یک بخش و قاضی در بخش دیگر و رییس کمیسیون انتخابات در هر دو بخش بود. ... او یک دهقان، یک نزول خوار و یک دامپزشک بود. ... او صاحب بهترین زمین در بخش بود و بقیه زمین‌ها را نیز در گروهی خود داشت. او دکاندار بود و دستگاه برداشت پنبه، آسیاب، آهنگری و نعل بندی نیز به او تعلق داشت....

دهقانانی که قدرت پرداخت نداشتند، خانه و زمینشان غصب می‌گردید و به مستاجر تبدیل می‌شدند. در سال ۱۸۸۰ ۲۵ درصد املاک در دست مستاجرین بود و این رقم روبروز افزایش می‌یافت. بسیاری حتا پول پرداخت اجاره را نداشتند و به کارگر کشاورز تبدیل می‌شدند. در سال ۱۹۰۰ بیش از ۴,۵ میلیون نفر کارگر کشاورز در ایالات متحده آمریکا وجود داشت. هردهقانی که قدرت بازپرداخت بدهی‌های خود را نداشت، به این سرنوشت دچار می‌شد.

آیا دهقان مستاصل و زیر فشار قرار گرفته می‌توانست از دولت تقاضای کمک کند؟ «لورنس گودوین»

Lawrence Goodwyn در گزارش خود پس از تحقیقات در باره جنبش پوپولیستی (The Democratic Promise) می‌نویسد که پس از پایان جنگ‌های داخلی هردو حزب تحت کنترل سرمایه‌داران بود. آن‌ها توسط مرز بین شمال و جنوب از هم جدا شده و هنوز از خصومت‌های دوران جنگ داخلی دلچرکین بودند. این امر ایجاد یک حزب رفرم‌طلب را بسیار مشکل می‌ساخت که مردم زحمتکش را فراسوی مرز احزاب چه در شمال و چه در جنوب متحد کند - چه رسد به اتحاد سفید و سیاه و یا خارجی و آمریکایی.

در این میان دولت هم سهم خود را در کمک به بانک‌ها و لطمه به دهقانان ادا کرد به این صورت که حجم پول را که دارای پشتوانه طلا بود، ثابت نگاه داشت، در حالی که بر تعداد جمعیت افزوده می‌شد و در نتیجه حجم پول جاری برای هرنفر روزبه روز کاهش می‌یافت. دهقانان مجبور بودند بدهی‌های خود را به دلار بپردازند، که آن‌هم روز بروز سخت‌تر بدست می‌آمد. بانکداران وام‌های پرداختی را به دلاری دریافت می‌کردند که ارزشش بیشتر از زمان قرض دادنش بود، که باید آن‌را نوعی بهره اضافی در کنار بهره معمولی نامید. به همین دلیل در جنبش دهقانی آن‌زمان اغلب صحبت از افزایش حجم پول در جریان بود، حال یا توسط چاپ پول کاغذی پشت‌سبز Greenback (که دارای پشتوانه طلا در خزانه دولتی نبود) و یا به این صورت که نقره پشتوانه پول می‌شد.

جنبش اتحاد دهقانان در ایالت تکزاس آغاز شد. در جنوب، سیستم گروگزاری محصول خشن‌تر از مناطق دیگر بود. در این سیستم دهقان اجناسی را که نیاز داشت از تاجر دریافت می‌کرد: استفاده از ماشین پنبه پاک‌کنی در فصل برداشت و یا کلیه مایحتاج لازم دیگر. او پول برای پرداخت این اشیاء نداشت، لذا از تاجر یک قبض رسید دریافت می‌کرد که به معنی به گروگزاردن محصول خود بود و به اداء آن دهقان مجبور بود اغلب ۲۵ درصد بهره بپردازد. «گوودوین» می‌گوید: «سیستم گروگزاری محصول برای میلیون‌ها تن از مردمان جنوب، چه سیاه و چه سفید، چیز دیگری جز از یک نوع برده‌داری تعدیل یافته نبود.» دهقانان مردی که دفتر ترازنامه را در دست داشت را «تدارکاتچی» می‌نامیدند (furnishing man) ولی برای مردمان سیاه‌پوست او تنها «مردک» نام داشت. سال به سال بدهی‌های دهقانان افزایش می‌یافت تا سرانجام مزرعه خویش را از دست می‌داند و به مستاجر مبدل می‌گشتند.

«گوودوین» برای توصیف این وضعیت دو سرگذشت فردی را مطرح می‌کند. یک دهقان سفید پوست از کارولینای جنوبی، بین سال‌های ۱۸۸۴ تا ۱۸۹۵ از «تدارکاتچی» خود برخی اجناس و خدمات، بمبلغ ۲,۶۸۱,۰۲ دلار اکتیاع کرده بود ولی تنها توانسته بود ۶۸۷ دلار و ۳۱ سنت آنرا بازپردازد و سرانجام مجبور شده بود مزرعه خود را به تاجر واگذار کند. یک دهقان سیاه‌پوست به نام «مات بروان» از «بلک هاک» در می‌سی‌سی‌پی در بین سال‌های ۱۸۸۴ تا ۱۹۰۱ مایحتاج لازم خود را از مغازه «جونز» دریافت کرده بود و بازپرداخت بدهی‌هایش مدام بعقب افتاده بود تا سرانجام آخرین یادداشت در ترازنامه فرد تاجر در سال ۱۹۰۵ مربوط به خرج تابوت و مخارج تدفینش بود.

این‌که چند شورش علیه این سیستم صورت گرفت، معلوم نیست. در دلی Delhi لوئیزیانا در سال ۱۸۸۹ گروهی از دهقانان خرده‌پا به شهر ریخته و دکان‌های تاجر را ویران کردند تا بقول خود «بدهی‌هایشان را بپردازند».

در اوج رکود اقتصادی سال ۱۸۷۷ گروهی از دهقانان سفید پوست در مزرعه‌ای در تکزاس گردهم آمدند و اولین «اتحادیه دهقانان» را پایه‌گذاری کردند. طی چندسال این اتحادیه در سطح ایالت گسترش یافت. در سال ۱۸۸۲ در دوازده بخش حدوداً ۱۲۰ اتحادیه‌های کوچک به یکدیگر پیوسته بود. آن‌ها دست به ارایه آلترناتیو در مقابل سیستم قدیمی زدند: به این معنی که به عضویت اتحادیه درآمده و تعاونی تشکیل دادند؛ کالاها و اشیای مورد نیاز را دستجمعی خریداری کرده و توانستند از این طریق قیمت خرید را کاهش دهند. آن‌ها محصول پنبه خود را دستجمعی ارایه کرده و بطور تعاونی بفروش رساندند و این اقدام را «عمده‌فروشی» (bulking) نامیدند.

در برخی از ایالات نوعی جنبش زراعی (Grange Movement) به‌وجود آمد؛ این جنبش‌ها باعث شدند تا برخی از قوانین به نفع کشاورزان به تصویب رسد. ولی این جنبش‌های زراعی، بنا به تعریف یکی از روزنامه‌های آن‌ها «اساساً محافظه‌کار و بیشتر تمایل به ابراز مخالفت مستمر، خوب سازمان‌یافته، منطقی و

منظم علیه محدود کردن آزادی‌های خلق است، درست برخلاف کوشش‌های افراد قانون‌گریز و درمانده کمونیست». دوران دورانی بحرانی بود و جنبش‌های زراعی تحرکی از خود نشان نمی‌داد و در نتیجه رفته رفته از تعداد اعضای آن کاسته شد، در حالی که به تعداد اعضای اتحادیه دهقانان افزوده می‌شد.



اتحادیه دهقانان از همان ابتدا علاقه و گرایش به جنبش کارگری در حال رشد نشان می‌داد. هنگامی که شوالیه‌های طبقه کارگر علیه شرکت کشتی‌های بخاری گالوستون و تکزاس اعتصاب کردند، یکی از رهبران رادیکال اتحادیه دهقانان به نام «ویلیام لامب» William Lamb از زبان بسیاری از اعضای اتحادیه دهقانان (نه همه) سخن گفت. وی طی نامه سرگشاده‌ای برای اتحادیه دهقانی نوشت: «با علم براین که، آن روزی که اتحادیه دهقانی مجبور خواهد شد مانوفاکتورها را بایکوت کند تا اجناس را مستقیم دریافت کند، دور نیست، لحظه کنونی را برای کمک به شوالیه‌های طبقه کارگر بسیار مناسب می‌دانیم. ...»

«گوودوین» می‌نویسد: «به دنبال این نامه اتحاد رادیکالیسم و پوپولیسم آغاز شد.»

رییس اتحادیه تکزاس با تایید بایکوت مخالفت کرد ولی گروهی از اعضای اتحادیه تکزاس قطع‌نامه زیر را به تصویب رساند:

در حالی که ما ناظر اقدامات غیرعادلانه سرمایه‌داران در سطوح مختلف هستیم ... از صمیم قلب هواداری خود از شوالیه‌های طبقه کارگر را در مبارزه مردانه آن‌ها علیه سرکوب و فشار انحصارطلبان اعلام می‌داریم و ... پیشنهاد می‌کنیم که شوالیه‌ها مورد پشتیبانی قرار گیرند.

در تابستان سال ۱۸۸۶ اتحادیه در شهر «کلیبورن» Cleburne در نزدیکی دالاس گرد هم آمد و اولین سند

جنبش پوپولیستی را که بعدها به «خواستهای کلیبورن» شهرت یافت، طرح ریخت. این سند خواستار آن « دستگاه قانونگزاری» بود که «آزادی خلق از بدرفتاری‌های عذاب‌دهنده و ننگ‌آوری را که در حال حاضر سرمایه‌داران پرافاده و سهام‌داران پر قدرت به طبقه صنعتی روا می‌دارد، تضمین کند». پوپولیستها خواستار تشکیل کنفرانس ملی متشکل از کلیه انجمن‌های کارگری شدند، تا «در مورد اقداماتی که بنفع طبقه کارگر است، به شور بنشیند». علاوه بر آن پیشنهاد کردند که قیمت بلیط قطارها تعیین و تنظیم گردد، مالیات سنگین به زمین‌هایی که به قصد سوداگری خریداری شده‌اند تعلق گیرد و هم‌چنین حجم پول جاری در بازار افزایش یابد.

اتحادیه به رشد خود ادامه می‌داد. تعداد اعضای آن در بهار ۱۸۸۷ به ۲۰۰ هزار نفر رسید که در ۳ هزار اتحادیه‌های کوچک سازمان‌یافته بودند. مریبان دهقانی توانستند تا سال ۱۸۹۲ با ۲ میلیون خانوار کشاورز تماس برقرار کنند. «گوودوین» این حرکت را «عظیم‌ترین سازوکار سازماندهی در بین کلیه ابتکارات شهروندی قرن ۱۹ در تمامی ایالات متحده آمریکا» می‌نامد. این کنشی بود که از ایده همکاری سرچشمه می‌گرفت؛ ایده این که، دهقانان لازم است فرهنگ و احزاب سیاسی خود را به‌وجود آورند و حرمت و احترامی را که خبرگان رهبری سیاسی و صنعتی از آنان دریغ داشته بودند، پدید آورند.

سازماندهندگان از تکزاس به جورجیا رفتند تا در آنجا نیز اقدام به تاسیس اتحادیه کنند. در عرض ۳ سال در جورجیا ۱۰۰ هزار نفر در ۱۳۴ بخش از ۱۳۷ بخش به عضویت اتحادیه درآمدند. به‌زودی در تنسی نیز ۱۲۵ هزار عضو در ۳۶۰۰ اتحادیه تاسیس شده در ۹۲ بخش از ۹۶ بخش ایالت سازمان یافت. شخصی می‌گفت که اتحادیه «همچون گردباد عظیمی» می‌سی‌سی‌پی را درنوردید. در لوئیزیانا و کارولینای شمالی نیز وضع به‌همین منوال بود. این توفان سپس عزم شمال کرد و به کانزاس و هردو داکوتا رسید، جایی که به تاسیس ۳۵ انبار بزرگ تعاونی انجامید.

یکی از شخصیت‌های سرشناس کانزاس «هنری وینسنت» Henry Vincent بود که در سال ۱۸۸۶ مجله‌ای

به نام «دگراندیش آمریکایی و رهایی‌بخش صنعتی کانزاس» The American Nonconformist and

Kansas Industrial Liberator را انتشار داد. او در شماره نخست این مجله نوشت:

هدف این مجله انتشار مطالبی است که در تربیت کارگران، دهقانان و تولیدکنندگان موثر باشد و در هر مبارزه‌ای در کنار مستضعفین و در مقابل سرکوبگران قرار گیرد.

اتحادیه در سال ۱۸۸۹ در کانزاس دارای ۵۰ هزار عضو بود و نمایندگان در بسیاری از مناصب دولتی حضور داشتند.

اکنون ۴۰۰ هزار نفر در اتحادیه ملی دهقانان عضویت داشتند. اما شرایطی که به اتحادیه نیرو می‌بخشید، رفته رفته از بین رفت. قیمت ذرت که در سال ۱۸۷۰ به اداء هر بوشل (۲۷ کیلوگرم) ۴۵ سنت بود در سال ۱۸۸۹ به ۱۰ سنت رسید. برای کشت گندم نیاز به ماشینی بود که گندم‌ها را قبل از خشک شدن، دسته کند. قیمت این ماشین چندصد دلار بود و برای خرید آن دهقانان نیاز به وام داشتند، با علم بر این که چندین سال بعد تهیه ۲۰۰ دلار به مراتب سخت‌تر خواهد بود. مضاف بر این او مجبور بود برای حمل و نقل هر بوشل ذرت، یک بوشل ذرت عوارض بار و سرآخر بابت تخلیه بار در مقصد نیز قیمت کلانی بپردازد. در جنوب وضع بسیار بدتر از جاهای دیگر بود. ۹۰ درصد دهقانان این منطقه به نسبه زندگی می‌کردند.

برای مقابله با این وضع اتحادیه تکزاس تصمیم گرفت در سطح کشور یک شرکت تعاونی بزرگ، به اصطلاح یک بازار بورس بزرگ تکزاسی تاسیس کند که برای دهقانان فروش پنبه را به شیوه عمده فروشی بزرگ انجام دهد. اما این بازار نیز خود نیازمند وام بود تا بتواند به دهقانان مساعده پرداخت کند؛ بانک‌ها با پرداخت این وام مخالفت می‌کردند. فراخوان داده شده که دهقانان خود سرمایه‌ای را که بازار بورس به عنوان سرمایه اولیه نیاز دارد دست و پا کنند. روز ۹ ژوئن ۱۸۸۸ هزاران نفر به ۲۰۰ دادگاه مختلف تکزاس هجوم آوردند تا سهم خویش را ادا کنند؛ آن‌ها متعهد شدند ۲۰۰ هزار دلار تهیه نمایند. اما نهایتاً فقط ۸۰ هزار دلار جمع‌آوری شد و آن کافی نبود. فقر دهقانان مانع از آن بود که آن‌ها به خویشتن یاری رسانند. بانک‌ها پیروز شدند و این امر اتحادیه را قانع کرد که رفرم مالی دارای اهمیت تعیین کننده‌ای است.

البته دهقانان در یک زمینه پیروز شدند. یک کارتل کنترل کننده، پول هنگفتی بابت قیمت گونی از دهقانان می‌گرفت. اتحادیه دهقانان استفاده از گونی را بایکوت کرد و بجای آن خود به تولید کیسه‌های نخی اقدام نمود و بدین صورت تولید کنندگان گونی را مجبور کرد تا در آینده گونی‌های خود را به جای ۱۴ سنت به اداء هر یارد (۹۰ سانت) به ۵ سنت در اختیار دهقانان قرار دهند.

این که شیوه فکری جنبش پوپولیستی تا چه اندازه پیچیده و بغرنج بود را می‌توان در نمونه «چارلز ماک‌یون» Charles Macune که یکی از رهبران مهم این جنبش در تکزاس بود مشاهده کرد. وی در رابطه با مسایل اقتصادی، بسیار رادیکال (ضد کارتل، ضد سرمایه‌داری)، در مورد مسایل سیاسی، بسیار محافظه کار (مخالف تاسیس حزب دیگری در کنار حزب دمکرات) و در اصل یک نژادپرست بود. «ماک‌یون» برنامه‌ای را پیشنهاد کرد، «برنامه فرعی خزانه‌داری» (Sub-treasury-plan) که بعدها به موضوع اصلی پوپولیستها تبدیل شد، به این صورت که دولت سیلوهای ویژه‌ای احداث کند، تا دهقانان محصولات خود را در آنجا انبار کرده و از طرف خزانه‌داری کشور رسید دریافت کنند، آن‌هم بصورت اسکناس (Greenback). از این طریق مقدار بسیار زیادتری پول، آن‌هم نه وابسته به طلا و نقره، بلکه وابسته به حجم محصولات کشاورزی به جریان خواهد افتاد.

چندین آزمایش دیگر از این نوع توسط اتحادیه صورت گرفت. در هر دو ایالت داکوتا یک شرکت تعاونی بزرگ دهقانان را در برابر ازبین رفتن محصول بیمه کرد. در حالی که شرکت‌های بزرگ بیمه بابت هر «آکر ۰,۴ هکتار» ۵۰ سنت طلب می‌کردند، شرکت تعاونی ۲۵ سنت و یا کمتر تعیین کرده بود. تعاونی ۳۰ هزار بیمه‌نامه صادر کرد که روی‌هم‌رفته ۸۰۰ هزار هکتار را دربرمی‌گرفت.

«برنامه فرعی خزانه‌داری» «ماک‌یون» به دولت وابسته بود و از آنجا که هیچ یک از دو حزب بزرگ علاقه‌ای به اجرای این ایده نشان نداد، برخلاف عقیده واقعی «ماک‌یون»، تاسیس حزب سومی لازم به نظر می‌رسید. اتحادیه‌ها دست بکار شدند. در سال ۱۸۹۰ تعداد ۳۸ نفر از اعضای اتحادیه به‌عنوان نماینده کنگره انتخاب شدند. فرمانداران جورجیا و تکزاس منتصبین اتحادیه در جنوب بودند. اتحادیه قدرت در حزب

دمکرات جورجیا و سه چهارم کرسی‌های پارلمان این ایالت و همین‌طور شش نماینده از مجموعاً ۱۰ نماینده جورجیا را به خود اختصاص داد.

البته بقول «گوودوین» این «یک انقلاب سطحی بود زیرا که دستگاه حزبی کماکان تحت کنترل دار و دسته قدیم باقی مانده بود و ریاست در کمیسیون‌های تعیین‌کننده مختلف در کنگره و در پارلمان دولتی نیز مثل گذشته در دست محافظه‌کاران مانده بود؛ شرکت‌های سهامی پر قدرت هنوز می‌توانستند با پول خود، چه در کشور و چه در ایالات هرچه که اراده می‌کردند بدست آورند.»

اتحادیه‌ها به قدرت حقیقی دست نیافتند ولی باعث اشاعه درک و ایده نوینی شدند. اکنون آنها به‌عنوان حزبی سیاسی، به حزب مردم (People's Party) و یا حزب پوپولیستها (Populist Party) تبدیل شدند و در سال ۱۸۹۰ در «توپکا»، کانزاس برای شرکت در اجلاس حزبی گردهم آمدند. سخنران بزرگ پوپولیستها در این ایالت، خانم ماری الیز Mary Ellen Lease در مقابل جمعیت تهییج شده گفت: تمام کشور به وال استریت تعلق دارد. این دیگر دولت خلق، یعنی از خلق و برای خلق نیست، بلکه دولت وال استریت است، از وال استریت و برای وال استریت. ... قوانین ما محصول سیستمی است که دزدان و کلاهبرداران را لباس فاخر می‌پوشاند و صداقت را به ردای ژنده ملبس می‌سازد. ... سیاستمداران ادعا می‌کنند که ما از تولید زیاده از حد در رنجیم. چه تولید زیاده‌ای، در جایی که در ایالات متحده آمریکا سالانه ۱۰۰ هزار کودک خردسال از گرسنگی هلاک می‌گردند و بیش از ۱۰۰ هزار فروشنده زن در نیویورک مجبورند ناموس خود را برای نان بفروش رسانند. ...

سی مرد در ایالات متحده آمریکا جمعاً بیش از یک میلیارد و نیم دلار ثروت دارند. قریب نیم میلیون نفر در جست‌وجوی کار است. ... ما خواستار پول، زمین و وسیله حمل و نقلیم. ما خواستار تلاشی بانک‌های خصوصی هستیم، خواستار آن‌چنان قدرتی هستیم که بتوانیم وام‌های خود را به طور مستقیم از دولت دریافت کنیم. می‌خواهیم که سیستم لعنتی توقیف اموال نابود گردد. ... ما در آینده، اگر لازم باشد به زور در خانه‌های خود و بر سرگله‌های خود خواهیم ماند و تا دولت دین خود را به ما ادا نکرده، به وام‌دهندگان

کوسه صفت شرکت‌ها بدهی‌های خود را نخواهیم پرداخت. خلق خود را در تنگنا احساس می‌کند؛ بگذار به سگ‌های خونخواری که تا اینجا ما را تعقیب کرده‌اند، هشدار داده شود.

در اجلاس ملی حزب مردم در سال ۱۸۹۲ در سنت لوئیس برنامه حزب مطرح شد. سخنران بزرگ دیگری از جنبش به نام «ایگناتیوس دانلی» Ignatius donnelly پیشگفتار برنامه را تهیه و در جلسه قرائت کرد:

ما هنگامی گرد هم آمده‌ایم که ملت بر لبه پرتگاه سقوط اخلاقی، سیاسی و مادی قرار گرفته است. ارتشاء و فساد صندوق‌های انتخاباتی، مجلس، کنگره و حتا رفعت مقام قضاوت نیز را مبتلا کرده. خلق روحیه خود را باخته. ... روزنامه‌ها یا با رشوه خریداری شده و یا مرعوب می‌گردند؛ انظار عمومی به سکوت واداشته می‌شود؛ تجارت مسدود و خانه‌های ما زیر آوار قرض و وام قرار می‌گیرد، طبقه کارگر به دامن فقر رانده می‌شود و کشور در دست سرمایه‌داران متمرکز می‌گردد.

به کارگران در شهرها، در جهت حفظ خود حق سازماندهی داده نمی‌شود؛ نیروی کار فقیر وارداتی سطح مزد آن‌ها را پایین می‌برد، ارتش نوکران گوش به فرمان آماده‌اند ... تا آن‌ها را به گلوله ببندند. ... ثمره زحمت میلیون‌ها نفر با وقاحت ربوده می‌شود تا ثروت‌های هنگفت انباشته گردد. ... در زهدان همان بی‌عدالتی دولت، نطفه دو طبقه - فقیر و غنی - بسته می‌شود.

در اجلاس معرفی نامزد ریاست جمهوری حزب مردم در ژوئیه ۱۸۹۲ در اوماها، «جیمز ویور» James Weaver که یکی از پوپولیستهای آیووا و ژنرال سابق ارتش اتحادیه بود، به‌عنوان نامزد معرفی شد. اکنون جنبش پوپولیستی به سیستم انتخاباتی وصل گردیده بود. سخنگوی آن «پولک» Polk گفته بود، آن‌ها می‌توانند «دست و دل به هم داده و بسوی صندوق انتخابات گام بردارند و دوباره دولت را بازستانند و آن‌را به پرنسپها و اصول پدران ما رجعت دهند و در خدمت خلق به کار گیرند». «ویور» هرچند که مغلوب شد ولی بیش از یک میلیون رای بدست آورد.

یک حزب سیاسی نوین مجبور بود گروه‌های مختلفی را زیر یک سقف جمع کند: جمهوری خواهان از شمال، دمکرات‌ها از جنوب، کارگران از شهرها و دهقانان از دهات، سفید و سیاه. در جنوب یک سازمان اتحاد ملی دهقانان سیاه‌پوست رفته رفته پا می‌گرفت. این اتحادیه بیش از یک میلیون نفر عضو داشت ولی توسط سفیدپوستان سازماندهی و رهبری می‌شد. البته آنجا فعال سیاه‌پوست نیز وجود داشت، اما کار آن‌ها در مقاعد ساختن دهقانان سیاه‌پوست در این امر که در صورت به اجرا درآمدن رفرم‌های اقتصادی، آن‌ها نیز در فواید آن سهیم خواهند بود، ساده نبود. سیاه‌پوستان به حزب جمهوریخواه، به حزب لینکلن و حزب قوانین شهروندی دل بسته بودند. حزب دمکرات، حزب برده‌داران و نژادپرستان بود. «گودوین» می‌گفت:

«در عصر پیشداوری‌های عظیم سفیدپوستان، مهار کردن «شرکت‌های شریک‌انحصاری» برای دهقانان سیاه‌پوست، همان آهنگ امیدبخش رستگاری برای کارگران کشاورز سفیدپوست را به همراه نداشت.»

برخی از سفیدپوستان لزوم وحدت، فراسوی مرزهای نژادی را می‌پذیرفتند. روزنامه‌ای در آلاباما نوشت:

اتحاد سفیدپوستان و رنگین‌پوستان در مبارزه خود علیه کارتل‌ها و در ترویج دکترینی که دهقانان لازم است فروشگاه‌ها و مانوفاکتورهای تعاونی خود را تاسیس کرده و روزنامه خویش را انتشار دهند و مدارس ویژه خود را تاسیس کنند و در هرچه که به آن‌ها به‌عنوان شهروند، به‌عنوان فرد و یا جامعه مربوط می‌شود، دارای حق رای باشند، متفق‌القول است.

روزنامه رسمی شوالیه‌های طبقه کارگر Sentinel در آلاباما نوشت: «دمکراسی بوربون‌ها کوشش می‌کند با فریاد کهنه شده «کاکاسیاه» اتحادیه را زیر سلطه خود گیرد. ولی آن‌ها موفق نخواهند شد.»

همین‌طور برخی از سیاه‌پوستان عضو اتحادیه همگی را به وحدت فراخواندند. یکی از رهبران اتحادیه رنگین‌پوستان از فلوریدا گفت: «میدانیم که منافع مردم زحمتکش سیاه همان منافع کارگر سفید است.»

هنگامی که در تابستان سال ۱۸۹۱ در دالاس حزب مردم تک‌زاس تاسیس شد، دارای بافت نژادی مختلط و بسیار رادیکال بود. بحث و جدال لفظی شدید و علنی مابین سفیدپوستان و سیاه‌پوستان رواج داشت. یک

نماینده سیاه‌پوست که در بین شوالیه‌های طبقه کارگر فعالیت داشت، نارضایتی خود از اظهاریه مبهمی که در رابطه با «برابری» ارایه شده بود، ابراز داشت:

اگر ما برابر هستیم پس چرا کلانتر سیاه‌پوستان را به‌عنوان هیات منصفه انتخاب نمی‌کند؟ و چرا به واگن‌های قطار تابلو «کاکاسیاه» نصب می‌گردد. می‌خواهم بتوانم به مردم خود بگویم که حزب خلق چه گام‌هایی را برخواهد داشت. مایلم که بتوانم به آن‌ها بگویم که آیا حزب یک اسب سفید و یک اسب سیاه را روی مزرعه مشابه به کار خواهد گرفت یا خیر.

یکی از رهبران سفید پوست واکنش نشان داد و در خواست کرد که باید از هربخش کشور یک نماینده سیاه‌پوست حضور داشته باشد. «آن‌ها درست مثل ما در مخمصه مشابهی قرار دارند». هنگامی که فردی پیشنهاد کرد که لازم است کلوپ پوپولیستی جداگانه‌ای برای سیاه‌پوستان و سفیدپوستان تاسیس گردد که (مسایل) را «بین خود مطرح کنند»، «آر. ام. هامفری» R.M.Humphrey، رهبر سفیدپوست اتحادیه رنگین پوستان با آن مخالفت کرد: «این کافی نیست. رنگین پوستان بخشی از مردمند و باید به‌عنوان مردم نیز شناخته شوند». بلافاصله دونفر سیاه‌پوست به عضویت هیات اجراییه حزب در ایالت انتخاب شدند.

سفیدپوستان و سیاه‌پوستان در وضعیت‌های متفاوتی قرار داشتند. سیاه‌پوستان اغلب کارگران کشاورز و کارگر روز مزد بودند در حالی که اغلب اعضای سفید پوست اتحادیه صاحب مزرعه و زمین بودند. وقتی که اتحادیه رنگین پوستان در سال ۱۸۹۱ کارگران مزارع پنبه را دعوت به اعتصاب کرد تا مزد یک دلار در روز را برای پنبه‌چینان تامین سازد، «لئونیداس پولک» Leonidas Polk که رهبر اتحادیه سفیدپوستان بود، اعتصاب را محکوم کرد آن‌هم با این استدلال که اعتصاب به کشاورزان عضو اتحادیه لطمه می‌زند، زیرا آن‌ها نیز مجبور خواهند بود این نوع دستمزدها را بپردازند. در آرکانزاس یک پنبه چین سی ساله به‌نام «بن پیترسون» Ben Patterson اعتصاب را رهبری می‌کرد. او از پلانتاژ به پلانتاژ سفر می‌کرد تا پشتیبانی کارگران را جلب کند. گروه پیرامون او رشد می‌کرد و وی در درگیری مسلحانه با نیروهای سفیدپوستان شرکت داشت. مدیر یک پلانتاژ به‌قتل رسید، یک ماشین پنبه پاک‌کنی به آتش کشیده شد. «پیترسون» و گروهش دستگیر و ۱۵ نفر آن‌ها تیرباران شدند.

در جنوب بر سر صندوق‌های انتخاباتی بین سفید و سیاه نوعی وحدت وجود داشت که نتیجتاً منجر به انتخاب برخی از سیاه‌پوستان در انتخابات محلی کارولینای شمالی شد. یک کشاورز سفیدپوست از آلاباما در سال ۱۸۹۲ به روزنامه‌ای نوشت: «به خدا، آرزو می‌کردم، عموسام در اولین دوشنبه ماه اوت سیاه‌پوستان مسلح به سرنیزه را دور تا دور صندوق‌های رای مستقر می‌کرد تا کاکاسیاه‌ها می‌توانستند در انتخابات شانس عادلانه‌تری داشته باشند». برای شرکت در اجلاس حزب سوم در جورجیا، چند نماینده سیاه‌پوست انتخاب شده بودند: ۲ نفر در سال ۱۸۹۲، ۲۴ نفر در سال ۱۸۹۴. برنامه حزب مردم آرکانزاس «مستضعفین، فارغ از ریشه‌نژادی‌شان» را مورد پشتیبانی قرار می‌داد.

گه‌گاه لحظاتی از وحدت نژادی نیز وجود داشت. در تکزاس شرقی «لاورنس گودوین» به ائتلاف غیرمعمولی بین کارمندان دولتی سیاه و سفید برخورد؛ این ائتلاف در سال‌های بازسازی آغاز شده و تا دوران پوپولیست‌ها ادامه یافته بود. دولت زیر سلطه دمکرات‌های سفیدپوست قرار داشت ولی در بخش «گریمز» Griemes سیاه‌پوستان مناصب محلی را به خود تخصیص داده و نمایندگان خود را به پایتخت اعزام نموده بودند. مامور بخش سیاه‌پوست بود. معاونان کلانتر سیاه بودند و یک سیاه‌پوست حتی مدیر مدرسه بود. اعضای سندیکای سفیدپوستان شبانه، سوار بر اسب گشت می‌زد و به قتل و ارباب کوشش داشت این ائتلاف را متلاشی کند. ولی «گودوین» به «همکاری طولانی نژادهای مختلط در گریمز کانتی» اشاره می‌کند و از خود می‌پرسد که آیا در اینجا فرصتی از دست رفته بوده.

نژادپرستی شدیداً شکل گرفته بود. حزب دمکرات از این امر سوءاستفاده کرده و بسیاری از کشاورزان حزب پوپولیست را به سوی خود جلب کرد. وقتی اجازه نشینان سفیدپوست، ناتوان از مقاومت در مقابل عمل کرد سیستم گروگزارای محصول از سرزمین‌های خود رانده و جایشان توسط سیاه‌پوستان پر می‌شد، نفرت نژادی تقویت می‌گردید. ایالات جنوبی، با پیشگامی می‌سی‌سی‌پی در سال ۱۸۹۰، قوانین اساسی نوینی را طرح ریختند تا به‌طریق مختلف از حق انتخاب کردن سیاه‌پوستان جلوگیری به‌عمل آورده و پرده آهنین تفکیک نژادی را در همه سطوح حیات اجتماعی مستقر سازند.

قوانینی که سیاه‌پوستان را از حق انتخاب کردن محروم می‌ساخت - مانند عوارض انتخاباتی، آزمون خواندن و نوشتن، پیش‌شرط‌های مربوط به مال و منال - باعث می‌شد که سفیدپوستان فقیر نیز اجازه شرکت در انتخابات را نداشته باشند. رهبری سیاسی جنوب بر این امر واقف بود. در نشست مجلس قانون اساسی در آلاباما یکی از رهبران اعلام داشت که می‌خواهد «کلیه افرادی» را که «نالایق و بی‌صلاحیت هستند» از شرکت در انتخابات محروم کند و «اگر یک سفید پوست مانند یک کاکاسیاه مشمول این قاعده شد، بگذار بشود». در کارولینای شمالی روزنامه آبرور شهر چارلت نفی حق انتخاب را به‌عنوان «مبارزه سفیدپوستان کارولینای شمالی برای رهایی از خطر حاکمیت کاکاسیاه‌ها و سفیدپوستان طبقات فرومایه» می‌دانست.

«توم واتسون» رهبر پوپولیستهای جورجیا خواستار وحدت نژادی بود:

آن‌ها شما را از هم جداکنه می‌دارند تا بتوانند شما را تک تک سرکیسه کنند. شما را به نفرت از یکدیگر وامی‌دارند، زیرا که این نفرت سنگ اول بنای پیروزی آن استبداد مالی است که شما را به بردگی خواهد کشید. شما را گول خواهند زد و کور خواهند کرد تا نتوانید درک کنید که این تضاد نژادی، آن سیستم مالی را برقرار نگه می‌دارد که هردوی شما را به باد تمسخر می‌گیرد.

بگفته ادیب سیاه‌پوست «رابرت آلن» در کتاب خود **اصلاح‌طلبان ناراضی** (Reluctant Reformers)،

وقتی پوپولیسم را بررسی کنیم، خواهیم دید که «واتسون» خواستار پشتیبانی سیاه‌پوستان از یک حزب سفید پوست بود. لذا جای تعجبی نبود که «واتسون» در آن‌هنگام که این پشتیبانی دردآور شد و دیگر آن‌را متمر ثمر ندید، باهمان بلاغت از نژادپرستی که قبلاً رد کرده بود، طرفداری کند.

با این حال ظاهراً «واتسون» باید احساسات واقعی سفیدپوستان فقیر را، که سرکوب طبقاتی آنان دارای منافع مشخص و مشترکی با سیاه‌پوستان داشت، تحریک کرده باشد. وقتی که «اچ. اس. دویل» (H.S. Doyle) که یک کشیش جوان سیاه‌پوست بود و از مبارزه انتخاباتی «واتسون» برای کنگره پشتیبانی کرده بود، از

طرف اوباش مورد تهدید قرار گرفت، از «واتسون» تقاضای کمک کرد، ۲۰۰۰ کشاورز سفیدپوست به وی کمک کردند، فرار کند.

در این زمان پیچیدگی درگیری‌های طبقاتی و نژادی آشکار می‌شد. در طی مبارزه انتخاباتی «واتسون» ۱۵ نفر سیاه‌پوست به دست اوباش لینیچ شدند. «آلن» تاکید می‌کند که پارلمان که زیر کنترل اتحادیه بود در جورجیا در سال ۱۸۹۱ «بیشتر از کلیه قوانین ضد سیاهان در تاریخ پیدایش جورجیا در عرض یک سال علیه سیاه‌پوستان قانون به تصویب رساند». با این وجود: در سال ۱۸۹۶ برنامه حزب مردم ایالت جورجیا قوانین لینیچ و تروریسم را محکوم کرد و خواستار انحلال سیستم بیگاری زندانیان شد.

«سی. وان وودوارد» به استثنایی بودن تجربیات پوپولیستها در جنوب اشاره می‌کند: «دیگر هردو نژاد هیچ‌گاه مانند دوران مبارزه پوپولیستها آنقدر به هم نزدیک نشدند. نه قبل و نه بعد از آن». جنبش پوپولیستی علاوه بر آن دست به اقدام شگفت‌انگیزی زد تا فرهنگ نو و مستقلی برای دهقانان کشور پایه ریزی کند. دفتر سخنرانان اتحادیه که دارای ۳۵۰۰۰ مدرس بود برای تمامی مردم در سطح کشور قابل دسترسی بود. چاپخانه‌های پوپولیستها بازار را با کتب و جزوه‌های خود اشباع کرد. «وودوارد» می‌گوید:

از شب‌نامه‌های رنگ و رفته آنان می‌توان دریافت که نظریه‌پردازان دهقانی نوعی بازآموزی اساسی هموطنان خود را دنبال می‌کردند. آنها «تاریخی که در مدارس ما تدریس می‌شود» را «عملاً بی‌ارزش» می‌شمردند و آنرا از دوران یونان باستان از نو و بصورت جالبی در ستون روزنامه به چاپ رسانند و بی هیچ تردید و تزلزلی نیز به تجدید نظر در مسایل اقتصادی، تئوری سیاسی، حقوق و دولت پرداختند.

ناشنال اکونومیست که مجله پوپولیستها بود، ۱۰۰ هزار خواننده داشت. «گودوین» در دهه ۱۸۹۰ بیش از ۱۰۰۰ روزنامه متعلق به پوپولیستها را شماره کرده بود. مثلاً روزنامه رفیق Comrade که در مناطق کشت پنبه در لوئیزیانا انتشار می‌یافت و یا یار زحمتکشان Toiler's Friend که در مناطق دهقانی جورجیا چاپ می‌شد. همین‌طور روزنامه انقلاب که در جورجیا انتشار می‌یافت. در کارولینای شمالی چاپخانه

پوپولیس‌ها به آتش کشیده شد. در آلاباما در سال ۱۸۹۲ به چاپخانه روزنامه **حقیقت زنده** دستبرد زده شد و ماشین‌های حروفچینی آن متلاشی گردید و در سال بعد بکلی به آتش کشیده شد. باوجود این روزنامه پاینده ماند و نشر حتا یک شماره به تعویق نیافتاد.

جنبش پوپولیس‌ها صدها شعر و سرود مانند **دهقان آن مرد است** The Farmer Is the Man پدید آورد:

... دهقان، آن مرد است

دهقان، همان مردی است

که آنقدر با وام زندگی می‌کند تا از پای درآمد

وام با بهره زیاد

معجزه این که نمی‌میرد

و آن یکی، طلبکار است

فردی که همه چیز را صاحب می‌شود

دهقان آن مرد است

دهقان همان مردی است

که آنقدر با وام زندگی می‌کند تا از پای درآمد

و شلوارش نخ‌نما است

و شرایط زندگیش ننگ‌آور است

او فراموش کرده که او آن همان مردیست

که همه را تغذیه می‌کند.

کتاب‌های رهبران پوپولیس‌ت مثل «هنری دیمارست لوید» Henry Demarest Lloyd به نام **ثروت علیه**

منافع مشترک Wealth Against Commonwealth و یا «ویلیام هاروی کوینز» William Harvey Coins

به نام مدرسه مالی Finacial School خوانندگان بسیاری را جلب کرد. «ویلیام گاروت بروان» William Garrott Brown یک تاریخ‌شناس از آلاباما که این برهه از زمان را به دقت مورد بررسی قرار داده است، در مورد جنبش پوپولیستی می‌گوید «هیچ جنبش سیاسی دیگری - چه جنبش ۱۷۷۶ و چه جنبش ۱۸۶۰ - ۱۸۶۱ - زندگی جنوب را این قدر عمیق متحول نکرد.»

به عقیده «لاورنس گودوین» اگر جنبش کارگری آنچه را که پوپولیست‌ها در مناطق دهقانی به دست آوردند عملی می‌کرد، یعنی «در بین کارگران صنعتی فرهنگ همکاری، خودباوری و عزت نفس و تحلیل اقتصادی به وجود می‌آورد»، ممکن بود یک جنبش توده‌ای برای تغییر در ایالات متحده آمریکا پدید آید. ولی روابط بین جنبش کارگران و دهقانان بسیار اتفاقی و حساب نشده بود. هیچ‌یک از آنها با اعتقاد راسخ و به طور قانع کننده‌ای نیازهای طرف دیگر را مطرح نمی‌کرد. با این حال نشانه‌هایی از آگاهی اجتماعی وجود داشت که می‌توانست تحت شرایط دیگری به اتحاد پایدار جنبش بیانجامد.

بر پایه بررسی عمیق روزنامه‌های پوپولیست‌ها در غرب میانه، «نورمن پولاک» Norman Pollack می‌گوید که «پوپولیسم خود را یک جنبش طبقاتی می‌دانست و بر این عقیده بود که در اجتماع دهقانان و کارگران دارای موضع مادی مشابهی هستند». سرمقاله روزنامه اتحاد دهقانان Farmers' Alliance در مورد مردی نوشت که روزانه ۱۴ تا ۱۶ ساعت کار می‌کرد: «وی چه از نظر اخلاقی و چه فیزیکی از قالب انسان بیرون خواهد شد. او دیگر دارای ایده نیست بلکه تنها دارای تمایلات است. او دیگر دارای اعتقاد نیست بلکه تنها غریزی عمل می‌کند». «پولاک» در این فرمول، نسخه ساده شده تئوری مارکس در از خودبیگانگی کارگران در سیستم سرمایه‌داری را مشاهده می‌کند و شباهت‌های دیگری مابین ایده‌های مارکسیستی و پوپولیستی می‌یابد.

بی‌شک نژادپرستی و نهادگرایی مانند بسیاری از سفیدپوستان آمریکایی به شیوه فکری پوپولیست‌ها نیز رخنه کرد. علت آن تا اندازه‌ای این بود که آن‌ها مسأله نژادی را مانند سیستم اقتصادی مهم تلقی نمی‌کردند. به همین دلیل روزنامه اتحاد دهقانان گفت: حزب مردم تاسیس نشد که سیاه‌پوستان را آزاد

کند، بلکه همه مردم را آزاد سازد ... تا آزادی‌های ناشی از جامعه صنعتی را برای همگان مقدور نماید که بدون آن آزادی سیاسی نمی‌تواند وجود داشته باشد.»

مهمتر از رابطه تئوریک، اعلام همبستگی پوپولیست‌ها با کارگران بود که در مبارزات مشخص درگیر بودند. روزنامه اتحاد مستقل Alliance-Independent در نبراسکا در مورد اعتصاب عظیم کارگران کارخانه فولاد کارنگی نوشت: «هرکس که کمی تعمق کند، خواهد دید که نبرد خونینی که در «هوم‌استید» در جریان است، تنها یک مورد منفرد در درگیری عظیم مابین طبقه کارگر و سرمایه است». رژه «کاکسی» بیکاران در مناطق دهقانی با حسن تفاهم روبرو شد؛ در «اوسکه‌اولا»، نبراسکا قریب ۵ هزار نفر در تظاهراتی به افتخار «کاکسی» شرکت کردند. در خلال اعتصابات «پولمان» یک دهقان به فرماندار آرکانزاس نوشت: «بدون تردید اگر نه همه، اما تقریباً کلیه اعضای اتحادیه دارای حسن تفاهم برای اعتصاب کنندگانند.»



رژه ارتش کاکسی به واشنگتن

مضاف بر ناکامی جدی برای به وحدت رساندن سیاه و سفید، کارگران شهری و دهقانان، سیاست انتخاباتی نیز بجای خود بسیار وسوسه‌انگیز بود و همه این فاکتورها جنبش پوپولیستی را به سوی نابودی سوق داد. پس از این که جنبش برای کمک به انتخاب «ویلیام جنینگز براین» William Jennings Bryan به‌عنوان نامزد ریاست جمهوری ایالات متحده آمریکا در سال ۱۸۹۶ با حزب دمکرات ائتلاف کرد، جنبش پوپولیستی در دریای سیاست دمکرات‌ها غرق شد. سنگینی لزوم پیروزی در انتخابات باعث شد که

پوپولیسیم در یک شهر بعد از دیگری مجبور به مصالحه با احزاب بزرگ گردد. اگر دمکرات‌ها پیروز می‌شدند، پوپولیسیت‌ها ذوب حزب دمکرات می‌گردیدند و اگر می‌باختند، کار پوپولیسیت‌ها به تلاشی می‌کشید. سیاست انتخاباتی، دلالتان سیاسی را در راس هرم رهبری قرار می‌داد و نه کشاورزهای رادیکال را.

برخی از پوپولیسیت‌های رادیکال این خطر را احساس کردند. آن می‌گفتند که پیوند با دمکرات‌ها، برای «پیروز شدن»، منجر به بر باد رفتن چیزی خواهد شد که آن‌ها به آن نیازمندند - یعنی یک جنبش سیاسی مستقل. آنها می‌گفتند که نقره، که به خاطرش آنقدر صغرا - کبرا شده بود (منظور ضرب سکه نقره‌ای است) هیچ تغییر اساسی در سیستم سرمایه‌داری به وجود نخواهد آورد. یکی از رادیکالها از تکزاس گفت سکه‌های نقره «کلیه شرایطی که باعث تمرکز غلوآمیز کنونی ثروت شده را دست‌نخورده باقی می‌گذارد.»

«هنری دمارست لوید» Henry Demarest Lloyd اشاره کرد که نامزدی «براین» تاحدودی مورد پشتیبانی مالی «مارکوس دالی» Marcus Daly (شرکت مس آناکوندا) و «ویلیام راندولف هرست» William Randolph Hearst (نماینده منافع نقره در غرب) قرار گرفته بود. او هنر سخنوری «براین» که در گردهمایی‌های دمکرات‌ها بخش زیادی از ۲۰ هزار نفر شرکت کننده را تهییج کرده بود، را درک کرده بود («وقتی که فلاکت بر ما مستولی گردید، شکواییه‌ای ارایه کردیم و شکواییه ما مورد تمسخر قرار گرفت؛ خواهش کردیم و خواهش ما مورد توجه قرار نگرفت؛ التماس کردیم و التماس ما مورد استهزاء واقع شد. ما بیش از این التماس نخواهیم کرد؛ بیش از این خواهش نخواهیم نمود؛ شکواییه نخواهیم نوشت. ما اکنون رودر روی آنها خواهیم ایستاد!») لوید به تلخی نوشت:

مردم فقیر کلاه‌های خود را برای کسانی به هوا پرتاب می‌کنند که قول می‌دهند آن‌ها را به کمک رفرم ارزی از دنیای وحوش رهایی بخشند. ... مردم مانند چهل سال گذشته که قوانین گمرکی دایم بالا و پایین شد، چهل سال در هزارتویه ارزی سرگردان خواهند بود.

در انتخابات ۱۸۹۶ که جنبش پوپولیستی توسط حزب دمکرات اغواء شد، «براین» نامزد دمکرات‌ها مغلوب گردید و «ویلیام مک کینلی» William McKinley که مورد پشتیبانی شرکت‌های سهامی و مطبوعات (و آن‌هم برای اولین بار با صرف مخارج زیاد برای مبارزه انتخاباتی‌اش) قرار داشت انتخاب شد. ظاهراً حتا کوچکترین نشانه‌ای از پوپولیسم اجازه نداشت در حزب دمکرات تحمل گردد و استابلیشمنت برای تضمین این امر سنگ تمام گذارد.

مثل اغلب دوره‌های انتخابات در ایالات متحده آمریکا، پس از سالها اعتراض و شورش، اکنون وقت آن فرا رسیده بود که سیستم تثبیت گردد. در جنوب سیاه‌پوستان تحت کنترل قرار گرفتند، سرخ‌پوستان برای همیشه از مراتع غرب رانده شدند: در یک روز زمستانی در سال ۱۸۹۰ ارتش ایالات متحده آمریکا در Wounded Knee واقع در داکوتای جنوبی به سرخ‌پوستان اطراق کرده حمله برد و ۳۰۰ مرد، زن و بچه را به قتل رساند. این نقطه اوج ۴۰۰ سال سرکوب و خشونت بود که با ورود کریستف کلمب آغاز شده بود؛ این امر یکبار برای همیشه تعیین کرد که قاره به مردان سفید پوست تعلق دارد. اما البته تنها به برخی از سفیدپوستان، زیرا تا سال ۱۸۹۶ روشن شده بود که دولت آماده است اعتصابات کارگری را سرکوب کند. اگر ممکن بود از طرق قانونی و اگر لازم بود باخسونت. و اگر یک جنبش توده‌ای سهمناک شکل می‌گرفت، سیستم دوحزبی آماده بود تا مزدوران خود را گسیل دارد تا جنبش را محاصره کرده و شیره حیات آنرا بمکد.

و صدالبته که در این میان وطن‌پرستی همیشه راه حل بسیار خوبی بود تا نفرت طبقاتی را با سیلی از شعارهای مبارزه برای حفظ وحدت ملی، خفه کرد. «مک کینلی» یک بار به طور استثنایی در مورد رابطه پول و پرچم گفته بود:

امسال، سال وطن‌پرستی و از خود گذشتگی در راه میهن خواهد بود. من از این که می‌دانم مردم اقساء نقاط کشور به پرچم پرافتخار «ستاره‌ها و نوارها» سوگند یاد می‌کنند، خوشحالم و می‌دانم که مردم این کشور مصممند شرف مالی کشور را مانند شرف پرچم مقدس حفظ کنند.



ویلیام مک کینلی ۱۸۴۳ تا ۱۹۰۱

عالی ترین اقدام وطن پرستانه جنگ بود. دو سال بعد از آن که «مک کینلی» رئیس جمهور شد ایالات متحده آمریکا به اسپانیا اعلام جنگ کرد.